هذا

فهرست دوم

از کتاب روایات داراب هرمزد

یار با اهتمام کمترین موبد مانک

رستم اونوالا در شهر معموره

بمبئی بزیور طبع آراسته

و منتشر گردید

پرسش زرتشت از جهت یزدان گر و پرستش و پاسخ یزدان باز رتشت از فرگرد هشتم جد دیو داد سخن از روایت بهمن پونجیه

بپرسید زرتشت از ایزدان / که ای دادگستر خدای جهان
کسی کو پرستش هر دم کند / چسان مرد باید بعقل و خرد
بپاسخ بدو گفت آن ذوالجلال / تو بشنو یکایک همه راز حال
نباشد دروغگوی و هیچ کین / بداند همه راه و آیین دین
نباید که باشد ورا عیب هیچ / ز رشک و حسودی نپیچ هیچ
دل خود نگهدارد آنکس چنان / که هر کس که بیند بروی جهان
بعمد نه بگفتستم این را بنظم / که خلقان بخوانند بشادی و بزم
دروغ زند و نه بد این گفته را / نوشته بدیدم ز گفت خدا
بدنیا هر آنکس پرستش کرد / تنش پاک گشته ز رنج و ز درد
بپرهیزد آنکس از این جایگاه / که گویم بگو تو بخلقان و شاه
زمینی که آنکس نشسته بود / نباید که آدم بدان ره رود
ز مردار و هم بود دورتر / همی از زن و بچه کان در گذر
بروی زمین آن چنان ره بود / که آنجا نباشد که جای پلید
که پیرتکت دین را که هر دم خورند / بنش از بدن جمله بیرون کشند
سه شب بگذرد چنین نو بدان / بگو تو زراتشت اسپنتمان

بخواهم که دانم همه رازها / یکایک بگویم همه خلق را
بمن تو بگو حال و احوال او / کنشن چه باید هر ابار گوی
همانکس بود بر ره داد و دین / درست اعتقادش بود همچنین
او هست آنکه ستایش بود بر زبان / که بی عیب باشد بروی جهان
نکرده بود در جهان کار بد / از اول براه او بی ره رود
نپیچد دل و شک بدین نارود / روان هر آنکس بجنت رود
ز گفت زراتشت و پروردگار / بعمد در بگردند این آشکار
چنین گفت یزدان بزرتشت دین / که بشنو همین رازها را بالیقین
نباید نشستن بیک جا چنین / بگوشان که این هست در راه دین
بنزدیک آتش نباید شدن / ز آب روان دور باید بدن
ز کار و چوان پرهیز داد / هم از او روان دور باشد هراو
چو بیمار دل شود او ز خانه / نباید بگردن زمین با حذر
بدانید خلقان این گفته را / که بشنیدم از گفت آن رهنما
همان جر نشان هی نشیند بتن / هر آنکس بهر جا نباید شدن
کسی کو بود پاک را دوا شو / نکیسه وهو یاد باید او نکو

باقی

بر آنکس نهد تا بشوید تنش
برای درست و نشن کنش
دگر دور باشد ز هر چیزها
چنان دان که این هست حکم خدا

ششم شب دگر ره بشوید تنش
بود ویکت جهت برکوشش کنش
چو نه شب گذشت آن زمان تو بدان
بود پاک و پر نور و روشن روان

بباید بشستن همه جامه را
بگوشان که اینست حکم خدا
تنش پاک گردد روانش اشو
من اینها که گفتم بمردم بگو

زمینی که آنکس نشسته بود
بشو آن زمین را تو ای پرخرد
دگر گفت یزدان بزرتشت دین
بحاجتان بگو تا دهند اینچنین

سه پادشه را هر آنکس که کشت
بمردش دهند اسب او را نخست
بد همو بد هر که شوید سرش
بپاداش آنکس شتر تو دهش را

برشنوم گر که خدا را کشتند
بباید که گاوی بدانکس دهند
برشنوم این مردمان پس به
یکی گوسفندی مرا او را بده

برشنوم از مشت آنکو کند
هزاران گوسفندی همانکس دهد
بفرگرد نهمین من این گفته را
بدیدم بزرتشت گفتا خدا

هر آن کو بدین دین بود یکجهان
خداوند عالم مرادش دهد
بگیتی نگذارد او را سپید
همان نیک باید ز عقل و خرد

بدانید گفتار جان آفرین
پذیرید این راه و آئین دین
هر آنکس که شک بر دلش آورد
روانش بدانجای کیفر برد

به دوزخ بماند روانش چنان
بیاده فره دیو و اهرمنان
خر استر در آنجا او را اگر
و دان درنده مرا او را درند

اگر من ابا هیشم آن دیو زشت
نه بگذارد او را اگر در بهشت
عذاب و کفارت دهندش چنان
بماند باندوه و دردش روان

ندهد ار یزدان همه بندگان
ز دیو و دروج دور باشند آن
امید بهشت ای جهان آفرین
که باشم همیشه بدین راه دین

بگیتی تنم شاد باشد روان
بمینو شود شاد و نوشین روان
چلم در بیا بشنو ای پرخرد
کسی کو برشنوم مردم کند

بباید که او را نباشد گناه
بپرهیز باشد بهر سال و ماه
بگفتار و کردار دارد فروغ
زبانش نگردد بقول دروغ

نکورای باشد روان دوستدار
دلش با زبان راست در روزگار
نکرده زنا و جفا و خطا
به نیکی علم پیش خلق خدا

که پیداست اندر دین ما این سخن
که اندر دل آن برشنوم کن
در آید اگر فسکر نا راستی
زنا استواری و کم کاستی

فرو گفتست بر جمله دستور دین
که ببرند هر بند بندش زکین
به پیش سگش افکند تا خورد
چو خورده شود بشد و دیگر برد

سخن یک همه بنا او را چنان
ببرند و برند و دهند با سگان
بجز این عقوبت که اینجا درست
در این عالمش چند ازین به سزا

عذابی که اهل جهنم کشند
کشند اندر آنجا هر آن مستمند
عقوبت که آنجا بدزدان کشند
و یا با کشند و استخوان کشند

عقوبت که با فعلیان می‌کنند / بد و هم بدوزخ چنان میکنند
یکی پاک رو پاک دین پاک رای / که اینکار را او نهد پیش پای
بدستور دستور گردن چنان / سر خود نشاید چنین ای جوان
بود فرض بر مرد و زن ای پسر / برشنوم کردن درین دهر در
چو شد حامله زن ز دشتان ورا / نباید بنه مه همی مرد را
همان شیر کو خورد یک سال و نیم / حسابش ز دشتان در آر ای حکیم
چو گیرد ده و پنج سالش بدان / نکرده برشنوم چون دین وران
خورد زان رود پاکیش کم شود / همان سور او جمله ماتم شود
کسی کو برشنوم ناکرده مرد / عذابش بسی گیرد و او ببرد
روانش چو پیش سروش رسد / ازو گند در هفت کشور رسد
ز گندش تنا ناکردن حساب / بگویند امشاسفندان شتاب
پس آنکه روانش پشیمان شود / در آن حسرت و در حیران شود
هر آنکو برشنوم ناکرده است / بناپاکی اندر جهان مرده است
که از استخوانش رگ و پوست و پی / پلیدی بود آن روی از روی
کند آب پاک ای برادر بدان / نه پاکی آب است ور اندر روان
شود زمین آن نیز و گردد پلید / چنین است در دین پاکان پدید
یکیست ده و چند از عقوبت بها / عقوبا بتها حسابش رسد
که بهتر بیت و بتر بیت باشند چنین / که هرگز نند خویشتن را یقین
به نو نو گناهان به دمیر رسد / چو شاید بهر کس مر آن بخرد

پس این مرد را کار باید که او / روان دوست دیندار باشد نکو
پسندیده باشد بر موبدان / همان جمع دستور و شادمان
برشنوم بر جملگی واجبست / چو باشند بهدین ایزد پرست
از آن رو که فرزند اندر شکم / ز دشتان بود خورد او بیش و کم
سبب آنکه کودک درون بطن او / ز دشتان خورد ای ز دینک جو
برشنوم زان می‌کنند ای برا / که گردند از قبح دشتان جدا
بهر چیز کو دست بنهد یقین / پلید است آن چیز در راه دین
دگر چیز از پاکی و از درون / شود دورتر ای ز رود و زبون
روانش در آنجا بگیرد چنان / که یک مه نساماند در تابستان
ز امشاسفندان نیزدان پاک / توانند آنجا ستادن بخاک
کزیشت اندر بخار وان پلید / بزودی ازین جایگه بگذرید
مدار و پشیمانی آنگاه سود / که رفت آنچه رفتنی بود آنچه بود
هزاران اگر خود بشوید بآب / نپاکست باشد خراب او بآب
مگر آن به نیرنگ دین به شود / روانش ز دین پاک و فربه شود
هر آنکو برشنوم خود را نکرد / بهر چه بنهد دست ای نیک مرد
بد و نو نو آید زیاده فرها / عذاب و عقوبت بود ذخیره‌ها
که بر اهل دوزخ از آن ده هزار / ز سالش نباشد چنین آشکار
شود زمین او هر که بروی فتد / همان زمین است و گرفتار بند
نباید گرفتن پس این کار سست / چو آن کس که کار برشنوم جست

چو آنکس که کار بر شنوم کرد | که از علم پولاد را موم کرد
چو نا کرده اینکار باده فره است | گناه و ملامت ازین بهره است

بتوجش بپاداش یزدان ثواب | نباشد ملامت ترا با عذاب
فریضست اینکار در راه دین | بکوشش مکن دیو با خود قرین

چو توجش در اینکار پیش آورند | روانرا ز دیو دروج و خسرند
بگیر ار چه اینکار سست ای پسر | که باشد روانت تنت پاکتر

خدایا توانا و دانا توئی | همان قادر پاک یکتا توئی
تو دادی همه وحشی و مرغکان | زمین را تو دادی و هم آسمان

هزاران پیمبرکان پاک از تو بود | هم از نام تو کار نیکو شود
بگویم من این را بروی خرد | که خلقان بدانند از نیک و بد

هرآنکس که بر دین بود بی گمان | بداند همه آشکار و نهان
هم از زند و وستا کند کار دین | هرآنچه که یزدان بگفته چنین

کنون تا جمله دستور و بهدینها | شود آگه از دین و گفت خدا
چو خواهد که کس را کند هیربد | همه جمله را این کند از خرد

ببینید که طاعت کند در زمان | نکرده گناهی بروی جهان
نشتش بود خوب و گفتار راست | نباشد فریبنده هم کم و کاست

بود بی شکست و بی گمان با خدا | ز بد کار و بیراه باشد جدا
شب و روز یکرنگ است بر راه دین | بود بی گمان او براه یقین

بکن جهد و نوزود کن مرد را | که یابی همان مزد پیش خدا
بگیرد نه شرکی و دور از گناه | همه کار نیکی ز یزدان بخواه

که آن مزد یابد بروی جهان | هرآن کار نیکی که کردش بدان
شریکش توئی پس تو دلشاد باد | ز هیربد وی جانت آزاد باد

به پیش خداوند روز شمار | بود شادمان پیش پروردگار
ولیکن دگر بشنو از من چنان | که از زند و وستا که بشنیدم آن

کسی کو ندارد خرد در جهان | چو توحید کردی به بد خود بدان
نکردی چو نوزود بشنو ز من | نباشد از آن کار هیربد تن

گناهست بد بشنو ای نامدار | نباشد روان تو در جای تار
هم از پیشت بنوشته دیدم چنین | ز پازند گفتار یزدان دین

بر بند دو را دست هم پا و سر | بگیرگان سپارد تو اینها نگر
که گرگان به دندان بدرند ورا | بدوزخ کشد رنج و پاد افرا

بتر زین گنه نیست ای نامدار | نباشد روان تو در جای تار
هم از پیشت بنوشته دیدم چنین | ز پازند گفتار یزدان دین

هم از وی مردم کشند کارها | نترسد چنانکس ز داور خدا
ستانند همی مال از مردمان | بخورد و نگرد دوش اگر کار آن

به پیش خداوند آن روسیاه | که شرمنده باشد همان سال و ماه
بگیتی و مینو بود کار زشت | نه بگذارد او را بگیرد بهشت

بروز قیامت بود شرمسار | بمینو روانش در جای تار
کسی را ز نیشتن بداد نیدران | ز نیشت و هاکس کند خرج آن

بود روز داور رها نکس نژند ‌ ‌ پریشان و گریان و دل مستمند
بدنیا ز هر کیت هر آزرش بدان ‌ ‌ بگیتی رسته اند از آن روان

بر چهر داور بود رو سیاه ‌ ‌ پریشان بماند همه سال و ماه
نترسی میندیشی از کردگار ‌ ‌ که یابی بگیتی از آن تو قرار

پرستش که یزدان بفرمود آن ‌ ‌ که کردی تو او را براه روان
شدی پیچید بر دل دین به ‌ ‌ تو فرزند یزدانی ای مرد ده

گروثمان بود منزلت جاودان ‌ ‌ بنزدیک یزدان بیابی مکان
بیابی ز پاداش او نیکوئی ‌ ‌ براه نکو بگسر و یابی بهی

دگر از پرستش و مینو آفرین ‌ ‌ شوی بهجت تو برین راه دین
پرستش که یزدان بفرمود آن ‌ ‌ شوی بهجت که بدلی هر زمان

شکست و شبهه بر دل آری اگر ‌ ‌ گنه پاک یزدان بتو هم نظر
پرستش دگر بشنو ای نامور ‌ ‌ گمانی بدل داری این را اگر

تو ئی پر گمان هر زمان با خرد ‌ ‌ بدل می کنی گر بشنو زما
چه هر دم دهی گهنم من پرورش ‌ ‌ تو بنده نه یزدانی ای مرد هوش

ترا مینو منزل آنجا بدوزخ بدان ‌ ‌ نباشد ترا بهره یاروان
تو ئی بنده کار کردی روا ‌ ‌ ستانی از او مزد بشنو زما

هر آنکس که فرمود شش نیز د ‌ ‌ همان بنده نادان و هم بیخرد
پرستش که یزدان بگفتن بزد ‌ ‌ ز گفتار یزدان بشنو این تو پند

گمان دارد و گوید آن نی بخرد ‌ ‌ پرستش که کردم کنون نیست بد
که را ئی نمودم بود آن دروغ ‌ ‌ بود فکر با دل همان بی فروغ

نباشد چنان راست گفتش دلا ‌ ‌ بنزدیک یزدان بود او خجل
بد و دشمن دین آن ناپسند ‌ ‌ زبان بشنو این گفته بهره مند

همان دشمن پاک یزدان بود ‌ ‌ روانش از این کرده دوزخ شود
نه بیند مراد و شود پر ز بیم ‌ ‌ روانش بدانجا شود پر دو بیم

همان اژکهن جملگی نامراد ‌ ‌ بگیتی و مینو نباشند شاد
هر آنکس که او زود کرده بدان ‌ ‌ زبان بشنو این گفته از خنیدان

یکت و چار امشاسفند آگرین ‌ ‌ قبولی نه بکنند شان خود بدین
بد روز کن راه و رسم ز دین ‌ ‌ بهر شب بخوان تا هم او خود آفرین

تو سی و سه ایزد همه یاد دار ‌ ‌ که فردا نبینی تو خود جای تار
هم امشاسفندان و یزدان بهان ‌ ‌ بیاد آر دان روز و شب همچنان

شب و روز فرمان ایشان ببر ‌ ‌ نباشد روان تو اندر سقر
تو سی و سه ایزد همه یاد دار ‌ ‌ که فردا نبینی تو خود جای تار

توانیت از آن خواه بی خوانیش ‌ ‌ دل صاف هم با کوشش و منش
مشو غافل ای مرد بها دین راد ‌ ‌ ز امشاسفندان بیابی مراد

ز دستور دستور زو پرس و دان ‌ ‌ چه کردی قبولش بدان همچنان
شب و روز فرمان ایشان ببر ‌ ‌ نباشد روان تو اندر سقر

بکن مشورت هر زمان ای پسر ‌ ‌ سر از امر ایشان تو بیرون مبر
تو مشکن همان قول و پیمان خویش ‌ ‌ همه رای نیکو بیاور تو پیش

چو کردی تو خود کار بی مشورت
اگر گرفته کردی بیابی تو درد
ز مهتر بپرس و تو بشنو سخن
که فرمان کند باشدش یاد دار
ابر جیبود یا تو یاور بوند
گهنبار هر سال ششش تو بدان
بپرسش کن تو فروردگان هم دگر
نه نیستی رفتن تو بشنو دگر
اگر با ضرورت بود همچنان
چو یکسال بگذشت نیستی نه آن
شده تا از تنافور باشد گناه
اگر رحمت آرد بتو دادگر
هر آنچه بود فرض از راه دین
آذر با و مهر هفت آن زمان
هر آنکس که اصل است داند روا
میاور بمجلس تو آن نامراد
هر آنکس کرا او نباشد خرد
به بد اصل و ناپاک تو نه نشین
گواهی دروغ هر که داده اگر

تا بیدی از هر دو عالم حسرت
شناسی خدا و نباشی تو درد
نصیحت کنندت همه گوش کن
بود راست این گفته پروردگار
مدد با روان تو شان میدهند
که حکمی چنین کرد یزدان بران
که یابی بنزدیک یزدان نظر
تو در پیش یزدان
که فرمان کنیه باشد انیرایان
گناهش تنافور باشد بدان
چنین است حکم جهانبان شنا
کند پاک یزدان بتو پس نظر
که باشد نوشته برائی الیقین
همینو بود شاد مانشش روان
نوشته چنین است حکم خدا
تو دورش کن و لیک بشنو نیز شنا
مخوان و مبین روی آن بی خرد
بکن جهد و هرگز تو رویش مبین
ز جمله کسان او بود خود بتر

بهر دو جهان هم نباشی تو شاد
تو فرمان استاد و باستیر
هر آنکس که فرمان بزودش دگر
نیایش تو هر روز سه ره بخوان
همان مهر و خورشید پس با تو یار
درون کن گهنبار ششش بار زمان
روان پدر با درست یاد دار
بهر روز فرمان باشد گناه
ضرورت اگر باشد ای نامدار
چو سه سال بگذشت این را بدان
چو از هشت بگذشت نیستی دگر
هر آنچه خدا گفتش آن کار کن
بکن تا بود شاد مانت روان
ز راتشت زینسان بگشتاسب شاه
که از من خسروی زاد و بالان شه
چو نادان دوری از وی گزین
خرد هر که دارد تو او را بخوان
بگیری کس از میل دارد بدان
که روی در و نکوی هرگز مبین

بگیتی و مینو نبینی مراد
مشو هرزمان پیش نادان و خر
بنزدیک یزدان بیا لطف هم
بخورشید و با مهر ایزد جهان
شفاعت کند پیش پروردگار
بنزدیکش بد آفرینگان بخوان
هم از خویش و بیگانگان یاد دار
هم از زند و استا بگفتست این ار
تو بشنو ز گفتار پروردگار
نه نیستی رفتن تو بشنو چنان
روا نیست ور آنجا بود در سفر
ز گفتار یزدان تو بشنو سخن
بخوان نام یزدان تو خود هر زمان
چنان کرد اندر زمان نیک خوان
ز من بشنو این گفته ای وزبه
مبادا که با او شوی همنشین
دهد کام تو آن زمان پشیمان
بدوزخ بود خود مرا و را روان
دگر هر که نادان بود همچنین

کسی کو بترسد ز یزدان بدان — تو بهتر همی از وی همی هر زمان
چو ظالم اگر وی ترا رنج داد — بگو با خدا تا بیابی مراد

خداست و هم بوده خواهد بدن — بعالم نماند کسی هیچ تن
شب و روز را خوان خدای جهان — پرستش ورا کن بروز و شبان

مرا دست داد پاک پروردگار — بهر دو جهان زو شوی رستگار
تو خود را نگهدار روز و شبان — بهر لحظه نام خدا را بخوان

آذرباد دستور این پند را — که مهراسپندش بگفت این بیا
ز اندرز او من بگفتم تو دان — که آمرزشش باد خود بیگمان

بنزد خدا او بود شادمان — به پیش زراتشت اسفنتمان
بد از روز او و فرزد و هم باد تیر — هم این راز من بشنو و یاد گیر

شنو بهمن پور اسفندیار — ز بهمن آمدی این سخن یادگار
بدادم کتابی من از راه دین — نوشته بدم پیشتر همچنین

هم از پرسش و پاسخش دین به — تو گوشت بگفتار من خود بنه
ز دین زراتشت اسفنتمان — حکایات بس گفته ام بیکران

که من نظمها کرده ام این چنین — که تا مزد یابم ز دادآفرین
به بهمن بدادم من این نظم خویش — که در هند آرد مر این را به پیش

طمع دارم از جمله بهدین صفا — بخوانند آمرزشم از خدا
مر این را نوشته پس اسفندیار — که فرزند جمشید بهدان یادگار

ز تاریخ هجرت بد یک هزار — سی و شش دگر نیز تو برشمار
مرا بود منزل بکرمان زمین — بدم بهکهد بر ره داد و دین

اگر نام کاتب بخواهی بدان — انوشیروان پور آن مرزبان
انوشیروان کرد این نظم — که خلقان بخوانند و یابند بزم

از روایت کامدین شاپور ؛ پرسش

اگر مردی کور به هیربدی شود یا نی اگر چشم چپ شهید به برشنوم کردن نشاید اگر چشم راست شاید برشنوم کردن نشاید او و در یزشن دستور دیگر نیراج او نگیرند او نیراج او شان گیسر و شهید ؛؛

از روایت کاوس ماهیار ؛؛ پرسش

اینکه دستوری بیک چشم کور باشد یزشن توان کرد یا نه پاسخ اینکه اگر استوار باشد یزشن کردن شاید ؛؛

از روایت شاپور بروچی ؛؛ پرسش

هیربدی که یک چشم او کور باشد پاسخ اینکه بدین نزدیک باشد و او استا بدرستی داند و دستوری بشرط داشته باشد شاید یزشن هم تواند کرد تا داند ؛؛

از روایت کاوس کامدین ‌‌٭ پرسش

آنکه مردی که بهیربدی شود یا نه پاسخ اینکه اگر چشم چپ شهید بی برشنوم کردن نشهید و گر چشم راست شهید برشنوم کردن نشهید بی برشنوم کردن نشهید او درون بیزد دستور دیگر بواج او نگیرند او بواج اوشان گیرد شهید ٭

از روایت کامدین شاپور ٭ پرسش

گوشش سوراخ بهیربدی شاید بجد دیو داد کردن شاید و به نیرنگ نشستن و برشنوم کردن نشاید پرسش سر و تن هما سپید است بهیربدی نشاید بگاهنبار آید اندرون نباید بدری گاهنبار زنان باز آید دادن پرسش آنکه مردی ابلق باشد بهیربدی شاید برشنوم کردن نشاید و دیگر مردی فحل بهیربدی نشاید ٭

از روایت کاوس کامدین ٭ پرسش

اینکه هیربدی هست و بسبب عداوت کسی بسوزانند هیربدی شاید کردیانی پاسخ آنکه بر سبب عداوت هیربد کسی بسوزانند باز بهیربدی نشاید و گر کسی هیربد را بسوزاند باز هیربد برشنوم کند و بیشت نو تا بر کند دیگر باره بهیربدی شاید کردن ٭

از روایت دستور برزو ٭ پاسخ

هیربدی که ناچار بد خمه رفته باشد دو بار برشنوم باید کرد و کستی خرید باید و بیشت دیگر کار هیربدی تواند کرد پاسخ هیربدی که مدام از دهنش بوی ناخوش آید ایوزداثرگری نتواند کرد و یزشن و برسم نتواند کرد چرا که بوی ناخوش برسم و آب میکند اما بوی ناخوش دهن از سبب علت است اگر علاج می کنند بر طرف میشود باز ایوزداثرگری و یزشن می تواند کرد

از روایت کاوس کامدین ٭ پرسش

هیربدزاده که در اندام او علتی داشته باشد پاسخ هیربدزاده که اوستا و زند آموخته باشد یکدست یا یکپای یا چشم و یا یک دست یا یکپای او کژ باشد اگر کتاب بخواند یا داد و یاب ساختن یا یزشن کردن بتواند رواست و گر در اندام او کژی یا پیسی یا جراحتی یا گندگی که گند بیاد و یاب و برسم رسد روا نیست و نشاید ٭

از روایت کامدین شاپور ٭ پرسش

اینکه چون دستوری نوزود شده باشد و چون نه نیشته باشد چون جواب زودی نتواند کردن امّا راسفی کری شاید

از روایت شاپور بروچی

دیگر کسی که جدو لیو داده نیشته باشد دا یوزد اثر کری نمی کند اگر کسی را برشنوم دهد روا نیست و نشاید پرسش

پیام هماکس به ابریشم بسته است در ینجانب ابریشم به پاک داشتیم ؛؛

از مکتوب کاوس ماهیار ؛؛ پرسش

خون گرفتن اندام شاید یا نی پاسخ اینکه بهدینان را نشاید اگر واقع شود برشنوم باید کردن امّا دستوران را نشاید که خون بگیرند

از روایت کامدین شاپور ؛؛ پرسش

بیرون خون دست و شکم و پشت خون کردن نشاید و گر اگر سری برشنوم کردن نه شبه داشتن دگر پیشت کردن شاید

از روایت کامه بهره

دیگر اگر کسی حجامت کند یا دندان بکند یا رگ بزند گناه کار باشد برشنوم می باید کردن ؛؛

از روایت کامدین شاپور ؛؛ پرسش

بیرون دان عملی دست مردم نشاید خوردن اگر خورده باشد سر برشنوم آواید کردن پرسش ستایش کردن و درون

یشتن که خون بینی آید و ادستان چون پاسخ اینکه دست چپ که برسم دارد و خود برسم نگاه دارد و دستی راست بکند

و خون بینی پاک کردن نیز نیک بستاند و دست و روی بینی پاک بشوید و دست با آب پاک بشوید و درون یشتن پس روی بینی

به آب شستن پرسش ستایش کردن و درون یشتن اینکه دندان اگر نان دهان پاک کردن ستایش کردن پس پیدا

آید چه آواید کردن از دهن بیرون کردن بجائی که باشد پس دیگر ستایش از آنجا که باشد دیگر آواید خواندن اگر در یشت

و واج دردن باشند که واج گفته پیدائیش نان و گوشت از دهن پیدا آید از دهن بیرون کردن یک اشم وهو

گفتن و آن نا برسری برشنوم کردن نشهید پرسش اینکه ستایش کردن و کیشت کرد پس زنده بدست آید

پس دادن کشتن دست با آب شستن اگر مرده است دست بگیر کما و آواید شستن بوشاک کردن و با آب شستن و ستایش کردن

از روایت کامه بهره :: پرسش

اینکه مردی فراج گیر دیا درون یزد کستی نخوب و پیراهن کستی درست و جز چون پاسخ کسی که پرستش کنند کستی او باید که در فرسوده
نگذاشته باشند و پیراهن کستی یعنی نیمکت درست باید چنانکه هیچ شک درستش نباشد و کسی که درون یزد که کستی وه در و نیم فرسوده
باشد هم بکار آید نیمکت درست باید و گر از سر دراندکی اگر کیسه گریبانه زیر کستی پاره دریده باشد که باز دوخته باشند هم بکار
آید و باج گیری که کستی و نیمکت نخوب دارد نشاید که تنها آن کسی باز ستاند که پیشت از و ویراسته باشد ولیکن اگر کسی دیگر باج
می ستانند که کستی و نیمکت درست دارد شاید که با او برابر باج ستاند ::

از روایت کاوس کامان :: پرسش

انکه مردی باژ گیر دیا درونی یزد کستی خوب و پیرهن درست و جز چون پاسخ اینکه کسی که پرستش کنند کستی او باید که هیچ در فرسوده
نگذاشته باشد و پیراهن کستی یعنی نیمکت درست باید چنانکه هیچ شک درستش نباشد و کسی که درون یزد که کستی دو در و نیم فرسوده
باشد هم بکار آید و نیمکت درست باید و گر سر دراندکی از گیبوی کو گریبان کسی و آن پاره بود که باز دوخته باشد هم
بکار آید و باج گیری که کستی و نمکت نه خوب دارد نشاید که تنها او کسی باز ستاند که پیشت ویراسته باشد ولیکن اگر
کسی دیگر باژ می ستاند که کستی و نیمکت درست دارد شاید که او برابر باژ ستاند این پرسشها در باب کستی هر قوم شد

از روایت کامه بهره :: پرسش

نسای زندگانی که اندر سه گام برسم برند و دیگر پادیابها وادیاب کنند یا نه پاسخ اینکه نسای زندگانی که دالی که برکشیده
باشد و در سه گام برسم و پادیابها نباید که همه وادیاب کنند و پوستی و یا گوشتی کز جای بریده باشد و یا ریش شود و چنانکه خون
برآید اگر آن پوست یا گوشت از اندام جدا کنند و سه گام برسم و پادیابی اندر برد آن پادیابها همه وادیاب کنند و گر خون
باشد که پوشیده باشد به سه گام برسم برد وادیابی نکنند و اگر پوستی باشد که خون برنیامده باشند و سه گام برسم
در برد هم وادیابی نکنند و پوستی باشد که خون برآمده باشد و پوست از اندام جدا نشده باشد و پوشیده باشد و
سه گام برسم در برد هم وادیابی نکنند ::

از روایت کامادین شاپور :: پرسش

انکه کسی یزشن کند ورس وهوم وجوم وفراهوم زور نباشد وی آتش نیشتی وی زور باشد صد تناویرگرفه و درون نه به برسم یک تناویر وآن په برسم دو تناویر و وسپرد و نه به برسم هزار تناویر وآن په برسم صد هزار تناویر گرفه وصد دیو داد ی که بیزند از جهت هر امشاسفندی و ناه آن تاب اخم بن بشو و شصت هزار تناویر گرفه به بیند ::

از روایت بهمن پونجیه ::

دادار اورمزد اندر دین فرموده است که هر کسی که وندیدادی با زور و برسم یزد صد هزار تنافور گرفه باشد و دویست تنافور گناه بیست کرد و گر یشتی با زور و برسم کند هزار تنافور و گرفه بود و گر وسپرد و با زور و برسم کند ده هزار تنافور و گرفه بود و گر فروشی با زور و برسم کند شصت تنافور و گرفه بود و اگر درونی بی برسم خواهند دو تنافور و گرفه بود و گر کسی وندیدادی بی زور و برسم خواند ده هزار تناویر گرفه بود و گر یشتی بی زور و برسم خواند صد تناویر گرفه بود و گر وسپرد بی زور و برسم خواند هزار تنافور گرفه بود و گر فروشی بی زور و برسم خواند شش تنافور گرفه بود :: از کتاب اوستا و زند چون از اوستا پیداست که گرفه اوریزشنهای یزدان باشد اینست و درون تناوری گرفه یشتی صد تناور و وسپرد یک هزار تناور و هماستی ده هزار تناور و دوازده هماستی صد هزار تناور که به زور هر یک گرفه یک صد گفته ایستید ها دخت ده هزار تناور به زور یکصد بید وندیداو یشتن شصت هزار تنافور گرفه باشد و در دین گوید فروشین که فرمایند یشتن ششصد و چهل تنافور گرفه بود و هر تنافوری هزار و دویست درم سنگ باشد چنانکه دویست و چهل من گرفه بود و در فروشین و خورشید نیایش و مهر نیایش و ماه نیایش هر وقت یک تنافور گرفه باشد و اردیبهشت نیایش و آتش نیایش هر نیایش تنافور و نان بواج خوردن و آب تاختن بواج کردن آن هر یک وقت یک تنافور گرفه باشد ::

از روایت شاپور بروچی

دیگر آنکه درون یک تنافور گرفه بقاعده درون بزرگ سه تنافور یزشن از روی دفتر بخواند هزار تنافور گرفه با یزشنیدم ده هزار تنافور گرفه چید دیو دادنه یزد و هزار تنافور یزد و صد هزار تنافور ها دخت نه یزد و بیست هزار تنافور

بازور و صد هزار تنافور و از هما بیست نه بزور بیست هزار بازور و دو صد هزار کرفه بود تا دانند دیگر آنکه کرفهٔ
جد دیو دادیشتن شصت هزار تنافور کرفه بود و مزد جد دیو دادیشتن زرتشت از اورمزد پرسید که چه باید داد اورمزد
فرمود که هزار اسپ ماده باکره بدستوری که می یزد او را باید داد زرتشت گفت که اگر چندانی نتواند گفت هزار اشتر
سرخ باگواده گفت اگر چندان هم نتواند گفت هزار گاو باگوساله گفت اگر آن هم نتواند گفت هزار میش
باوره گفت اگر آن هم نتواند داد گفت چهارصد میش گفت اگر آنهم نتواند گفت چهل میش گفت آنهم دسیع ندارد
گفت از نه میش کمتر نباید داد اگر مرد درویش باشد و نتواند او نه میش مزد یشتن جد دیو داد دهد این اورمزد
فرموده است دیگر اگر کسی پرستش یزدان کند پس گوید که گناه گذارشن و کرفه اورا ایشن اگر این سخن
نگوید گناه بجای خود بماند و کرفه هم بجای خود بماند ؛؛

از روایت کامه بهره ؛؛ در دین گوید

آنچه از جهت فروشین یشتن فرموده‌اند بدانند که فروشین خاصیتی دارد با روانهای همه می‌آیند و چون روزگار در
دکان بودی که فروشین یشتن یزند چه راحت تمام می‌یابند مانند کسی که برنای است و نعمتی دوست دارد و
ترا می‌بیند و او را از آن خوشی تمام باشد می‌باید که هر چه بدست توانند آوردن از همه جنسی بر فروشین
نهند گوشت و خایه و ماهی و پنیر و شیرینیها و میوه‌ها و نقلها و ترها چه آن روان در گیتی آن چیزها دیده باشد
که در آرزوی بود و چون از آن چیزها بر درون نهند ایشانرا از آن آرزو کم شود و خرمتر باشند و در دین
چنین گوید که فروشینی که بفرمایند یشتن ششصد و چهل تنافور کرفه بود که هر تنافوری هزار و دویست درم
سنگ باشد و در فروشین فروشینی را چندان کرفه است که یشتی ؛؛ وندیداد یشتن سبب گناه و چارشن
چگونه باشد بدانند که مردمان تا درین جهان باشند بی گناه نتوانند بودن و دل و منش پاک نتوانند داشتن
پس می‌باید که هر وقتی وندیدادی بفرمایند یشتن تا آن گناهی که از دست و زبان بیامده باشد و یا در امشاسفندی
جسته باشد در آب و آتش و زمین و بهتان و دروغ و هر چه ازین معنی باشد آن کرفه تلافی گناه باشد و بدین

درگوید که هر وناه که وندیدادی از جهت وناه وجادرشش بفرمایند جمله گناهها که جسته باشد از روان آنکس هر دو چنان
پاک کنند که بادی عظیم که بدبهشتی برآید و از خاک و گرد پاک کنند و بجز از آن شصت هزار تنافور گرفته باشد ،،
آنچه پرسیده اند از یزشن که چه چیز است و چرا یزشن میباید فرمودن و چه سود بود بدانند که سبب یزشن کردن آنست
که همچنانکه ما آواز خوش از جای می شنویم و بدان آواز خرمی در دل ما میرسد و نشاط بیشتر باشد و قوت و زور
بیشتر شود همچنان امشاسفندان چون آواز او ستا شنوند ایشان را نشاط و طرب بیشتر شود و بیاری مردم این عالم
بهتر توانند رسیدن و آنکس که اوستا خواند یزشن کند و آن کس که فرماید از همه آفات و بلاها نگاه دارند و نگذارند
که آستانه سنگین بدان شخص [illegible] و او را چنان نگاه دارند که بیکتن بسیار مردم نگاه دارند تا هیچ رنجی بدو نرسد
و این یزشن کردن یک نیمه ستایش اورمزد و امشاسفندانست و نیمه آفرین بر خویش و خانمان خویش
و آنهمه بهدینان و بهشتیان و نیکان گیتی می کنند و آب و آتش و زمین و رستنیها و گوسفندان همه چیزها
آفرین و ستایش می کنند تا کل عالم بر ایشان روانتر بود و گر شرح یزشن کردن و سود آن بنویسیم قصه دراز شود
پس بدین سبب میباید که مردم یزشن کنند و فرمایند تا بدین گیتی از بیمها و رنجها و آفتها و بلاها ایمن تر باشند و بدان
گیتی امشاسفندان و مینوان آب و آتش و زمین و دیگر چیزها آن روان از دست اهرمن و دیوان نگاه دارند و
شفاعت خواه آن روان باشند و زرتشت انوشه روان یاد گفته است که شفاعتخواه شما کردار نیک است
و یزشن امشاسفندان و یزدان که فرموده باشند و روان بدین دو چیز از دوزخ دور شاید کردن و بهشت
نزدیک کردن و هر یزشن که فرمایند ایشان را هی هزار فروهر اشوان بیاری آن روان رسند و شفاعتخواه و نگهدار
روان شما باشند ،، دیگر آنکه آب تاختن که بواج کنند تنافوری گرفته بود اندر دین گوید که یشتی که بفرمایند
صد تنافور گرفته بود و درسیدری هزار تنافور گرفته بود و دوازده هماستی صد هزار تنافور گرفته بود و دستان و ناهی
پنجاه هزار تنافور گرفته بود و دوازده هماستی ایام چند گرفته بود که هر کسی بفرماید تا گناهها که کرده باشد بازکم بود مانند
آنکه بادی سخت عظیم که به بهشتی برآید و از خاک و گرد پاک کنند گرفته دوازده هماست ایام گناهها از آن مرد همچنان

پاک کند درونی که فرمایند یشتن تنافهری کرفه بود و سک. کانه تنافهر و هر بار که میزد و آفرینگان کنند و گویند اهرمن گجستم
با همه دیوان بیهوش کردند خاصه که میزد از جهت روانهای پذیرفتها کنند ؛؛ دیگر اول گاهنبار میدیوزرم که بسازند
آفرینگان گویند چندان کرفه باشد که هزار میش با بچه باشوی داد پیش وی روان خویش باشوان و دهان و ارزانیان
داده باشند میدیوشهم گاه چو هزار گاو و گوساله و پتیشهم گاه هزار اسپ با کره ایاثرم گاه چو هزار اشتر با بچه میدیارم
گاه از هر جنس که گفتم هزار عدد و همسپتمیدم گاه چندان کرفه باشد که هفت کشور زمین بکل و هرچه در وی است از روان
خویش باشو داد بدهان و ارزانیان و نیکان داده باشد و این کرفه آنگاه باشد که هر شش گاه بجمله ساخته باشد
و گر ازین جمله یکی گهنبار گفته باشد کرفه بیشتر از هزار میش نباشد تا دانند ؛؛

اندر روایت بهمن پونجیه میگوید

حکایت در باب وزن ثواب که چه داد و داد و هر شش و ویسپرد و درون یی زور باز و که خوانند وزن یزشن

نوشته چنین دیدم از راه دین ‌ ‌ ‌ که میگفت دادار جان آفرین
هر آنکس که یشتی کند در جهان ‌ ‌ ‌ ابا زور و برسم تو این را بدان
هزار رشش تنافور کرفه بود ‌ ‌ ‌ بمینو بپاداشش خود میرسد
دگر کرفه ویسپرد را تو دان ‌ ‌ ‌ که با زور و برسم بخواند چنان
تنافور کرفه بود ده هزار ‌ ‌ ‌ بپاداشش آن پایی از کردگار
درونی که خوانند مردم چنان ‌ ‌ ‌ ثوابش بر برسم تنافور دان
وندیداد با زور و برسم یزند ‌ ‌ ‌ ثوابی چنین پیش یزدان برند
بود کرفه اش همچنان ای الفتین ‌ ‌ ‌ که زرتشت گفتست در راه دین
تنافور کرفه بود صد هزار ‌ ‌ ‌ بیابند ازین راز پروردگار
بدان ای زرتشت این را بگو ‌ ‌ ‌ که دانند این را بوجه نکو
که نیست کرد و تنا دل دوست ‌ ‌ ‌ بشو یکی بهشت اندرین دین پاک
بهی برسم هر کس که یشتی بخواند ‌ ‌ ‌ شود شاد اندر زمان او بماند
بود صد تنافور کرفه ورا ‌ ‌ ‌ که گفتش بزرتشت این را خدا
همان ویسپرد را بخواند بیقین ‌ ‌ ‌ ابی برسم و زور او همچنین
هزار رشش تنافور کرفه بود ‌ ‌ ‌ که یزدان بمینو بدان کس دهد
بنا بر هر آنکس درونی یزد ‌ ‌ ‌ بود کرفه اش ده بدان از خرد
بهی برسم هرکس درون خواند او ‌ ‌ ‌ شنو اینکه گویم تو مرد اشو
بده تا تنافور کرفه بود ‌ ‌ ‌ همان را که آنکس بخواند بود
وندیداد بی زور و برسم نکرد ‌ ‌ ‌ بخوان و ثوابش تو آنجا ب
تنافور کرفه بود ده هزار ‌ ‌ ‌ شنو اینکه گفتست پروردگار

فروشی نشستن درون بهشت
ستا فور کرفه بیابی تو شست

بیرسم بود همچنین تو بدان
ثوابش بیابی تو ای راه دان

نبی با برسم ایزد چنین گفته اند
ز کرفه ستا فور شش می برند

اوستای خورده که خوانده بود
بکبسر واجه فرمان کرده بود

بباید همه مردمان این چنین
که باشد هر کس درین راه دین

اوستا درستش بخوانید راست
بدانید کاین لفظ گفت خدا است

ببایدش خواندن با آهستگی
که بر دین بیابی تو شایستگی

اوربا دستور گفتا این مینا
که دیدم بدینسان نوشته سخن

بود در ره دین به اینها پدید
دوازده همایست زن کو بزید

ستا فور کرفه بود صد هزار
هزار دگر ای پسندیده کار

ده و دو همایست استا چنین
گران کرفه یابد بهشت برین

ده و دو همایست ایام اگر
بزایند از آن کرفه بشنو خبر

ستا فور کرفه بود یک هزار
بود تا به فرمود پرورد کار

دوازده همایست از ننگ نام
بود زان حدیثی بگویم تمام

ابر ده دو باره مراین نسکها
بزاید بخوشدل زن پارسا

که دشتان کنا باین شود دور زو
از آن بشتن نسک ای نیک خو

اگر کس نتاند که یزدانش
که مفلس بسی باشد ای وه منش

ده و دو همایست ایام را
بناچار فرمود باید ترا

ده و دو همایست ایام اگر
بپرسی از آنت بگویم خبر

مراین را ده و دو ویزش ایکنند
مراین نسک را بار دو یشتش بزند

اپسماینها کرفها را بود فرق بیش
که تنها به فرماید از کبسر خویش

دگر یزدان بگفته با زراتشت
که بر هر دو جهان بینی مراتشت

زراتشت اشو این را تو برگو
که مردم بشنوند گفتار نیکو

هر آن دستور کو مال کسان خورد
نکرده کار را و امانتش برد

هر آنکو نشستن داوشش بدان کس
نکرده کار باشد این بشنو پس

دهم من کرفه آنکس را ببینو
بود خوشدل روانش شاد و نیکو

که او خود یکی جست باشد بدین
بدل ناشکیب بود بر راه آئین

بود یکی زنا کنند اندر دین یزدان
نشینید شاد با امشاسفندان

هر آنکس کو تنش هست نیکو
بپاد آشش دهم کرفه بسینو

نگذارم که بد آید بدان کس
بروز و شب نگهدارش منم بس

دگر بر گو زراتشت این سخن را
که دستوران بدانند گفته ما

بریستها چو برخوانند نگهبان
بیاید فرو باشد شاد و خندان

هر آن دستور که این گفتار بشنید
هم از گفتار من او دهر بپیچید

بهر گرزان گنه باشد هم و را
بود هم زر و اندر دو دنیا

دهم بیست دیوان من روانش
کنند از هم جدا آن جسم جانش

هر آن دستور کو خرج روانرا
زمانش خرج سازد اندرین را

بدل گفتا که میر اشتای این الف
ستانیم و خوریم ماند درین حال

ببینو من ستانم کرفه از وی
ببینو یک هزارش ای نکو پی

بهسم من خود بدانکس آنچنان برد
که تا باشد سرافسر از و دو دنیا
کسی کو خود نفرموده پرسش را
همین گفتار را من هیچ ندیدم
بدانید کاین بود از گفته داور
بدانید کاین بود از قول یزدان
گشا شرمندگی در پیش یزدان

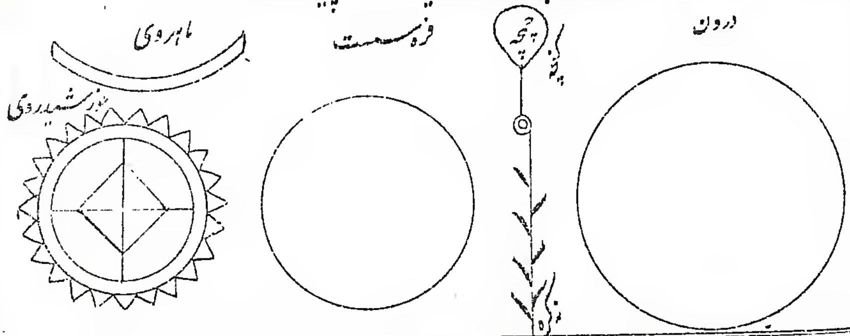
همان دستور در پیشم بود ورزد
و چون آید روان شان در بریا
همانکس بیجهت کردش بدنیا
بخواندم هم ز دستوران شنیدم
که بار زرتشت دین را کرد اظهار
بود بر راه دین مزدیسنان
به پیش ایزد و امشاسفندان

بگو زرتشت تا این را بدانند
هرآنکس بیجهت خواندش پرسش را
بوند هم بهره بهره در پیشم ایدر
بنظم آوردم این را تا بدانند
همه خلقان عالم این بدانید
هرآنکس این حدیث از ما نپذیرفت
هم از همراه ایزد و هم پرسش استاد

شبان و روز دستار انجمنند
گروهمان منزل باشد هر دو را
نه بیند دوزخ و نه [illegible]
بوند خوشحال چون این را بخوانند
چو در دستار و ز [illegible] انجمنند
بر روزی کو خود از دنیا برون رفت
در همراه و سروش و رام در مینا

از روایت کاوس کامدین پرسش

اینکه در راست کردن درون چند درم باید پاسخ اینکه در ساختن درون در دین به پیداست جز دو اسر دو آن تماشمید
کنام وید درینجا بنان درون مه وکه هست آن درون مه مقدار سی و سه درم سنگ فره شست سی و یکت درون آن
که درون نه درم سنگ راست می‌کنیم درینجا نب نوک کارت نمیز نیم معنی درون اینست در دین درون اندازهٔ کیهان
همارا کنارهٔ درون کوه البرز که پیرامن کیهانست کوز دا و میان درون اندازهٔ چکات دایتی درمیان کیهان فره هست
وادار او هر ورسش هماجای خورشید روی اندازهٔ خورشید ماه روی اندازهٔ ماه سه اسم و لبوی
اندازهٔ همت وهوخت وهورشت آب داور ور و میوه اندازهٔ پیشه ورزه ها



از روایت کاوس کامدین ،، پرسش

اینکه خانهٔ دربمهر چون کنند پاسخ اینکه گنبد آتشگاه چهار درآ واید کردن دری در سوی آفتاب آمدن یعنی که مشرق دری درسوی نیمروز یعنی که جنوب دری درسوی آفتاب فرو رفتن یعنی که مغرب دری درسوی شمال یعنی که اواختر نیمه در دین چنین پیداست که فرستار آتش که بخدمت و در هیرام ورد فیباید که روی به نیمروز داشته باشد و پشت با واختر نیمه و پرستش خانهٔ دستوران در پیرامن و نزدیک آتش خانه هرچند که بتواند ساختن رواست که بهتر باشد ،،

سوی نیمروز

این جای نشستن راسپی روی بروی زوداینشادن

جای کلینان آتش که بسنگ می نهند

و پهنای سه گام میانه شاید

این جای ارویسگاه و آلات های آن بر سنگ نهادن

این جای نشستن زوتر روبروی راسپی یعنی رو به نیمروز کردن

از روایت بهمن پونجیه

اندر دین پیداست که دادار اورمزد بزرگ زرتشت اسفنتمان فرمود که ای زرتشت هر دستوری و هیربدی که برای
یشتن و ندیداد و یشتی از کسی مال فتته بستانند و از بهر آنکس یشتی و ندیدادی بپاکی و درستی بیزد تا آن هیربد را روز و شب
همچنان نگهدارم که هیچ بدی دگرندی بدو نتواند رسید و چون درین جهان آید او امشاسفندان بشادی و خوشحالی
نشینند و آن هیربد را چندانکه کرفه باشد که یشت فرماینده را کرفه رسیده باشد بمقدار آن هیربد یشت کننده را هم
ثوابی برسد و هر دو اندرین کرفه یکسان اند ؞ و گر آن هیربد برای یشتن مال و زر بستاند و آن یشتن نیز آن هیربد را
مرگرزانی گناه باشد و اندر دو گیتی زرد رو گردد و مانند دزد بود و از آن هیربد یک کرفه را هزار کرفه بستانم و بروان آنکس
دهم که یشتن فرموده باشد و روان آن هیربد بدست دیوان دهم ای زرتشت چون در گیتی بشوی بدستوران
و موبدان و هیربدان این حکایت آگاه کنی که در یشتن آن جهدی تمام نمایند ؞

از روایت کامدین شاپور

هر دو که پرستش می‌کنند جامه پرستش جدا او آید پوشیدن آن جامه هیچ کس نه آواید ز دل جامه بدین در گوید که هر که جامه
پاک بداشت چنانست که تن پاک داشته باشد هر که تن پاک داشته باشد چنانست که روان پاک داشته است
هر که روان پاک داشت بهشت می‌توان رسید پیش اورمزد امشاسفندان پیش فر و هر اشوان باشد ؞

از روایت کامدین شاپور

معلوم داشتند که بهدین دل و تن و جامه هر سه پاک می‌باشد خصوصا هیربد ایوزدا اگرچه هر گاه که هیربدی که پرستش
اورمزد امشاسفندان می‌کنند اگر این سه تا پاک نباشد آن پرستش هیچ به قوت اورمزد امشاسفندان نمیرسد
بلکه بآن دیوان میرسد چه اندر دین پیداست چه نه بدیر دیزدان اتی دیوان بدیر بدچه اگر ایوزداسر گرنه بشرط دین کنند
درج نشد شتمتر بد [illegible]
[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

اش گفت اورمزد فرمان بسپیتمان زرتشت آن ورج نشش ستمبرید [illegible]

[illegible] ستمبرید آن ایوزد اثر کرکه نه بشرط دین کار ایوزد اثر کرکند

باید برود در بیابان که او را چهار میخ کنند و پوست از تنش بر کنند و سرش ببرند اگر تیتی باشد از گناه پاک شود و گر تیتی نباشد

تا رستخیز درون دوزخ باشد چون چنین است پس باید که آنچه علیتر شود و نتوانستند از خوردنی پاک خورند و از دست هر کس

نخورند و جامه از هر کس پرهیز کنند تا پاکتر باشند آنچه درست ندانند عمل نکنند که در مینو امید که عذاب و گرفتاری

نباشد ۰۰ از کتاب اوستا و زند [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

کریشن یزدان اوی کانش به یزدان ستش جش راکنند آن یزدان فسه زندوش کاه به کروثمان کریشن یزدان بهشتش
یزدان کاتیشن به جش راکنند آن یزدان براد وریشن کاه به وهشت کریشن یزدان به کانشن به یزدان کانش جش راکنند
آن یزدان بنده وریشن کاه به بهشتان کریشن یزدان خاست منشن اش یزدان وارشتینش جش راکنند آن یزدان دشمن

پرسید اشوزرتشت از اورمزد	از روایت نریمان هوشنگ	وریشن کاه به دوزخ ،،

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] پرسید اشوزرتشت اج اورمزد ،، [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

از روایت کاوس کامان ، پرسش

انکه وندیدادی که یزدان و پیشینگان فرموده اند صحرا ایشتن پاسخ انکه یشتن وندیداد و نیرنگ همین معلوم است که در آن جایی که خانه چوب و خشت پخته راست می کنند اندر روی چوب و خشت پخته نیرنگ یشتن روا نیست اگر بتوانند کنند یا خانه گلین یا سنگین راست کنند ،،

از روایت کامدین شاپور ، پرسش

انکه وندیداد کردن کی توان کردن جواب در نیم شب چون بگذرد که دانسته معلوم شده باشد که گاه اوشهن رفته باشد در اول گاه رفتن و چون آفتاب بیرون آید باید که وز فرگرد ششم گذشته باشند و گر آنکه هنوز نگذشته باشد دیگر باره در شبی دیگر باید یشتن که آنگاه درست باشد و چون پیش از آنکه آفتاب بیرون آید آتش نیایش رسند باید نشستن تا آفتاب بیرون آید و پیش گزشتن دیگر باره خواندن و نیرنگ خشنومن سروش باید یشتن و دیگر وندیداد بهر خشنومن شاید الا غیر از شب انیران که ماه باهی دیگر سیروزه و ابان [illegible]

از روایت شاپور بروچی

دیگر کسی که این شب وندیداد یزد اگر در شب پرگرد هشتم تمام کرده فرگرد نهم تا که گاه هاون شود می آید ثابت باشد

وگرنه در شب دیگر خواندن آواید چونکه فرگرد هفتم بشب بگذشته باشد وگر در شب تمام خوانده باشد تا که گاه هاون نشود آتش نیایش نباید خواند تا وقتی نشیند که گاه هاون شود پس آتش نیایش خواندن رواست ॥

از روایت بهمن پونجیه

چد دیو داد دست ورق می‌گرداند دیگر اسفی پادیاوی بر دست او کند وگر بسیار نشها کند دیگر نشیند بسیار نشها که تمام نباشد درست نباشد دیگر یزشن که نهی یا پادیاوی پاکست دی ازو پیدا آید درست نباشد ॥

از روایت کاوس کامدین ॥ پرسش

اینکه دستوران که یزشن کنند روی بکدام سوی می‌کنند پاسخ اینکه درینجانب دستوران که زود گاه نشینند یزشن کنند روی به نیمروز کنند که رفتن نیز ॥

از روایت کامدین شاپور ॥ پرسش

اینکه بهشتی جد دیو داد خود ورق که میگرداند بچه نوع پادیاب اهو ویریو اشم وخشنوثرامی اهورهی و راسپی اتارتو سش کردن و پس دست بورق کاغذ کردن ॥ [illegible] پس تا پرکرد چهارم تمام کردن پس راسپی آو پادیاب کردن زوود دست شستن [illegible] تا [illegible] گفتن پس تا پنجم پرکرد تا ششم تمام کردن دست شستن [illegible] گفتن پس دست بورق کردن تا هفتم و دوم پرکرد تمام کردن تا سر در نود دهم پرکرد بنبک اوی یکیز آو کردن انجا دست شستن تا سنکی نهم تمام کردن پس دست بورق کردن ॥

از روایت نریمان هوشنگ ॥ پرسش

اینکه پراهوم خورد و دهن پاک کرد پیش از آنکه دست برسم نهد یک اشم وهو بگوید وچرا چون پاسخ اینکه اگر نیشت دیراسشت میکند دست بر برسم نهادن و اشم وهو از سر گرفتن ویزش تمام کردن نیشت او کانی بود اگر نیشت ویراست می‌کند که پراهوم خورد پیش از آنکه دست برسم نهد یک اشم وهو بگوید باز بیرون باید گفت و پیشان در ایان باشد

و آنجا که یشت می کنند اگر هوم و اورورام که از جهت آن زور نهاده باشد چیزی بر آن افتد که وادیاب شود رانقی را باز بباید کرد و با
هوم باز گرفت و هوم پادیاب کرد و اورورام نو باز کرد و باژ هوم بیرون گفت و باز یشت گرفت و یشت تمام کرد یشت بود
آتا یشت و یراست نبود و گر هوم وادیاب شود پس از آنکه جرم در هم آمیخته است باشد جوم بباید ریخت و جام بپالید و جوم نو باز
کرد و یشت تمام کرد یشت باشد آتا یشت و یراست نبود و گر چیزی در آب زور افتد که وادیاب شود یشت تمام باید کرد
یشت کرده بود آتا یشت و یراست نباشد و گر چیزی بر برسم افتد پس از آن که پراهوم خورده باشد یا از زوت یا از راثفی
بادی رها شود برسم را بباید شست و یشت تمام کرد که یشت کرده بود آتا یشت و یراستش نبود و گر آن باشد که آبزور بریزد
اگر هیچ در جام مانده بود شاید که یشت تمام کنند که یشت و یشت و یراست بود و لیکن آب زور همه نماند که همه بریزد پاسخ
نشاید چه اندرین دستوری نیست ؛

از روایت کاوس کاما ؛ پرسش

اینکه اگر ... پاسخ چون چرجون و هو بگوید یک اشیم نهادن بر برسم دست از آنکه پیش پاک کرد دهان خورد پراهوم چون اگر
یشت و یراسته میکند دست بر برسم نهادن و اشیم وهو از سر گرفتن و برشن تمام کردن یشت او کجائی بود اگر یشت
و یراست می کند که پراهوم خورد پیش از آنکه دست بر برسم دارد و نهد یک اشیم وهو بگوید باژ بیرون باید گفت یشتش در این
باشد و آنجا که یشت میکنند اگر هوم و اورورام که از جهت آبزور نهاده باشد چیزی بر آن افتد که وادیاب شود و رانقی را
باز بباید گرفتن باژ هوم باز گرفت و هوم پادیاب کرد و اورورام نو باز کرد و باژ هوم بیرون گفت و باز یشت گرفت
و یشت تمام کرد یشته بود آتا یشت و یراسته نبود و گر هوم وادیاب شود پس از آنکه جوم در هم آمیخته باشد جوم بباید
ریخت و جام بپالید و جوم نو باز کردن و یشت تمام کرد یشته باشد آتا یشت و یراسته نبود و گر چیزی در آب زور افتد
که وادیاب شود یشت تمام باید کرده بود آتا یشت و یراسته نبود و گر چیزی بر برسم افتد پس از آنکه پراهوم خورده باشد یا
از زوت و یا از راتفی بادی رها شود برسم را بباید شست و یشت تمام کرده بود آتا یشت و یراسته نبود و گر آن باشد که
آبزور بریزد اگر هیچ در جام مانده بود شاید که یشت تمام کنند که یشت تمام و یراسته باشد و لیکن اگر آب زور همه نماند که همه

کرد یشته
کرد و کرده یشته

بریزد نشاید چه در دین دستوری نیست ॥

از روایت نریمان هوشنگ ॥ پرسش

آنکه زوت نشسته است چون چاشنی سروش درون گرفت راتفی بدرآید تا دادستان چون پاسخ اینکه همچنان که بسته باشد باژ بگوید ده بار یعنی از سروش درون پس باز آن یزشن بیرون گفتن چه چنین کس بیشت بر آتش بجای باشد پرسش آنکه زوت از سروش درون چاشنی گرفت و دهن پاک کرد پیش از آنکه دست بر برسم نهاد اشیم وهو بگوید و چرچون پاسخ آنکه آنچه خوانده تمام بخوانده باقی همچنانکه پیش نوشتم باز بیرون گوید هم از سروش درون هم از یزشن پاسخ اینکه هیچ نماند یشت نتوان کرد و یشت و یراست بشود و گر در سروش درون افزون جستی باژ گرد بگوید که جدای نو باید کرد و برسم نه پتی برهنه شد و اگر در هاونم و جستی باژ گر بگوید از آن پراهوم که پوشیده است پاره میان این دیگر پراهوم کرد و هاونیم تا سر باید گرفت و چون هات پاره نخواند و اسم و بوی بنه نهاده باشد اسم و بوی بباید نهادن و باژ اشیم وهو سه گانه باشد و اگر راتفی اپیش یک پاره بگوید یا از هیتا زوت یا یشت در ایان باشد و آنجا یزش میکنند و یا درون می یزد باید که پانزده گام از زن دشتان دور باشد و از نسای زندگان سه گام دور باید

از روایت کاوس کامان ॥ پرسش

آنکه زوت نشسته است چون چاشنی سروش درون گرفت راتفی بدرآید دادستان چون پاسخ اینکه همچنان درون بسته باشد باج بگوید ده بار یعنی آن سروش پس باز از یزشن بیرون گفت چون چنین کند یشت و یراستش بجای باشد پرسش زوت از سروش درون چاشنی گرفت دهن پاک کرد پیش از آنکه دست بر برسم نهادن اشیم وهو بگوید و چرچون پاسخ اینکه آنچه خوانده تمامت بخواند و باقی همچنان که پیش برسم باژ بیرون گوید از سروش درون هم از یزشن پاسخ این که هیچ نماند یشت نتواند کردن و یشت و یراسته شود و گر در سروش درون افزون جستی باژ گرد بگوید که جدای نو باید کرد و گر برسم تهی پستی و گر در هاونیم جستی باژ بگوید از آن پراهوم که پوشیده است پاره درمیان این دیگر پراهوم کرد و هاونیم با سر باید گرفت و چون هاستت پاره بخوانند و اسم و بوی بنهاده باشد و اسم و بوی بباید نهادن و باژ اشم

و هیونه کانه باشد و گرد انفی پیش یک باز نگوید یا هیمیا زوت رایشت در ایان باشد و آنجا که یزشن می کنند و درون می نهند
باید که پانزده گام از زن دشتان دور باشد و از نسای مردگان سه گام دور باید بودن ؛؛

از روایت کاوس کامدین ؛؛ پرسش

اینکه هیربدی که یشت و یراسته دارد یعنی خوب کرده آن چون شکسته و چون درست باشد پاسخ این که یزشن که
کم سپاد یا وساجش از پوشیدن جامه کشتی پاک و هیربد یزشن درست او را آید به درست دارش اگر کی چیزی فراموش کند اگر
واج کم و بیش بکند یا نیرنگ پادیاب ساختن فراموش کند یا در میان یزشن برآید یا بادی بزه در تن او آید که نی دکندی و انگی و اشته
باشد یا خون در دهان او آید شکسته باشد دیگر واو را پادیاب شود بسیار است و نوشتن میسر نشود ؛؛

از روایت دستور برزو ؛؛ پاسخ

وندیداد و یزشن و نیرنگستان یشت و شب که خشنه خوانند خشنومن بنام هر امشاسفند که خوانند [illegible]
[illegible] نباید خواند وندیداد اشویان [illegible] می باید خواند و خشنومن آبان
در شب نباید یشتن پاسخ کسی نابر داشته باشد و نا والسته درون نایشته چیزی بخورد او را دیگر باره یشت باید کرد که نابر

اگر کسی آتش درون یشتیه

از روایت شاپور بروچی

درست است ؛؛

و یزشن سر کرده باشد درون نا فرموده است که زور آن او ستاید تا بدیوان رسد ؛؛

از روایت کاوس کامدین ؛؛ پرسش

اینکه در یزشن و یشتن درون خشنومن زند اوستا که غلط یا بیش یا کم بخوانند شاید یا نی پاسخ اینکه خشنومن امشاسفندی که بگیرد
امشاسفندی که بخوانند آن یزشن ثابت نماند آن را کالی یشت گفته اند که نابر بنابری نشاید ؛؛

از روایت کامدین شاپور ؛؛ پرسش

آنکه درون یشتن و درون خوردن فرشست بروی زمین انداختن اگر زمین پاک باشد فرشست را روی بالا اندکی چاشنی کردن اگر
چاشنی نه زمین ناپاک باشد چاشنی نه آواید کردن و واج برسم پاکی نیست ؛؛

از روایت کاوس کامدین ۰۰ پرسش

انگه کسی درونی پیش نهاد و دست پادیاب کرد و برسم از برسمدان برآورد و برسم نه نگرید که چون درون یشت و برسم نگرید و چاشنی گرفت دادستان چون پاسخ اینکه برسم و پادیاب نباشد و لیکن یشت و یراسته و یراست را برسم نیک باید دیدن پیشتن

از روایت کامه بهره ۰۰ پرسش

انگه کسی بر درون یشتن نشست و اوستای درون یشتن همه بگفت و برسم ننگرید دادستان چون پاسخ اینکه چون بنگرد خوب‌تر باشد و گر ننگرد هم شاید که چاشنی گیرد پرسش آنکه یکی درون پیش نهاد و دست پادیاب کرد و برسم از برسمدان برآورد و برسم ننگرید که چه بسنت و درون یشت و برسم ننگرید و چاشنی گرفت دادستان چون پاسخ اینکه برسم و پادیاب نباشد و لیکن یشت و یراسته را برسم و درون نیک بباید نگریدن ۰۰

از روایت کاوس کامان ۰۰ پرسش

انگه یکی درون پیش نهاد و دست پادیاب کرد و برسم از برسمدان برآورد و برسم ننگرید که چه بسنت و درون یشت و برسم ننگرید و چاشنی گرفت دادستان چون پاسخ اینکه برسم و پادیاب نباشد و لیکن یشت و یراسته را برسم و درون نیک بباید نگریدن و پس یشتن ۰۰

از روایت کامه بهره ۰۰ پرسش

اینکه کسی که درون همی یزد و گرده واج یشت و درون دیگر رسید و باژ غلط شد که گاو شد انو باید کرد و چون درون یزد و چاشنی از گوشد پسین گیرد دادستان یشت و درون و برسم چون پاسخ اینکه یشت و یراسته دارد و در ایان شود و برسم اکار شود زیرا که چاشنی از گاو شد نخستین باید گرفت ۰۰

از روایت کاوس کامان ۰۰ پرسش

هر وی درونی همی یزد و گرده باج گفته یا درونی دیگر رسید که بر آن درون نهاد و یا باژ غلط کند و گوشدای نو بر درون نهد یا پس از این دیگر گوجدای بر درون نهد چون درون یزد و چاشنی از گوجدای پسین گیرد و جرچون پاسخ اینکه یشت در ایان باشد و برسم اکار چه چاشنی از گوجدای اول باید کرد

از روایت کامه بهره ۰۰ پرسش

انگه هر دی درونی همی یزد و گرده باج گفته و یا درون و یا درونی دیگر رسید که بر آن درون نهد و یا باژ غلط کند و گوجدای نو

بر درون نهد چون درون بیزد و چاشنی از کوجدای یشتن کیرد و جرچون پاسخ انگشت درایان باشد و برسم اکارچه چاشنی از کوجدای اوّل باید کرد ،،

اینکه مردی درون می یزد

از روایت کاوس کامدین ،، پرسش

وکرده باز گفت ویا درونی دیگر رسید که بر آن درون نهاد ویا باژ غلط کند و کوجدای نو بر درون نهد چون درون بیزد و چاشنی از کوجدای یشتن کیرد و جرچون است پاسخ انگشت درایان باشد برسم اکارچه چاشنی از کوجدای اوّل باید کرد

از روایت کامدین شاپور ،، پرسش

اگر کسی در درون یشتن نشسته باشد خطا افتد واج گفتن برسم باطل باشد ،، از مکتوب سورتیه اد هاروان ،،
و درباب درون یشتن پیش از آنکه ایثا آدیر میسادی خوانده میوه و مِیَزد درون شاید که پیش درون گذارند که یشته میشود
و چون ایثا آدیر میسدی خوانده شد نشاید که یشته می شود ،،

از روایت کامدین شاپور ،، پرسش

انگه روز هورمزد و هسر روزی که باشد درون یشتن تا [illegible] خواندن پس روزی دیگر خواند که چاشنی کردن دیگر آنجا که غلط کرده باشد آوا ید خواندن وآن برسم تا برکار هسری برشنوم کردن نشهید ،،

از روایت کاوس کامان ،، پرسش

انگه برسمدانی است وبرسمی پنج تا بر آن است و بر آن پنج تا درون یشته است شاید که برسم هفت تا که بر آن درون یشته ویس بخوانند باشد و در آن برسمدان کنند و چون دهن پاک کنند و بیرون آرند و پس بخوانند و جرچون جواب چنان چنین کنند یشت و برستش بجای ،،

از روایت کامه بهره ،، پرسش

انگه برسمدانیست و برسمی پنج تا در آنجاست و بر آن برسم پنج تا درون یشته است شاید که برسم هفت تا که بر آن درون یشته و یسپر بخوانند باشد در آن برسمدان کنند و چون دهن پاک کنند و بیرون آرند و پس بخوانند و جرچون پاسخ اینکه چون چنین کنند و یشت و برستش بجای پرسش انگه هیربدی برسمی هفت تا و یشت درون هفت تا و یشته

دی نخواند شاید که آن برسم در میان بخیا کنند که هنوز تمام نبشته باشد پاسخ اینکه نشاید زیرا که آن برسم هفت تا کار درون نشستن تمام کرده است و چندان بیش نمانده است که نیشتی نخوانند ،،

از روایت کامه بهره ،، پرسش

انکه مردی است باج گیر و بنده دارد و باژ گیر خواجه شاید که از بنده باج ستاند یا نه پاسخ اینکه گر بنده را آزاد کرده است و کستی و زیر کستی به آئین دارد و باژ درست خواند شاید و گر همه نیک باشد و بنده را آزاد نکرده است خواجه نشاید که از وی باج ستاند پرسش آنکه خواجه شاید که از بنده باج ستاند یا نه پاسخ اینکه آزاد کرده است شاید و گر آزاد کرده نیست نشاید اما اگر آزاد کرده است باید که باژ داند و کستی و نیمک درست باشد تا روا بود ،،

از روایت کاوس کامان ،، پرسش

اینکه خواجه شاید که از بنده باج ستاند یا نه پاسخ اینکه اگر آزاد کرده است شاید و گر آزاد کرده نیست نشاید اما اگر آزاد کرده است باید که باج درست داند و کستی و نمک درست باشد تا روا بود پرسش اینکه چون ویراسته نباشد هوم درون شاید که یزند یا نه پاسخ اینکه چون نیشت کجائی باشد شاید و نیشت نا ویراسته نشاید ،،

از روایت کامه بهره ،، پرسش

انکه کسی نیشت ویراسته ندارد شاید که هوم درون یزد یا نه پاسخ اینکه اگر نیشت در ایران باشد نه یزد و چون ناچار باشد که نیشت کجائی باشد شاید دیگر اگر کسی درونی بهیربدی سپارد و گوید بخشنومن و همان یزشن و آنرا بخشنومن آن فرموده یزد و یا نیتی بخشنومن و همان یزشن بکین و آن هیربد بخشنومن آن یزد که گفته اند نکند بخشنومن ایزدی دیگر کند آن هیربد هم مرگرزان شود ،،

از روایت کامدین شاپور ،، پرسش

انکه چوب است

انگشت درون نشستن بالا کسی رفتن اگر ابیز و یا زن دشتان باشد درون نشستن نشاید ،،

از روایت کامه بهره ،، پرسش

اینکه زن دشتان چه چشم بر درون افکند بنشستن شاید یا نی پاسخ اینکه اگر بیرون از سه گام باشد چون با آتش بگذارند به نیشتن شاید

وگر از سه گام دور نباشد پشتن نشاید پرسش آنکه مردی درون می یزد تا بیزد و زن دشتان آن درون ببیند دادستان چون
پاسخ اگر بیرون از سه گام یا سه پی بود که درون ببیند درون را با آتش فراز باید داشت تا گرم شود پس بیزد و گر اندرون سه گام
بود نباید پشت ؛

از روایت کاوس کامان ؛ پرسش

آنکه مردی درون می یزد
تا بیزد و زن دشتان آن درون ببیند دادستان چون پاسخ اینکه اگر بیرون از سه گام یا سه پی بود که درون ببیند درون
را با آتش فراز باید داشت تا گرم شود و بپشت و گر اندرون سه گام بود نباید پشت ؛

از روایت کاوس کامدین ؛ پرسش

آنکه مردی درون می یزد تا بیزد زن دشتان آن درون ببیند و جز چون پاسخ اینکه اگر بیرون از سه گام و سه پی بود که درون
ببیند درون را با آتش فراز باید داشت تا گرم شود پس پشتن و گرنه اندرون سه گام بود نباید پشتن ؛

از روایت کامه بهره ؛ پرسش

آنکه مردی درون می یزد تا بیزد و زن دشتان آن درون ببیند دادستان چون پاسخ اینکه اگر بیرون از سه گام یا سه پی بود
که درون ببیند درون را با آتش فراز باید داشت تا گرم شود پس بیزد و گر اندرون سه گام بود نباید پشت ؛ و آنجا که یزشن میکنند
و یا درون می یزد باید که پانزده گام از زن دشتان دور باشد و از نسای زندگان دور باید ؛

از روایت کاوس کامان ؛ پرسش

و آنجا که یزشن می کنند و درون می یزند باید که پانزده گام از زن دشتان دور باشد و از نسای زندگان سه گام دور باید بودن

از روایت کاوس ماهیار ؛ پرسش

آنکه کشتی نو کنند و اوستا خوانند نیایش کنند چون باشد زن دشتان نگاه کند پاسخ اینکه زن دشتان سی گام دور باشد شاید

از روایت شاپور بروچی ؛ پرسش

کشتی کنند و اوستا خوانند نیایش کنند چون باشد و زن دشتان نگاه کند پاسخ اینکه زن دشتان چهل گام دور باشد یا دیاب دست باشد

از روایت کامه بهره ؛ پرسش

آنکه

انکه نسای زندکان که اندر سته کام برسم برند و دیگر پادیاب یا واد یاب کنند یانه پاسخ اینکه نسای زندکان که دندانی برکشیده
باشد و درسته کام برسم و پادیا بهانباید برد چه همه وادیاب کند و پوستی و یا کوشتی کزجای بریده شود یا ریش شود و چنانکه خون
برآید اگر آن پوست یا کوشت از اندام جدا افکنند و سته کام برسم و پادیابی اندر برد آن پادیابها همه وادیاب کنند و کر خون باشد
که پوشیده بسته کام برسم برد وادیابی نکنند و کر پوستی باشد که خون بر نیامده باشند و سه کام برسم در برد هم وادیابی
نکنند و پوستی باشد که خون برآمده باشد و پوست از اندام جدا نشده باشد و پوشیده باشد و سته کام برسم در برد هم وادیابی نکنند

از روایت کامدین شاپور ،، پرسش

انکه ستایش کردن و درون یشتن که خون بینی آید دادستران چون پاسخ اینکه دست چپ که برسم و خود برسم نگاه دارد دستی
راست بکند و خون بینی پاک کردن و نیرنگ بستاند و دست و روی بینی پاک بشوید و دست به آب پاک بشوید و درون یشتن پس
روی بینی به آب شستن پرسش آنکه ستایش کردن و کیشت کردن بیش زنده بدست آید پیش دادن کشتن دست با آب
شستن اگر مرده است دست بنیرنگ واواید شستن و خشک کردن آب شستن و پس ستایش کردن پرسش کسی درون
یشتن کسی بیگانه ببیند آن برسم و درون هیچ کار نشاید ،،

از روایت کامه بهره ،، پرسش

اینکه زن دشتان درون کاو شد اپش درون شاید که خورد یانه پاسخ آنکه اگر رنجور باشد و چیزی که به درون باشد که در
آن زمان جای دیگر بدست نیاید از ناچاره و گرنه زن دشتان نشاید که چیزی یشته خورد ،، این پرسشها در باب زن دشتان هرقوم شد

از روایت کامدین شاپور ،، پرسش

انکه ورس کاو چون مرد کار شاید فرمودن یانه پاسخ آنکه نشاید فرمودن دیگر باره نو باید گرفتن پرسش آنکه ورس کاو
بهیچ کار نشاید نه آواید ورس تا پشوتن کی وشتاسب آید ورس تو بهیچ کس نشاید ساختن آن ورس کران قدیم تو بهیچ آئین
نشاید نیرنگ ورس نخستین نخست یک آو پادیاو آواید انداختن پس صباح دست بپادیاو کردن و یک بپادیاو
کردن او پادیاب بزور اور گرفتن با یک سه سرسک وری آتش آواید کردن اندکی بیکبار کردن واج هورمزد گرفتن دست

ورس بیاو یاو بگردن سه اشیم وهواج سرتا باوبن شستن [illegible] گردن تا ویکت بجهش آید پس ورس که دارد بدست به آوجوش نچاه ویکبار ادرشماردن ورس بدوربردن ورس به جای خود نهادن دو اتیا اهوویریو و یسنیه تا [illegible] پس دست از ورس اواج گرفتن واج گفتن در وارس دان محکم کردن پس به اهوم گرفتن دیگر ورس اواج کردن خشک کردن بمیان مروی نهادن بجای خود بجای خشک بمیان طاق نهادن ورس وجای ورس به ناچار و هسیربد باید که دانند نظر نیکا نه پس بخت کردن هرباری که ورس کارفرمایند زنده روان بخشومن آن روز نشستن تا قبول باشد ؛؛

از روایت دستور برزو ؛؛ پاسخ

ورس مثل گفته اند چاره نخشای فدبانی آچارخرسندی و بنده ملتی ورس از اسپ می باید گرفت درین زمانه محال است ما ایان ورس قدیم داریم و شمایان بنوعی که نیاکان سلوک می کرده اند عمل کنید تا آمدن ورجاوند و پشوتن کی وشتاسپ و هشید رزرتشت

از روایت نریمان هوشنگ ؛؛ معلوم و تمام

که سالها شده است که بهدین ایران اندکی استند بسیار در طالب و انتظار بوده اند که یکی در ملکی نشان بهدین اگه شوند که بسیار مهمانهای یزشن و هیزه و ورس گرفتن و نیرنگها و یزشن های بزرگ و خورد معلوم کنند چون این مهمانهای کلی از همین هزاره کنامینو از دست بهدین رفته است و گراین ضعیفان چهارکس پنج کس هستند که اندک خط پهلوی را میدانند فاما آنچه اصل است یافته نیشود و بسبب آنکه داد و دستور و زکارش و جامه آلوده شده اندر و زکارپیشین که ورس گرفته اند بمبلغ صد و شصت سال و صد و هفتاد باشد هسیربدان غایب آمده اند و هم ورس ساخته اند و دیگر پس هیچکس معلوم نیست که در کدام حد و ذرفته اند و هم چنین هسیربد این جانب در انتظار بوده اند و هیچ نوع معلوم نشده است و امید وارند بدرگاه اسپنامینو که عاقبت کشادی شود ؛؛

از روایت کاوس کامدین ؛؛ پرسش

اینکه بر دست بهدین کامدین تا برسم درخت گز را صحا در فرموده بود دید پاسخ انکه برسم اورورا شاید گز و انار [illegible]

[illegible]

[illegible]

برسم از ابوخشست نشاید از مکتوب کاوس ماهیار ؛؛ معلوم دانند دستوران این جانب بوده باشند
که بهدین کاوس هوم طلب نمود جهت آن دینداران فرستاده ایم بایدکه در آنجانب دستوری کشتی افز
در هوم کشودن وقت یزشن سه گره گرفتن و بدست چپ گرفتن اشیم و بوسه [illegible]

[illegible]

[illegible]

از طومار سورتیه ادیاروان ؛؛ پرسش درباب یزشنگاه که هوم و اورورام ندارند پاسخ اینکه در ایران
هوم و اورورام هست در آنجانب که نیست آنچه در قدیم بزرگان دین نسق نموده و داد نهاده اند عمل نمایند ؛؛

از روایت نریمان هوشنگ	

دیگر از بابت هوم تا دانسته باشند و نریمان هوشنگ را فرمودیم [illegible]
و یزشنهم کرده و نشوه بدر آمد و همراه بردیم و هوم چیدان را نمودیم و هوم را دادیم و گفتیم اگر دست خرد بار
هوم کنی سخن مکن اما چه گویم که همه راه جد دین است و گشتی جد دین است ای دادار اورمزد و هروسپ آگاه و بزرگوار
دل بهدین پر بیمار است [illegible] هر یزشن را سه گره هوم میخواهد و میباید نهادن
اول یشت کهنبار سه گره و ویسپرد را سه گره و یزشن جد دیو داد را سه گره هوم و رفتن را سه گره و فرا هوم را چهار گره
د این یزشنها هر سه یکی هوم یکپاره اورورام بنهند و تا یزشن کالی نباشد ؛؛

از روایت کامدین شاپور ؛؛ پرسش	

انکه کسی که نوزود کشند تا چهارم روز صباح آب بسر کردن پس به یشت شدن ؛؛

از روایت دستور برزو ؛؛ پاسخ	

انکه هیربدزاده که یشت دو سفره آموخته باشد و زیرک و عاقل بود و او را پیش از پانزده سال نوزود توان کرد

از ظهور نامه سورتیه ادهاروان در باب پرسش که پر دوزن فرایض است کیستی خریشتن وترس دستوران یعنی شد دندیاد سرش
در سه شب یشتن وزنده روان فرایض است وهرکس را دسترس باشد هر سال یک زنده روان واجب است دیگر در باب نوزودی جست
[illegible] نابر کنند یعنی هر یک روز اول باین هیربد کیستی خریشتن یشت کنند وآن شخص که نوزود میشود که نابر کرده اند یکتن زود باشد
هیا[illegible] تن راسپی و رسپی دار باشد پرشش گاه روند و یشت نونابر کنند و روز دویم یشت سروش کنند
و روز سیم [illegible] شند و درون ومیزد وآفرینگان هر روز هر یشت بگاه خود عمل نمایند وکیستی خریشتن نابر این هیربد
چهارتن یکی دیگر آراسته شود با کیستی خرید را نابر تازه کرده ابتدا بسر نمودن ॥

	از روایت شاپور بروچی ॥ دیگر	

دستور اگر سه بار برشنوم بپایی کیسر و پس بار چهارم کار نوزودی کنند وگرنه روا نیست ॥

	از روایت دستور برزو ॥ پاسخ	

نوزودی کردن آن هیربدزاده که نوزود میشود او را برشنوم نمایند و روز هشتم و نهم دو هیربد که زود و راسپی نوزود خواهند
بود هر دو نابر کنند و بهر جشن وهمن که یشت خوانند رواست پس که هیربدزاده نهشوه تمام کند او را به پرشنگاه آورند چنانکه در کیستی
خرید نوشته شد روز اول یشت نونابر و درون نونابر و آفرینگان نوزودی چنانکه نبشته شد خوانند و روز دویم یشت سروش و درون
سروش و آفرینگان سروش خوانند و روز سوم یشت سی روزه و آفرینگان دهمان خوانند و روز چهارم که وسفرد خوانند جشن وهمن
نونابر خوانند و درون نونابر یزدان دانند ॥ از مکتوب سورتیه ادهاروان ॥ پرسش اینکه شخصی میخواست تا هیربد شود و در میان
چهار روز او را واقع پیش آید مثل آنکه شیطان بازی شد یا چیزی بوقت خوردن در میان دندان گشت واز آن معلوم
نیست و باز روا کرد و بعد از آن معلوم شد اما هیچ کس خبر نکرد وخود دانست که نابود شد واز کار خود برفت شخصی که بنام
او هیربد شده است او را ثواب میرسد یا نمیرسد پاسخ اینکه نشاید ॥

	از روایت دستور برزو ॥ پاسخ	

هیربدزاده که نوزود شده باشد باز در دل او شکی باشد که در فلان محل یاد پادیابی نکرد باز از سر نو کیستی خرید و نوزودی ا[illegible]

هرچند گیتی خرید بیشتر بزند بهتر و دیگر هیربدزاده که بهشت و وسفرد آموختسته باشد و زیرک و عاقل بود او را پیش از پانزده سال نوزود توان کرد و دیگر آن هیربدی که ناچار بد جمه رفته باشد و باریرشنوم باید کرد و گیتی خرید باید بیشت دیگر کار هیربدی تواند کرد دیگر آنکه پاسخ هیربدان را هر پانزده سال می باید که بهوشتان بخش کنند و در فراخور هیربد بهوشت بر دارند و نیرو و مدکبیزند ॥

از روایت شاپور بروچی ॥ دیگر

اگر کسی جد دیو داد نیشته باشد او نوزد اثر گری نی کند اگر کسی را برشنوم دهد روا نیست و نشاید ॥

از روایت کامدین شاپور ॥ پرسش

آنکه مردی که پانزده ساله شود گیتی خرید و یا نوزودی نکرد به آئین سگان نان و آب او باید دادن ॥

از روایت کامه بهره ॥ گیتی خرید کردن

و در دین چنان پیداست که اگر کسی چندان کار کرفه کند که آنرا قیاس نبود و نوزودی نکرده باشد به بهشت رسد و لیکن بگروثمان نرسد و چون خویشتن نوزودی نتواند کردن عوض گیتی خرید میباید فرمودن چه در دین چنان گوید که آن روز که گیتی خرید آن کس می یزند سه بار در آن یک روز روان آن کس مینوکاهان بر کیسد به بهشت و گروثمان برد و او را نیکوئی و رامش نماید و جایگاه و مسکن او در گروثمان پدیدار کنند و عزت امید میدهدش که این جایگاه آن تواست باز گیتی آورده و معنی گیتی خرید آنست که در گیتی آن گیتی بخریده باشد و لیکن نوزودی نکرده باشد یا گیتی خرید نفرموده باشد اگرچه بسیار کرفه ها کرده باشد چون به بهشت رسد جایگاه خویش نداند و عاجز ماند و متحیر بود مانند کسی که در گیتی در شهری غریب شود اگرچه شهری خوش بود چون نی شهر او باشد و جائی نداند که کجا مقام کند و او را ناخوش باشد پس میباید که مردم در جهان طلب کنند تا چون ازین جهان بشوند جای خویش دانند و غریب نباشند و در آن باز جای خویشتن شوند و در دین گوید که چون روان آن کس که نوزودی کرده یا گیتی خرید بشده باشد چون ازین جهان بشود دسیر چینود پول همه روانها و در دکان از روز کار رزاتشت اسفنتمان تا این روز کار همه از پیش باز آیند و آن روانرا

بخویشتن بدبرند و او را بکرفهٔ خویش هم بهر کنند و روان او را منشهای نمایند و جمله بهمراهی با آن برند تا او را بجایگاه خویش
رسانند و خرمیها کنند و او را دلخوشیها امید دهند تا آن رنج که بوقت جان کندن و آن سه روز که در گیتی بود و رنج
شمار کردن بچینود پول دید آن همه از دل ببرند و امیدهای تن پسین او را میگویند تا آن روان بدان سبب خوشدل می باشد و
نیز کرفهٔ گیتی خریشتن چندان سال که او را زندگانی باشد هر سال هم چندان کرفه باشد که اول کرده باشد زیادت میشوند
و شب چهارم که کرفه و گناه سنجد همه بر حساب کیرند و از گناه بکاهند و گیتی خرید بشتن و فرمودن این بسیار نفع و سود است
که چون از این جهان بیرون شود بسر چینود پول رسد اگر چه بسیار گناههای کرده باشد مینوکاهان مانندهٔ دیواری شود بزرگی
چندان که گیتی و در میان چینود پول بایستد و روان آن کس را در دوزخ و بدست اهرمن و دیوان نگذارد و پیش ایزد شفاعت
کند والتمست و خواهش خواهد تا همان جایگاه بسر چینود پول او را بدان گناهی که کرده باشد پادافراه دهند و بدوزخ
نبرند پس مینوکاهان و در پیش آن روان ایستد و او را دلیل و رهنمای باشند و در راه نگذارند که هیچ رنجی بوی رسد و تا رستاخیز
تن پسین بلا زیست آن روان می کنند و نگاه میدارند از کتاب صد در نثر ،، در پنجم اینکه همه بهدینان را می باید که جهد تمام
کنند تا ایشت بکنند و نوزود شوند چه در دین ما هیچ کرفه زیادت از این نیست و در دین پیداست که اگر چه بسیار کار کرفه کرده باشند
بگرزمان نتوانند رسیدن مگر آنگاه که نوزود کرده یا گیتی خرید کرده باشند و هیچ حال اگر بدست خویش نتوانند کردن بباید
فرمود پس ناچار بباید که گیتی خرید بیزند همچنان بود که بدست خویش کرده باشند و مرد و زن در این کرفه یکسانند البته
نشاید که این کار رها کنند و گذاشتن چه سر همهٔ کرفه های دینست چه در دین پیداست که در آن روز که نوزود می کنند یا از بهر گیتی
خرید می یزند سه بار روان آن کس بهشت رسد و جایگاه او بدو نمایند و بروی نثار می کنند و باز در گیتی آورند تفسیر کاهان آنست
که کاهان یعنی که جایگاه خویش آنروز در بهشت پدید آورده باشند که اگر نوزود نکنند یا گیتی خرید نفرمایند یشتن همچنان باشد
که مردی غریب بشهری رسد که جایگاهی نیابد که آنجا فرود آید اگرچه شهری خویش باشد او را در آن بی رنج باشد پس هیچ
کرفه جایگاه در بهشت بدست نشاید آورد مگر نوزودی کردن یا گیتی خرید فرمودن یشتن و گیتی خرید آن است که در گیتی
مینو خرید است و جایگاه خویش بدست آورد در مینو ،،

از روایت دستور برزو ، پاسخ

کیستی خریدیشتن باید که دو هیربد نابر کنند و بهر جشن و من کو یشت کنند شاید باید که دو هیربد نابر داشته باشند و روز اول یشت
نونابر خوانند و درون نونابر یزند و آفرینگان نونابر که خوانند هر گاه باشد بگاه هاون باید خواندن چون [illegible]
[illegible] تا جا خواندن [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] تا سر خواندن
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
تا سر خواندن روز دویم یشت سروش و درون و آفرینگان سروش خواندن و روز سیوم یشت سی روزه و درون سی روزه
و آفرینگان و بهمان باید خواندن و آفرینگان دوم و سیوم هر گاه که باشد باید خواندن و هر روز برسم درون یشتن تازه باید بست
هفت تاک تا مخن نماند ،،

از روایت کامه بهره ،، زنده روان شتتی

چنان جسته باشد و بدین در

چنان فرموده است که چهار هیربد سه شبان روز پیوسته و وافتا خوانند و دو می آسایند و آتش می افروزند چنان که درین سه
شبان روز چندان که یک ایثا اهو ویریو برخوانند اوستا نگذارند و نگذارند که آتش بنوزد چه هر گاه زنده روان چنین
یزند یا فرمایند آن روان ایمن باشد از همه رنجی و دشخواری بیاساید و مانند کسی بود که او از چیزی می ترسد و پس

اورا ایمن بباشد واز همه اندیشه وترس بیاساید و ایمن شود و بمراد خویش زندگانی کند همچنین هر سال هم چندان کرفه که در اول کرده
باشد بسر آن بشود و جامه که بر درون نهند بدان گیتی زربافت و سیم بافت باز جایگاه دهند تا در پوشند و بدان جامه او در میان دیگر
روانها نیکوتر و پاکیزه تر باشد مانند کسی که این جا که دستی جامه پاکیزه پوشیده دارد در میان مردم بزرگوارتر باشد و پیش مردم او را شکوه
و حرمت بیشتر باشد و زنده روان یشتن این بیشتر سود است در آن وقت که از گیتی بشود کسی نباشد که جز سروش اشوی فیروزگر روان
او نگاه دارد و می باید کوشید که زنده روان چنین یزند که باول گفتم و هر که چنین یزد آن زنده روان بپیوسته خوانند و در آن ستره
که آن یزشن می کنند با هر روز هفتاد هزار تنافور کرفه باشد و گر نه چنین یزند زنده روان گسسته خوانند و هر روز صد تنافور کرفه بود
پس هفتاد هزار تنافور کرفه تا صد هزار نگاه کن تا چند فرق باشد جهد بباید کردن تا آنچه در دیگر خرجها می کنند اول یزشن
تمام بفرمایند پس دیگر خرجها می کنند که یزشن بفرمایند رسد که چیزی دیگر ۱۱ از کتاب صد در نثر ۱۱ در پنجاه و هشتم
اینکه بباید که بهدینان جهد کنند تا زنده روان یزند چه هر گاه که زنده روان یشته باشد هر سال هم چندان کرفه بیشتر بشود و دوم سال
دو چندان کرفه بود که زنده روان همچنان تا هر وزند و باشد هر سال هم چندان کرفه می افزاید و از پس آن و این نیز باشد
که اگر در آن ساعت که آنکس انوشیروان شود کسی نباشد که سروش یزد چون زنده روان که یشته شود سروش
اشو آن روان را نگاهداشتن بپذیرد و اندران سه روز نگاه میدارد که نگذارد که هیچ گزندی و زیانی بوی رسد و شب چهارم
با چینود پول با رشن ایزد و مهر ایزد یار باشد تا حساب و شمار او کنند و جایگاه خویش شود و این زنده روان را
بسبب آن نهاده است که همچنانکه کودک از مادر جدا شود و او را قابله باید که تا او را نگاه دارد و از زمین برگیرد و
آن ساعت که می زاید بباید که حاضر باشد تا در ساعت تدبیر کودک کند همچنین چون روان از تن جدا بشود مانند
طفلی است که هیچ راه و جایگاه خویش نمیداند و چون زنده روان یشته اند سروش اشو را بشناسد سروش اشو مانند
قابله می باشد که آن روان نگاهداشتن پذیرد و از دست آهرمن و دیوان نگاه دارد و چون زنده روان نیشته اند بعد از آن بیم آن
بدیره سروش کسنه مانند آنست و چون زن فرزند بزاید بعد از آن بدیره قابله کنند باشد که تا آن کسی آید که آن فرزند
برگیرد و در پیچد هلاک شده باشد پس چنان واجب کنند همچنین که بیشتر کس را بدست کنند همچنین برگن و واجب میکنند زنده روان

خویش بیشتن تا ازین بلاها ایمن باشد و نیز آن باشد که اگر جایگاهی وفاتش رسد که کسی نبود که روان او یزد چون زنده روان
یشته بود و اورا باکی نبود و ایمن باشد و بچیب چیزها آنست که زنده روان یشتن واجبست خاصه درین روزگار که بهدینان
کم مایه اند چون بدست خویش یشته باشد بزرگ کاری بود ؛؛

	از روایت دستور برزو ؛ پاسخ	

زنده روان یشتن می باید که سه روز هر روز یک یشت سروش بخوانند و درون سروش بیزند و در نیت و هم یشت تمام
کنند در شب نگاه اوشهن چهار درون بیزند اول بخشنومن رشن و استاد خشنومن اینست [illegible]

[illegible]

[illegible] به پزمیدی چنین باید خواندن ؛ [illegible]

[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

تا سر خواندن ۸. درون و دوم خشنومن رامش خارام باید گفتن

[illegible]
[illegible]

خشنومن اینست [illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] پرسیدی [illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

تا سر چنانکه نوشته شد خواندن و درون سوم بخشنومن سروش اشو و درون چهارم بخشنومن اشوان فروهر یزند و چیده
و تره و جامه اشو داد و بدرون اشو فروهر یزند و بامداد و روز چهارم در سر آفتاب یک آفرینگان دهمان بخوانند و روز چهارم
یشت اشوان فروهر خوانند و درون اشویان فروهر یزند یک آفرینگان دهمان خوانند و روز سی ام یشت سی روزه
خوانند و درون سی روزه یزند و یک آفرینگان دهمان خواستند و روز سی و یکم که همان روز باشد که زنده روان ابتدا
کرده بود یشت اشویان فروهر خواستند و درون اشویان یزند و دو آفرینگان دهمان خواستند و یک آفرینگان سروش
و همازور خواستند و آفرینگان بروز و شب هر دو شاید خواندن تا سال تمام ماه بماه روزی که ابتدا کرده بود یشت اشویان
فروهر خوانند و درون اشویان فروهر یزند و آفرینگان بدستوری که نوشته شد خواندن روز سر سال یشت سی روزه
و یک آفرینگان دهمان خواستند و همازور باید خواندن این در کتاب دینی نوشته است که سه روز پیوسته اوستایی باید
خواندن جهت این دارد که در این سه روز پیوسته هر روز یشت سروش باید خواند و درون سروش باید یشت و نمی باید گذاشت که
از هم بگسلد و در باب آتش افروختن می باید که در وقت یشت ساختن و یشت خواندن آتش افروخته باشد و در زنده روان
یشتن دو دستور باید چهار کس احتیاج نیست و گر درون زنده روان بیک روز ابتدا کنند چهار هیربد باید هر دو هیربد یکجا

جدا یزشن کنند	از روایت کامدین شاپور	چون یزشن زندگان

کنند سه روز اول که یشت سروش چنانکه نوشته شده درون چهار تا شب سوم که یزند درون نای و ه که یزند [illegible]

[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] آنچه شد درون دیگر تفاوتی ندارد ولی آن زندگان [illegible]

از روایت دستور برزو ؛ باد و دیگر

زنده روان که از جهت ورزدگان خوانند یعنی کسی بمینو رفته باشد بیشتها بهمان روش که نوشته شد باید خواند تا چهار روز
شب که یزند و درون رامشن خواران چنین باید خواند [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
فریزیستیدی همچنین باید خواند بروشش یزیستیدی و درونها بروششی که نوشته شد باید خواند تا سی روزه هر یزشن و درون
و آفرینگان و ... ستا که جهت ورزدگان خوانند اهمار یسپه نباید خواند چرا که اهمار یسپه دعای تن است ۰۰
از گفتو ... سور پتید او هاروان ۰۰ دیگر زنده روان فریضه است هر کس را دسترس باشد هر سال که یزشنه روان فریضه

نه پیچند سر از ره بندگی	روان ایشت بکنند ورزندگی	بکوشند بی بیشتر از بلاکت	ورشنمنتا دستا اگر به پاین پاکت

کران

گر آن کرده باشند هر سال باز
نباشد اگر کس که با عقل و هوش
پذیرد نگهدار دارد ورا سه روز
رود بعد از آن او بجایگاه خویش
یکی قابله باید اورا بکار
چو هیسران بمانند انجایگاه
سروش اشو هیچ یک قابلان
بدارد ز اهرمن او را نگاه
بود واجب امر ایزد پرست
سزد لیشتن امروز زنده روان
چو زنده روان اشته باشد بدان
که دستور با هیربد کم شدند
بشفقت کن امروز زنده روان
همان به که یکی تو با دست خویش
ثوابش تنافور بستی هنر

رود آنقدر بر سر آن فراز
یزدا ز برایش برشن سروش
نه بیند روانش گزند و تبه
چو زنده روان اشته باشد بپیش
شوید چلیدا و ناف سازدش کار
بداند طریقش کند است ورا
بیاید بنزدیک آن کالبوه
رساند بماوای خویشش زراه
که آرند آنجا به بهشتن پرست
که تا دانه بیند بلا و فغان
بود ایمن از جور اهرمنان
بگیتی نشستند و خرم شدند
چه بهتر که باشی تو زنده روان
که زنده روان باشی ای پاک کیش
بهر روز باشد نگو یاد دار

چو زنده روان اشته باشد بدان
چو زنده روان اشته بکنید پیش
صبح چار مین بر چنو حساب
چو زنده روان اشته باشد چنان
ز قالب رود چون برون ایزدان
چو زنده روان کرده او دیده است
بگیسو مران بچه را بی گرفت
چو زنده روان یزدای پاک هوش
که تا کودکش را بسازند پاک
بود بیشتر کانجا در آید اجل
بهشتن بود فرض زنده روان
پس آن به که باشی تو تنها زخویش
فریضست ملیا بای اینکار کرد
ز بهر روان خویش زنده روان
نخستین بروزی که آنرا ایزد

بهر سال کردو زیادت از آن
سروش اشو آنزوان انجویش
کند مهر ورزش از خطا و ثواب
چو آید یکی کودکی ناگهان
بود چون یکی کودکی بی روان
سروش اشو را شناسیاده است
اشو ید بچیند ورا نیز ناف
کند هیربد چهار بشتن سروش
نگردد دگر اندر آنجا هلاک
نیابند دستور نیکو عقل
بجا حصه درین دورای نوجوان
روان را کنی شاد در کار خویش
بدست خود ار نیکی نیست باید
برآید ثوابش تو چندان بدان
چنین تا بسند روز کرده بود

گرهی زرتشت پیغمبر و حقیقت های او علیه السلام

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

	از روایت کامه بهره ۸۸ اندر دین یشت	[illegible]

که زراتشت اسفنتمان از نزدیک ایزد تعالی بیامد گفت ای دادار بهافزونی بعد از این که باشد که بدین منزلت رسد که من
رسیده ام و از تو چیز باتواند پرسیدن ایزد تعالی گفت تا آنکه اوشیدر سی ساله شود به نزدیک من بیاید و این دین دیگر باره
او از من بپذیرد و هیچ کس بمناجات من نتواند رسیدن و با من سخن گفتن الا اوشیدر اکنون بباید دانستن که آنگاه که زراتشت
اسفنتمان انوشه روان با دین در جهان روا کرد و گشتاسب شاه دین بپذیرفت و دین در جهان آشکارا و روا گردید و به
هفت کشور زمین برسید و بیشتر مردمان بر دین ایستادند و نیکان شدند و زراتشت اسفنتمان انوشه روان با دیگر
خاست که با ایران ویج شود و در مدت سه ماه با زن خویش سه بار نزدیکی کرد و هر بار آن زن برخاستی و برفتی و چشمه آب
هست از آن سوی قهستان و آن را کانفسه خوانند و در آن آب بنشستی و سر و تن بشستی و منی اندر آن آب بریختی دادار
اورمزد نه بیور نه هزار نه صد و نود و نه فروهر اشوان بر آن موکل کرده است تا آن منی نگاه میدارند و چون هزاره زراتشت
اسپنتمان بسر آید جائی و کوهی است که آنجای کوه خدا خوانند و قومی بسیار از جماعت بهدینان آنجایگاه نشسته اند و هر سال
روز نوروز و چون مهرجان آید آن مردمان دختران خانه را بفرستند تا در آن آب بنشینند چه زراتشت اسپنتمان آن
احوال با ایشان گفته است که اوشیدر و اوشیدرماه و سیاوشانس از دختران شما پدیدار خواهد آمدن پس چون دختران شما
بیایند پدران شما دران ایشان را نگاه میدارند تا آنگاه که وقت دشمنان و بی نمازی ایشان باشد پس چون گاه اوشیدر
و اوشیدرماه پدیدار آمدن باشد آن دختران بر قاعده هر سال بروند و در آن آب بنشینند و دختری باشد که او را نامی بدباشد
و آن دختر از آن آب آبستن شود چون وقت دشتان باشد نیز دشتان نشود تا در راه او را نگاه دارند تا نه ماه برآید پس
اوشیدر از وی برآید چون سی ساله شود به نزدیک کردگار شود و با ایزد سبحانه تعالی همپرسه کند و ده شبان روز خورشید
در میان آسمان بایستد و فرو نشود تا همه کسی بدانند که کاری نو پدیدار خواهد آمدن پس چون دین بپذیرد و بیاید با ایران شهر
روا کند و دیگر باره دین تازه شود چنان دین سخت شود همچنانکه در آن روزگار که اگر کسی چیزی از نیایش نکند و یا گناهی بسازد
او را بداور برند و پادافراه نمایند و مردم در راحت و ایمنی باشند و چون سیصد سال از روزگار اوشیدر بگذرد و همه د[illegible]

و دام هلاک و نیست شوند پس گرگی پدیدار آید سخت بزرگ و سهمناک و مردمان از سبب آن گرگ برنج آیند و بنالند و بسیار خلق را
هلاک کند پس با وشیدر شکایت کنند او شیدر پرستش یزدان بکند و مردمانرا گوید شما سلاح بردارید و بجنگ او شوید
مردمان بجنگ او روند و آن گرگ را هلاک کنند بعد از آن هیچ دد و دام چون شیر و پلنگ و گرگ مانند ایشان هیچ
نباشد و جهان از همه بلاها پاکیزه و صافی شود و چون تیرست سال از روزگار اوشیدر بگذرد دیوی پدیدار آید که او را ملکوس
خوانند و مردمانرا گوید پادشاهی عالم بمن دهید و مردمان او را گویند دین بپذیر تا پادشاهی ترا دهیم او نپذیرد و قبول
نکند و پس بدان ستیزه و لجاج سه سال بجادوئی برف و باران پدید آورد و این جهان خراب بکند چنانکه هیچ کس درین
جایها نماند و چون سه سال برآید آن دیو بمیرد و برف و باران باز ایستد و از و چگرد و ایران کویژه و کنگدژ و کشمیر اندرون
راهها و گذرها گشاده شود و بدین کشور آیند و عالم آبادان کنند و دیگر باره دین در ایران شهر روا شود و چون هزاره او
بسر آید و سی سال مانده باشد دیگر باره دختران در آن آب نشینند و دختری که نام او وده بد باشد از آن رود
که کانفسه خوانند آبستن شود و چون نه ماه برآید اوشیدر ماه از وی بزاید و چون سی ساله شود و همپرسه داد ار اورمزد
رسد و بیست شبان روز خورشید در میان آسمان بایستد و فرو نشود و مردمان عالم بدانند که دیگر باره عجایبی
پدید خواهد آمدن و چون دین بپذیرد و بیاید و همه جهان روا کند و مار سرده جمله هلاک شوند و اژدهائی پدید آید سخت
بزرگ و مردمان رنجور شوند و بیایند و معلوم اوشیدرماه کنند و اوشیدرماه پرستش یزدان کند و مشغول شود و مردمانرا
فرماید شما سلاح برگیرید و مردمان بحرب او روند و او را بکشند و جهان از همه خرفستران و جمبندگان پاکیزه شود
و مردم از همه بلاها ایمن شوند و دار و درخت که در جهان بوده باشد باز پدیدار آید و دیگر هیچ بنخشد و برباین فشود
و تا رستاخیز آن برجای باشد و مردمان چنان سپیر شوند که هیچ حرکتی و قوت در ایشان نباشد و گرنه بمیرند و نان و
آب بکار نباشد ولی آنکه چیزی بخورند سیر شوند و همه مردم بدین به مازدیسنان دارند به پیغمبری زرتشت اسپنتمان
انوشه روان پدر اوشیدر و اوشیدرماه اقرار آورند و دین مازدیسنان ستایند و بپذیرند و کیشهای دیگر همه
ناپدیدار شود و خشم و کین و آز و نیاز و شهوت کم شود و مردم اندر راحت و آسانی باشند و چون روزگار اوشیدرماه

بسر شود دیگر باره دختران بروند در آب کانفسر نشینند و دختری که او را نام آوارد بدیا شد از آن آب آبستن شود و چون نه ماه برآید

سیاوشانس از وی بزاید و چون سی ساله شود به همپرسه دادار اورمزد رسد و سی شبان روز خورشید درمیان آسمان بایستد

و فرو نشود و مردمان بدانند که دیگر باره شگفتی پدیدار خواهد آمدن پس سیاوشانس بیاید و مردم جهان یکبارگی دین مازدیسنان

بپذیرند و هر جایگاهی که منافقی و آشموغی باشد نیست شوند و همه مردمان یکبار بر دین به مازدیسنان بایستند پس ایزد تعالی

اهرمن را نیست کند و سیاوشانس فرماید تا یزشن کنند بگاه اوشهن ساخته بأگر داند که بامداد باشد گاه هاون گیرد

و مردم همه جمع باشند بگاه هاون حرکت جنبش تمام مردمان پدیدار آید و چون نماز پیشین باشد همه زنده شوند و خرم و با

نشاط باشند و بعد از آن نماز دیگر شب بباشد مردمان همه نزدیک دادار اورمزد بیاشند و جمله دین بپذیرند و پاکیزه

شوند و از همه بلاها و دردها برهند و کیخسرو و گیو و طوس و پشوتن و سام و نریمان و جمله اهوشان انجا حاضر باشند ؛؛

از روایت دستور برزو ؛؛ پاسخ

انکه هوشیدر و ده سال هوشیدر ماه بیست سال است و سیاوشانس سی سال پیش اورمزد می ماند ؛؛

از روایت کامدین شاپور ؛؛ پرسش

انکه اشو زرتشت اسفنتمان در چند سال که پیش اورمزد رفته اند جواب سی سال بودند و ده سال در انجانب بوده

اند چون دین بیاورد سی و هفت سال دیگر در عالم بوده اند جمله هفتاد و هفت سال باشد ؛؛

از روایت کاوس کامدین ؛؛ پرسش

انکه روز کار زرتشت اسفنتمان بکدام روز و کدام ماه است پاسخ انکه روز کار زرتشت اسفنتمان اشو فروهر

در روز خورشید ماه دی می کنیم درین شبهه نیست یقین و بی گمانیم از مکتوب جاماسپ ؛؛ روز کار زرتشت اسفنتمان اشو

فروهر شهر ان اشو زرتشت اسفنتمان را [illegible]

قالب اشو زرتشت بشهر بلخ نهاده است

از روایت کامدین شاپور ؛؛ پرسش

انگاه هرکی نیست خواهد شدن پاسخ انگه رستخیز پرسش انگه رستاخیز درکدام شهر خواهد شدن پاسخ در هر جای میشود اما چون رست خواهند و برامیدن سیوشانش بهو یزش بایران شهر و آن شش فرشکرگردان شش کشور باشند

[illegible]

[illegible] اورمزد او آن شش مشاسفندان

با آن هفت فرشکرگرداران کاه کیرند اورمزد خورداد و امرداد و سوسیوش و بهمن به [illegible]

او اردیبهشت چشم و اردیبهست به [illegible] با خره چشم و شهریور به [illegible]

ابا آفرید خره اسفندار به [illegible] آبادست خره و خورداد به [illegible] ابا وریم و امرداد به

[illegible] آباورن شود و هر یک بکشور خویش کام کامه اورمزد ویشن خواهند کردن و هر کسی بجای

که ولادت یافته باشند و یا به انجای که وفات یافته باشند رست خواهند و برایدن آنچه بدین نوشت بعد این

نوع نوشته با اورمزد کام ॥ **اندر روایت نریمان هوشنگ ॥ پرسش** انگه بعد از رستخیز چه دینان زنده

می شوند یا نه پاسخ انکه دام اورمزد کرده و دیداران و وناه کاران بعد از پاده فراه رستخیز همه زنده شوند ॥

از روایت کامه بهره ॥

ماه فروردین روز خورداد و بهرام ورجاوند از هند کال او وی پیدایش رسد ماه فروردین روز خورداد پشوتن گشتاسپان از کنگدژ بایران شهر آید و دین مازدیسنان رواکند ماه فروردین روز خورداد او شیدر زرتشتریان بهمپرسه ایزد خدا آید و دین مازدیسنان قبول کنند و رواکند [illegible] نزد بکند و خورشید را در میان آسمان او ده روز و ده شبان روز ادراج دارد و هر دمان را و دین مازدیسنان بی گمان کنند و هزاره زرتشتریان سرآید و اوشیدر زاده بود ماه فروردین روز خورداد سام نریمان اژدهاک را پای او زد و خود بجای هفت کشور بنشیند تا کیخسرو پر سپار ارآید پادشاهی با او و سپارد پنجاه و هفت سال کیخسرو اورهفت کشور خدا بود پس کی گشتاسپ را کالبد مند کنند کیخسرو پادشاهیش پشتاسپ شاه او سپارد سوشیوش مو و دوان مو و او وی زرتشت پدر خویش او سپارد ॥

فرودین روز خورداد و هرمزد خدای رستخیز و تن پسین کند و کیهان امرگ و ازرمان و ابیش و اپتیاره بود و اهرمن و اهماد دیوان

و دروجان و انوشگان و ساستاران و کیکان و کرپان اکار برند و آز دیو همه دیوان و دروجان را همه بخورد و سروش اشو آز

دیو را اکار بکند و هورمزد خدای اهرمن را آورد و ستر و اکار بکندی پس از آن گنامینو او داماان او در زمین پادشاهی

نهند و اهرمن پان سوراخ اندر دوار دبیرون نی شید و دوزخ بانبارند و این زمین اواج ستر پایه شود و کرثمان

از آنجا که هست اواج ستر پایه آید همه جهان و کروثمان بود و مردم امرگ و ازرمان بود که پس از آن خورشش نه آید کسی چه

که گوشت خورده ایستند پداد سی سال برانگیزد آنکه شیر نخورده ایستید بداد پانزده سال برانگیزد و هر مردی که زن

نیست اسپندارمذ زن دهد و هر زن که شوی نیست اورمزد شوی دهد و اندر پنجاه و هفت سال او شان را فرزند زیوشنی

بود و آن مرد که هرگز زن نکرده ایستید و آن زن که هرگز شوی نکرده ایستید و پیش از آن فرزند زایشنی نبود و مرد و زن او را

یکدیگر بنشینند پس فرزند زایشنی نبود پس همه گاه همپیمان بوند و چش از خورشش نه پید و کیهان آویژه بید و مردم اپتیار تا همه

همارو ستشش از وش به هستند و مینو خورشش کردند ۰۰

از روایت کامه بهره

صفت زمان نه هزار سال مردم گیتی پنجاه و شصت بیش یا کم فرمان یافته باشند مهلت چون چهل سالان باشند

همچون چهل سالگان شوند و درست پاکیزه و جوان و نیکو و هر کس که از شکم مادر فرمان یافته باشد و یکساله یا دوساله

تا نزدیک هشت ساله هم فرمان یافته باشند پانزده سالان باشند و پاکیزه و نیکو و آن نیز بود که خواب بیند

آب پشت بزبان آمده باشد همه پانزده ساله باشند این روانها و بیخبینها که داخته شده باشند و همه در آنجایگاه شود و د

جایگاه دوزخ انبارد تا زمین هاموان شود و بعد از آن مردم نمیرند و برین صفت باشند و احوال بینت خدای تعالی از آن

آن عذابها و بلاها و آفتها بهر بخت دارد و درین قیامت و آنکه مردمان برستاخیز چون زنده کنند از بهشتی و دوزخی و اندر

درین دینها بیاز دینان تا چنین گوید که چون عالم بسر آید و نه هزار سال تمام شود خدای فرمان دهد تا رستخیز کنند چون

رستاخیز خواهد بودن ایزد عز و جل اسمه فرمان دهد هر دو کانرا با خویشتن برانگیزد و در آن گاه که فرمان یافته باشند

چنانکه پیش ازین نوشته آمده استخوان و رگ و پی بزمین سپرده است و خون و ریم مانندهٔ این آب سپرده
و مویها بشجر و نبات سپرده است و جان بباد سپرده است تا قیامت تن پسین اینها امشاسفندان این چیزها
نگاه میدارد چون قیامت خواهد بودن ایزد تعالی فرمان دهد تا اینان هریکی این چیزها باز جایگاه آورند
و چون همه گرد آورده باشند بپایانی جمع کنند دادار اورمزد گوهر و سپ آگاه خویش داند که اینها هریکی
چیزی از تن کدامست و فرمان دهد تا هر یکی جانها باز تن خویش شوند همچنانکه بوده باشد و اول از همه کس کیومرث
برخیزد و پس از آن مشی و مشیانه برخیزند چون نیم شب باشد جمله برخیزند و چون بامداد شود همه با قوت و زور شوند و
چون نماز پیشین باشد جمله نزدیک دادار اورمزد بایستند و خویشان جمله یکدیگر را شناسند پدر پسر را برادر خواهر را
و خواهر برادر را و شوی زن را و خویشاوندان جمله یکدیگر را شناسند و همچنین خویشاوندان و نزدیکان و هم
نشینان و همکاران و آشنایان جمله یکدیگر را شناسیده باشند و گر ندانند که تفسیرش چیست و چه معنی دارد و نباید خواند
و چون اگر خواسته گناه باشد پس نگاه تن پسین پیش دادار اورمزد به همه کس را بشناسند و هر کس که گناهی باقی مانده
باشد نشانی در تن آنکس پدیدار آید آنگاه بدان باقی گناه که مانده باشد یکبار دیگرش بدوزخ برند و سه شبان روز
در رستخیز و بتر و گرانتر بود که آن هزار سال که در دوزخ بوده باشد و بر جان همه کس ببینند و آن شرمساری و
خجالت بتر بود مردمانرا از آن همه عقوبتها زیرا که همه کس می بینند و او را شرم می آید و هر دم شرم آوری می نمایند
و گویند چرا بدان گیتی چندین عقوبت و پادفراه باید بردن و چون مردمان همه کس گرد آیند و یکدیگر را ببینند خویشاوندان
و نزدیکان یکدیگر را بشناسند آیا سهم و شوق دیگران عقوبتها که پدر بر پسر ببیند و مادر بر دختر ببیند گریه می کنند خویشاوندان
ببینند بر خویشان بدی می کنند از شرم یکدیگر و ترسش اورمزد از هم پادفراه قیامت و گریهای گرم از بهر ایشان
عقوبتها که می کنند و مردمان یکبار بگریند که آسیا بگردد از آب چشم مردمان که بیاید بر چه زاری می کنند مردمان
دیگر بر میخورند چون دوزخیان آن سه شبانروز بگذارند چندان سختی و رنج که هرگز ندیده باشند بر ایشان رستخیز باشد که
بمدت نه هزار سال که در دوزخ بوده باشند پس بانگ بر دارند و فریاد کنند و گویند ای دادار اورمزد اگر این نه هزار سال

نادر گیتی بودیم و همه وقت بدی کردمانی پیش ازین رنج و پاداه فراوو دستخواری که بدین سه روز که بما رسید بیشتر ازین نبودی
پس دادار اورمزد بر ایشان ببخشاید و رحمت کند و ایشان را از آن عذاب و عقوبتها رها فرماید و آمرزش دهد و از دوزخ بدر آید
و پس گنا مینو آهرمن گجسته بسبب آنکه نه لشکر مانده باشد نی سلاح و نه هیچ چیز زمان بسر آمده باشد و نیست شود و ناپدیدار پس فرمان
ایزد عز و جل همه کانها و کوهها بگدازد و روی گداخته بر زمین جوجوی باشد خدای عز و جل مردمان را فرمان دهد تا همه بدان رود گداخته
بدان رود و گذر کنند آن رود گداخته بخوشی همچون شیر گرم بود و درو بدان بدان رود بگذرد و دیگر دشواری و رنج بدیشان رسد بسبب
آن رود گداخته که صفت نشاید کردن آن حرترین رنجها باشد که بر دوم گناهکاران رسد و بعد از آن پاکیزه شود و پس ببخشاید در رحمت
کند دادار اورمزد افزون هر کس را که اندام سوخته باشد فرمان دهد تا آن نشانها ناپدیدار شود و مردم همه پاکیزه و درست از
پیش دادار اورمزد بایستند اورمزد جمله مردم را همچون جامها که شب چهارم بر درون بنهاده باشد اگر ابریشم اگر دیبا
اگر برده هم بدان گونه بدهد تا در پوشند آن کسانی که جامه بر درون ننهاده باشند برهنه باشند و از دیگران هر دم شرمسار
باشند پس دادار اورمزد بخشایش کند ایشان را نیز گونه گون مانند جامهای گیتی و آنجا بدین جامها فرق دارد که آن کهنه نشود و نمی
دریده و نمی پوسد و آن درون نهاده بدست خویش بماند و هیچ درش نباید و گریشت کرده باشند جامها زرین سیمین دهند
با گوهرهای شاهوار چه انتر باشد بعد از آن که پشت کرده باشند و جامهای سخاوتیان و رادان و نیکوتر آن بهتر باشد
خاصه که با اشوداد بار زانیان داده باشد پس از ایشان جامهای نیکوکرداران بهتر باشد و چون دادار اورمزد جمله مردمان
گرد شمان شود و فراخ تر از این که هست سه چندان زمین فراخته باشد و مردمان جمله بر زمین باشند و یکدیگر چنان شناسند که اکنون
و همیشه شادمان و خرم می باشند و هر کس چنانکه شان مراد کام باشند همچنان بود و بعد از آن که این همه بلاها و آفتها قیامت گذشته
باشند هیچ رنج دیگر نبود شان نبود پیری و درد و بیماری و غم و غضب و گرسنه و آز و حسد هیچ چیز نباشد و مردم با یکدیگر سازگار
و شادمان و خوشدل و باکام خویش باشند و همه نزدیک دادار اورمزد و امشاسفندان نماز کنند و سپاسداری اگزارند و
و جملت مردمان دین بی‌نیاز دیشان دارند همه مردمان نیکوگوی و نیک اندیش و نیک کردار باشند دان باشند که اورمزد و
امشاسفندان را باید همیشه سیر باشند نه نان بکار باید و نه آب و نه هیچ که خورند همه کس سیر باشند و بی ترس و بی بیم و بی اندوه

و شادمان

وشادمان باشند وبی نیاز باشند وپس از قیامت چیز هر مردم که از دین بهماز دیسنان نگهدارد و بد و بلاهای اهرمن از ما دو
دارد و شرم مردم و سخره اهرمنی و دیوان دوری از یزدان در ما راه بیاداد چه این نیک وسخت و بدی وشادی و
رامش بکس نخواهد ماندن و گر نیک و گر بد بود بکس بنماند وبدان گیتی اندوه حسرت خوردن پشیمانی بردن سود ندارد و ما بیچاره
و ضعیف همیشه توبه کار و استغفار می گذاریم از جهت گناهی که بدانشی و بی دانشی از ما بوجود آمده است او خشش
پشیمان پیت هم گشتیم آنچه کرده و گفته و شنیده ام والغیث میخواهم که اورمزد و امشاسفندان بفریاد تن ما همی رسند
واز بلا اهرمنی دیوان نگاهمی دارند و بنور خداوندی و توانائی خویش نه از عقل و فعل و گفتار و کردار ما درین آخر زمانی
که ما را درمیان انجوم و جماعت زندگانی میباید کردن و روزگار بسر بردن و دین نگاهداشتن و روان بر همچنین فریضه
است و روز و شب ایزشن یزدان و امشاسفندان میباید کردن تا ما را نگاه میدارند از آفتها و بلاها پیوسته
و رون میسزد و آفرینگان و پادیابی و پاکی از دست فرو نگذاشتن و براستی گفتن و نیکی کردن مشغول میباید
بودن و با همه کس دلخوشی و موافقت کردن را ؛؛ از کتاب اوستا زند ؛؛ یزدان بزرتشت گفت که
روان هفت روی دارد بر هر روی سه چشم و هفت نام دارد یکی را نام [illegible] دوم [illegible]
سوم [illegible] چهارم [illegible] پنجم [illegible] ششم
[illegible] هفتم [illegible]

از روایت کامه بهره

چه ما را روان دو است یکی آنکه اندر تن است و یکی روان را ه خوانند و هر نیکی که این روان اندر تن همی کند او
رامشی بنماید و هر گناهی که بکنند عقوبت دهند و خرمی و دژمی مردم بیشتر از آن باشد ؛؛ اندر دین به ماز دیسنان
چنان گوید که اندر تن مردم پنج چیز است یکی را جان خوانند یکی را روان خوانند یکی را اخو نام و یکی را بوی نام و یکی را
فروهر نام و این هر یکی را ایزد تعالی در تن مردم بکاری بگماشته است و چیزی نگاه میدارند و بوی را در تن
کار آنست که عقل و خرد و هوش و حفظ هر یک بجایگاه خویش نگاه دارد تا هر کس بکار خویش مشغول باشند و کار

خویش ورزند و قوت باز تن بخشد و اعضا قوت یکدیگر دهند و فروهر را کار آنست که طعامی و چیزی که خورند قوت با تن
بخشد و هر اعضائی را نصیب خویش دهد و هرچه ثقل و ثفل است برون افکند و هضم کند و می فروزد و آتش غریزی را
قوت میدهند تا دافع علتها و دردهای تن می کنند و روان را کار آنست که از بد نگاه دارد و در وقت سخن گفتن او میفرماید
که فلان چیز بگوی فلان چیز مگوی و چیزها اندیشد و تن را عقل فرزانه دارد و در خواب چیزها از بهشت و دوزخ بدو نماید و
نیک کردن و بد نا کردن و هر چیزی که ازین جنس است آن کند و فرماید و جان را کار آنست که تن میدارد و ذوق و نفس و روش
و پاینده گی و جنبیدن که مردم قوت و زور تن جمله می افزاید و آتش غریزی را قوت میدهد تا دفع علتها و دردها می کند که در تن
مردم است و اخو را کار آنست که همیشه تن را و روان را و دیگر همکاران را نصیحت میکند که نیکی کنید و بدی مکنید و چون غضب
یا شهوت یا حقد یا حسد برش غالب گردد او را در آن کوشد که آنچیز از تن آدمی باز گم کند و ایشانرا دیگران بیاری
بیاری خویش میخواند تا تن را نصیحت میکنند و میگویند تا فردا ناپدید خواهند شد و پیش بین شوید تا فردا در وزغم نباشد
و پشیمانی خواهید خوردن و چون تن آن نصیحتها و پندها از وی نشنود و با ایشان که میگویند تا تن بدان کار رضا ندهد و قربان
او بتر و ازیشان دور گردد و البته بدان راضی نباشد تا بتوانند گردن تن را از آن بد نگاه میدارد و آخرت رستاخیز
و تن پسین اندیشد و این دیگران چون روان و بوی هر وقت باشد که دیوان ایشان بفریبند و بیدی کردن همه استمان
شوند و آخر از ایشان دور شوند و اینجمله بیاری جانی در تن توانند بودن و چون جان از تن برود اینان هر چهار دیگر موافقت
کنند و با او بروند ولی جان در تن نتوانند بودن و چون بیرون آمد جان با باد آمیخته شود و اخو با مینوان روان
بهشت شوند زیرا که او هیچ گناه در تن نکرده باشد و روان و بوی و فروهر هر سه یار با هم بیامیزند و حساب و شمار
بر ایشانست و گر نیک گفته باشد و نیکی کرده باشد بهشت رسند و گر بدی کرده و بدی گفته و بدی اندیشیده باشد بدوزخ
شود و تن و جان هیچ عقوبتی و پادافراهی و حسابی نیست و بر ایشان نباشد سبب آنرا که تن آلت روانست و آن کند
که آن فرماید و جان همچون بادی و بخاریست لطیف که از دل برمیخیزد و چون جملت از تن بیرون می آید جان با باد
آمیخته شود و استخوان و رگ و پی و خون و ریم و گوشت بر زمین آمیخته شود و موی با شجر و نبات آمیخته شود و تا تن پسین و قیامت

نگاه میدارند و پس بر بستاخیز خدای عز و جل این هر یکی را بدان که سپرده است باز خواهد و مردم را زنده کند بقدرت خویش و حساب و شمار کردن جینود پول ٭٭

از روایت کاوس کامدین ٭٭ پرسش

انکه خواب دیدن معنیش چیست پاسخ انکه خواب دیدن مردمان که چه سبب است در دین پیداست که دادار اورمزد آفرینش تن و روان مردمان بهشت بوجشن دادن اندازهٔ خانه روان صاحب و خانهٔ کیان سپندی اندر تن آتش که بوی خوانند فره و هر آینه هستم بسیار اند مردمانی که در خواب شوند بوی آتش همانا او فره و هر بتن بیرون شوند بهرجای آیند و روند و بینند و دانند و گویند و شنوند باز اوی بتن شوند خواب دیدن مردمان در آن سببی است ٭٭

از روایت شاپور بروچی

این چنین گویند کش گیتی بیست و پنج بهره نهاده است انپنج به بخت پنج بکنش پنج بخوی پنج گوهر به اورمانند ٭٭ زیوستش و زن و فرزند و خدایش و خواسته به بخت اثوری ارزیستاری و استر پوشش و گرفه و بزه بکنش و زنان سود و مان کار و زار و خوردن و رفتن و خفتن بخوی مهر آزرم و رادش و راستش و ایرنشتی بگوهر تن و هازداوش و نیروی به اورمانند ٭٭

از روایت بهمن پونجیه

آذرباد مارسفند این نکته گفت — بدانگه که گشت او باندر خفت
که در روی کیهان قضا و قدر — بود بیست و پنج هست پیدا ور

بود پنج در اخت مردمان مانند — کنش پنج و دیگرهی تو بدان
همانا دگر پنج باشد بخوی — ز گوهر دگر پنج باشد بگوی

اوز ما در دگر پنج دان — که این بیست و پنج است با مردمان
خدائی و فرزند و زن هم عرض — همان زندگانی و صحت فرض

مر این پنج یکسر ز اختر بود — کنش از همه پنج دیگر بود
اشوئی و درونی از زور کار — اثور نان و دیگرش تقسیم ان آز

دگر و استه پوشش که بر زیگر است — کنشی بود این نه از اختر است
هر آن کار کان میکند مرد رای — ازین پنج آرایش آرد بجای

دگر پنج همگان گفت دانا بخوی — بود خوردن و رفتن و راد گوی
چو بسیار شست و ایا کم بزن — کنند دیگر خواب وقت انچه من

دگر کار و کسب کم و بیش دان — مر اینها بخویست نه از زمان
دگر آزرم و مهر و بخی راستی — ز رادی تو گوهر بیار راستی

مر این پنج از نسل گوهر بود — نه این پنج از راه اختر بود
هش و ویر و فن با خرد نیز فهم — مر این پنج دانا چنین زد رقم

یقین دانی از شیر ما در بود ، نکو تر اگر بیند بد تر بود ، او ر ماند ما در ز اصل و نژاد ، مر این را چنین نام دانا نهاد

از کتاب علمای اسلام : تن مردم هفت طبقه است مغز و مغز استخوان و رگ و پی و گوشت و پوست و موی دیگر مردم از همه چیزهای گیتی نمونه دارند اینست خورشید و ماه را دو چشم و ستاره دندان و روز آمد و روز شد را دو گوش و سپهر را زبان که میگردد و کوه چون استخوان و آب چون خون و نبات های چون موی و آسمان چون ناخن هر چه دادار اور مزد در گیتی نمونی چنانکه یک شخص در گیتی چم خرد است گیتی در چم اورمزد خرد است ::

از مکتوب شوریده دهاروان :: و در باب کوه البرز ستون آسمان است و آفتاب و ماهتاب و ستارگان بمثل چرخ دولاب در گردش اند و زمین ها و شهرها و کشورها بالا و پست دارند و در زیر زمین رفتن ستارگان غروب کردند و به پست زمین و کشورها پست میروند و چون طلوع می کنند ببالای زمین می آیند ::

از روایت شاپور بروچی

دیگر آنکه دوازده برج که می گویند آن هر یکی دوازده خانه است اما هر یک خانه شکلی دارند و در پهلوی فرموده است هور مزد که اندر آسمان و زمین روشنش بر بهیند ستاران اختری آن چه نه اختری اپس ماه و پس خورشید چه گویم فردم سپهر بر بهیند اجش ستاران اختری پدش گومار دهند :: این دوازده برج نامهای پهلوی است ::

بره	گاو	دوپیکر	خرچنگ	شیر	خوشه
به تازی حمل گویند	ثور گویند	جوزا می گویند	سرطان می گویند	بتازی اسد می خوانند	سنبله می گویند
ترازو	کژدم	نیماسپ	وهی	دول	ماهی
میزان گویند	عقرب میخوانند	قوس می گویند	جدی می خوانند	دلو می گویند	حوت می گویند

دیگر کیشان ازبوند دانش به بیست و هشت اختر و هوشمارشنی نام او ستا این است که می نویسیم ::

[illegible]

[illegible]

[illegible]

اجش هر ویسه ابو نیشان کیتی منشن هوش کرده که

از دیگر کتاب ؛؛ چون دیوان اهرمن مادر دوزخ ببستند و دیوان هفت کانه بر سپهر ببستند نام دیوان اینست گفته شد زیرج نیرج دنانگیش وترمد وخشم وتیج تیز وهورفرد هر یکی ازین هفت کانه روشنی گرد آورده است نام بورمزدی کرده فوامستند گرد کیوان هورمزد وبرام دشید وناهید وتیر. وماه چون این کارها راست آید سپهر گشت وخورشید وستارگان برآمدن وفروشدن آغاز کردند وساعت وروز وشب وساعت وسال وماه پیدا شد ؛؛ ونام هفت ستارگان ؛؛ آفتاب ماه بهرام تیر اورمزد ناهید کیوان وراس راسی می خوانند ؛؛ ونام هفت ستاره که چهار حد واست اینست که نوشته شد طرف مشرق کیوان وناهید است ؛؛ وطرف مغرب اورمزد وتیر است ؛؛ وطرف جنوب بهرام وماه است ؛؛ وطرف شمال آفتابست تا دانند

طرف مشرق
کیوان وناهید
طرف شمال
طرف جنوب
طرف مغرب

نام هفت بهشت اینست ؛؛ اول بهشت آنرا بادپایه نیزمی گویند دوم ستر پایه سوم ماه پایه چهارم خورشید پایه پنجم گروثمان پایه ششم پشم اخوان هفتم انغر روشن ؛؛ از کتاب علماء اسلام ؛؛ یکی بادپایه یکی سپهر پایه یکی ستر پایه یکی ماه پایه یکی خورشید پایه یکی انغر روشنی یکی گروثمان ؛؛

از روایت دستور برزو ؛؛ پاسخ

بهشت تا هفتم اختر روشن گروثمان همچون فلک اندر فلک بالای یک دیگر است فلک ستاره بهشت اول فلک ماه بهشت دوم فلک خورشید بهشت همچون تا گروثمان گاه و پایهٔ اورمزد ؛؛

از روایت دیگر ؛؛

از دنیا

از دنیا تا ستر پایه سی و سه هزار فرسنگ است و از ستر پایه تا ماه پایه سی و سه هزار فرسنگ است و از ماه پایه تا خورشید پایه سی و
سه هزار فرسنگ از خورشید پایه تا گروثمان پایه سی و سه هزار فرسنگ از گروثمان پایه تا پشوهم اخوان سی و سه هزار فرسنگ
و از پشوهم اخوان تا سی و سه هزار فرسنگ و از اخوام تا آسمان سی و سه هزار فرسنگ و پری آسمان نهصد فرسنگ
و عرض طول خورشید چهار صد فرسنگ و عرض طول ماه دو صد فرسنگ و عرض طول ستارهٔ بزرگ سی و سه گز و
عرض طول ستارهٔ خورد پنج گز و آسمانی فرسنگ یکهزار و دو صد گز است و گز یک دست ॥

از روایت شاپور بروچی

دیگر دنیا تا ستر پایه سی و چهار هزار فرسنگ است فلک اول ستر پایه است فلک دوم ماه پایه است سی و چهار هزار
فرسنگ فلک سوم خورشید پایه سی و چهار هزار فرسنگ و آسمان بالا و زیر زمین مانند بیضه و آسمان از الماس
است و ستبری آسمان نهصد فرسنگ عرض و طول خورشید چهار صد فرسنگ عرض و طول ماه دو صد فرسنگ
عرض و طول ستارهٔ بزرگ سی و سه فرسنگ و عرض و طول ستاره میانه پنج گز و عرض و طول ستارهٔ خورد به مقدار
سر گاو است و شمار فرسنگ آسمانی دوازده هزار گز است و آن گز به مقدار یک دست ॥

از روایت دستور برزو [illegible]

اینکه تخت اورمزد بر چکاد دایتی است در گروثمان ॥ از کتاب مینوخرد ॥ پرسید دانا از مینوخرد کو
بهشت چون و چند و همستکان چون و چند و دوزخ چون و چند و اشوان اندر بهشت و ایشان را چه نیکی از چه و دروندان
اندر دوزخ انائی و پتیاره چه و ایشان که همستکان بوند و ایشان را چه و چند مینوخرد پاسخ کرد کو بهشت فردوم از ستر پایه
اندا ماه پایه و دودیگر از ماه پایه اندا خورشید پایه و سدیگر از خورشید پایه اندا گروثمان کو دادار اورمزد و در نشیند و بهشت
فردوم هومت و دودیگر هوخت و سدیگر هورشت اشوان اندر بهشت از زمان و امرگی و آبیش و ابیم تر و اپتیاره بند و
هر گاه پر خره و هوبوی و خرم و پر رامش و پر نیکی بند و هر زمان شاد و هوبوی و بوی سیر [illegible] و پدیره آید
و از هر خوشش خوشتر و از هر هوبوی هوبوی تر چه شان از بودن و پد بهشت سیری نیست چه شان نشستن و روشن

ونیش ابراستهی او ایزدان و امشاسفندان و اشوان اندا همی ویهی روشنی بستکار پیدا کو ازاز زمین اندا ستر پایه
بسر پا و کرپا اینا شان لنچ پتیاره نیست ، دوزخ فرودوم دشمته و دو دیگر دژهوخته و سه دیگر دژهورشته چهارم گام دروند
مردم او آن تاریک گام دوزخ رسد وش فراز و نزدیکت اهرمن دروند نشیند و وش آهرمن و دیوان افسوس و ریاری
پیش کنند کیت از هورمزد و امشاسفندان و از بهشت هوبوی و هورام چه مست اگر بود کیت او ویش ایماد
دوزخ تاریک اوی استهید کیت ایما اسی پیش گستم و نیامرزم و دیر زمان انای دیند و وش پس پادفراه و انا هی
گونه گونه پدپتش کنند و بست و اناکو سپردی ایدوم چون آن سرد دم پیش بیه و فره سفت و اناکو به گرمی ایدوم چون
آن گرم اوم و سوزاکه آتش و بست و اناکو گند ایدوم خرانند چون استخوان و بست و اناکو پگندی ایدوم کو بر ریزند
بیاو نتستد و بهمه رشان تاریکی ایدوم همانا چون که بدست بشاید گرفتن ۰۰ پرسید دانا از مینوخرد کو هورمزد این
دام و دهشن چون په چه آئین داد و وش امشاسفندان و مینوخرد چون په چه آئین تاشید و داد ، اهرمن دروند دیوان و دروجان
و اورج وسودگان چون ذسود و هسند و هر نیکی و وتری او مردمان و اورج دامان چون رسد و وش او بخت ایستید و وندان
شایدا اوی ۰۰ مینوخرد پاسخ کرد کو دادار هورمزد این دام و دهشن و امشاسفندان و مینوخرد از آن خویش روشنی
و به آفرین زروان اکنار بر بید ایرا چه زروان اکنار از زمان و امرگ و ادرد و اشوییشن و ابوییشن و انیبار و اندا همی
ویشتنی هیچ کس بستدن و از خویشداری او اوشاه کردن نتوان و آهرمن دروند و دروجان و اورج وسودگان از کون او هرز خویش
وسود و وش نه هزار زمستان په زمان اکنار او اهورمزد پیمان کرد و انداین به بودن هیچ کس ورد نیدن و وتر کردن
نتوان کو نه هزار سال بوند بود آهرمن به اسپار بد و سروش اشو خشم به اوزند مهر و زروان اکنار و مینوی دادستان
که به هیچ کس نی دروژاند و بخت و بغوبخت هموایت دام و دهشن آهرمن و به او دوم آنیچ دیو به او زنند و بهمادام دهشن
هورمزد پتیاره ایدوم او اج بهود چون آن پیش په فرودمی بربید داد هر نیکی و وتری او مردمان و اورج دامان رسد
په هفتان و دوازدهان رسد آن دوازده اختر په دین و دوازده سپاه و دوازکوست هورمزد گفته ایستید و آن هفت
اختر هفت سپاه و دوازکوست آهرمن گفته ایستید و سروسشت دام و دهشن اوی هفت او اختران شود نیند و مرگی بهری

اۀ اسپیرند چون ایشان دوازده اختر بر بینا و راینا و کیهان هستند هورمزد نیکی کام و هستر کر چه انامی فی پذیرد و سپهبد و آهرمن انا کام و انیچه نیکی نه منسید و فی پذیرد هورمزد کیش کامه په دام آهرمن و آهرمن چه هست کس کامه په دام هورمزد و ورد بیندن توان به ایدوم توان در دیندن کو په فرجام کاری هورمزد زیان فی بهود چه په فرجام فیروزی به هورمزد خویش چه پیدا کو هورمزد جسم فریدون کهوش اخوشش داده هند و آهرمن ایدوم ورد بیند چه هم آشنا و آهرمن بیوراسپ و افراسیاک و ارسکندر ایدوم سه هست کو اوشه هند اورمزدا و ... ایدوم ورد شیدچون آن پیدا ::

ازروایت شاپور بروچی

دیگر جینود پول بر دوزخ ستبه کام روان بهشتی رابست بالای آن هستکان معلق است تحت السما هست :: نام هفت کشور اینست :: ارزه شوه فردوفش ویدفش ورو برست وروزرست خنرث بامی و در خنرث بامی هفت اقلیم داخل است یعنی است تا زگان ایران مازندران روم توران چینستان هند و این نیز گفته است که ایران کوچ کنگدژ و جمکرد و کشمیر و دیگر جایها از آن هفت اقلیم داخل خنرث بامی است ..

ازروایت شاپور بروچی

ارزه شوه فرودفش ویدفش وروبرست وروزرست این همه چهار چهار هزار فرسنگ اند و خنرث بامی دوازده هزار فرسنگ است تا دانند ::

طرف مشرق

شوه

ورو زرست

خنرث بامی در میان کشورها

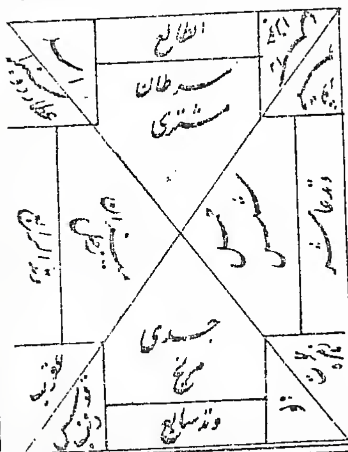
۱۲۲۵

از روایت دستور برزو

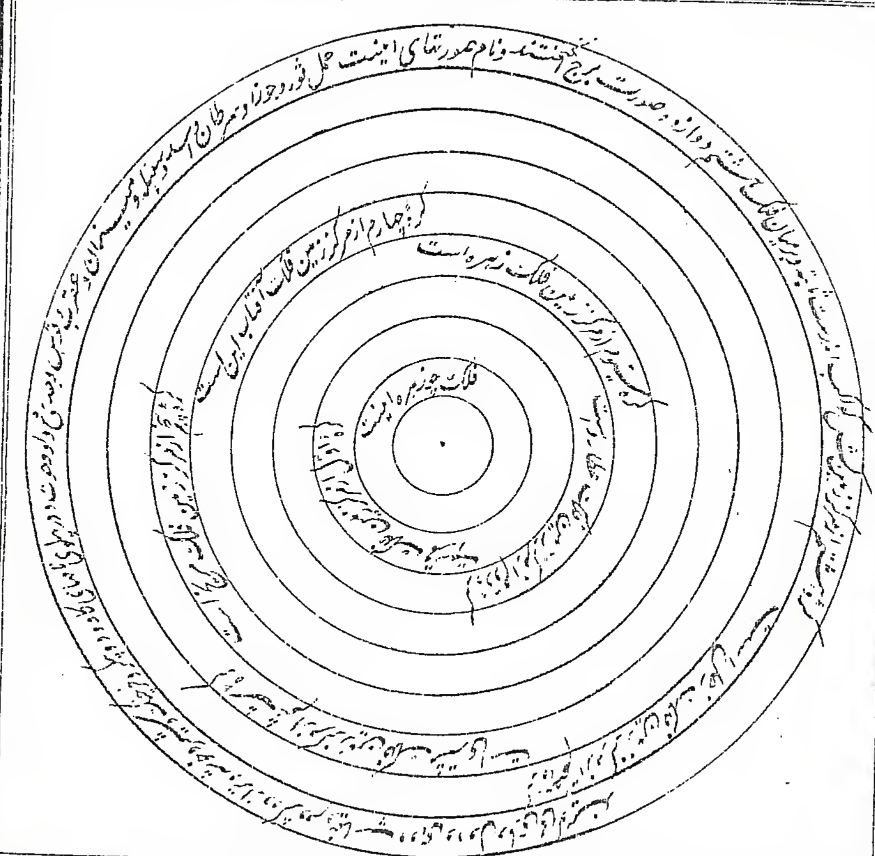
دیگر بدانند در آفرینش جهان و اختران و گردش افلاک و روشنی و تاریکی و نیکوئی و بدی که در جهان پیداست ولیک در
کتاب پهلوی جهان را آفریده گویند و پیداست که جز از زمان دیگر همه آفریده است و آفریدگار زمان را هم گویند زمانه را کناره
پدید نیست و بالا پدید نیست و بن پدید نیست و همیشه بوده است و همیشه باشد هر که خردی دارد نگوید که زمان از کجا آمد با اینهمه بزرگواری
که این بود کس نبود که وی را آفریدگار خواندی چون از یرا که آفرینش نکرده بود پس آتش و آب را بیافرید چون بهم رسانید
اورمزد موجود آمد زمان هم آفریدگار بود هم خداوند بسوی آفرینش که کرده بود پس اورمزد پاک و روشن و خوشبوی
و نیکوکردار بود و بر همه نیکوئیها توانا بود و پس چون فرو شیب تر نگرید نهصد و شصت هزار فرسنگ اهرمن را دید سیاه و
گنده و پلید و بدکردار اورمزد را شگفت آمد که خصمی سهمگین بود اورمزد چون آن خصم را دید اندیشه کرد که مرا این خصم از میان بر باید
گرفت اندیشه کرد و بجنبید و چه افزار بهم باز لیشید پس آفرینش آغاز کرد و اورمزد هر چه کرد بیاری زمان کرد و هر نیکی که با اورمزد باید
بداده بود زمان درنگ خدای اورمزد پیدا کرد و پس سپهر نقاش بروی پیوسته کرد این دوازده برج که بر سپهر بسته است هر یکی
را هزار سال تربیت کرد باندازه شش هزار سال کار روحانی ساخته آمد و حمل و ثور و جوزا تربیت کننده بود و هر یک هزار سال پس
اهرمن بیاری زمان بروی بالا آمد و تا با اورمزد جنگ کند لشکری دید ساخته و صف برکشیده با دوزخ دوارید و اندر تاری
کی در اورمزد دید سه هزار سال نیارست جنبید هم چندین تا این شش هزار سال کار گیتی ساخته شد و تربیت گیتی بسرطان و اسد
و سنبله رسید در آفرینش گیتی نخست آسمان پیدا کرد باندازه بیست و چهار در بیست و چهار هزار فرسنگ بالا تا بگرو نمایش
بر سد برشدن برروی آسمان و بعد از چهل و پنج روز آب پیدا کرد و بعد از شصت روز از آسمان و آب زمین پیدا کرد و بعد از
هفتاد و پنج روز نباتهای بزرگ و خورد پیدا کرد و بعد از سی روز گاو و کیومرث پیدا آمد و بعد از هشتاد روز آدم و حوا
پدید آمد چون تربیت بسرطان رسید و بود آدم و حوا پدید آمده بود و چون سه هزار سال بگذشت و دیگر آفرینشها موجود
شد اهرمن دروند دیگر باره بجنبید و زمانه چنان ساخت که اهرمن جهان را سوراخ کرد و در گیتی دوارید و هر چه در گیتی
بود از بدی و پلیدی خویش آلوده کرد و نور دشمنان روز در گیتی بود جنگ کرد و سپهر بشکست و مینو بیاری گیتی

اهمن

آمدند و هفت دیو که بتر بودند بگرفتند و بر سپهر بردند و از آن هفت دیو چهار دیو که بدتر بودند گرفتند و بر فلک هشتم که آنرا فلک ثابتات خوانند به بند مینوی ببستند و [illegible] ستاره را موکل آن چهار دیو کردند که بدی نتوانند کرد و سه دیو باقی را یکی چون زحل که نحس بزرگست بر فلک هفتم جای کردند این فلک او که فلک ششم باشد مشتری را که سعد بزرگست جای کردند و دیو دویم که مریخ است نحس اصغر است بر فلک پنجم جای دادند و بر فلک چهارم که میان فلک هاست آفتاب را مقام دادند و پادشاهی فلک را باو مقرر کردند و زحل و مریخ زیرا بر فلک بالا تر از فلک آفتاب جای کردند تا زهر و پلیدی که در جهان ریزند آن زهر و پلیدی از تابش خورشید گداخته شود و کمتر بر زمین رسد و در فلک سیوم زهره را سعد اصغر است جای کردند و دیو سیوم که عطارد است ممتزج بر فلک دویم مسکن کردند و او را بدست آفتاب بند کردند تا کارهای فلکی را برود دارد اما از خورشید تنها نماند زیرا که فلکش فروتر فلک آفتابست و زهر و پلیدی که همه جهان ریزد و همه جهان رسد او را از آن ممتزج گویند که بدی کردن بایستی چون در دست آفتاب گرفتار است بدی زیاده چنانکه خواهد نتواند کرد و مسکن او در میانه سعدان است لا علاج چو با سعد بود نیکی کند و چون با نحس افتد بدی کند از این سبب او را نحس نگویند ممتزج گویند و در فلک اول قمر را جای کردند و دیگر زیر فلک قمر فلکی هست که آنرا فلک جوزهره خوانند و ذنب و راس و کید اندران فلک اند چون ترتیب حمل و ثور و جوزا گذشته و آغاز ترتیب بسرطان رسیده و نوبت او را بود طالع عالم را تشبیه کردند و هر کوکبی بدان دوازده برج که بجانه که شرف ایشان است قرار دادند بدین صورت که ثبت است تا آسانتر فهم شود ❊ پس آهرمن بزار در در برکیومرث نهاد تا کشته شد و از وی چند چیزها در وجود آمد و از کاو هم چند گونه چیزها و حیوانات موجود شد پس اهرمن را بگرفتند و بدان سوراخ که بدنیا آمده بود بدوزخ بردند و به بند مینوی ببستند و دو پرشته چون اردیبهشت امشاسفند و بهرام

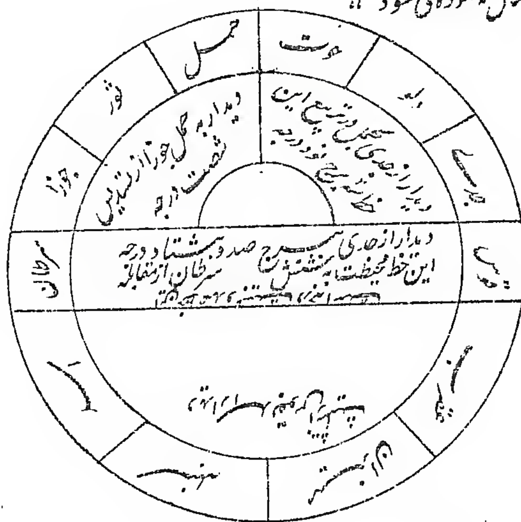


ایزد موکل او ایستاده و انچنان بیان کرده اند که اورمزد جهان را مثال گوی بیافرید و از فلک افلاک تا کره خاک بمثال



والبرز کوه را در میان جهان ساخت چنانکه سرش از فلک الافلاک زبرتر و بن از کره خاک زیرتر و آهرمن را در زیر البرز کوه
ببستند و از چندان هزار فرسنگ که گذشت برشدن بالا حایل افلاک تا بکروثمان باشد یقین معلوم است که هرچه از
روشنی صافی است از آن اورمزد است و هرچه از تاریکی و ریمنی است از آن آهرمن است چون اورمزد و آهرمن
بضد یکدیگر اند هر دو از دایره جهان بیرون اند و مدارهای خوشی و ناخوشی و توانگری و درویشی و تندرستی و بیماری

از گردش چرخ اختران است اما سعادت و نحوست اختران چنین واضح است که دور فلک سیصد و شصت درجه است و هر برجی سی درجه و هر درجه شصت دقیقه و دقیقه شصت ثانیه بدین مثال تا به عاشره شود و هر کوکبی را بدان دوازده برج درجاتی باشد که چون بدانخانه آن درجه باشند نیک حال بوند شرف و سعادت بخشند و آن خانه است شرف و ترح و مثلثه و نیز هم درجاتی باشد که چون بدان موضع رسد بدحال گردند و ضعف و شقاوت رسانند و آن وبال نزاع و هبوط و حضیض است و چون نحس و سعد گردند آن نظر دوستی و دشمنی باشد که بیکدیگر کنند و آن چنان باشد که چون بتربیع و مقابله رسند آن نظر دشمنی و چون به تثلیث و تسدیس رسند انقابیت دوستی و سعادت ایشان باشد بدین مثال که نموده می شود ؛؛



پس از کواکبان چون با اختر کسی که نحس شوند و ضرر و شقاوت رسانند نزد عالمان واضح و لایح است که ایزد سبحانه تعالی چون آسمان و زمین و ثوابت و سیارا آفرید و حرکات افلاک را سبب حدوث اشیاء در عالم سفلی ساخت و هر چیزی را سبب چیز دیگر گردانید هیچ شیئی بی سبب و واسطه سمت وجود و خلعت هستی نیافته و هر چیزی که در عالم کون و فساد با مر خدای تعالی جل و قدرت بظهور آید آن حال را از فاعلی و قابلی گریز نبود اما چون مسبب الاسباب هر چیزی را

وسیلهٔ هر شیئی را سببی فرموده است قبولات و خیر کردن و دادن واجب است شاید که وسیله باشد و آن ستاره از نحسی بگردد
و سعد شود و بیشتر از روزها هیچ روز نیست که بنام امشاسفندی نباشد و چون خیر کنند و ثواب اندیشند آن خیر بنام امشاسفندان
بدرون و نیایش پذیرفته شود و بکامهٔ اورمزد امشاسفندان میرسد توقع در آنست که اورمزد و امشاسفندان یاری رسانند
و آن ستاره که نحس شده باشد بسعادت گراید و چون خدای تعالی زرتشت را به پیغمبری فرستاد دین به ازمازدان
داشت و زرتشت اسپیتمان و یک نسک اوستا از گفته و فرمودهٔ اورمزد و آنچه امر خدای در آن بود آورد و عیان کرده
معنی وی بجهانیان بخشیده بودن با همت و هوخت و هورشت و دوری از دشمت و دزهوخت و دزهورشت و نیکی و بدی
بما را نموده که به نیکی گرائیده و از بدی بپرهیزید ما از سبب فرمان و نافرمانی که کنیم در آنجهان مزد و پاداش بریم ،، بیزدان کام
باد پاسخ در کتاب بندهش چنین گفته است که هرچه بمردم رسد از سبب هفت کوکب و دوازده برج میرسد
ستارهٔ اورمزدی است و اهرمنی است چون اورمزد با اهرمن [illegible] گرد که هر کس حصهٔ خود را
[illegible] بگذارند اورمزد و بگروشمان باشد و اهرمن بدوزخ [illegible] بدست فلک دادند تا هرچه از تندرستی و
و بیماری و فنعمی و درویشی و چیزها که بمردم رسد از سبب گردش افلاک و ستارگانست و اشوی و دروندی بکنش
مردمان است پس اگر شخصی را حادثهٔ پیش آید باید که بنام امشاسفندان چیزی خیرات کنند و یزشن کنند تا آن نحس از طالع
بیرون رود چرا که نیکی از اورمزد و امشاسفندانست و بدی از اهرمن و دیوان پس معلوم شد که بنام ستارهٔ اهرمنی
خیرات نباید کرد و این هفت کوکب آفتاب و ماه اورمزدی اند تتمه دیگر نه پاسخ بدانند که اهرمن در تاریکتر دوزخ بزیر
زمین ته تر دوزخهای دیگر است در دوزخ بزیر چینود پول به بند مینوی بسته است ،،

نام هر دو دیوان که فی البشر [illegible]

بیشتم مغرور نیاز درویش آز حرص رشک حسد دیر کاهل خشم غضب ورن شهوت بوشیاسب
خواب پتیموز ناسپاس پس سخن چین تای بتر دیو جان مردم می ستاند و زروشش دیو بعد از وفات [illegible]
روان را آزار میرساند و نسش دیو هر چیز را پلیدی میکند و هر دروج دیو دروغگوی پیمان شکن و آشموغ دیو منافق

دبی

و سخن چنینی می کنند و افسوس دیو ناسپاسی می کند ،،

از روایت نریمان هوشنگ ،، پرسش

و ام اهرمن ایشان از کجا رزق میخورند پاسخ دروهش و سپنا مینو رزق او رسندی پذیرفته و گنا مینو هرکه مندی اهل ایشان است

از روایت شاپور بروجی ،، دیگر

روان اشو و تران در وند گیتی آرای مردم پنج و مینو شوب مردم پنج روان کیسته در دروند روان شکاک دروند
روان کیسته در راه پل از دروندان تنگ تر بود و مشکل تر روان شکاک دروند را امید بود منش خوانند و تیمنش
سفر و را گویند آنرا هم روان دروند مکار را افسوسگر گویند آنرا هم روان دروند از کین کالا نرا گویند
روان اش هم دروند دیگر فراهرونی داداری او اروانی آهرمنی چار تخشا آچار خرسند دیگر کسی که درین جهان
کور یا لنج می باشد یا بیمار یها کشیده باشد ایشان شکر و سپاس کرده باشند پاداش آن را اورمزد دادار او زود یکی بیند
پول بدیشان بدهد و گر ناسپاسی کرده باشد در دو جهان در دو دشواری یابد دیگر اگر کسی بسفر رود و شمشیر یا الت
یا چوب یا سم بدست نگیرد او را چه گناه بود اندر دین پیداست که آنکس را پرسش هر و سب دیوان کرده باشد یعنی
همه دیوان را لیستهٔ بود یقین است اندرین شک نیست ،،

از روایت کاوس ماهیار ،، پرسش

آنکه کسی که در سفر بمیرد و دو کس همراه باشند چون که کوه و دخمه نباشد چون کنند پاسخ اینکه بهدینان را رخصت
نیست که از چهار کس کمتر همراه بسفر روند و نسارا که واقع شود باید جائی برند که آبادانی و آب و اورورد دور باشد و که
سنگ درست نباشد خورده جمع کنند و بر بالا سنگ خورده بگذارند و به پیوند سنگ دید و گر سنگ نباشد جای بلند نهند

از روایت کامه بهره ،، دیگر آنکه

شما میدانسید که کسی تنها بسفر رود و بمیرد نسای اورا بسوزانند و درزمین پنهان کنند پرسش او نشاید کردن ،،

از روایت کاوس کامدین ،، پرسش

اینکه زند اوستا که از پیش دادار اورمزد بزرتشت اسفنتمان آورده اند یا پیش زرتشت اوستا و زند بوده اند ؛؛
پاسخ آنکه از زمان کیومرث تا آمدن زرتشت پیش وشتاسپ شاه اوستا و ستایش افسان انکی بود و کشتی
داشتن بود و بیست و یک نسک اوستا و زند زرتشت آورد شایست و ناشایست و نیرنگ دینی شکستن
کالبد دیوان از زمان زرتشت اسفنتمان بهنگام وشتاسپ شاه پیدا آمد ؛؛

از روایت کامدین شاپور ؛؛ پرسش

اینکه اهرمن کی نیست خواهد شدن جواب آنکه رستخیز و آنچه بر دین معلوم شد چون جمشید در سال نهصد و چهل و سه و چهار
در آن ؛ و سال گفته اند که خواهند آمدن پرسش اینکه بهرام کی خواهد آمدن جواب آنکه در آفتاب آمدن در میانه نهصد و چهل
در آنجا نیست گفته از و نشان زائیدن ایشان آنچه در دین معلوم شد و ستاره باریدن آنچه در اینجانب معلوم شد نهصد و شش بار
سی از یزدجرد شهریار معلوم شد باقی غیب دان خداست ؛؛

از روایت کامدین شاپور

نشان آنکه ؛ کی شاه باشد نهصد و چهل ؛؛ ز تخم کیان اندران وقت کین ؛؛ مر او را یکی پور شایسته کام ؛؛ نهاده
بر آن پور بهرام نام ؛؛ نشان آنکه چون زاید اندر جهان ؛؛ ستاره فرو بارد از آسمان ؛؛ بهنگام آبان مه و روز باد
بزاید همان خسرو پاک زاد ؛؛ دیگر در ضمیر منیر دستوران

از روایت بهمن پونجیه

و هیربدان و موبدان جانب هندوستان روشن کرده که هزاره اهرمنی آخر شده و هزاره اورمزدی نزدیک شد امید
بدیدار ورجاوند شاهی فیروزگر است و جمشید و پشوتن بی شک و شبهه باشند بیقین ولی گمان که خوره ورجاوند دیده شود بیت
بدارند از حق همه کس امید ؛؛ که تا این شب تیره گردد سفید ؛؛ شب تار بگذشت و آمد سحر ؛؛ سحر هم بزودی نماید بسر ؛؛

از روایت نریمان هوشنگ ؛؛ دیگر آنکه

در آمدن اوشیدر زرتشت و پشوتن و وشتاسپیان و بهرام هاوند و در دین چند نشانه گفته بود و بعضی از نشانهای یک نشانه تحقیق واقع
شده که پادشاه از کوهستان ترکستان خروج کند و نشانه او تاج سرخ بود بقدرت حق بود و فرمایید تا زمین بابل رسد اکنون قبل

ازین تاریخ تا غایت نه سالست که با دولت و سعادت این پادشاه خروج کرده است و درباره این فقیران شفقت تمام
امداد نموده و در دین چنان مینماید که از ورجاوند از شهر تبت بیرون آید و کیدکان شهر نیز گویند تحقیق آنکه این شهر میانه
خطا و هندست التماس آنکه پیش آن عزیزان آنچه معلوم است نبشته باز نمایند و دیگر سخنان درباب این مهمات بود که نوشتن
آن مصلحت نبید ؛؛ از مکتوب جاماسا ؛؛ دیگر باز نمایند که غیر از گجرات بهدین جای دیگر هست در آن کتابت
نوشته بودیم که شهر تبت با شهر ختران میانه هستند و چنین که ورجاوند بهرام آنجا خواهد آمد معلوم گردد البته باز نمایند
و آنکه پرسیده بودید امیدواری به هفده و بیست دینی واقع است دیگر چند سخنان که پرسیده بودید در کتاب دیگر نبشته خواهد
شد دولت پاینده باد امیدوار هر پرستش که کنند این فقیر را یاد کنند بیزدان کام ؛؛

	ازروایت دستور برزو ؛؛ پاسخ	

در آمدن ورجاوند که هر گروهی او را بنامی خوانند همه کس چشم انتظار براه داریم هر وسب آگاه خود میداند که کی
ظهور خواهد کرد اما نشانی چند پیش از آمدن ورجاوند گفته اند و نشانها بعضی اثر کرده امیدواری چنانست که درین
نزودی ظهور خواهد کرد ؛؛

ازروایت کامدین شاپور ؛؛ پرسش

شاه کیخسرو که رفته اند چند
اهوش شده اند با ایشان جواب آنچه معلوم است کیو گودرز و طوس نودر و گستهم نودر و تمام هزار و یک اهوش او رفته
اند و آنچه همراه ایشان رفت این سه تا معلوم شده ؛؛

	ازروایت دستور برزو جی ؛؛ پاسخ	

آنکه شاه کیخسرو اهوشست در کنگدژ است و مینو خورش است ؛؛ از کتاب اوستا ورزر [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] کرفه پرورتار هست روان چون پدر و مادر و فرزند کرفه در کشادن اوی وهشت بای کرفه سرو همانا هستاوی کروثمان

[illegible] پیدا از انجا مان او فرزند که ... نیکتر هم کالی از اوستا کو ایش بها دخت

[illegible] زانو بالا هم و بالا کر بالا ماه در

[illegible] پایستن بایستید

پایسترپایه یاد پایه خورشید پایه آن اثور روشن خدا دپید اکو این هیند کاه نیکش وجای اسوانرا کرفه

کرفه اوی خود شاید کردن هموا ایزدمان کرفه اوی رستن هور فرد و امشاسفندان شاید مهر به تن پسین انجمن ایشید

و استمان که از کرفه کرده ایستید مزد و پاداش دهند و گناه را پادفراه نمایند و هش کنند و هش ... اشم اشهی وه

	از روایت بهمن پونجیه ها دیگر آنکه	

خدای عز و جل مرا غریش را یکت پسری داده است مانند فرشته پاکترا ستت و همیشه بر کناره دریا ستت تن او از کمر مانند کاو است و از سر تا کمر مانند مردم است و نام آنرا او و شاهی گویند اهوش است ..

	از روایت دستور برزو ها پاسخ	

آنکه او پدر شاه پسر اغریرث است خدای تعالی او را مثل فرشته آفریده است سر تا میان مثل آدمست و میان تا پا مثل گاو است در کناره زره برش میکند و فرشتگان با او هم همارانند از آن سبب اهوش است ..

	از روایت کاوس شاپور ها درون خشید	

مهر روز مهر ماه هر کسی که خدا او را فرزند که پسر نرینه داده باشد هر پسری را تا سه سال مهر ایزد مهر ماه روز مهر روز درون یزند

سر بتن دور کردن و دروازه بسری در دون نهادن درون گوسفند نشستن بدری و بر بردن یکدست گوسفند بصاحب و
یکدست به دستوری که وارد دادن کردن بدایه دادن ‹‹ ازکتاب صد در نثر در بیست و چهارم آنکه چون کودک
از مادر بزاید باید که هوم پیشته بدان کودک دهند از بهر آنکه عقل و خرد و دانش بیشتر بوی رسد اگر در آن وقت پیشت
نکنند اندکت هوم بوی دهاو دن فراز گیرند و اینثا اهو وئیریو بخواهند و بگویند و پاره آب در وی کنند و آنرا بهم
کنند و بکودک و بعد از آن شیر دادن ‹‹

از روایت کامه بهره

چنین گویند که جمشید هورمیه اندر [illegible] شهرستان خانه ساخته بود و هفت چیز اندران خانه ساخته تا آنگاه که گجسته
اسکندر رومی بایران رسید آنرا نیست کرد یکی چراغی اندر نهاده بود که بی روغن همی سوخت و دیگر مرغی برابر خانه اندر نه
آسمان ایستاده که از خورشید سایه بکرد و اگر یک کس برابر آن مرغ ایستادی بر آن کس سایه کردی و اگر هزار کس ایستادی
بهزار کس سایه کردی سه دیگر بربطی ساخته بود و دسته لاژوردی و چهار تار و اندر وبسته بود چون باد بر وزیدی
آواز همچون بربط آمدی چهارم تکسان زرین ساخته بود که همی پریدند و گر کسی زهر خورده بودی آواز پر تکسان بشنودی
زهر از و بشدی اگر کسی تب لرزه داشتی آواز بربط بشنودی بشدی پنجم صراحی ساخته بود که اندر میزدی صد مرد بودی بنام
هر مردی شرابی از هر رنگی اندران صراحی کردی تا شراب بآن کس رسیدی هم آن رنگ که بنام آن کس اندر کرده
بودی هم آن فرود آمدی ششم رودی آب بودی و اندر میان آب طاقی ستنفه بود و اندر طاق تختی نهاده و بر تخت تندیسه همچون نرسه
ایرسان داور نشسته اگر دو کس با یکدیگر همی مالی داشتی پیش تندیسه دعوی کردی آن کس که دروغ گفتی زیر آب شدی
و آنکس که راست گفتی بر روی آب پیش داور شدی هفتم گنبدی ساخته بود نیمی ابیض و نیمی اسود تا اگر کسی از
گیتی گذران شدی و شب سه دیگر بام چهارم روان او بر آن گنبد آمدی اگر بر نیمه سفید بودی اشو بودی
یعنی بهشتی و گر بر نیمه سیاه بودی دروند بودی یعنی دوزخی اکنون چراغ که بی روغن همی سوخت [illegible]
[illegible] که او را هیچ چیز حاجت نیست و مرغ مانند [illegible] سخن پرسند جواب کند و گر واقع

پرسند جواب کند و گر نپرسند خاموش بود و آواز بر بط که از وی تب لرزه کم می شد دوست بود مردی ولی پرغم دارد آواز
دوست شنود غم از وی کم شد و آن آواز که از زهر کم می باشد مانند آنست که مردی پرخشم و کین بودی دوست
او را سخن خوش گفتی خشم از وی کم شدی و صراحی که از هر گونه می مانده بود [illegible] و دید بسیار آید
چون بیک جا رسند و اسم [illegible] شناسند و او بر روی تخت مانند آنست [illegible]
[illegible]
[illegible] و آن گنبدی که نیمی سفید و نیمی سیاه
[illegible]
[illegible]
[illegible]

بنام ایزد بخشایندهٔ دادگر

کتاب علمای اسلام

سپاس و ستایش مر خدای را که ما بندگان را بیافرید بخواست و قدرت خویش همچنانکه مردم و آفریدگاری بقدرت
و توانائی او بود و مرحمت و آمرزیداری برحمت و بخشایش او خواهد بودن و درود ایزد بر روان او بویژه اشو زرتشت
اسفنتمان و دین آگاهان و پاکان و نیکان باد تا رستخیز و در کتاب الایان چنین یافتم که اصل دین چهار مسئله است
نوشته شد خدای تبارک و تعالی آنچه سبب و نجات و آخرت و رستگاری بندگانست روزی کناد و ما را از
نادانی و گمراهی نگاه داراد ،، موبدان موبد گوید که دین بهی از روزگار شاه فریدون تا امروز در ایران شهر بوده است
و تا رستخیز خواهد بودن و هستی ایران و بهدینانست و تا این یوم و بر بر و مسند بر جای باشد و این دین باقی
خواهد ماند و از روزگار شاه آفریدون تا روزگار گشتاسب شاه که زرادشتیان داشته اند آن یک صفت از
بهدینی است و از روزگار گشتاسب تا یزدگرد شهریار بن خسروان بدین دین آویژه بوده اند و مدت هزار سال پادشاهان
ایران بدین دین پادشاهی کرده اند و زرتشت اسفنتمان که نخستین پیمبر یزدان رسید بایران و پژوهیده و دیگر در آذربادگان

واز آذرآبادگان ببلخ آمد پیش تخت گشتاسپ شاه آمد و با صد و بیست مرد از حکیمان و خردمندان ایران زمین مناظره
کرد و ایشانرا الزام کرد در سخن و بعد از آن دعوی پیغمبری کرد و معجزات خواستند آشکارا نمود و چنانچه تا رستخیز پوشیده
نخواهد بود پس شاهنشاه گشتاسب و اسفندیار و دیگر بزرگان چون معجزات او بدیدند سخن یزدان و امشاسفندان
و احوال چون بشنیدند جانها فدا کردند و رسم بت پرستی و بیدینی از ایران برافکندند و دین پاد مزد و داد و آذر نشست
آتشگاه را کردند و اوستا و زند یاد گرفتند و مدت سه هزار سال این دین بهی بود و بماند و هرکه اختیار نجوم را برخواند و
باطراف اقلیم سفر کند و کفایت خسروان که بر روی روزگار باقی خواهد ماند مثل او هیچ چیز اندر جهان نیست و پس
این همه جنگ و عداوت و گفتگوی و کشش و کوشش یک بدیگر و بیماری و تباهی که بمردم میرسد و ویرانی جهان و
مردم نیک که در بلا اند و درویشی و بیچارگی و رنج و زندان و دروغ زنی بکار خدائی و ناسپاسی و خونخوارگی
و بلاها که در جهان است از کیست و از کجا می آید اگر گویند که فعل ابلیس نیست بگویند که فعل کیست و این همه گفتی که درمیان
مذهبهاست که کیست که ما مردم بسیار چیز است که بمزد عظیم داریم و تا بگناه عظیم چون میگویند که این بدیها فعل ابلیس نیست
پس این فعل کیست و گر گویند فعل خدای تعالی است این بدی و دروغ زنی و گفتگوی میان مذهبها و میان مردمان
میگویند که خدای کریم و رحیم است و پس این نه از کریمی و رحیمی بود که میان مردم و مذهب چنین خلاف باشد پس
روا نداریم بر خدای تعالی این همه ظلم و ستمکاری و هر که گوید که این همه از خدا است نشاید گفتن که خدای کریم
و رحیم است که میان مردم گفتگوی خیزد از کریمی و رحیمی نبود و بی شفقتی میان پدر و پسر و همه آنکه یاد کردیم از نارحیمی
بود نه از رحیمی و پس اگر چنین است به پیغمبر چه حاجت آید چون همه پیغمبران و امر او ست و جمله مردم امید میدارند
که چون رستاخیز بود ایزد تعالی نیکانرا بهشت جایگاه دهد و بدکرداران را عقوبت کند پس باید دانستن که ایزد
تعالی از جوهر خویش بنگردد و چون که از کون بکون هستی کردیم و تعلیم نیکی و بدی پذیریم پس از بیچارگی ایزد بد و بلا
میرساند و کس حکم ایزد تعالی نتواند گردانیدن و جز آنکه اندازهٔ ایزد تعالی است پس چون بی حکم او کار نیست و آنچه
کردن و بی تقدیر او هیچ چیزی نمی جنبد و بی تقدیر او بهشت و دوزخ نمیتوان کردن و پس که یکی بهشت برد

و یکی به دوزخ پس ما را امید بچه است که بخویشتن هیچ نمیتوانیم کردن چون نتوانیم دانستن که با ما چه خواهد کرد و پس اگر ایزد تعالی
فرمود که بد کنند و نیکی کنند و بر دست شخصی تقدیر بود و آن کسی آن بدی چون با نیکی گرداند و گر بد را نتواند گردانیدن چرا بدان
سبب که شما میگویید که حکم تقدیر را نتوان گردانیدن و پس اگر کسی آن بد را اگر دارد ایزد تعالی وی را باید دوزخ عقوبت دهد آن
نه از سر رحیمی باشد بدان سبب که رحیمی آن بود که بر بیچاره رحمت کند و گر گویند که همه بفرمان ایزد تعالی است هر چه
خواهد کند و بی حکم او هیچ کار نیک و بد نتوان کردن پس هر کس که آن کار نیک کند از نیک و بد همه بفرمان ایزد است و چون این
درست شود پیغمبر حاجت نباشد و گر گویند که خدای تعالی همه مردم را کام و آزاد آفرید و بد مردم کنند بی دستوری ایزد و پس
بی حکم خدای تعالی کار میتوان کردن چون بی حکم ایزد تعالی کار نیک و بد میتوان کردن پس بی تقدیر بود و در تابستان
مانند چیزی زندگی می توان کرد و در جهان هم اگر خواهند مانند چیزی هم زندگانی می توان کرد فصل خزان مانند
کرده اند بمرگ چرا زیرا که اگر کسی برگ زمستان دارد خرم باشد و در وقت مرگ اگر کسی مزدی دارد هم خرم باشد
فصل زمستان مانند کرده اند به آن جهان چرا که در زمستان اگر در تابستان برگ نهاده باشد آسان باشد و گر کسی
مزدی کرده باشد بهشتش هم به دوزخ بزند فصل بهار مانند کرده اند برستاخیز چرا زیرا که در بهار همه مردم خرم باشند و
سبب آنست که اگر کسی نعمتی دارد و در رسیده بود و اگر کسی چیزی ندارد و از رنج زمستان برسته باشد در رستخیز هم اگر
کسی مزدی کرده باشد پاداشش باید و گر کسی گناه کرده باشد از رنج دوزخ برسته باشد و معنی دیگر مردم مانند کرده اند
بگیتی چرا زیرا که مردم از همه چیزهای گیتی نمونه دارند خورشید و ماه را دو چشم و ستاره دندان و رود آمد و روزشد
باد و گوش و شهر زبان که میگردد و زمین چون گوشت و کوه چون استخوان و آب چون خون و نباتها چون موی و آسمان
چون ناخن و هم چنین که گیتی و مردم را یاد کرده آمد او را مزد را و گیتی را گفته است چه هر چه در او مرز است در گیتی نمون
همچنانکه یک شخص در گیتی هم خرد است گیتی در جسم او مرز خرد است و اینکه میگویند که هفت آسمان و هفت زمین در او شنا
چنین گفته است یکی آب و یکی آسمان و یکی زمین و یکی نباتها و یکی گوسفند و یکی مردم و یکی آتش و هفت آسمان دیگر یکی
بادپایه و یکی سپهرپایه و یکی ستارپایه و یکی ماه پایه و یکی خورشیدپایه و یکی اثر روشنی و یکی گروثمان و الماس و گوهر و تن مردم

بگله

هفت طبقه است مغز و مغز استخوان و رگ و پی و گوشت و پوست و موی و چند آتش که میگویند یکی آنست که بر بالاست
و هیچ چیز نخورد و دیگر در تن جانوران است او همه چیزها خورد و سه دیگر در نباتها است آو خورد و هیچ دیگر نخورد و
چهارم آنست که در پیش ماست جز از آب همه چیزها خورد و پنجم آتش برق و سنگ است دیگر آنکه پرسیدی که در ساختیز
چون آتشی در تن ما باشد بی خورشش چون تواند بود و جواب معلوم است که خورشید از همه آتشها گرمتر است و بی خورشش است
معلوم است که خورشش دیو میخورد که گفته آمد که چند دیو در تن مردم ممتزج اند پرسید که چون خورش نباشد چون خوشی
باشد که چون آز و نیاز نباشد بخورشش چه حاجت باشد چون درج گرما نباشد سایه چه حاجت چون درج سرما نباشد
با آتش چه حاجت چون ورن نباشد بزن چه حاجت و همه آنست که از درجی پناه بدرجی دیگر میبریم و آن درجات
بیشتر ضد یکدیگراند و یکدیگر را بزنند چه درج سرما گرما بزند و گرما سرما بزند دیگر خوشی آن خورشش که هر چه بیش باشد بیش
باید چون سیر شویم دیگر نباید و معلوم است که آرزوی خورشش آن وقت بکار آید که گرسنه باشند و آن وقت
که سیر باشند هیچ چیز نتوانند خوردن و چون از خوردنیها خرسند شوند دیگر نباید خورد و آن خوردنیها همه نا خوشی
شود و باز گردد و چون سرما باشد جامه تمام در پوشند بنزدیک آتش شوند بنشینند چون از اندازه درگذرد نا خوشی
باز گردد هم چنین چون ورن تره بیند اروی را رنجاند چون با زن گرد آید چون از اندازه درگذرد جای سخن گفتن نیست
و خوشی گیتی همه برین جهت نباشد و ناخوشش هم گذرنده است پس خوشی طلب باید کرد که هر چند بیش باشد بیش
باید نه هر چند بیش باشد کم باید و خوشی آنست که خدای را بشناسی و دینش قبول کنی و فرمانش بجای آوری
و در دارا بپروری و بدانی که آفریدگار یکیست و دینش یکی نه آفریدگار باطل شود نه دینش راه یکیست بیراه بسیار و آفریدگار یکیست
و جوینده بسیار است هر گروهی بگونه دیگر خوانند اول از بهدینان باز گوییم هر زرتشتیان یزدان را بزرگوار دانند و هست که
بچند نامش خوانند آفریدگار بدین حق که اگر یزدان و جمله امشاسفندان و جمله جهانیان گرد آیند بی زمانه یک ذره لحا و ریس
در وجود نتوانند آوردن چه بروزگار در وجود آید و روزگار را به آن سبب نوشتیم که بسیار کس بود که ندانند که روزگار
زمانست و دین بروزگار توان آموخت و پیشه بروزگار توان آموخت و ادب بروزگار توان آموخت و زر

و باغ بروزگار توان ساخت و درخت بروزگار بروید و بروزگار بر دهد و صنعت ها بروزگار توان ساخت و در وجود چه چیز
بروزگار راست شود و نتوان گفتن که آفریدگاری بود که روزگار نبود و گر کسی گوید که کار روزگار شب و روز است باید دانستن
که بسیار بوده است که روز و شب نبوده است و زمان بوده است و آهرمن نیز گروهی بنامی خوانند و بدی از وی شناسند و
بی زمان هم چیزی نتواند کردن و شگفت کاریست که بدین کردار شما بکردار ایشان باشند و ناشایستست که ویرا بدکردار خوانند
و عجب تر آنکه فرمان چنانست که بد می کنید که سوی آن بدی که می کنید قفاتان فرمایم و عقوبت روا نرا باشد و پیش از رستاخیز
در دیگر مذهب که گویند کسی که بمیرد ار گناهی دارد در رنج گور می کشد تا قیامت و در قیامت چون برانگیزند کسی که گناهی
دارد در دوزخ کنند و هر که مزدی کرده بود در بهشت کنند و هر گروهی گویند که بهشتی ماییم و دیگر گروهی می گویند هر چند وقت
آدمی دیگر باشند و یا قومی دیگر نه چنین است که شما با خویشتن نهاده اید که نفس از تن برآید و در تن دیگر شود و رنج و آسایش
همه در این جهانست و آن جهان دور نزدیکست و در هر سخن معنی گفته آید ما می بینیم که درین جهان چند جهانها با دیدار شما پدید کرد
و بروی زمین از چند گونه جانوراست بجز رستن و پوشش و کوشش اندر آب می بینیم از چندگونه جانور یکی در آب زندگانی
تواند کردن و بر خشکی نتواند کردن و جانوراست که بر خشکی زندگانی تواند کردن و در آب نتواند کردن و جانور هست که در آب
و در خاک هر دو زندگانی تواند کرد و بر بالای ما ستاره و ماه و خورشید می بینیم که همه شکل دارند که هم درین جهانست
و بر بالای تر زند و آنجهان بزرگوار جاییست و گروهی فانی خوانند و گروهی میگویند میانجی باید که بگوید که کدام حقیقتست
و کدام باطل و این سخن راستست بسبب آنکه کس کتابی در دست دارد و دو چشم بر سر مردمان دیگر تا در میان چشم وی کتاب میانجی
نباشد آن کتاب نتواند خواندن و میانجی روشناییست بسبب آنکه در تاریکی کتاب نتواند خواندن پس چون در کتاب
خواندن میانجی باید در مذهب و راه حق هم میانجی باید چون جهود گوید که میانجی ما الوفنست و ترسا گوید میانجی ما کشاست
و مسلمان گوید میانجی ما امام است و رفضان گویند میانجی ما مصحف نمانست و زرانشتیان گویند میانجی ما کسی باید
بخرد و بزرگ و همت بلند و بروان روشن و از همه جهانیان بزرگتر و در انصاف دادن از همه کس با انصاف تر
و در وقت میانجی گری آفریدگار را نگرد و پس با اینهمه هست بلندی و فرهی بوی بگروند و بهری نیز چون در آهرمن

بزدا

در آید آن نیز که بوی بگرویده باشند و دست از فرمان او باز دارند و کسی که انصاف خواهد داد و داند که چنین است که گفتیم
و تا پنجاه و هفت سال مانده که دامن قیامت چنین خواهد بود یعنی پنجاه و هفت سال برستخیز و در آن پنجاه و هفت سال آهرمن را
از مرگ کرداری چندان داشته بود که با گمراه کردن مردم نیز دارند و هم در آن کار سلاحش سوده شود و همه کس
از جور او برهند. و درین معنی چهار فصل سال مانند کرده اند باین جهان چرا زیرا که اگر خواهند بتوانند کرد امروز گردش
زمانه و احوال دیگر گونه کرده است چه از موبدان خردمندان کمتر کسی مانده اند و واجب دیدم اصل دین پیدا کردن
تا هر کسی سخن از جماعتی که بر دین باشند بشنود و این دوستی در دل او باطل نگردد و راه اشوئی بدرونی رها نکنند
و از خدای تعالی برستگاری خواهد که این گیتی بپایه رسد تا گاه خواهد گذشت .. موبدان موبد گفت که ایزدان
و امشاسفندان که میگویند نام همکارانست و نام خدای تعالی یزد است و صفت هورمزد و اورمزد یزد است هیچکس
تغییر نتوان گفتن او هرمزد بی صفت است و آویژه و نیکی و روشنائی باشد که با او هیچ بدی و تاریکی نیامیزد و قومی
که مخالفان دین هستند با ما درین مسئله خلاف می کنند و گویند نیکی و بدی از خدا است و زرتشت اسفنتمان دروغ
و خیانت و جهل و ستمکاری و مکر بر ذات خدای روا نداشته است پس ما را جواب مخالفان دین باید گفت و گوئیم
چو ما را بر کتاب شما و شما را بر کتاب ما اعتقاد نیست و روشن کردن اصل دین بی جز دلیل و برهان معقول دست ندهد
شما را با ما درین مسئله خلاف نیست که خدای شناسی بعقل باید کرد و جواب چون دنیا و هرچه در دنیا هست پدید آمده گون
و شما دانید و هر آینه معلول باشد و معلوم خدای را نشاید و چون موجودات درست شد که خدای تعالی هست و آفریدگار
آفریده نتوانند بودن خواه آفریده را از آفریدگاری چاره نیست پس واجب کند که خصم گوید که آفریدگاری باید موافقت
کند که آفریدگاری هست و آن آفریدگار یزد است و پس ما گوئیم که آفریدگار گیتی را که شما صانع عالم خوانید چیزی هست
کدام شی بروی افتد یا نه اگر گویند که نیست نفی باشد پیش ازین درست کرده ایم که عالم را آفریدگاری هست و پس لازم
آید که گویند چون شی گفته شد گوئیم آن چه چیز است که شئی است لا کالاشیا گوئیم که همه چیزها چنین است که حیوان مثل نبات
نبات چو هر نیست و آتش مثل نبات نیست و باد مثل خاک نیست اما هر یکی بذات خویش چیزی اند و گویند که آن چیزها

هیچ صفت و ذات نیست و شکل و نهاد نیست این سخن محال عقل باشد و خردمندان نپسندند آنجا که خدای شناسی بعقل
توان کرد و بر وی محتجب شود و چون درست کردیم که آفریدگار کیستی شیٔ است و آن شیٔ هرآینه موصوف باشد و نیز نزدیک
علمای عالم درست است که صانع مجسّم نشاید یعنی تنومند معلوم شد که این شیٔ که ببرهان معقول درست کرده ایم جسم
نیست و چون آن قسمت اجسام بیرون آمد بسیط تواند بود چنانکه جانست و عقلست و نورست آنجا شیٔ در لاکالاشیا ادر
میشود و بسبب آنکه نور مانندهٔ عقل نیست و نه عقل مانند جان و نه جان مانند خدای تعالی پس ذات خدای تبارک و
تعالی اگر موصوف نبودی صفت نفی بودی اثبات لازم آمد موصوف باشد و چون موصوف باشد جسم نباشد
و هرآینه بسیطی تواند بود و ببرهان معقول درستست که از بسایط دو فعل لازم نیاید و اجتماع ضدین بر جملهٔ بسیطی محال بود
چنانکه آفتاب روشنی و تیرگی و از آتش گرمی و سردی و از آب تری و خشکی و پس صفت او هرزدی زرتشت گفته است
و درست شد و هیچ شبهتی نماند که چیست در اوّل این مسایل که برهان معقول فریدی نیاورد و آن درست کردیم که صانع
عالم نشاید که از بسایط باشد و ما را تقدمه دیگر اجسام می آید که قانون معقول آنست که بر محسوس حکم توان کرد و
نتوان گفت آن چه عجیب است پس می بینیم بمعقول درستست مثال دیواری از گل و خشت ظاهرا محال باشد که گویند
این دیوار از چوب سیماب است یا از زر یا سیمین ببینند محال بود که گویند ابریشم است و ما رأی العین می بینیم که در
عالم روشنائی و تاریکی هر دو هست و نیکی و بدی و دروغ و راست و شکسته و درست و زندگانی و مرگ و نیز هم
مخالفت این دیگرند چون درست کرده ایم که از یک جوهر بسیط دو فعل در وجود نتواند آمدن و جملهٔ اوصاف نکوهیده و
افعال بد و خصایل ناستوده هیچ کس بر یزدان روا نداشته است و میباید که بدانیم که این که میگویند از کجا می آید و اگر خصم گوید که
هر یکی بذات خویش پدید می آید با آفریدگاری محتاج نیست آن از دو نوع خالی نبود تا هر یکی از این پدید آمده کار خدای
باشد که بخواست خویش ظاهر میگردد و بارادت خویش پنهان میشوند و یا ملک خدای چنانست که بخواست و ارادت
او اقوال و افعال اشیاء پدید می آید و نیست میشود و این هر دو نوع محالست از بهر آنکه نشان عجب بر آفریدگار روا
نبود و این دلیل عجیبتر زرتشت اسفنتمان میگوید آهرمن است که ایزد تعالی هر چه بدی و نیستی و آوارونی با تمام او بان

گذشته

گذاشته است تا رستخیز که جهان و جهانیان باشند او نشانهٔ لعنت خواهد بودن و چون رستخیز آید آهرمن هلاک شود
و بدیهای خویش نیست گردد و قیامت پیدا آید و بعد از آن مرگ و پیری و نیازمندی و دردمندی و خیانت و دروغ
در عالم نماند و پس علمای اسلام با ما درین مسائل خلاف کردند و میگویند چون حال برین جمله باشد بیشک دو آفریدگار
روا میدارید و ما میگوییم که آفریدگار یزدانست و آهرمن نیست کنند و باطل کنند و آفرینش از یزدانست و آهرمن
را آفریدگار نشاید خواندن و نیز دیگر ما او آفریدگار نیست و ما برهان معقول درست کرده ایم که ایزد تبارک و تعالی
جوهر بسیط است و از وی دو فعل لازم نیاید یعنی هستی و نیستی ۞ مثل چهارم این طریق سؤال و جواب می افتد تا
روشن شود و سؤال میکنند که چون افعال خیر را صانع و افعال شر را صانع و دو صانع محال عقل باشد جواب ما را
می باید که بدانیم که عقل چه چیز است جوهر است یا عرض و هر که اردیانه و این عقل همه کس دارند یا ندارند و گر گویند جوهر است
جوهر بی عرض نتواند بود و یا نه عرض حاصل نباید و شخص تمام حسن یافته نشود و ما را تمام عمر یافته نشود و ما را در نیافت شخص تمام
عقل احتیاج افتد و گر گویند عرض است دل عرض لایق زاین گوییم عرض با چیزی پاینده نیست و حالی را نشاید و در اخبار عجم
آمده است که نوشیروان عادل از بوذرجمهر پرسید که عقل چیست بوذرجمهر گفت چیزی که با هیچ کس نیابیم و حد آن
معلوم ندارم پس معلوم میشود که از هر عاقلی عقلی کسی بالاتر تواند بود و هر قولی بر اندازهٔ تمیز و قوت و رای خود سخن را فراهم
آورده باشند و از برهان معقول نام کرده حکما نشاید بیهوده اندیشید که بزرگان و عاقلان قانونها نهاده اند و در جهان آشکارا
کرده اند و پادشاهان بزرگ و حکیمان فرزانه بران ایستاده بدانکه بیهوده و محال نتواند بود چنانکه افلاطون در عهد است
تا بیان باری گفته است چهار طبع است عیسی علیه السلام گفته و جمله ترسا بران مذهب اند و زرادشت یزدان و آهرمن را
گفته است و این بزرگان قانون مذهب عالم می نهاده اند و از زیور عقل عاقل بوده باشند و سخن ایشان از برهان معقول
خالی نتواند بود و کنون بسر حکایت خویش آمدیم سؤال پرسیدی که صانع خیر خواهد که صانع شر را هلاک کند و اگر صانع
شر خواهد که صانع خیر را هلاک تواند کرد یا نه اگر گوییم نی دلیلی عجب باشد و گر گوییم تواند گویند چرا نمیکند سخنی است که با خویشتن
فرا نهاده اند و از جواب اندیشه نکرده اند و جواب ما گوییم اگر صانع بد و نیکی نیستی کند و فعلی کرده باشد و پیش ازین گفته ام

که از یک جوهر بسیط دو فعل نیاید و گر صانع نیک و بد نیستی و آوارونی و مرگ نیاید و گر صانع نیک و بدی کند و خصومت کند

و آوارونی کرده باشد و پس صانع شرر را کرده است تا بدی خویش گرفتار شود و بدی او بدو رسیده بود و بدیها

او نقصان آدمی شود و چون قیامت آید بدی او بنماند و بسبب آنکه مردم عقوبت دوزخ داده باشد و غم و رنج و عقوبت

و محنت که از صانع شر کم شود و ساز بدی و برگ او نماند و هلاک شود پس معلوم شد که آهرمن نیست است چون بقیامت

نیست خواهد گشت که دست آلات او نماند و بود و چنان واجب کند که شر با نیک کرد و همه نیکی بود و در قیامت آهرمن

نیست و بعد از آن همه نیکی و کام یزدان بود و گر هست که با وی سخن گوید باید که عقل باشد جهت آنکه عقل دو عقل دارد

و جاهل یک پس دو از یکی قوی تر باشد و مردم عاقل روشن خرد و هوش و گوش و سرود و خرد دارد و در دین مسلمانان

هم این معنی گویند عقل غریزی و عقل اکتسابی پس درست شود که مردم عاقل دو خرد دارد و جاهل یکی و هر آینه هست دو

از یکی قوی تر باشد پس سبب گفتن آنست که با هیچ جاهل البته مجارای نزود از بهر آنکه جهل و عقل او نقصانی است

اصلی و انصاف نتوانند داد و سخن او حکمی نپذیرند و خصومت اختیار کنند از نیجهت گفته اند جواب بجاهل سکوت ایزد تبارک

و تعالی آنچه صلاح و هدایت همگنانست روزی کناد و ما را از جمله رستگاران و استوار گرداناد و از کرم خویش و رحمت این مسایل ۰۰

بنام ایزد بخشاینده مهربان دادگر
علمای اسلام بدیگر روش

در عهد الدین بعد از ششصد از یزدجردی علمای اسلام یکی از دین آگاهی مشایخ چند خواست و در این معنی سخن گفته شد

و در این باب کتابی ساخته اند و نام این کتاب علمای اسلام نهاده اند یعنی پیدا کننده چگونگی جهان و روح مردم از ازل

تا ابد پرسید که شما آفرینش را چه گوئید و ایمان دارید یا نه موبدان موبد گفت که ما آفرینش را ایمان داریم و قیامت

خواهد بودن پس علمای اسلام گفت که جهان بوده است و خدای آفرینش مردم و نیستی و باز مردن و باز زنده کردن

در این چه مصلحت است در دین دستور آن ایام گفت که آنچه تو می پرسی بسوی آفرینش نخست بباید دانستن که آفرید

چه بود و میرانیدن چیست و باززنده کردن چراست بباید گفتن که جهان بوده است یا آفریده اول از جهان باز گوییم و گوییم
که جهان بوده است یا آفریده اگر گویند بود این سخن محال بود بسبب آنکه در جهان تو تو چیز با افزاید و هم در جهان می کاهد
و می افزاید و نقصان میگیرد و باز زیادت میشود پس هرچه پذیرندهٔ کون و فساد بود و معلول خدا را نشاید پس درست شد که جهان نبوده
است و بیافریده اند پس آفریده را از آفریدگار چاره نیست و بباید دانستن که در دین بهدینی که زرتشتیان بدان مذهب اند
جهان را آفریده گویند پس چون گفتیم که جهان آفریده است بباید گفتن که که آفرید و کی آفرید و چون آفرید و چرا آفرید
در دین زرتشت چنین پیدا است که خدا از زمان دیگر همه آفریده است و آفریدگار زمانست و زمان را کناره پدید نیست و
بالا پدید نیست و بن پدید نیست و همیشه بوده است و همیشه باشد و هر که خردی دارد نگوید که زمان از کجا آمد با این همه
بزرگواری که بود کسی نبود که ویرا آفریدگار خواندی چرا زیرا که آفرینش نکرده بود پس آتش را و آب را بیافرید
چون بهم رسانید اورمزد بوجود آمد و زمان هم آفریدگار بود و هم آفریدگار بسوی آفرینش که کرده بود پس اورمزد
روشن و پاک و خوشبوی و نیکوکردار بود و بر همه نیکوییها توانا بود پس چون فرو شیب تر نگرید نود و شش هزار فرسنگ
آهرمن را دید سیاه و پلید و گنده و بدکردار و اورمزد را شگفت آمد که خصمی سهمگین بود و اورمزد چون آن خصم را دید اندیشید
که مرا این خصم از میان بر باید گرفت و اندیشه کرد که بچند و چه افزار همه باندیشید و پس آغاز کرد و اورمزد هرچه کرد بیاری
زمان کرد و هر نیکی که در اورمزد بایست بداده بود و زمان درنگ خدای اورمزد پیدا کرد و براندازهٔ دوازده هزار سال
باشد و سپهر و نقاش و شیو روی پیوسته کرد و این دوازده برج که در سپهر بسته است هر یک هزار سال تربیت کرده
براندازهٔ سه هزار سال کار روحانی ساخته آمد و حمل و ثور و جوزا تربیت کننده بودند هر یک هزار سال پس چون پس آهرمن روی
ببالا نهاد تا با اورمزد جنگ کند و لشکری از دیو ساخته و صف کشیده با دوزخ دوانیده و پس از آن پلیدی و تاریکی و گندگی
که در دی بود لشکری ساخته کرد ممکن بوده و درین معنی سخن بسیار است و مقصود که هم هیچ دست نداشت هم او و دوزخ
دوانیده از راستی که در اورمزد دید سه هزار سال بنا راست جنبیدن تا این سه هزار سال کار گیتی ساخته شد تربیت
گیتی بسرطان و اسد و سنبله رسید و درین معنی سخن بسیار است اما سخن چند درین معنی یاد کنیم در آفریدن گیتی نخست

آسمان پیدا کرد و بر اندازهٔ بیست و چهار در بیست و چهار هزار فرسنگ بالا تا بکروثمان برشده و بر روی آسمان

و بعد از چهل و پنج روز آب پیدا کرد و بعد از شصت روز از آب زمین پیدا آمد و بعد از هفتاد و پنج روز نباتهای

بزرگ و خورد پدید آمد و بعد از سی روز گاو کیومرث پیدا آمد و بعد از هشتاد روز آدم و حوا پدید آمده بود و چون این سه هزار سال

که یاد کرده آمد مردم و جهان و دیگر آفرینش ها که یاد کرده آمد موجود شد و دیگر باره آهرمن در دوید بجنبید و آسمان را و کوه را

و زمین را سوراخ کرد و در گیتی دوارید و هرچه در گیتی بود از بدی و پلیدی خویش آلوده کرد و چون باره روحانی چیزی بدست

نداشت در گیتی خود شبان روز جنگ کرد و سپهر بشکست و مینوان بسیاری گیتی آمدند و هفت دیو که بتر بودند بگرفتند

و بر سپهر بردند و به بند مینوی ببستند و آهرمن هزار درد بر کیومرث نهاد تا کشته شد و از و چند چیزها در وجود آمد درین

معنی سخن بسیار است و از گاو هم چند چیزها و حیوانات موجود شد درین معنی سخن بسیار است و پس آهرمن را گرفتند و

هم بدان سوراخ که در دنیا آمده بود با دوزخ بردند و به بند مینو ببستند پس دو فرشته چون اردیبهشت امشاسفند و بهرام

ایزد موکل وی ایستاده اند و گر کسی گوید که چون اینهمه رنج از وی است چون بگرفتند او را چرا نکشتند باید دانستن

که کسی جانوری بکشد و گوید که فلان جانوری بکشتم و چون جانور بکشت آتش وی با آتش شد و آب او با آب شد و خاک

او با خاک شد و باد او با باد شد و در وقت انگیزش انگیخته شود و در میان چیست که کشته شود معلوم شد که هیچ

ازین که گفته آمد نیست و نشاید است اما هر یک چون از چهار چیز [illegible] جدا شده اندیس آهرمن درین سطبری چون

کشته شود چیزی چنین که می کشندش بسیا گیتی و در کمی و بدی با نیکی آورند و تاریکی با روشنی و پلیدی با پاکی تا استادی

باشد کین و خصومت اگر گوید که چون اینهمه استادی داشت آهرمن خود چرا می داد ما در اول گفته ایم که اورمزد و آهرمن هر دو

از زمان موجود شده اند و هر گروهی بر گونه دیگر میگویند قومی گویند که آهرمن را از آن داد تا اورمزد داند زمانه بر چیز تواناست

و گروهی میگویند که زمان نبایست داد با اورمزد گفت که من چنین میتوانم کرد و اورمزد را و ما را در رنج نبایست انداختن

و دیگر گیتی که زمان را از بدی آهرمن و از نیکی اورمزد چه رنج یا راحت و گروهی گویند که اورمزد را و آهرمن را بداد تا نیکی

و بدی در هم آمیزد و چیزها از رنگ رنگ در وجود آید و گروهی گویند که آهرمن فرشتهٔ مقرب بود و بسبب

نافرمانی که کرد ونشانهٔ لعنت شد. درین معنی سخن بسیار است اکنون با سر حکایت خویش شویم پس چون میوان آهرمن را در دوزخ ببستند
و دیوان هفت گانه بر سپهر ببستند نام دیوان اینست که ثبت شد ترنج تنج و نانگیش و ترمد و خشم و سیچ و بیشر و بهورمزد
هر یکی را از هفت گانه روشنی گرد آورده است و نام اورمزدی کرده توانستند کرد کیوان و هورمزد و بهرام و شید و ناهید
و تیر و ماه چون این کارها راست آمد سپهر بگشت و خورشید و ستارگان برآمدن و فروشدن آغاز کردند و ساعات و روز و شب و سال
و ماه پیدا شد و هفت گانان پدید آمدند درین معنی سخن بسیار است و سه هزار سال مردم بودند و دیو نیز آشکارا بود و جنگ مردم
با دیوان بودی و در مردم چند چیز اورمزدیست و چند آهرمنی و در کالبد آتش است و آب و خاک و باد و دیگر روانست و هوشست
و بوی است و فروهر است و دیگر خواص پنجگانه چون بصر و سمع و ذوق و شم و لمس است و گر کسی گوید که این همه از روان است
نه چنانست بسبب آنکه بسیار کس باشد که گنگ باشد و لنگ و شل اگر کسی گوید روان چون این همه ساز و برگ ها ندارد چه تواند کرد نه چنانست
که ما می بینیم که آتش دهن ندارد و خورش میخورد و پای ندارد و چنانکه هیزم نهی از بوی هیزم برود و چشم ندارد و چشمها را روشنائی
دهد این سبب آنرا گفته آمد تا دانیم که با این همه ساز و برگها که ما را داده است بی نظاره چیزی نباشیم و با اینهمه که بر دمنی که با یکدیگر داریم چند
چیزها اورمزدی یاد کردیم و آهرمنی هم یاد کنند تا دانند و آز و نیاز و رشک و کین و ورن و دروغ و خشم است در دیوان
کالبد داشتند طبایع چهارگونه بودی بسبب آنرا که قوت اهرمن بدان دیوان فلکی میرسد از آن ایشان را نوبتی جهان
میرسانند تا قوت آهرمنی نقصان می شود و بدی آهرمن بد و کم شود تا قیامت را همه بدی و کاهش و نیست شود و مردم
آن ایام براه راست میرفتند و دیوان میزدند تا آن وقت که پادشاهی جمشید رسید ششصد و شانزده سال و شش ماه
پادشاهی کرد و خشم دیو بروی راه یافت و بخدائی دعوی کرد و ده اک تازی وی را بگرفت و بکشت و بدر پادشاهی
هشتصد و هزار سال براند و دیو و مردم بهم برآمیخت بسیاری جادوئی در جهان بکرد تا بآنوقت که فریدون اثفیان بیامد و او را
ببست و ده اک یعنی ده عیب اکنون ضحاک میخوانند بعد از آن در میان مردمان جنگ پدید آمد زیرا که بهری با دیو آمیخته شده
بودند و بعضی گمراهی دیده بودند پس فریدون جهد میکرد تا مردمان را براه راست خواند چون از نژاد وی افراسیاب پدید آمد شوم
او دست شد چون کیخسرو پدید آمد جهان را از بدان پاک کرد پس زرتشت اسفنتمان به پیغمبری آمد و اوستا و زند و پازند بیاورد

گشتاسب شاه قبول در جهان کرد و چهار یکی از جهان دین زرتشت قبول کردند و در جهان روا کرد و سیصد سال کار و نهاد ایران
هر روز بهتر بود تا اسکندر رومی بیامد دیگر بار و گفتگوی زیادت شد بعد از آن اردشیر بابکان آن گفتگوی کم کرد تا پانصد
سال برآمد بعد از آن لشکر عرب بجنبید و عجم را زیردست کرد و هر روز ضعیف‌تر میشد آنوقت که بهرام هماوند آمد و آن تخت
ساسانیان و مملکت بگیرد و پس اوشیدر بامی بیاید و اوستا و زند نیکی زیادت از آنکه زرتشت اسفنتمان آورده است
بیاورد و بهرام هماوند در جهان روا کند و آن سه بهره که در روزگار زرتشت نپذیرفته باشند سه بار و اوشیدر بامی یکی
زیادت کند و بچهارصد سال زیادت روا باشند پس دیگر بار گفتگوی پدید آید درین معنی سخن بسیار است و دیگر باره اوشیدر
ماه آید و گفتگوی از میان بر دارد و نیکی اوستا زیادت از آنکه اوشیدر بامی بیاورد و در جهان روا کند از مردمان کی لی
دین باشند یکی همه دین به قبول کنند دیگر باره زمانه نیکی بکند دو زمانه بدی درآید و هم بگذرد بعد از آن سیاوشانی نیکی
اوستا زیادت از اوشیدر ماه بیاورد و جهانیان همه دین به قبول کنند و گفتگوی از جهان برخیزد و پنجاه و هفت
سال برآید رستاخیز باشد درین معنی هم سخن بسیار است کوتاه کردیم تا خواننده را ملالت نیفزاید و آمدیم با سر حکایت
خویش آنکه میگویند که کسی بمیرد یا بکشند باد وی با باد پیوست و خاک وی با خاک و آب وی با آب و آتش وی با آتش پیوست
و روان و هوش و بوی هر سه یکی شوند و با فروهر پیوندند و همه یکی شود اگر گناه زیادت بود عقوبت دهند و گر کرفه زیادت
دارد به بهشت رسانند پس دیوان که با این شخص بوده باشند همه فرسوده گشته باشند بجهت عقوبت که کشیده بود اردیبهشت
امشاسفند میانجی عقوبت بود و نگذارد که عقوبت زیادت از گناه دهند و گر بهشتی بود به بهشت و گر گروثمانی بود و دیگر
وگر همستگانی بود به همستگان برندش تا رستخیز و روز دیوان بسوده بود و از بدی نیست گشت بسبب آنکه مردم عقوبت کشند
و دیوان که با مردم اند بسوده بعد از آن بهشتی و دوزخی را کالبد برانگیزند هم از آن جوهر نخستین از طیوان از آتش آتش و از آب
آب و از خاک خاک و از باد باد جمع گشته و روان باز بتن آید و بدی که در تن مردم است از زمان چون رستاخیز بود بدی
نماند و مردمان بی مرگ و پیری و نیاز باشند همچنین همیشه زنده باشند و چهارپای و مرغ و ماهی ایشان را روان نبود و
هیئو چهار گونه باز ایشان پیوندد بدان سبب ایشان را شمار و حساب نیست که ایشان روان و فروهر ندارند و دلیل برین که

مردم خرد دارد و دانش و راستی و بالا و سخن گفتن بزبان و کار کردن بدست روانست و گرنه همه جانوران از این چهار
طبایع بهره دارند پس مردم اینهمه زیادت دارند بسبب روان حساب و شمار مردم را بود و دیگر جانوران ندارند و آنچه گفته‌اند
که آفریدن چه بود و میرانیدن چیست و باز امید زنده کردن چراست باید دانستن که آفریدن از سر رحمت و فضل
ایزدی بود و میرانیدن بسبب آنست که ما چون امشاسفندان بودی که نمردی آهرمن در ماندی تا انستی بخت و بدی و تاریکی و پلیدی
و گنده وی همیشه بماندی چون باد در گیتی تا میرنماند وی کشود وی پندارد که ما را ابیت میکند نمیداند که آن بدی خویش است
که بر وی اندازد و میرانیدن اینست و زنده باز کردن بر وی فریضه است بسبب آنکه ما بسیاری رنج کشیده‌ایم چه در گیتی
چه در مینو پس فریضه باشد از سر رحمت و کرم خویش که ما را زنده کند اگرچه که در میانه چیزی مرده نیست و لیکن پراگنده چهار
گنده و شخص را برانگیزد و پاداش دهد از نیکوئیهای خویش و آن بیست و یک نسک اوستا که میگویند ایستایان اندر فرود آرند
زنهار ما را باز نداند که هر کسی بداند که چه میگوید و این بیست و یک نسک را اوستا و زند و پازند اینست که پیدا کنیم و هفت
نسک زند و پازند اینست که یاد کردیم و هفت نسک را زند و پازند اینست که شایست و ناشایست و کن و مکن و گوی
و مگوی و ستان و مستان و خور و مخور و پاک و پلید و پوش و مپوش و مانند این اگر همه یاد کنیم کتاب به نهایت رسد
کوتاه گرفتیم و هفت نسک را زند و پازند طبیبی و نجوم است و در آنجا سخن بسیار است میگویند که خورشید گرد
زمین بر میگردد و هر جا که خورشید میرود و چون اینجا که ماییم آسمان و ستارگان است و خواه در زیر زمین خواه در پهلوی
زمین تواند بود که ما خود در زیر زمینیم و میگوییم با بالای زمینیم و در اوستا و زند چنین میگوید که هر مردم که بودند و آنچه اند
و آنچه باشند همه بهشتی شوند و عقوبت روا نبود باشد پیش از رستخیز شگفت تر اینکه فرزند بد پدر و ستان بیفرستیم و نیکی
شان می‌آموزیم و از بدی شان دور می‌کنیم چون بنگری هنوز بدی پیش دانند که نیکی و نیکی هم در پیش خدای نیکوست
و هم در پیش خلق بدی هم در پیش آفریدگار بد است هم در پیش مردم و در مردم نیکی و بدی است و در گیتی نیکی و بدی است
و در سپهر نیکی و بدی هست و در مینو بهشت و دوزخ است و ما آفریده آفریدگاریم و بازگشت همه بدوست وگرنه بایستی
آفریدگار را نیافریدی و درین که بدی نمی‌باید و هست ستری هست با خرد و با دانش نپرسد پس چون چنین است کار خدا

بخدا می باید گذاشتن و آنچه گفته است که می باید کرد می باید کرد و آنچه گفته است که نمی باید کرد نی باید کرد و آنچه گفته است
اندیشی می اندیشید و آنچه گفته است که نمی باید اندیشید نمی باید اندیشید و آنچه گفته است که گوی میگوی و آنچه گفته است
که مگوی نباید گفت و آنچه فرموده است خور میخورد و آنچه فرموده است که مخور نباید خورد و آنچه گفته است پوش می پوشش
و آنچه گفته است که مپوشش نباید پوشید مانند این شرط ما آنست که به بندگی مشغول باشیم و درود و آفرین بر پاکان و
نیکان و رهنمایان با دینکی یاد و ایدون باد :: تمام شد کتاب علماء اسلام

بنام ایزد مهربان دادگر دستگیر
معنی زند وهمن یشت نویسم

این کتاب زند وهمن یشت خوانند بخط اوستا آوردم از خط پهلوی تا همه کس بتوانند خواندن و آسان تر باشد و همه کس
بر ما دعا و سلام رسانند و آمرزش خدای از پس :: زراتشت از هورمزد وه افزونی گفت و اهوشی خواست
اورمزد خرد همروسپ آگاهی بتن زراتشت نمود پس زراتشت بدید که درختی چهار شاخ داشت یکی زرین و دیگر سیمین
وسه دیگر پولادین و چهارم آهنین و زرتشت چنان دید در خواب می بیند و چنین خرد همروسپ آگاه از زرتشت ز و دگشتند
چنان دانست در خواب می بیند و بیدار گشت اورمزد پرسید که چه دیدی زرتشت گفت که ای خدای گیتیان و مینوان
وهست هست دیدم که درختی که چهار شاخ داشت اورمزد گفت که آن چهار شاخ چهار هنگام است که بر شما بود هم
وشاه گشتاسب از شما دین قبول کند و کالبد دیوان جمله شکست و نهان گشتن و شاخ سیمین پادشاهی اردشیر کیان
شاه و آن شاخ پولادین پادشاهی انوشیروان خسرو قبادان و شاخ آهنین هنگام دیو گشاده می باشند بجهت که هزاره
تو سر بیدا ای زرتشت دیگر باره در زند بهمن یشت و خورداد یشت پیداست که در هنگام انوشیروان خسرو قباد بجسته
بدگوهر مزدک پیدا آید و بسیار آئین بد نهد و خسرو انوشه روان دستوری خویش دما وندین شاپور و آذراورمزد دین
دستوری آذرپادکان و گادفرابیندار و داد آذر مهر بخت آفرین بخواند و با گجسته مزدک پیغام کنند که اگر ایشان را جواب

بیلند

بکنند حق باشی وگرنه بکشتن ارزانی کنند باشد چه پیمان کند واز گجسته مزدک دو سخن دینی بپرسد ویکی را جواب کردن نداند
پس خسرو انوشه روان او را بزودی نیست کند وجهان از پتیاره مزدکی پاک کند واندر زند بهمن یشت پیداست
ودیگر باره زرتشت از اورمزد بپرسید واهوش خواست که من در مرگ را بسته کن وهمچنان که یعنی برگویت شاه وبسته آیینید
ویود شاه وپشوتن وگشتاسپان وچنانکه هیچ دشمن را بر من دست نیابد که تا مردمان ببینند وحقیقت دانند که من از تو
دین پذیرفتم وتا هیچ شک وگمان نباشد وبر ره آویژ بمانند وازراه گرد دور باشند وبر درست وایگانه باشند واهوشی
من مینجزی باشد وپس دادار اورمزد گفت که ای زرتشت اگر ترا بی مرگ کنم پس تور براتروش بی مرگ شود ورستاخیز
تن پسین نشاید کردن زراتشت را منشن دشوار آمد پس اورمزد خرد هروسپ آگاه خویش بمانند آب بر دست زراتشت
نهاد وزرتشت را فرمود که بازخورد وخرد هروسپ آگاه ببید وبدید که اندر هفت بوم زرتشت انگیخت وهفت شبان روز چون اورمزد
هروسپ آگاه ببید وبدید که اندر هفت کشور زمین هرتی در منشن وگوشن وکنشن چه دارد وبدید که بر چهارپای وکیا وگوسفند
چند موی است ورگ وپی واستخوان چنداست وبدید که هیچ گیاه ودرختان وریشه بر زمین چند دارد وچند است وچنان نگان
بهر دیچه بسر می‌بیند وپس چون وآخر روز چون وخرد هروسپ آگاه از زرتشت جدا گشت زرتشت چنان دید که در خواب
خویش میدید پس هر دو دست بر روی مالید وگفت ودر زمانست که تا من خسبیدم هنوز سیر نگشتم از خواب خویش وادار
اورمزد از زرتشت پرسید که چه دیدی اندرین خرد هروسپ آگاه زرتشت گفت که ای دادار وه افزونی دیدم کسانی که ایشانرا
خواست داشتند بگیتی وتن نکوهیده بودند وروان ایشان در دوزخ بود ودل من بسوخت وبسیار خرم درویش دیدم که گیتی
کنه‌کار بودند روان ایشان در دوزخ بود ودل من بوی بسوخت وبخشایش آورد وبسیار درویش دیدم وبیچاره زوز
روان دوست وروان ایشان بهشت بود ومن از آن شاد گشتم ودیدم که درویش بودند وفرزند داشتند وا فرزند
خوشدل بودند وروان ایشان در بهشت وجای نیکان بود ومن خرم وشاد گشتم ودیدم توانگر بودند ولیکن فرزند
نداشتند آنها در دوزخ بودند وبسیاری غم واندوه بدل من آمد ودیگر درختی را دیدم که هفت شاخ داشت یکی زرین دیگر
سیمین سه دیگر رویین چهارم برنجین پنجم ارزیزین ششم پولادین هفتم آهنین کمیختین واایستاد پس دادار اورمزد فرمود

که ای زرتشت از هنگام پیشین گویم که درختی که دیدی که چهار شاخ داشت و انوشه‌ست بدانکه آن درخت که تو دیدی آن گیتی است
و آن هفت شاخ که تو دیدی آن هفت هنگام است و اول شاخ زرین که دیدی آنست که بهم پرسه من رسیدی و دین پذیرفتی
و گشتاسپ از تو دین بپذیرد و در جهان روا کند و کالبد دیوان بشکنند و نهان روشن شوند و با کهبد و کان بتم کاتار
دوزخ دوارند و پیش آب و آتش و زمین پیدا آید و شاخ دوم که دیدی که سیمین بود پادشاهی اردشیر کیان شاه است
که بهمن اسفندیار خوانند که دیو از مردم جدا کند و از یکدیگر بپالاید و جهان دین به روان کند و درج آشوغ از جهان باز
دارد و شاخ برنجین پادشاهی اشکانیان هست که رای و رسته در وند پدید آورد و اسکندر کلیسه شاه باشد و دین
بهی را تباه کنند و خود از جهان کم پدیدار شود و آن شاخ روئین که دیدی پادشاهی اردشیر جهان آراست شاپور شاه
که این جهان بیاراید و دین و داور است در جهان روا پیدا کند و آذرباد مهراسفندان ای فیروزبخت و دین آراستار
روی گداخت بر سینه ریزد که تا جد دینان شکت و گمان از دل برگیرند و دین به راه راد و اکنند و بی دلوستار ابا رای راست
آورد و شاخ ارزیزین پادشاهی بهرام گور دشاهنشاه است که مینوی روشن در جهان روا و پیدا کرد و اهرمن با دروند دیوان
در دوزخ دوارند و نزار شوند و شاخ پولادین پادشاهی خسرو قبادان هست که انوشیروان خوانند و در هنگام او گجسته
مزدک بدگهر پدیدار آید بسیار آئین بدی بنهاد ولیکن زود هلاک شود و هفتم شاخ آهن گمیخت و هزارهٔ تو سرآید ای اسپنتمان زرتشت
دیو سیاه جامه گشاده موی و با هاشم تخمه اندر جهان و ایران شهر دوارند پرسید زرتشت از اورمزد که نشان سر هزاره
چه بود اورمزد فرمود که روشن کنم و نشان هزارهٔ تو بسر رود و اندران تیزهنگام که رسد دیو گشاده موی سیه جامه
و هشتم تخمه از سوی خراسان و صد گونه و هزار گونه و بیور گونه اندر ایران شهر دوارند و برداشتند زین سیاه برگرفت
دارند موی گشاده و بر پشت دارند و کودک و بنده بزرگ نمایند و درویشان را بتر باشد و پیران را حرمت ندارند و
هشتم تخمه را قوت باشد و بجای دیو در ایران دوارند بسیار چیز بسوزند و مردمان را از خان و مان خود دور کنند و فرمان
ورنهار روزه و بهشتر و رامش و دوستی همه دشمنی اورمزد از این جهان بشود و دین نزار شود و تبه گردد و آتش ورهرام نهان
نشانند و بسیاری ناپیدا شود و خرده مردم بزرگی رسند و بنده آزاد و آزاد بنده و بزرگ شهر روستا شود و بزرگ دودهٔ

نیست شود و ناپیدا شود و بناکامی و ستم یافتن و عاجزی و دُش پادشاهی که کند و ایران و آن اورمزد دادمن و دست
و دیوگشاده دوارشنی فرنقیارا فتستند و سیاه جامه و فرنفیار که از نیستکوئی آنکه گویند و کنند و عمل و پیمان و زینهار
بدروغ کنند و ننگ ندارند و زینهار و خواری فرخ و بزرگی انگارند و دست و پیمان که کنند و فانکنند و از بسیاری مکر
و فریب و دادستانی که کنند در ایران زمین ویرانی و خرابی بسیاری پدید آید و اندران شگفت ایّام الّا همهٔ مردم
فرنقیار شوند و بدی کنند و بر روی یکدیگر مهر ورزند و بدل دشمنی دارند و بدخواه یکدیگر باشند و آزرم و مهر
ورزیداری و امید از جهان برخیزد و مهر درج در جهان بسیار شود و روان دوستی از جهان بشود و مهر پدر از پسر
برخیزد و جدائی پدید آرد و مهر برادر از برادر برخیزد و مهر دختر از مادر برخیزد و جد دینی پدید آید و زر و سیم با چیپایان
افتند و بنی با ایشان کنند پس چون سر هزاره تو باشد ای اسفنتمان زرتشت و خورشید تیزتر گذرد و سال و
ماه و روز کمتر بود و اسفندارمذ تنگتر بود و زمین برکمتر دهد تخم خوردنیان از ده پنج بکاهد و دو افزاید و آنکه افزاید سیری
نکند و آنچه بستانند ایدر پاک نبود و نیز آنکه دو ابود خورده و چاشنی و مزه ندارد و مردم که در آن زمانه زایند نیز و کمتر و ایشان
کاهتر و فریفتارتر باشند مهر روان کمتر دارند و آزرم نان و ننگ ندارند و گر کسی را مهر روان و روان دوست باشد از
مهر روان او را خوار دارند و آنکه بدکردار و بدفعل و بداندیشه و بدکنش او را دوست میدارند ای زرتشت مردم و بیدار
و اشو در آن هنگام دیر کار کرفه کمتر توانستند کرد و کار ایزدی بدست ایشان کمتر رود و جدکیش و دین دشمن
بسیار باشند و مردم دین دوست را رنج و سختی نمایند و همه جهان بدخواه ایشان باشند و نسازگان و نسا
پوشان و نساشویان و نساسوزان و نساخوران باشند و نسا با آب و آتش برند و بداد دارند و از نسا پرهیز
نکنند و بکرفه انگارند و بدی او را روانی در راه دوزخ ورزند همیشه خروی در دُش و دیوگشاده و ای هاشم تخم سیاه جامه
با ایران شهر پادشاهی کنند و مردم دینی که کشتی دارند و نیرنگ کنند پاد پاب نباشد از آنکه مردم پای بهرجا که نهند
و نسامند و حذر مند بود و چون در کش برشنوم شوند و پای از منع بیرون نهند نسا رو و نسامند و حذر مند باشند
و چون در خانه نشست رو و برسم برهنه هم بدست گیرند و درین یزند روا باشد و در آن هنگام بتر مردم ستایند

و آنکه یشت کنند و از مردم دین اندک بازمانده باشند و دین نزار گشت باشد و بدشواری و بیچارگی توانند کردن و از مردم
گیتی از صد هزار و بیور هزار یکی بر راه دین باشد و آنکه بر راه و رای دین باشد کار دین کمتر کنند و کار آتش ورهرام دشوار
شود و بانتظار رسد و صد آتش بیک جای برند و هیزم و بوی نبرند و آنچه برند و اد یاب بود و کرم و گرمی پشتی نکرده باشند
و درون نتوان یشت بشتن و بگرفه منشی تنها برورزد و شاید و خواست که در زیر زمین نهان نگرد باشند چه دینان
رسند و چشم ایشان بخواست سیر نباشد و مرد و زن آزادگان و نیکوکرداران کرفه کمتر کنند و گشاده کشتی روند
و بداصیلان و بدخواهان دخت آزادگان و بزرگان بزنی کنند و آزادگان و بزرگان بدرویشی رسند و بندگان
و خورده مردم به بزرگی و پادشاهی رسند و جرکوشن دینداران و راستان برنگیرند و گوشن افسونگران و دروغ زنان
و خردکان و راست دارند و باور کنند و دروغ گفتن بیش دارند و سوگند دروغ بسیار خورند و بهمن کار و هرزه و زور
دروغ بسیار گویند و هر کسی که نیکی کند و راستی ورزد اگر هیربد باشد اگر آدم که ستایش ایشان کنند نتوانند دید و بر وی
آهو گویند و هیربدان بر یکدیگر خواهند و هر کسی که آهو جوید کار او بر او تر شود و کار آهرمن پتیاره دیوان بیشتر کنند و
از بهست گناه دسته هیربدان و هوشتان بیشتر کنند که و بان دشمن باشند و یشت یزشن یزدان نبرند و نکنند و بیم از
و دوزخ نبرند و ندارند و چون سر هزاره تو باشد سپنتمان زرتشت و همه مردم آز پرست بشوند و بسی ابرها بر آسمان برآید و نبارد
و باران نبارد و باد سرد و زیانکار بسیار آید و هنگام گرما بادهای گرم بسیار آید و تخم و برخوردان ببرد و باران بهنگام
خویش نیاید و آنچه بارد خرفستر بیشتر باشد و ستوران و گاوان کمتر زایند و باران کمتر گشند و خرد و کم گوشت تر باشند
و شیر و پشم کمتر بود و آنچه افزاید چربیش کم دارند و مردمان خایه کمتر کنند و افزایش نبود و گاو ورزا نیرو کمتر باشد و اسپ
کارزاری با کمیست کنند و هنر کمتر دارند و مردم کم هنر باشند و اندران شگفت هنگام بهدینان که کشتی دارند از دست
بدکاران مرگ بجاجست خواهند و آیین و رامش از جهان برخیزد و جوانان از رامش و بازی از دل بر نیاید و رسم و آیین
پیشینگان از و نشود و نو روز و فروردیگان کمتر کنند و یشت و یزشن یزدان جابجا کنند و آنچه کنند شک و گمان
باشد و گویند که خوب و روا نیست و مزد و آفرین خواهند تا اشو دادند و مردی که یزشن فرماید و اش تمام ندهد

و مردم پرواشو کار کرفه کمتر کنند و آنچه کنند بر وی زیان کنند و از کرفه کردن پشیمان شوند و مردم که بریشن هنشیر و ریسم و آئین پیرایند
روند از دین خویش ننگ دارند و مردم دانا بزرگ شرم ازده و دیدهٔ خویش شکسته شده به بیچارگی افتند و در جهان پراکنده
شوند نیازمند شوند ناکسان و بی اصلان شوند و از ایشان چیزی بوام گیرند و درویشان و بی اصلان به بزرگی رسند هر چه
در جهانست بلیتی و دشواری رسد و زمین را اسفندارمذ امشاسفند دهان بگشاید و بسیار گنج بدست ایران افتد
و مرگزران کنان رسند و چون زر و سیم و ایوخشست ها بدست ایشان پیدا شود و چون توانگر شوند و پادشاهی از
دست یزدانی بزان رسد افتد و تا دیرگاه که خون ترک خاسار و توفستید و آزارکی و تنی چینی و کابلی و سجدی و
خزانی و کاه همه این اندر ایران شهر دارند و پادشاهی دو آل کشتی تازیان و خزانی بدیشان رسد و ایشان
همان بشش پادشاهی باشند که کشتن ایشان بچشم ایشان چون کمتر باشند و در فارس و روحانی که بدست گیرند زر
و سیم و خواسته چشم سیر نباشد و خواسته جهان در زیر زمین نهان کنند و هر چه مرزی و روسپی بارگی و کون
مرزی و دشتان مرزی در جهان آشکارا شود و رمینی دشتان را پرهیز ندارند و در آن شکفت ایوم و اشب و روز
روشنتر باشد و خورشید و تیزتر رود و سال و ماه و روز کوچکتر باشد و همان چنانکه یکی بکاهد و اسفندارمذ زمین
درهم آید و پیچ و مرگ و قحط و نیاز در جهان بیشتر باشد و تباهی و کام اهرمن بیشتر باشد و زود و دیو و دروج چیره‌تر باشند
ایزد زرتشت دین و اوستا و زند و پازند به هیربدان آموز ناکنند و مردمان را بیاموزند ایشان که از دین آگاهی ندارند آگاه
شوند و نا امید تن پسین باشند و بوختاری روان و در آن شکفت ایوم مردم دینی رنج و سختی بسیار بینند از جد دینان بسیار
دشوار رسند و لیکن چون تن ایشان برنج و سختی باشد روان ایشان در بهشت فربه و کامکار باشد هر آنکس که تن نیاز رنج
در گیتی او در ضیور و اترا نیاز دارد و نزار بود و درد و رنج بود ها پرسید زرتشت از اورمزد که در آن روزگار که هر
کس یزد پرست باشد و کردار نیکو دارد و کشتی بر میان دارد و بر دین به استوان باشد و چنین و دشمن زند و درین
برسم یزد چگونه باشد پاسخ فرمود اورمزد که اشو باش ای اسفنتمان زرتشت که مردم اشوان که در آن ایوم کشتی
بر میان دارند و درین برسم یزند و یکت اشیم وهو بخوانند چنان باشد که بگاه گشتاسپ شاه یشتی کرده باشند

و اتا آذرمیدی و شه اوشیم و هوچیان باشد که بهنگام گشتاسپ شاه دوازده هاست بزور کرده باشد و یشتی و زند گاه گشتاسپ

هادین کرده باشند و کسی که خدیو دث کند و بدیده رود اشو باشد و این است از این نه هزار سال مردم این

هنگام از آهن و روی سخت‌تر باشند و بسیار پتیاره‌تر بوند و چندان رنج و سختی بر مردم دین آید که بهنگام ضحاک و افراسیاب

نیامده باشد بیش زخمتر بیش رنجتر باشد از آن دشمن پادشاهی و هفده شهر ویران کنند و سر هزاره تو باشد و حمله ایران

بسیم اسپان ویران کنند و درفش تا بدشوار کر برسند و گاه دین پادشاهی از و ببرند و آن بد اثر از نش آنجا پلشت

بود که مردم پرستش اورمزد کنند تا ایشان را زور و نیرو کم شود :: دیگر باره زرتشت از اورمزد پرسید که ای مینو

وه اورزوقی و دادار اشو باشد که دین وه را بیاراید و نو کند و این دیوها گشاده می سیه جامه نیست کند و زرتشت

گفت ای اورمزد بهر آن مردم کوتاه کن تا در آن هنگام بدگناه بیهوده نکنند و دیوان خویش بساده ندارند و رای و ورج

نورزند اورمزد دادار پاسخ داد که ای زرتشت نشان سیاه جامه گان و هشم تخمگان و نشانهای داهان و درج شید

سپی و گای سیاهی باو نه گفت که خدمای باشند و روشن گفت که سرخ جامه و سرخ زین و سرخ کلاه و سرخ درفش

باشند و نشان آن ایشان باشد که آسمان نظلم گردد و آب از گیتی خویش بگردد و در خراسان نظلم بخار بسیار بود و در

جهان نظلم تاریکی بسیار شود و خورشید نشان نماید و ماه از آئین خویش بگردد و بر آسمان نشانهای گونه گون پدید آید

و در ایران زمین خرابی بسیار بود و زلزله بسیار آید و قحط و نیاز و تنگی و دشواری در جهان باشد و چون باران نیاید

از آن منفعت و افزایش نبود و خرفستر از آب بیشتر بود و آذر گشسپ از گاه خویش برگیرند و زرگشسپ پور چیچی جست ر

دره کبرمان از روچین میدیوماه گفت که گزند بر تازیان بود و اندران زمان از هشم کشندگان در ایران و هان مردم کم مانند

کر بدشوار کر و کوه بانش و سلاح و مقام سازند لشکر نمایند و چنان سختی و رنج بر ایشان باشد که زن و کودک خواسته

نیاورد پیش اورمزد قوت گیرد و ناهید بی قوت شود و شید سپی و گلی سیاهی و صد گونه و هزار گونه و بیور گونه

اند ایران دوارند و افراسیاب در گشتش دارند و بسیار تاختن در ایران تا آب فرات و بشورستان رسند و آنجا که مردم

سوری مقام دارند و هیشم تخمگان و سیاه جامه باز کردن درفش سیاه بسیار دارند و شید سپی و گشاده می فرا

رسند و ایران و بان من اورمزد داد بگیرد از هر سه دشمن و روی بر روی بر ایران نهند و از ترک و تازی و رومی
چندان درفش باشد که ایران بسم ستوران بایستد و ترک و دوال کشتی و خرمائی بیک جای بر یکدیگر رسند پس
جای جنگ و کارزار گران کنند و جنگ بزرگ سه بار باشد یکی آنکه کاوس شاه بیتر پایه رفت و دیگر ارجاسپ
بسبب دین جنگ کارزار کند سه دیگر بهزارهٔ تو باشد و آن هر سه لشکر در آن شب که در جا و ند زاید نشان آن است که بهار آن
شب ستاره بر زمین از آسمان ببارد و ماه آبان روز اورمزد پدید آید و پرورندهٔ او یکی از کیان شهر و پادشاهی آن شهر زنی باشد
و آن زن پرورد و او را سپاهی از دشت هند و ان بیاید و بسیاری درفش دارند و از هندی و چینی بر تازیان تازند
تا بوهی ده اشو دار شن ای زرتشت چو ستارهٔ هرمزد بالای راست و ناهید را بزیر خویش افکند و بلند ارد
و از سپاه دینی آراسته درفش از پارس و خراسان و سیستان و بدشوار کر سپاه بیارایند و سه گونه درفش دارند
لشکر بسیار بسیاری ایران آید و باشد که از عراق و کهستان و تبرستان کودکی خوانشاری نام پیدا بود که درفش آراسته
و سپاه بسیار بدشوار کر آید و سپاه کرد بود کرد کربان و خرم در درفش آزادهان تازند و بسیاری جنگ و کارزار باشد
و بسیاری کشته شود و از خشم کشندگان و خارزمی و کرکی و فرنگ و رومی و دوال کشتی سه بار جنگ بزرگ و کارزار
کنند گران یکی بسپید و یکی لاجورد و یکی بدست نشانی باشد کو بور سه تخمه باشد که اندر پارس باشد که هوشیدار
بود که بپارس گفته است که از نیشت ایران بی اندازه سپاهی از خراسان با درفش افراشته دارند و درفش او در پوست دارند
و بکار رسند و ترک و تازی و رومی و گفت بدست نشانه باشد و جملهٔ شهرهای ایران نظاره و تباه شود و زین لشکرها
آذر گشسب بدشوار کر برند و اندر آنجای اندکی مردم که بمانند مگر بدشوار کر بمانند و مگر آنکه بکوه مقام کنند و آنکه بشهر رخ و دیگر بیرون باشند
ماندش و از بسیار رنج و سختی که بر ایشان آید ٪ زرتشت گفت ای دادار و اندر آن بدزمان مگر مرگ بهتر بود که زندگانی
ایشان همه کوتاه باشند تا این همه جور و ستم نه بینند و چندان رنج و سختی اورمزد فرمود که چون سر هزارهٔ زرتشتیان
باشد ای هیچ دروند از این هزاره در آن هزاره و نشوند ٪ پرسید زرتشت از اورمزد که ایشان بسیار باشند
و آزار بسیار دارند نشانهٔ ایشان چون پیدا آید و شکست ایشان چون باشد و آخر کار ایشان چون باشد و کجا یکی

دین دهد فرمود اورمزد که ترک سیاه کلاه و هشتم تخمه پیدا این و بسوی خراسان با نشان سپاه دار از زمانه زایند و اوشیدر
زرتشتیان پور فرزندان بود و اگر بزهرکان سپاه گفته است که بروند مش بجای کالبستان و چون سی ساله شود و بهمپرسهٔ
من اورمزد آید اندران زمانه اندر چینستان و هندوستان شاهی باشد از تخمهٔ کیان و صد سالکی و کام بزمانه شود و از و فرزند
زاینده بهرام ورجاوند خوانند و جایگاهی کشوند و تخمهای با خویشتن برند و بدان مردمان را با یکدیگر پیوند کنند و پتیاره از
جهان بشود و به زر و مال و خواسته مردمان درو کنند و گر نتوان کردن و با اندک مایه روزگار جهان از مردم و چهار
پایان بشود و آفرینش بجهان آید و از شیر یک گاو ده مردم سیر شوند و جهان پس آبادان بشود و پس رسد اوشیدرماه
بهمپرسهٔ اورمزد شود و دین به پذیرد و در جهان روا کند و بسر معجزه او بیست شبان روز آفتابی در میان آسمان
باز ایستد و رویش ایستاده و رویش نکند و مردم جهان چون آن ببینند و دوسه یک بدین استوان شوند و منش بر
دار دیزدان وارند و هر که روزی خورش چند روز سیر باشند و از شیر یک گاو صد مرد سیر شوند و گوشت خوردن
از جهان بشود و مردم شیر و روغن خورند و اوشیدرماه باقی درج آسموغ در روی جهان بشود و درج پتیارهٔ آسموغ با ماری
اژدها و سهمگین رسد چنان بنظر باشد و بسیاری مردم و چهارپای و دد دیده و تباه کنند و اوشیدرماه بورج ایزدی بیاید
آن اژدها شوند و او را بفر و ورج ایزدی و نیرنگ اوستا بزنند و از جهان مردم باز دارند و جهان پاک کنند و مردم
خویشتن زیوند و اندیشهٔ بد بنود و دد و دام و دست با میان مردم آیند و گستاخ باشند و اوشیدرماه انرا بزند و بجای از
آن هیچ خرفستر و گزنده نباشد و مگس و پشه و گزنده در جهان نباشد و نماند و مار و گژدم و هیچ گزنده به نمانند و درج
آسموغ و فریفتاری از جهان بشود پس از آن مردم دروغ نگویند و جهان آبادان و آرمیده باشد و هیچ اندوه و
دلتنگی بمردم نرسد و چون پانصد سال از پادشاهی اوشیدرماه گذشته شود پس زمانه ساسانش برخوره باشد و رجاوند
سی سالکی بهمپرسهٔ یزدان شود و دین چنان شود که زرتشت پذیرفته و در جهان روا باشد و مردم هفت کشور زمین بر
دین بهی استوان باشند و دین پذیرند و ساسان و دین اوشیدرماه در جهان افروخته کنند و همه روز و نیروی در
جان از جهان ببرده جهان کنند که هیچ پتیاره و دهش آهرمن در جهان نباشد و پیداست که در آن ایام درج سیر کرا دران

بلکی

پشتی و پری خوانند بزمین آید و با ساشان یکجو شده و ساشان برراو یزد و امشاسفندان یوبج ایزدی آن درج بزنند و جهان
از همه بدی پاک شود و پیداست که خورشید در روزگار اوشیدر ده شبانروز در میان آسمان بازایستد و اوشیدرماه
بیست شبانروز و ساشان سی شبانروز در میان آسمان ایستد تا مردم جهان بدین دادار بیگمان شوند و در
پیش نماز برند و منش بیزدان درست دارند و مردم جهان سه بار بآنجایگاه شوند که دادار باین دهشن آفرید پس از آن
سالی بیتر ست و شصت روز باشد و بیتر ست و شصت روز نخست خورده دره رسد چنانکه اکنون که هر سالی بیخروز
و چهار یکی باز پس همی آید آن زمان نباشد. و مردم را نیاز و بدی کردن نباشد و پیداست که در آن زمان ضحاک پای از بند
برهد آهرمن دوزخی هم رزه با شابینی از بندر بائی یابد و یک هزار را اندر جهان پادشاهی کند و بسیار زیان و ویرانی
کند پس دادار وه افزونی فرماید تا سام نریمان از خواب بیدار شود و ساشان با سام نریمان آواز کند و گوید که
بپذیر دین وه مازدیسنان تا بی مرگ شوی و چون ما که فرشکرداریم و بفرمان ایزدی سام نریمان دین پذیرفتن شکوه باشد
و قبول نکند پس ساشان یوبج بلندی آوازش کند و سام همان زمان دین بپذیرد و با پذیرد ضحاک شود و گوید
پذیره وه دین مازدیسنان تا بی مرگ شوی و ضحاک با سام گوید که ای برآ زر بیا که من و تو هم پشت شویم و کامه یزدان
نکنیم و کامه اهرمن ورزیم و گروهمان از یزدان بستانیم و من و تو جهان میداریم پس سام او را گوید که شکست باد اهرمن
با دیوان و شیزگان و دین وه را بپذیری و گرنه با این گرز گران چنان از تن تو جدا کنم من یکامه دادار وه افزونی او هم
بپیچید و ضحاک کشتن بر دست سام نریمان و مردم جهان همه بر دین اورمزد باشند و همه در جهان کنامینو از جهان بشود
و مردم چون امشاسفندان باشند و پاک بیشتر از این گوشت خوردن در باقی کنند و هیچ جانور نکشند و نخورند چنان تا شش
که هر کس یکبار نان خورد چند روز سیر شود و بعد از آن شیر خورند و شیر گاو و مردم تمام سیر شوند و سالی سه برآید
خورشش مردمان نخورند و دو سال آب خورشن باشد و پس مینو خورشش باشد و چون اورمزد امشاسفندان را
فرماید تا هرچه دارند از مردم بازآرند و تلی کنند و از با دمینوان روان مردم خواهند و از خورداد مینو خوان و هم
از امرداد مینو او روزدا ستدد ورکت و از خورشید بی مردم را و پس چون دادار فرمان دهد و این مینوان

هرکس و آنکه پذیرفتنا بفرمان دادار پیش آرند و اورمزد فرمان دهد تا مردم تنومند و جان اومید شوند و هرچیز بفرمان دادار
هر وسپ آگاه بداند کدام جدا شده است و بکالبد خویش و همه مردم زنده شوند و پیش یزد باز ایستند و نماز برند
و یکدیگر را شناسند پدر پسر و مادر دختر و برادر برادر و خویش و بیگانه شناسند و شمار تن پسین پیش دادار اورمزد یزد
کنند و هر آنکس که او را گناهی مانده باشد او را بدوزخ برند و سه شبانروز با دوزخ بدارند و پادفراه و دشواری
سخت ترک اندران سه روز بر تن و روان مردم رسد و پس دادار اورمزد و اوزونی برآدم دهش خویش بخشند و
فرمان دهد تا همه مردم از دوزخ آزاد کنند و پس فرمان دهد تا ایوخشست زر و سیم و ارزیز و برنج و روی و سنگ
گداز چون رود گداخته شود و بنشر باید تا مردم از آن رود گداخته گذر کنند و اشوان چنان باشد که در میان شیر
سیر و دو ... روندان را نشان گناهکاری بر تن ایشان پیدا بود و همه مردم دروند چندان گریند که آب چشم تا پشت
پای رسد و گناهکاران از آن نشانی گناهکاری شرمسار شوند پس دادار و فرمان دهد همه مردم پاک و آویژه
شوند و مینو مردم را پوشش دهد پوششی که بآب تر نشود و بآتش نسوزد و سوخته نشود و مردم پیر بر دا چهل ساله باشند و مردم جوان
بر داد پانزده ساله باشند و مردم بهشت کرده باشند جامه ایشان زرین و سیمین باشد و بر رای آزادگان آراستگان بهر دیدن
ایزد نیکوتر باشند و جهان اهوان شود و چنانکه ما این دهش دادار آفریده پاک و آویژه چون بهشت و زمین سه چندین که اکنون
است بباشد و افراختر و بزرگتر بفرمان یزد و مانش بر زمین باشد و یکدیگر را شناسند و مردم با یکدیگر رسند و جاودانه شاد
و خرم باشند پیش دادار آن گونه کنند که یزد باشد و مردم را خورش نباشد و میخوردن چونکه اکنون است و مردم
از نیاز در آن وقت هیچ نباشد و در آن وقت آرزوی خوردن هیچ نباشد و در آن هنگام زن و رشک و دیگر در جهان
نباشند و مردمان همه همواره سیر و شاد و خرم باشند و مانند امشاسفندان و اهرمن و دروند دوزخی بی قوت و کور و
پشیمان از دام اورمزد ناپیدا شود و کنش بد نشود و نیست شوند و دیوان و دروجان تمام شوند و هر کس را براه ازه
کام یزد باشند و به زیادت باشند و فیروز باد خوره دین وه آویژه مازدیسنان

من دین بنده که پذیرین گردم رستم اسفندیار ه از اوستا درین خط نقل کردم

تا روات را استوارتر و همه که بتوانند خواندن و سپده را درود فراوان رسانند
و بگویند خدا ایشان بیامرزاد و نوشته شد اندر روز اردیبهشت و فروردین ماه
قدیم سال هشتصد و شصت و شش از یزدجرد شهریار که آمرزیده باد هما فروهر اشوان
و نیک کرداران و راستی داوران تمام شد معنی زند وهمن یشت تمیم بالخیر

دو دیگر سخن چند یاد کرده میشود که معلوم باشد بیاری اورمزد

چنان فرموده است که مردم بر یکدیگر بیرون آیند و کین برند و مهر دروج که در آن روزگار کنند زودتر برسد و پتیاره بر تن مردم
ماهمان شود و از کردار و کنش بد پشیمان نشوند و مردم با قوس گر دین الیستند و فیرایه دارند و در آن بد روزگار خانه بخانه چه باشد
و خانه پر از سوار پیاده شود و پیاده سوار شود و آزاد بنده و بنده آزاد شود و براه آزادان روند لیکن رو و بیت شوند و مردم
برنا زود پیر شوند و مردم که در آن روزگار زایند از آهن و روی سخت تر باشند و لیکن هم از خون و گوشت باشند و میان شهرها
و دیه ها و روستاها جنگ و خصومت افتد و بر دست یکدیگر کشته شوند و از آن پس چند خراسان سپاه هم از ترکان و ایران
شهرها نگ چیز ستانند و مردم هلاک شوند و قحط و نیاز و سپیج گران در جهان پیدا شود و تار و هم و شورستان بشود و مال
بسیار گرد آورند و در آن روزگار خادمان و زنان پادشاهی کنند و نشانهای بر آسمان پدیدار آید که هیچ کس ندیده باشد و
این پادشاهی وی یک سال پادشاهی کنند و از آن پس هم از تخمه او یکی دیگر به پادشاهی بنشیند و جهان بگیرد و بسیاری قتل کند
و پادشاهی باشد با سیاست تا روم و ترکستان بشود و مال بسیار گرد کند و لیکن بر نخورد و همه پادشاهان از وی عاجز
شوند و در روزگار وی مردم جهان اندکی بارا و خدا آیند و اندیشه کن سپاهی بی اندازه و با درفش سفید برد و دارند
که هزار زن از خانه بیرون آینده که مردی به بینند در پایش بوسه دهند چون زنانه آنرزان بسر آید و چنان باشد که درختی پر از
درخت برگ و بار که یکی باد زمستان برد و بکشت بزند و همه فره ببرد و پس از آن ایران زمین را در دوزخ دارند و پیش از
هشتم تخمکان و دیوان میشی خروه می درفش سیاه ایشان و دیوبستان و گشادکان آیند و پس نیروسنگ ایزد و سروش

اشو نگنگر زسیاه خشن باهمی بفرستند بنزد پشوتن گشتاسپان کیاه خوره و پیراستار که فراخ ساز و ایران شهر بازویرایند و پشوتن گشتاسپان
بیاید باصد و پنجاه اهوش دبیر بد با ایران آید و دین به را بازوی آراید و یشت با دخت بیزد برزور دوازده هماییست و آبان
فراخ یزد و برسم پرستش یزدان در ایران روا کنند و ورزیدن دین و راه راست تخشا باشد و مینو وه روند بهمت و هوخت
و هورشته و چون دیوان و دروجان آواز اوستا و زند و یشت آب و آتش بشنوند و دین راست و دادستان
به بلند و زور و نیرو و امشاسفندان به بلند بیرون دوارند و از ایران زمین راه یکی از تیاره مینت و پشوتن باهمی فرماید تا
سیاه جامه بردارند و بر دین من روند و آذران و آتشان را نیکو دارند و روی در سوی ایشان دارند و بادگاه خویش بنشانند و
آذر خرداد فیروزگر بزودی فراز سازند و بیزند و آتش و دام دادار و خرداد و مرداد و یشتن به بزرگ آتشان فراخ سازند
و پشوتن باهمی بیاری آذر خرداد و آذر گشسب و آذر برزین مهر و زور و نیرو یزدان و امشاسفندان و ایران آبادان کنند
و رسم و آئین نیکو بهنند و گنامینو دروند هشیم خروی دروخش و دیگر دیوان و بدتخمگان با دوزخ دوارند و پس دادار اورمزد
بفرماید تا آبان امشاسفندان با امشاسفندان گوید یاری پشوتن کنید و مهر فراخ کیوت و سروش اشو و رشن راست
و بهرام هماوند و آستاد ایزد فیروزگر و خوره دین وه مازدیسنان و فیروز یزدان بیاری پشوتن آیند تا پشوتن باهمی ایشان را
بزند پس گنامینو روند با مهر فراخ کیوت بانگ کند که براستی باش و مهر فراخ کیوت بانگ کند که هزار ساله پیمان تا کنون
دهاک افراسیاب و اسکندر رومی و دوال کشتیان دیوکشاده موای پیش ازین پیمان هزار ساله دهش پادشاهی کرده اند و
گنامینو چون بشنود سرد شود و مهر فراخ کایوت بهیشم خروی دروخش بزند و گنامینو دروند و بدتخمگان با دوزخ دوارند پس مهر فراخ
کیوت با پشوتن باهمی پشت بازویرایت و ایران دهان پس و پشوتن بازویرایت و ایران دهان من اورمزد و داوه دین و پادشاهی
دروندان بیفکنند و چون او را ببینند بپرستند و دین ده آوشیر پذیرند آذران آتشان بجای خویش بنشانند و برسم بهست گیرند و دوازده
ماه است آبان بیزند و این نیز پیداست که چون اوشیدران بهمپرسه اورمزد بیاید فرمایند تا ده شبانروز خورشید برنیمروز بازایستد
و پس مهر ایزد بانگ کند از آسمان اوشیدر بامی فرستد و یزدان و امشاسفندان بفرمایند تا روند و بجائی که خورشید دارد طراقی
برآید و بر هفت کشور زمین برسد و اوشیدر فرمان دهد روز خورشید بفرمان ایزد ببرود و آنجا که خورشید برود طراقی عظیم برآید

کهرکس

که هر کس که دل با یزد راست ندارد و زهره بترقد و بمیرد و دادار اندر دین گفته است که هر مردم که با یزد راست نباشد از هزارهٔ اوشیدر
نتوانند رسیدن پس از آن مردمان فرمانبردار اوشیدر باشند و آز و نیاز و بدی از جهان بشود و اوشیدر با می گرگ تخمه از
جهان بکند و پیداست که جمله گرگان و گرگ تخمگان با گرگی آید و سهمگین و تن بزرگ و زورمند در جهان بسیار زیان و تباهی کنند با چهارپای
و مردم و دام و دهش دادار اورمزد و در آن زمان سپاه لشکر اوشیدر به دستوری مدیرندهٔ آن گرگ روند و آن گرگ بکوشند و از آن
گو ستوه شود و چون خبر با وشیدر رسد و آن مردمان را ملامت کند و اوشیدر یوزج و خورهٔ دادار اورمزد و نیرنگ دینی و یزشن و آن
گرگ را بکشند و زور آن گرگ را بستانند و بتن خویش تخنگ شود و دیگر گرگان و گرگ تخمگان از جهان بازدارد و پس از آن هیچ گرگ و دزد
و راهدار و گناهکاران در جهان نماند و جهان پاک شود و از دزد و گرگ و وفاراستی مردم چنان خویشکار شوند که و جرد در بکار نیاید و چون
هزار سال از زمانهٔ اوشیدر شده باشد و زمانهٔ ملکوس درآید زمستان ملکوس چنان باشد که از سرما و برف که باشد و مردم
کیهان از بیوری کی بماند و اور و رها و درختان همه خشک شود و جهان پایان و پرنده و رونده و چرنده و چمنده همه پاک بمیرند پس
بفرمان ایزد از آن و جمکرد بگشایند و مردم و چهارپای از آنجا بایران آرند و جهان دیگر باره آبادان کنند و هزارهٔ اوشیدرماه باشد
و زمانه روی به نیکویی کند و ستارهٔ کرفه گر بالا گیرد و ستارهٔ گناهکار بنشیب رود و چون هرمز بخانهٔ کیوان و کیوان بخانهٔ بهرام و
پادشاهی اگر بمیرد و یا بکشند شش و پس از آن سه کودک از برادران و فرزندان وی به پادشاهی بنشانند و هر یک اندکی پادشاهی کنند
پس از آن جهان دیگر باره برآشوبد و آشوب بگیرد و از حد خراسان و روم و دمشق و یمن در ایران شهر در آرند و شهرها بگیرند با ندکت
چیزی بگیرند و آوازه برند و بسیار کشند و انصاف هر دم هیچ کوته نهند و مردم جهان بسختی رسند پس از حد روم سپاهی بایران آید و بدولتی
تا م از حد هندوستان آشوب بیاید و در هر کاری عظیم نشانند و خود دستوران بنشینند و چند گاهی بکنند و بر دین تازیان آن قوم نباشند و بسیار
فتنه کنند و عبادتگاه ایشان بسیاری ویران کنند و پس همه سوی خبر شود و روی بر و میان بهند از نخست دین خود و از ترک و خراسان
و ایران شهری بایران و بدشوار گر چندان سپاه گرد آیند که عدد و شمار نشاید کردن و بر رویان جنگ کنند و از دست تازیان لشکر بسیار بیاید
بیاید و چون بدانند که رومی بر دین ایشان نباشد و همه با هم یار شوند و در جنگ رومی روند و در کنارهٔ رود فرات جنگ کنند و چندان مردم
و چهارپای کشته شود که تا تنگ گاو اسبان بخون مردم باشند آب فرات سرخ شود و ابر آن آب برد و دو بر آسمان برد که گرگ سرخ در جهان

بیارد و آن نیز چنین گفته است که در هزاره اوشیدر آن تگرگ سرخ از خون مردم بیارد و برف سیاه بارد و در هزاره ماه شان باشد که باران
عظیم و همه خرفستران و زمینی و پلیدی بیالاید و بر لب دریا کند و آن از زهر خرفستران و زمینی از جهان بر زیانی بشود و آن آب سیاه از آن
آب باشد که در جهان بیارد و سبب آن باشد و روم میان جایگاه فرو گیرند اندکی پادشاهی کنند و پس از خود هندوستان پادشاهی آید
با فر و ورج کیان شهرها از ایشان بستاند و با مردم ایران بسیاری نیکویی کند و عدل و انصاف مردم دهد و با اندک لشکر بیاید و شهرها بستاند و بسیاری
فتنه کنند تا کارش به ... شود تا پارسش بیاید و لشکرهای عظیم بروی گرد آیند و جنگهای عظیم کنند نخست دین و آخرین هم او زمنیت شود
و پدشوارگر رود و در آنجا بنشیند و جهان طواف بگیرد و هر کسی جایگاه خویش گیرند و دش پادشاهی کنند و از دستان مردم از آن هیچ گونه ندهند
آنکه بر خویشتن ایمن نباشد و بعد از آن بر کناره دریا پدشوارگر ایزد مردی بفرستد و نزد ورجاوند که این چنین پادشاهی و مردم همه در رنج و
عذاب اند پادشاهی چنان کن که پدران و نیاکان تو کرده اند و مردم جهان در جور و عذاب اند و بعد از آن در پیش یزدان چه گویی و بر مردمان
دل و منش پاک کن به نیکویی با ایران درآی که یزدان یار تو باشد و کار بکامه تو باشد پس آن مرد پیغام مهر ایزد با ورجاوند گوید و ورجاوند
جواب باز دهد که من همین اندیشه ام ولیکن من گنج ندارم و سپاه چونکه پادشاهی بی گنج نتوان کردن این مرد پیغام ورجاوند دیگر باره پیغام
ورجاوند به مهر ایزد رساند و مهر ایزد گوید برو و گنج افراسیاب برگیر و بر سپاهش بخش و گنج باو نماید و گنج گشاید و سپاه گران بروی جمع شوند
و دیگر بار ورجاوند شهرها باندک روز بگیرد و این لشکر دیگر باره با او جنگ کنند بر بوم پارس کارزار عظیم با ورجاوند کنند چندان ایرانی
کشته شوند که مرد و شمار نتوان کردن و جهان از طوایف بیکی پادشاهی افتد و ایران خوره دین و ... ایشان ... شود و زمانه
روی فراهرونی نهد و ایمنی پدید آید که گرگ ایام بشود و میش ایام درآید و باشد پس از فرمان دادار اورمزد سروش اشو و نیریوسنگ
ایزد با پشوتن از گنگ دژ پیغام دهد که دادار ورجاوند افزونی خوره دین بشما داد و ارزانی داشته است او بی مرگ و بی رنج تا این آفرینه
نیکنگ کیان کرفه می کنند و یزشن یزدان و آفرین و همان آواز گنگ دژ بیاید با فر و ورج کیانی با جامه سفید و نیکو و پاک
و آویژه و درفش کیانی دارند و بعد از آن به پارس آیند با صد و پنجاه اهوشان و یزشن کنند چون یزشن سر باشند زور ریزند در
همه آبها و آب زور قوت گیرد و سپاه ایران چندان کشته شود که مرد و شمار نباشد. تمام شد بفرخی و فیروزمندی و نیکویی
بروز شهریور و ماه فروردین قدیم سال هیصد و شصت و شش یزدجردی این از دفتر جمشید بن اسفندیار بن رستم بن شهریار بن رستم

و یخ باشند و برف نبارد
اندک چیزی بستانند

بن دهمبن شهریارین کودرز هیربدان فرخ بوم شهریزداز بخشر خویش و فرزندان خویش که تا صد و پنجاه سال کار فرمایند و پس از
صد و پنجاه سالان از فرزندان نراشوی دین بردار و هر که خواند آفرین کند جادی من یزدان و اشناسفندان کام باد ،،

تمت بالخیر ،،

بنام یزد مهربان دادگر دستگیر

چند چیز و نشانهای که جاماسب حکیم فرموده است اینست که نویسیم

احکام جاماسپ که از دین به باز دلیشان کرده است از زبان پهلوی نقل کرده حکیم جاماسپ در ایام شاه وشتاسپ بوده است
و موبدان موبد و دستور او بود و در آن روزگار بدانائی او کسی نبود روزی گشتاسپ شاه از جاماسپ حکیم پرسید که مرا
می باید که بگوئی که این دانائی چگونه بتو رسیده است و از که آموخته برنج بدست آورده یا بالهام یزدی مارا از دانائی تو
نصیبی باید و بهرهٔ توانائی داد یانه حکیم جاماسپ جواب داد که انوشه باشی هزار سال و بر هفت کشور زمین پادشاه باشی
این دانائی از اقبال و فر تو و خره و سعادت شما شهریاران بمن رسیده است و از دریای دانش انوشه روان زرتشت که چندین
سال شاگردی وی کرده ام و دین حق بهرهٔ یافته ام چون شاهنشاه که جاوید زیاد بنده را بزرگ فرمان داد آنچه طاعت باشد
از خدای درزهم و حاجت خواستم تا من بنده را توفیق دهد و بواجب و راستی جواب آن بگویم و خویشتن را از نیک بختان
شناسم که یادگاری در جهان از من بماند که فایدهٔ آن بخاصه و عالم رسد و از راستی دین حق آگاه شوند چون در هر روزگار آنچه
گویم روشن به بینند و خدا را ستایش و ثنا گویند و من بنده را درود دهند و مزد و فایده از آن چه شاه را بود و آنچه آن اینجهان
شاهنشاه از آن سخن شاد گشت و او را آفرین کرد و ایزد عزوجل را نماز برد و گفت شکر و ستایش خدای را که مرا به این نیکی و فیروزی
و ارزانی داشت پیغام بر حق و دین بر راست و دستوری چنین در ایام من در جهان پدید کرد که تا بقیامت مرا نام ماند و اصل آن
و شر و فساد و دیوان از جهان برداشته شد و بکام و فرمان خدای سر بر زمین نهاده دیر زمان حاجت خواست و شکر بسیار کرد و پس
سر برداشت و جاماسب را گفت بیشتر میخواهم که بگوئی که بعد از چند پادشاه باشند و حقیقت دانم که بگوئی که بعد از من

برتر هیچ کس بماند و بمرگ و بخشنودی رسند دیگر بگوئی که این خورده و تخت و تاج و دیهیم از من بکه رسد و تا رستاخیز نام یک بیک میخواهم که بگوئی
که هر یک چه نام باشند و چند سال و ماه و روزگار پادشاهی کنند و رسم و عادت و سیرت ایشان و اعتقاد ایشان چون باشد ،،
جاماسپ جواب داد که دیر زیاد شاهنشاه این تاج و تخت از شاه شهریاران بار دشیر اسفندیار رسد که بهمن نیز خوانند
صد و بیست سال پادشاهی کند همای چهرآزاد بیست سال داراب بن بهمن چهارده سال دارا بن داراب دوازده سال اسکندر
رومی چهارده سال اشک بن اشک و نوسش و نیرسنگ و خسرو دار و دوان همه کیان دویست و هشتاد و پنجسال پادشاهی کند به
انصاف اردشیر بن بابکان جهان آباد کند و بسیاری خوشی و راحت بمردم رسد چهل و هشت سال شاپور بن اردشیر سی سال هرمز
بن شاپور پنجسال بهرام بن شاپور چهارده سال یزدجرد بن بهرام بیست سال شاپور بن یزدجرد   سال یزدجرد بن شاپور   سال
بهرام گور بن یزدجرد شصت و سه سال نرسی بن یزدجرد   سال یزدجرد بن بهرام نه سال پیروز بن یزدجرد   سال نرسی بن
نوروز   سال قباد فیروز چهل سال پادشاهی و بعدل و انصاف در رحمت بر مردم جهان از حد بیرون و مزدک در ایام او پدید آید
و بسیاری خلل بدین رساند و رسمهای بد و آئینهای بد نهند ولیکن زود هلاک شود انوشیروان که خسرو قباد خوانند یعنی کسری چهل و هشت
سال پادشاهی کند و هر چه پسندیده تر و بهتر در جهان پدید آید از انصاف هرمز بن خسرو دوازده سال پرویز بن هرمز سی و هشت
سال پادشاهی کند بجور و ستمکاری و بیدادی که نشان روزگار بد نماید و رسم و آئین بد پدید آید که کار دین و ایران شهر نشیب گیرد و قباد بن
خسرو که شیرویه نیز خوانند هشت ماه پادشاهی کند بجور و ستم اردشیر بن قباد   ارزمین دخت بن خسرو   کشور بانو
مردوار پادشاهی راند یزدجرد بن شهریار بیست سال پادشاهی کند و بعد از آن پادشاهی . از تخمه ایران و کیان بشود و خیرگی تازیان
را بود و دین راستی ضعیف گردد و بسیاری رسمها و آئینهای بد در جهان پدید آید چه گوئیم که اینجهان و همه نیکوئیها و نعمتها با بدی و فساد آلوده
شود و نام پادشاهی از ایران و ترکان و رومیان نمیگوئیم که آنجا بجز جور و ستم و دلتنگی چیزی دیگر نمی بینیم ،، پرسید گشتاسب از
حکیم جاماسب که دین چند سال در جهان روا باشد بعد از آن دشواری پدید آید و از ترکان لشکر بیایند و عرب قوت
گیرد و هاشم تخم پدید آید و پیروزی و پادشاهی ایشانرا باشد بعد از آن ستم و ظلم پیدا کند چه زودتر بر آید جهان بد و بتر و مردم را زندگانی دشوار
تر و شر و فساد و دزدی و دروغ بیشتر بود و شرم و راستی از جهان برداشته شود و نیکان خوی بدان گیرند و شیطان در خویشتن راه دهند

ورا و خداوند اندیشهٔ راستی بر مردم بسته شود و هر که اندیشهٔ دین کند به رنج و سختی و دشواری و نومیدی رسد و دین و راستی چنان
ضعیف گردد که چه سگ گوئی و بی دینی و بدی در جهان آید که نیک مرد و خوب کار را بدمرد و بدکردار خوانند و بدمرد و بدکردار را نیک
کردار خوانند و حکم اندر داوری شرح چنان بیرون آرند که ایشان را استوار آید و همه بهرهٔ اینجهان جویند و بهره و اندیشهٔ آنجهان کمتر کنند
و آنکه گناه کنند بر وی بخشند و مردم را بر گناه کردن دلیری کنند و از دین و حکم چنان کنند که دل ایشان خواهد و دورویی و منافقی و دروغ
گفتن و افسوس کردن بسیار شود و منع کرده و شرم نفس از اینجهان برود و چنان شود که از مردم جهان از هزار و نهصد و نود و نه یک
نیک باشند باقی همه بد باشند و اندیشهٔ آن کمتر کنند و چنان سخن گویند که کار ایشان را استوار آید و نیکی از بدی پیدا نبود و جهان چو ستاد
دین نباشد و حق و حرمت از میان مردم برخیزد و شب با یکدیگر دوستی کنند و دیگر روز بر خون یکدیگر گواهی دهند و جمله ایشان زین
که چنین آباد انستند بر رستند بدان بهستی و بی جائی رسند و مردم در جهان از منافقی و دروغ گفتن و مال و خواسته بسیار گرد
کنند که در هر دو جهان از آن برنخورند و در زیر زمین پنهان بماند و در هر دو جهان بی بهره شوند و در آنجهان در دوزخ پادافراه کشند
و پشیمانی خورند و دیگر باره در جهان نتوانند آمد که کردار نیکو کنند و اندر آن زمان مردم درویش توانگر را ستایند و مدح کنند
درویش منظور و سفیه دارند و گویند که زاهد و شیخ است و مردم درویش سعید توانند بود و آزادگان و بزرگان به زندگانی به نیزه
رسند و مرگ حاجت خواهند و مادر دختر خویشتن بکابین بدهد و پدر پسر در زندگانی از خانه بیرون کنند و کدخدائی برادر کهتر
کنند و برادر مهتر رانند و دشنام و بد و بد و حسد برد و گواهی بدروغ دهند و مردمان جهان بیشتر حسود شوند و از آز و نیاز بیراه
گردند و گواهی بدروغ دهند و از راه خدای برادر دیوان ایستند و در آن بد ایام بادهای سرد و بادهای گرم بسیار جهد و شب باران
نابکار آید و زمستان سردتر و تابستان گرمتر و زمستان از تابستان پیدا نبود و مردی که او را فرزند است به چشم خوار دارند و آنکس
را که فرزند نیست ستایش کنند و بسیاری ابر با برآید بر آسمان بگذرد و از آلودگی زمانه و بدفعلی و ناراستی بر مردم چیره گشتن شیطان بر مردم
باران و ابر نشود و زمینها برند و گرد و آفتهای هوای بریان آورد و افسوس که در آن زمانه کنند کار نکنند و زمین و آب و نبات بکار نیفتد
و در آن بد ایام قدر و جاه بدروغ و افسوس گیرند و پادشاهان باستحقاق مال نبخشند و مردم خسیس و بی اصل و بی اصل و مفسد را کار فرمایند
و مستحق ایشان بر نگیرند و بهتر بکار دارند و مردم اصیل را مقبول نباشند و اعتماد بر قول ایشان نکنند و به زندگانی به تلخ رسند و مرگ به حاجت

خواهند و بنومیدی و نیاز سختی گران رسند و هیچ کار بمراد ایشان نرود و از هر دو جهان بی بهره باشند و در کار خویشتن عاجز و درمانده باشند
و خانمان و آزادگان و بزرگان ویران و خراب کنند بی اصیلان خانمانهای مهتران بدست فرو گیرند و زن و فرزند ایشان بزنی خواهند
از حکم ضرورت و بیچارگی بزرگ آزادگان با بی اصیلان پیوند کنند و ستم بر مهتران خویشتن کنند و دشنام دهند و بناهای بزرگ که مهتران کرده باشند
خراب کنند و بخواهند که نام ایشان در جهان نماند و عیب کنند بر رسم و آئین ایشان تا بیفکنند و پسند نکنند و رسم و آئین بنهند بدان فخر
دارند و بر همه کس بد اندیشند و بد گویند و بد کنند و آزاد و بنده وارند و بنده و آزاد و بندگان بر راه و آئین آزادان بروند و لیکن هم کس
داند که با اصل کیست و بی اصل کیست و ایشان را بسی بقا نبود و سوار پیاده گردد و پیاده سوار گردد و جهان سرد دم و دم سرد باشند یعنی زیر
در زبر مثال شخص چنانکه گویند چون زه باز کرد دیر لنگ پیشتر باشد ولیکن زود باز افتد و مردم از کردار بد خویش پشیمان نشوند و دیگر
بار سر گناه کاری شوند نیز یشتها و خیرات کمتر کنند و نفرمایند و بی قولی و بی وفائی در جهان بسیار شود و حکم نجوم و طب باز نخوانند
و اندک چیزی باز نخوانند بر رسم دیگر چیزها و مردم جهان زود پیر شوند و جوانان را خرمی نبود و نشاط و طرب از دل بر نیاید و آنچه کنند
بروی تکلف کنند و با بیمار بها گران باشند و مردم شهرها و روستاها و دیها با یکدیگر جنگ کنند و کارزار و خصومت و خلاف کنند
و مردم بغیبت و با نیاز افتند و زندگانی نیک مردم دشوار شود و مردم نیک و دانا را دیوانه دارند و مردم شوخ و بی شرم و دروغ زن
نیکو کار و نیک مرد دانند و ستایش او کنند و ناپاکی در آب و آتش افکنند و بسوزند و خورند چون سگ و گربه آنچه بدین مانند و بی
قولی و بی وفائی در جهان بسیار شود و آنها هیچ زود در رسد و باشد که در روز یا در ماه یا در سال در رسد البته در سال در رسد و چنان تیر
رود و این کیهان که آب از بالای نشیب رود پس چون سر هزاره بود بسیاری آب چشمهای خشک شود و بسیاری کمتر شود و زمین بر
کمتر دهد و تخم و حبوبها از ده هشت بکاهد و دو بیفزاید و آن دو خرسندی نکند و بر درختان آز افتهای هوائی خلل کنند و شکوفهای که
بیرون کنند از صد نود بکاهد و آن ده که بماند خرم و مزه و چاشنی ندارد و همه مردم آز پرست شوند و خواستاری دین نباشند و باران
بهنگام خویش نیاید و آنچه خرفستر و حشرات آورد و ستوران کمتر زایند و خورد تر شوند و شیر و گوشت و پشم کمتر دارند و مرغان خانه کمتر
کنند و گاو نر را نیرو کمتر دارند و اسپ کارزاری بار کم کشد و مردم بی هنرتر باشند و حاله بر زمین کمتر شوند پس چون نشانهای دیدی چون قطره باران
در ریگ بیابان از حد خراسان کوتاه مردی با لشکر بسیار در ایران شهر در آرد و از بسیاری بدی که کند نیست شود و بسیاری رنج

و سختی پدید آید خنک آن روان که در کالبد نیاید و از مادر نزاید و گر زاید بمیرد تا نه بیند و آن سهمگین روزگار و بیراهی که در شهر ایران باشد
و بیند آن دشمنان بر خاندانهای بزرگ چیر شوند چون عرب و ترک و رومی و دیگر دشمنان نه بینند و کام بد فعلان بر نیک
مردان ببینند و تاج و تخت و پادشاهی سرنگون شود و بد فعلی و بی قولی و کشتن و خونها که به بیداد بریزند نه بینند و باهماد و بیماریها و بیراهی
و قحط و نیاز و مرگی که در آن زمان باشد که مردم اندر ایران شهر از ده بهره یک بهری نمانند که از همه سختی آلودگی زمانه بمرگ رسند و دیو
چهرگان و کافر و خشم تخمگان و مرند و ایران و بیران در ایران آیند و خون بسیار کنند و بیدادی بسیار کنند و بر نیکان جور و ستم بسیار کنند
پس فرشته زمین بنالد و گوید که بر نتوانم این سختی و دشواری زیر بیا الا باشم و گفته ایزد داور بفریاد رسد یعنی زمانه از بدی و
ستمکاری اندک بهتر شود و درین میانه اندکی عدل و انصاف پدید آید و روزگار بهتر باشد و قوت دین بباشد و عدل و انصاف
در جهان آورند و کوشند با این زمانه ناپارسایان تا پدید آید و لیکن نماند و تمام نشود و دیگر باره بپیچد و پتیاره گان در ایران شهر
دو اربد یعنی بدی در آیند و این ایران شهر را ویران کنند و از بسیاری خون ریختن و حرب و آشوب و فتنه و از قحط خراب شود
زمین ایران ؛ پرسید گشتاسب از حکیم جاماسب که وبا و گران چند بار باشد و قحط و نیاز گران چند بار باشد
و کارزار عظیم چند بار باشد و برف سیاه چند بار باشد و تگرگ سرخ چند بار باشد جواب داد حکیم جاماسب که انوشه باد و دیرزی که
وبا و گران چهار بار باشد یکی در پادشاهی ضحاک و دیگر در پادشاهی شاپور نرسی و سیوم در پادشاهی بهرام همان یعنی بهرام [illegible] و چهارم
نزدیک است به شیدر آخری و که قیامت خواهد بود و قحط و نیاز گران سه بار یکبار در پادشاهی اردوان شاه و یکبار در پادشاهی کاوس که
بآسمان شد که جادوان او را از راه بردند و یکبار در قیامت یعنی رستاخیز و کارزار بزرگ سه بار یکبار در پادشاهی کاوس و یکبار در پادشاهی
اوشیدر بامی و یکبار که شما شهریاران کردید و برف سیاه تگرگ سرخ چهار بار باشد یکی در پادشاهی [illegible] شاه و یکی در پادشاهی
منوچهر شاه و یکی در پادشاهی یزدجرد بزه گر و یکی در هزاره اوشیدر و آنچنان بود که لشکر ترک و تازی و رومی بر کنار فرات همه
لشکر گرد شوند و جنگ کنند و پادشاهی دین بیرون آید و دین بقوت دهد ؛ پرسید گشتاسب از جاماسب که پیش از ما چند
پادشاه بوده اند و هر یکی پادشاهی دین چند کرده اند پاسخ داد جاماسب حکیم که اول پادشاهی بکیومرث رسید یعنی آدم بود و او
سی سال پادشاهی اندر پادشاهی او مردم کم بودند و بعد از کیومرث پادشاهی بهوشنگ رسید چهل سال پادشاهی راند و ...

وبا و برف سیاه چند بار باشد و طوفان چند بار باشد

او مردم نمردند و مرگ هم نبود و پیری و بیماری نبود و چنان بود و مردم پاک و دانا بودند و از هوشنگ تا طهمورث رسید سی سال پادشاهی
راند و اهریمن را چنان در فرمان خود داشت که اسپی عاجز هیچ بد فعلی نمی توانست کرد و مردم همه کامها و کامکاری بودند و از طهمورث
بجمشید هفتصد سال پادشاهی راند و رنج و بنور و خرد و در روزگار او ششصد سال مرگ نبود و فرمود تا استوانها ساختند
و از جم پادشاهی بضحاک عربی رسید و هزار سال پادشاهی راند و از اثر بجور و ستم پس خدای عز و جل برحمت و نور خویش آفریدون
بن آتبین پدیدار آورد تا او را بگرفت و بدماوندکوه ببست و پانصد سال پادشاهی راند و از آفریدون بسلم نریمان و از سام نریمان
افراسیاب ترک پنجاه سال پادشاهی بهبیداد و ظلم راند پس منوچهر صد و بیست سال پادشاهی راند پس کیقباد صد سال
پادشاهی کرد پس کیکاوس صد و پنجاه سال پادشاهی کرد پس کیخسرو و سیاوخش شصت و پنجسال پادشاهی کرد پس کی لهراسب
صد و بیست سال پادشاهی کرد و در پادشاهی او بیماری نبود و دارو و درمان بکار نبایست داشت و مردم بشادی و خرمی جهان
می گذراندند و از ایشان این تاج و تخت و دیهیم کیان بشمار رسید که جاویدیمانا و پادشاهی شمار بر هفت کشور زمین ها پس گشتاسب
از جاماسپ پرسید که این جهان و هرچه اندروست که مردمانرا فایده مردم و حیوانات را در کدام وقت و بچه هنگام از
آلودگی روزگار برهند و روشنائی پدید آید و نشان آنکه جهان آراسته کنند و فرزندان چه باشند و اوشیدر و اوشیدرماه
و سام و سوشیانس بر چه کار رسند و رستاخیز یعنی قیامت چون کنند و مردم چون پاک و آویژه بود و بمرگ و ضعیفی و بیماری و پیری
شوند که فنا نبود جواب حکیم جاماسپ که شاه انوش باشش جاویدری که چون بپرسید بیاری عز و جل و راستی دین بگویم تا شاه
فرزندان آگاه شوند آیا شاه بباید دانستن که بر زمانه سهمگین تر روزگار آن بود که گرگ چهرگان ترکستان در ایرانشهر دوارند یعنی [illegible]
در آیند و دین عنایت یعنی بزاری رسند آنچه آزرم و سنگی از نیک مردی بیشتر دارند و مردم کشتن بچشم ایشان خوار باشند و
مردم و هرچه درجهانست نگیرند که زندگانی تیره رسند یا پادشاه ترکان چند سال و ماه ورد و زبر دارد بجور و ظلمکاری و چیرگی پس پادشاه با کودکان
افتد پس روزگار ندانند و در روزگار ایشان بدی پدید آید و یازده پادشاهی کنند و جور و ظلم و ستمکاری و بعد از آن ترک و تازی
و رومی بر کنار رود فرات و جله شورستان جنگ کنند و در آن زمان این پادشاه دین برسد و رجاوندها و ندخوانند و پیش خدای
عز و جل حاجت وی مستجاب کرد و بعد از آن لشکر ترک و تازی و رومی در یکدیگر افتند و تیه و بیشمار و بی اندازه قتل و کشتن کنند چنانکه

زن

زین اسپهان با ایشان خون مردم باشد آنچه گفتم در هزاره اوشیدر و تگرگ سرخ باشد از آنست که خون مردم در فرات شود و آب فرات
سرخ شود و ابر آب برگیرد و در جهان تگرگ سرخ بارد و آنچه در آن بر سیادی که نشان و علامت و شمار و فرزندان و درجای خود همه وند
و جه باشد یک علامت خروج رومیان که مختصر گفتم دیگر علامتهای چون از دین پیداست که یک یک یاد کنم ا اول آنکه شب روشنتر باشد
ب دیگر بنات النعش یعنی هفت ورنگ بمیان آسمان آید و جایگاه خویشتن رها کند و سر سوی خراسان کنند ؛؛ ج نیکمردان و دستوران
بسختی و بیچارگی رسند و خیرات بر دست ایشان کمتر رود ؛؛ د آنکه بر نیکان افسوس کنند و خیرات و فرد نکنند ؛؛ ه آنکه با هم
با یکدیگر کین و عداوت و حسد برند ؛؛ آنکه گرگان و ددان گناه بیشتر کنند ؛؛ و آنکه نشانهای آسمان پدیدار آید یعنی ستارگان
گناهکار از بند رسته شوند و علامات دیگر ؛؛ ز آنکه مرد جوانان بسیار بها و نکبتها و آفتها بر چه آفریده است ایزد بعزّ و اسمه بیشتر
رسد ؛؛ ح آنکه بدگوهران و چاپلوسان کامکارتر باشند ؛؛ ط آنکه پیران با نیکان هیچ نیکی نکنند و هم بدان نفرین باشند تا آنکه مال
خواسته ایرانست و آنچه در زمین پنهان کرده باشند پیدا شود و بدست بدان و گنه کاران رسند ؛؛ ی آنکه کودکان که در آن
روزگار زایند زیرک و تیزفهم تر و زود حرکت تر باشند ؛؛ یا آنکه مردم که خیرات کنند و فرمایند پسندند و داد که ام اهرمنی روا کنند
یب و تابستان و زمستان کم پیدا باشد ؛ یج مردم جهان گمراه باشند که هیچ نیکی و راستی نکنند چنان دوست دارند که بدروغ و
حیلت و مکر کنند و بر آید بدان فخر آورند مردم نیک کردار و نیکو نیت بر خلاف دین روند و بدکردار شوند و غلامبارگی کنند یعنی
مرد بر مرد و زن بر زن بسیار کنند برآنکه وبا و مرگی و پیری در جهان زیادت شود ؛؛ ید آنکه هرچه ایزد آفریده است از
جنبنده و چرنده و رونده و پرندگانی چیره رسند و مرگی را بجاجست خواهند و آب و آتش و بوم اسفندارمد بسیاری
ریمنی گشتند و هرچه از زمین بر روید با ناپاکی و شبهتی آمیخته شود تا بعد از آن خدای تعالی رحمت کند و فرمان دهد تا
پشوتن از کنگدژ بیاید بیاری ایرانشهر و بدی و گمراهی از جهان برخیزد و دین راستی روا شود و در مدت کم و بیش
یکسال اوشیدر بامی بیاید و دین روا کنند و مردم جهان چون نور و خره او ببینند بیشتر حق را گردن نهند و بر دین
بی گمان شوند چنین گویند که جماعتی از او معجز خواهند و او دعا کند و آفتاب ده روز در میان آسمان بایستد سر بالا
کند چون مردم جهان آن معجز ببینند و بدین حق بی گمان شوند پس خورشید بر دو طراق عظیم آید که آنجا آفتاب است

که هر کس که دلش با خدای تعالی راست نباشد زهره بترقد بمیرد جهان از گناهکاران صافی شوند او شیدر بامی صد و پنجاه سال بماند و هزاره او پانصد سال باشد بدتخمگان و بدفعلان از جهان نیست شود دیگر باره هزاره او شیدر بآخر رسند زمستان ملکوس باشد و سه سال زمستان باشد و زان سرمای سخت و باد و مه باران‌ها پیوسته که آید جهان ویران شود و مردم و جانوران بیشتر بمیرند و گرگ سرده در ایام او هزاره او شیدر و روزوان و راه داران ناپدیدار شوند و نیکی زیادت شود و بدی نقصان پذیرد و از آن زمستان ملکوس مردم و چهارپای و پرنده و دار و درخت و تخمها نیست شود و از و جمکرد دیگر باره مردم بیرون آیند و چهارپای و تخمهای درختان بیرون آورند و جهان آبادان باز کنند و پس ع هزاره او شیدرماه اندر آید و مار و جمنده و کژدم و آنچه بدین ماند و بدفعلی و منافقی از جهان ناپدیدار شود و درد و خیانت و معیوبی از جهان برخیزد و غم و اندوه از دل مردم دور شود و نشاط و خرمی و عیش جای گیرد چون ع عام از پادشاهی او شیدر رفته بود و سام و سیوش منور از فرمان خدای تعالی در گیتی پدید آید و دین زرتشت و او شیدر و او شیدرماه را تازه باز کند و روا کند و زور و قوت دیوان از جهان بشود و جمله‌گی پاک آویژه گردد و صافی کنند و چنین گویند که در روزگار او شیدرماه ط روز در روزگار سوسیوش ل روز خورشید در میان آسمان باشند و درین دفعت خورشید با جایگاه خویش شود و بعد از آن سال سیصد و شصت و پنج روز راست شود و آفتاب از سر حمل تا سر حمل رسند چنانکه اکنون چهار یک شبانروز باز پس می افتد آن زمان نباشد کبیسه نکنند و ایدون گویند که ضحاک از بند رسته شود و بروزی و بیم بسیاری بدی و ویرانی در جهان بکنند پس بفرمان خدای عز و جل سام نریمان از خاک برخیزد و از سیاوسوشی دین قبول کنند و در پیش دجال آیند یعنی ضحاک اند و گویند بیا تا یار شویم و از بدی توبه کن و دین به قبول کن و لیکن باش باز ضحاک بد اصل گوید بیا تا یار شویم و جهان بگیریم سام گوید اگر دین می پذیری نیک و گرنه سرت را بدین گرز نرم کنم ضحاک از ترس او دین به قبول کند و بدفعلی و خیانت و ناراستی از جهان برخیزد و پیری و مرگی نبود و مردم جهان عادت گوشت خوردن رها کنند و گاو و گوسفند را نکشند و نان خوردن چنان شود که مردی یکتای نان که بخورند ده روز سیر شوند و شیر یک گاو به ده مرد تمام شوند که بخورند و سیر شوند و بعد از آن شیر خوردن را هم باقی کنند و میوه بعد از آن میوه خوردن

در باقی کنند و آب خورند و بعد از آن آب خوردن در باقی کنند و مینو خورش شوند یعنی هیچ نخورند همچون فرشتگان بعد از آن
رستاخیز و تن پسین باشد و خدای تعالی بخشایش کند و رستخیز کند و مردم پاک و بی پیری و بی ضعیفی و بی مرگی باشند
و چنان صاف شوند که آینه که چهرهٔ خویش در روی یکدیگر بتوان دیدن و ایزد عز و جل ایشان را جامه دهد که از آتش نسوزد
و از آب تر نشود و باقی جمله خواست و فرمان ایزد سبحانه تعالی باشد که چنانکه خواست کرد و چنانکه خواهد کند والعلم

الغیب عند الله تعالی

سخن چند دیگر از احکام جاماسپ
انشتنی می شود

که در هزاره که ما هستیم هم کیفیت است که مردم بر یکدیگر بیرون آیند و کین و عداوت ببرند و مهر دروج که در آخر روزگار کنند
زودتر برسد و پتیاره بر ما تن ما مهمان شود و از کردار بد خویش پشیمان نشوند و مردم بیشتر با فسوس کردند و اندیشهٔ بد
بر آنه دارند و در آن روزگار بدکده بکده چه بود چه ایوان و سوار پیاده شود و پیادهٔ سوار آزاد و بنده شود و بندهٔ آزاد و بزرگ پست
برا و آزادگان باشند و لیکن زود بمیرند و مردم و زنان زود پیر شوند و مردم که در آخر روزگار آیند از آهن و روی سخت تر
باشند اگرچه از گوشت و خون باشند و میان مردم شهرها و دهها و روستاها جنگ و حرب و خصومت باشد
و بدست یکدیگر کشته شوند پس از آن بیاید از جانب خراسان پادشاهی هم از ترک حمیت و دانش و ایران شهرها بگیرد چیز
بستاند و جنگ با صعب کند و بسیاری مردم هلاک شوند و قحط و نیاز گران پدید آید تا روم و سورستان بشود و مال
بسیار گیرد آورد و در آخر روزگار خادمان و زنان پادشاهی کنند و فتنها بسیار پیدا شود و هیچ کس ندیده بود و این پادشاه
دیگر بیش پادشاهی کند پس از آن تخمهٔ او که دیگر با پادشاهی بنشینند و جهان بگیرد و بسیار قتل کند و پادشاهی با سیاست
و تا روم و ترکستان بشود و بسیاری مال گرد کند و لیکن برنخورد و همه پادشاهان از وی عاجز آیند و بی بهره شوند
و در روزگار روی مردم جهان اندک با خدا آیند و اندیشهٔ کار این جهان کنند و هزارهٔ اوشیدران بن باشد و زمانه روی با نیکی
کنند و ستارهٔ گردش کن بالا گیرد و ستارهٔ گناهکار بشیب رود و چون هرمزد بخانهٔ کیوان و بخانهٔ بهرام گوید مریخ بخانهٔ بهرام

پادشاه یا بمیرد یا کشته شود و از آن پس دو سه کودک از فرزندان و برادران وی به پادشاهی بنشینند و هر یکی اندکی پادشاهی
کنند پس از آن جهان دیگر باره برآشوبد و از حد خراسان و روم و دمشق و یمن از هر جانب در ایران و پارس لشکرهای عظیم گرد
آیند و شهرها باز گیرند و بستانند و آوازه و برده بسیار کشند و انصاف مردم هیچگونه ندهند و مردم جهان به سختی رسند
پس از حد روم پادشاهی بیرون آید و ولایت تمام و بر حد شورستان و آن سو بیاید و از کناری سپاهی عظیم بفرستد و خود
به شورستان بنشیند و جنگهای صعب کند و بر دین تازیان و آن قوم نباشند و بسیاری قتل کند و عبادتگاه ایشان
را ویران کند و پس را و همه سو چون این سخن بشنوند و روی به رومیان نهند نخست دین از ترک و خراسان
و ایران شهری و بدشوارگری چندان سپاه در ایران گرد آیند که هر و شمار نتوان کردن و دانستن و با رومیان جنگهای
عظیم کنند و همچنین از دشت تازیان لشکر بسیار گرد آیند چون بدانند که رومیان در دین ایشان نه اند ترکان و
تازیان و ایران شهر با یکدیگر یار شوند و کنار فرات روند و با رومیان جنگها کنند و چندان مردم و چهارپای کشته شوند
که در شمار نباشد و رومیان جایگاه فره گیرند و بانگ پادشاهی کنند پس از آن از حد هندوستان پادشاهی پدید آید
با فر و ورج کیان و شهرها از ایشان بستاند و با مردم ایران بسیاری نیکویی کند و عدل و انصاف دهد و با اندک لشکر
بیاید و شهرها بستاند و با مردم ایران بسیاری [illegible] کند تا او را گردن نهند و تا پارس بیاید و لشکرهای عظیم بروی گرد آیند
و جنگهای عظیم کنند و نخست دین و برآخرین ورجاوند بهمنیت شود تا بدشوارگر شود و آنجا بنشیند و جهان طواف گیرد و هر کسی
جایگاهی به دست خویش باز گیرند و پادشاهی کنند و داد ستان مردم ندهند از بهر آنکه مردم بر خویشتن ایمن نباشد
پس از آن بر کنار دریای پدشوارگر مردی مهرایزد بفرستند و نزد ورجاوند آنگه ورجاوند را گوید چرا این پادشاهی چنین
میکنی و چنان نکنی که پدران و نیاکان تو کرده اند و مردم با این عذاب و رنجی بگذاری پیش یزدان چه عذر آوری
و با مردمان دل و منش پاک کن و نیکویی بیرون آی که یزدان یار تو باشد و کار بکامه باشد این مردم پیغام مهرایزد
با ورجاوند بگوید جواب دهد ورجاوند که من هم درین اندیشه ام ولیکن من گنج ندارم و سپاه و پادشاهی به گنج
روا است آنگه دیگر باره پیغام بگذارد پس مهرایزد گنج افراسیاب او را نماید ورجاوند آن گنج افراسیاب برگیرد و به سپاه

بخشند و لشکر بر وی گرد آیند و از پدشوارگر بیرون آید و دیگر باره در جاوند شهر باز گیرد و این لشکر دیگر باره با او جنگ کنند و مرغ سشیدان بر زمین پارس کارزار با این ورجاوند پادشاه شود چندان بدان و کینه کا کشته شوند که مر و شمار نباشد و جهان از طوایف با یک پادشاه افتند و ایران خورده و کیان خورده و خورهٔ دین ما ز دلیسنان بر آن شهریاسمان شود زمانه روی با فراهم دولی نهد با ایمنی ایام درآید و کرگ ایام بشود و میش ایام باشد پس از فرمان دادار اورمزد سروسش اشو دنیز بویسنگ ایزد پشوتن را درگنگ دژ پیغام دهد که دادار داده افزونی خورهٔ دین بشما داد و ارزانی داشته است و بیکرت و بیدار زبان آفریده درگنگ دژ کیان پرورده دانا آن می کنند بر پرستش یزدان و آفرین جهان او را از گنگ دژ که بود با صد و پنجاه مرد با فره ورج کیان با جامهای سفید و سیاه سمور آیند و همه او درفش کیان دارند او سپیده فرز ببارس آیند و ترشنه کنند چون بدست باشد زور آب برند و همه آنها درود باد والله اعلم بالصواب تمام شد حکایت جاماسپی

تمیم بالخیر

بنام یزد مهربان داد گر دستگیر

احکام جاماسپ حکیم

بجای آوردم و یاد کردم اار روزگار از دست که پیغمبر ماست تا آنوقت که جهان آب گیرد چنانکه با ولی بود پانصد و چهل و چهار سال نهادم و طالع آن قران که زرتشت بیرون آمد و آنچه از پس یکدیگر بیرون آیند آن پادشاهان و پیغمبران و مهر آیند و را یاد کردم که سخن دراز گردد پس خاص کردم زمین ایران را و بعضی از ترکستان و بهری از توران و بهری از روم که پادشاهی از گشتاسپ است و بهر قران جدا گانه یاد کردم و بعضی یاد نکردم پس فایده ندیدم از گفتار بسیار و آنچه یاد کردم پادشاهی که مالک نباشد و بهتر ملک ما بگیرد و پوشیده یاد کردم تا هر ناسزای بدان راه نبرد مگر تنها دانا کسی که دانا باشد چون بدان قران برسد که من یاد کردم بدان که چه خواهند بودن خدای عز و جل آسمانها بیافرید و زمینها میان

او داشت بی ستون و آسمان بگرد اندر آورد و گرد آن کرد و بیافرید هفت ستاره روان و بر ایشان ملک گردانید و آفتاب
و ماه را و پنج ستارهٔ دیگر را متحیره و سیاره او گرد و آسمان را بدوازده قسمت کرد و این ستاره را روند کرد چنانکه خواست و ایشان را
بگرد آمدن و قسمت تقدیر کرد و بهر گرد آمدن و پراکندن چیزی نو پدید کرد و بزرگان حکما و قادر او خداوند و پادشاه
از همه ناشایستگی و بی نیاز از همه چیز و هر ستاره را بدوازده برج اندر قسمت کرد و خانها داد تا چون آنجا رسد چیزی
نو پدید آید بقدرت خدای تعالی اگر هر یک را علت جداگانه بگوییم سخن دراز گردد پس آنچه واجب دیدم بگفتم چنانکه پیشینگان
گفته اند نامش چنین یاد کرد هفت اختر اند اول کیوان است و او را زحل خوانند و بر فلک هفتم است و بهر سی سال همه فلکها
بگردد و سرد و خشک است و نحس و نر است و او را شش دست است بیکدست خرطوم پیل دارد و بیکدست
تاج دارد و بیکدست سر مردم دارد و بیکدست کارد دارد و بیکدست بیل گران دارد و این نشان شده است که گفتیم
تا خردمندان بدانند که هر اختری بدین زمینها چه فعل کند بهر زمانی و از هر دستی و بهر خانه که در او بود باندازهٔ آنخانه کار کند
اگر بخانهٔ آتشی دست و تاج سوی مشتری دارد ناچاره تنگی کنند و پادشاهی بیداد و درد و غزن بیرون آید و گر بخانهٔ آبی
بود دو دست و تاج سوی مشتری دارد هم تنگی بود و لیکن نه بجهت کشت بلکه بجهت یکی حیوان و ناچیز گشتن چهارپایان
بیرون آید و اگر در راست سکونی و لیکن دیر نماند و گر در خانهٔ بود و از روی کشاورزان با بیرون آرد و گر بخانهٔ بادی بود
طوفان و جوشش آب بود تا بکدام خانه بود و بکدام گرد آمدن بود باندازهٔ آنخانه فعل کند و باندازهٔ نیروی آن ستاره
قوت و اثر بما پدید آید ایشان بما درست شود و گر چگونگی هر دستی بهر وقتی بگوییم دراز شود و چون راه باز یافتی باریک پسندیده
بود و پس مختصر کردم آنچه هستی آید بگوییم باندازهٔ هر اختر مشتری است و او گرم و نر است و روشن و همه فرخی [illegible]
آن او است و او را چهار دست است بیکدست تاج دارد و بیکدست کتاب دارد و بیکدست شمشیر و بیکدست گوهر دارد
و بیک هر دستی که دارد نو کند چنانکه گفتم و از پس یکدیگر بوقتی بیرون آمدن مردمان آنچه از حکم ایشان بگوییم و دیگر ستاره
مریخ است گرم و خشک است و نحس چون نخواست او بغایت رسد سعد است و او را سی دست هست بیکدست
دست شمشیر دارد و بیکدست آتش دارد و بیکدست سر بریده دارد و دیگر اختر آفتاب است و او ملک است و [illegible]

۱۴ تمام

و تمام کاراست و تمام کننده است و نحس است با سعد و سعد است با نحس و قوت تمام دارد و هرچه در زیر اوست نور
از وی پذیرفته است و هر چیزی که بر زیر اوست نور از وی پذیرفته است و هر چیز که بر زبر اوست قوت از و تواند گرفت
و فعل کردن و او را شش دست است یکدست خاک دارد و یکدست گوهر و یکدست تاج دارد و یکدست آتش
و یکدست کتاب دارد و یکدست کتاب و قلم و دوات دارد و بهر دستی دو خانه گرفته است بهر گونه کرد و در روی فر دستهای
خود با خود برد و چون با کیوان گرد آید کیوان را بسوزد و بسیار عیبها پدید آید و دیگر اختر زهره است و او سرد و تر است
و سعد است تمامت سعدی لیکن بنده آفتابست قوت از وی برد و لهو و ستاری و طرب او از قوت آفتاب است
و پیکر وی با عطارد و تجرب دستی و خوش آوازی و هنرهاء گوناگون گرفته و او را چهار دست است یکدست گوهر دارد و
یکی تاج و یکدست جامه زنان دارد و یکدست شمشیر دارد و بهر دستی که از جانبی برآرد چیزی نو پدید آید لیکن یاد کردیم از
درازی و دیگر اختر عطارد است و سرد و خشک است نحس و ضعیف است از زیرا آفتاب دورتر نتواند شد و در خانهای دیگر
با نحس نحس است و با سعد سعد و او را دو روی است تا بکدام خانه نگرد و چگونه نگرد و دو دیگر اختر ماه است سرد و تر است
و قوت پذیرنده است از آفتاب و بفضل بیرون آرنده و زود رو است و تدبیر کننده است و خبر آرنده است و
آفتاب و تا یکبار کیوان بگردد دیگر و آسمان او سیصد و شصت بار بگردد و بهر جای تدبیر کرده و خبر برنده و آرنده باشد و پیشتر
سخن بدو انداست و او را شش روی است و بهر روی با اختر دیدار کند و لیکن نامهربانست و دوستی او ناپدیدار است
و کارش ناتمام است و میل او بخداوند است مگر بازدارنده بود که او را از مراد باز دارد و اگر نه آنچه کند از آمیزشها و عالم بوقت
و کار دولت بر وست و نزدیکست اختران بنشان است و او نشان است از اختران تا بدانیم کارها و نشان هر یکیت و به
سبب او را دانیم و هر ستاره را اندر آسمان دو خانه است مگر آفتاب و ماه را که ایشان را هر یکی را خانه است هر تخم و شاه دیرا
و گر چگونگی هر برجی بگویم سخن دراز گردد و از مراد شاه باز مانم باز گشتم بدانچه شاه مرا فرموده است جاوید باد و پاینده انا
روز او باد که پیغمبر ماست آگاه باش ای شاه که بر دین زرتشت آیم و تاریخ طوفان از وقت شاه آفریدون هزار و
سیصد از تاریخ شاه آفریدون و صورت قرانات پدید کردم اندر برج سرطان بود و طالع دلو یافتم بیست و پنج درجه و

ر دقیقه و خداوندا و زحل با مشتری به بیست و پنج درجه و چهار دقیقه آفتاب بحمل با نیم تیر نوزده درجه وی و چهار دقیقه و زهره بخانهٔ
ب شانزده درجه و مریخ بعقرب سیزده درجه و چهل و شش دقیقه و عطارد بجوزا بسه درجه و پنجاه و چهار دقیقه و ماه بمیزان
نج درجه و بیست دقیقه و دست زحل که خرطوم فیل دارد بمشتری دارد و دست مشتری که کتاب دارد سوی مریخ دارد سوی
اب و دست خورشید که تاج دارد سوی زهره و دست زهره که جامه دارد سوی عطارد نگرنده و ماه بخانهٔ خویش
ند و از زحل برگشته بود دلیل کند که مردی بیرون آید از اقلیم دوم از کوهی برکرانه مردی مجهوله و تن قوی و دلاور
عوت کند خلق را بدین خویش بحدود اهل زمانه کند و دین او اقلیم چهارم و پنجم برسد و کار او بزرگ شود و
رش سه قران بود و کم از ده روز و سرکش بزمین تخارستان بود و دستورش بر آن کوه خطا کند و دعوت او تا
ی و چهار قران بر دارد و باز گردد و آمدن ستارگان بده برج بادی که دیرا میزان خوانند طالع وقت گرد آمدن بجوت
شد و آفتاب و عطارد و آنجا بود و عطارد بشرق بود و ماه بمقابلهٔ طالع بود و زهره بخانهٔ خویش و مریخ بجوزا بود دلیل
ست که مردی بیرون آید پادشاهی از اقلیم پنجم با نام و خویشتن را بزرگ روی نماید و اندر دین زردشت زیادتی کند
با نام مردکی بود در آن وقت پادشاهی بیرون آید از تخمهٔ کیان شود و اندک مایه روزگار بدست بیگانگان افتد آخر
بر بحی بدست باز آید با تخمهٔ کیان و آن بیگانه ملکت بکام خویش بد و سپارد بهرام نام بود و آن بیگانه مردکی بود
سیاه چرده و مریخ بمشتری دارد و دست مشتری که کتاب دارد سوی مریخ دست مریخ که آتش دارد سوی آفتاب
و دست خورشید که تاج دارد سوی ناهید است و دست ناهید که جامه دارد سوی عطارد و عطارد سوی خورشید
دارد و مریخ نگرنده بوی دلیل کند که مردی بیرون آید بر تمامی و درازی روزگار او رسیدن دعوت او بهمه جایها
و پیروزی بر مخالفان و ماندن دین او چهل و سه قران بود که هیچ سستی در بنیاد اندر آن و نه کسی بیرون آید اگر چند
دعویها مخالف آرند هیچ اثر نکنند و گر مملکت او بدست بیگانگان افتد واجب نکند که یکباره نیست گردد و چون
چهل و سه قران بگذرد و گرد آمدن بود اختران را بخانهٔ اقراب در مثلثهٔ آتشی اندر سهم از خانهٔ ملل زردشت بطالع قوس و آفتاب
اندر طالع ماه و مریخ اندر عقرب و زحل مشتری اندر اسد و زهره در میزان و عطارد در جدی و دست کتاب مشتری سوی

لم و دست سر بریدهٔ بهرام سوی خورشید و دست قلم و آلت سوی خورشید سوی ناهید که گوهر دارد و سوی عطارد و عطارد
نده بجدا و نه طالع و ماه بخانهٔ مریخ آن مریخ درگذشته و بزحل و مشتری نگران دلیل کند که مردی بیرون آید از اقلیم سوم
ی علیه السلام آن کوهی مردی بلند بالا سرخ ریش خوش سخن نامش سرخ مشبان باهو دار و دعوت کند باقلیم چهارم
م و بهری ششم برسد دعوت آورد و پیش از بیرون آمدن او دو علامت بیرون آید یکی آن بود که زن از تخمهٔ کیان پادشا
دوم آن بود که مردی بزنان آن کرانه روم بیاید از نژاد کیان و ملک ایران بگیرد و آن زن از خویشتن از پادشاهی بیرون
و بهره و بسیار دو دیگر علامت که رود لاخ خشک شود آن شهرها و روستاها ویران شود و آب زمین تلخ گردد و
ن هامون گردد و آب گیرد چنانکه گویند که هیچ جانوری در او مسکن نکند چون این علامت بدیدی بدان که وقت
خ مشبان باهو دار باشد بیرون آید و دینی آرد قوی و دین خویش بگردن مردم اندر کند و بزبان محبت دارد
تا دولت دین این سی و پنج گرد آمدن اختران در آسمان و پس آسمان پس واجب کند که ملک از خاندان
کیان ببرد و بگیرد و مردی بیرون آید بسال اندک و بخرد بزرگ و بنام اسکندر و بسوی پدر از تخم کیان بود و از
و میان ولادت او بزمین سرخ بود و بر لب آب تلخ و پرورش او بروم بود و طالع او بسرطان زحل بحوت و
ی و زهره بجوزا و مریخ بخانهٔ زهره بود و دست زحل که خرطوم فیل دارد سوی مشتری و دست کتاب سوی مریخ و دست
بریدهٔ مریخ آب و دست کتاب آفتاب سوی و دست تاج زهره سوی عطارد و عطارد روی بمریخ دارد و ماه
و نه خویشتن بیکجای دلیل کند که مرد بنا بود و بسال که از قران گذشته بود بیرون آید و هفت اقلیم بگیرد و ملوک را قهر
دین نو آرد و آتشخانها همه ویران کند و محرابها همه دیگر کند و هر کجا که رسد خواهد که از خود یاد کند و هر کجا که رسد
د از خود یادگاری کند آنجا بگذارد و ده شهر کند و رود و در را انجا بیکبار کند آخر مرگش بغربت بود بشهر دامغان و ملک
ت بگردن افتد از خویشان او نه از تخمت مردی بیرون آید ببالای آسمان سیاه چرده و پیوسته ابروی و بر
علامت دارد و بدل میل سوی دین زرتشت و رسم پادشاهان بیشتر دارد و کنیس و کلیساها آبادان کند
و پنج کس از تخمهٔ او بپادشاهی بنشینند و هر کس از یکدیگر بتر و رسم بد بنهند تا آخر بوقتی که از آن خوشتر نباشد هلاک شود

وشانزده قران گذشته باشد مردی بیرون آید از تخم ساسانیان بسال پرنا بخرد و بزرگ و ملک بگیرد و آن بوقتی بود که آفتاب بسنبله
بود قران کند قوت طالع زرتشت آزانکه او پادشاه اقلیم چهارم · طالع بره طلع قران بیرون آمدن بخانهٔ خویش بود و ماه با وی
عطارد و زهره بجوزا و مشتری و زحل بسنبله و مریخ بحمل از وانش او بجایگاه بود که وصف نتوان کرد و دین زرتشتی را باز تازه کند و
رسمهای رفته را باز آرد و سال او از گرفتن ملک تا رفتن او از عالم سه قران بود از گردآمدن اختران بماه مهر بپادشاهی بنشیند بالا
بلند بود و نیکوروی باشد و کشیده ریش و نام او درخور دیدار باشد و بر روی علامت دارد و دوازده و آنرا و کشد و دین زرتشت
رانده گرداند و دیگر دین خراب کند و پنهان کند تنها ها و روان و موبدان با زعزیز شوند و ملک باز بتخمهٔ کیان باز رسد از آنکه
طالع میزان متفق باشد و عطارد و بطلیع اختران و چون کیوان و مشتری اندر طالع جوزا باشد و خداوندی بخانهٔ دیگر بهرام بحجت
باشد و عطارد بخانهٔ آفتاب و ماه بسرطان و دست زحل که کارد و گرز سوی مشتری دارد و دست تاج مشتری سوی مریخ و دست
آتش مریخ مهر و دست شمشیر زهره سوی ماه بود و عطارد روی سوی مشتری دلیران راه آفتاب نگرنده بود دلیل کند آید از تخمهٔ تا تام
پادشاهی بگیرد و همه ملکانرا قهر کند و ناچیز کند و دین سرخ شبان با تهود ار خراب کند و ایران و فارس بگیرد و اندامش پیشبا بود و سیاه
زنگ بود و یکدستش شبت و بی حرکت بود و زندگانی وی کمتران و نیم بود و آخر هلاک شود بدان وقت که زهره با آفتاب گرد آید
بخانهٔ مشتری که حوت است و زهره بخانهٔ بزرگواری خویش بود و آنچه پیش هلاک شود و آن جمع او پراکنده شود و کسی نماند در
جایگاه وی از قبل وی کسی نماند بر جایگاه باز گرد آمدن اختران شد زهره بود و ناهید و ریش بود بخانهٔ دشمنان و
چون با آفتاب گرد آید فعل آن کند که وی را هلاک کند و پس وی پراکنده کند چون روی بآخرت آرد از پس وی چهار تن بر
ملت وی بنشینند و لیکن بسی پایدار نباشد که بر وی بیشتر حکم واجب کند آنگاه گرد آمدن اختران را بخانه که قوس خوانیم
بخانهٔ مشتری و دست تاج زحل بسوی مشتری دست گوهر مشتری بسوی مریخ و دست مریخ سوی آفتاب و دست کتاب
خورشید سوی مشتری دارد و ماه روی بخداوند خویش دارد و عطارد در سوی زحل دارد و نگرنده باشد و آن وقت بجدی
باشد دلیل پادشاهی بیرون آید از اقلیم ششم از کرانهٔ دریا و دعوت کند خلق را و اجابت کنند و از فرزندان وی مردی بیرون
آید مرد و از کوش نشینه پیشا زبیرون آمدن وی پنج علامت باشد پادشاهی ملوک طوایف بگیرد و بر زمین شیراز گرمی پدید آید بزرگتر از

پیلی داد و را پرستش گیرند و از هندوستان سپاه آید و خانهٔ آن گشتاسپ ویران کند ببلخ و چون این علامتها پدید آید بزرگتر وقت بیرون
آمدن آمرزد بود که ویرا روح الله عیسی علیه السلام خوانند و مردم بدین وی درآیند و بطبقهای کار راست شود و روی تنگ و بس
بلند بالا و پشمینه پوشد بدینجهان رغبت نکند و دعوت قوی باشد و هرگاه که دعوت کند همه ویرا اجابت کنند و برهان تمام دارد
و شهرهای روم جمله مذهب وی گیرند و هرکجا برسد او را تیغ پدید آید کلیسیاها آبادان کند و امر فرماید چوبک زدن و آن آفتاب فرت
تمام دارد و تا آنجا که مرده زنده کند عمر او دو قران باشد و چهار یکی از گردآمدن اختران در برج قوس و بر دارد و دعوت
او سی و چهار گردآمدن اختران از وی و مشتری و زحل نیرو دهند او را مهر بخانهٔ کیوان بجدی رسد که بسیم خانه طالع بود
یا مریخ دلیل کند که مردمان سرخ شبان با آهو دار بیایند و ویرا بر دار کنند بر کرانهٔ آبی و از پس وی دین بسیار بماند و میان
روم بود و دعوت وی بشهر ایران رسد و دین وی عظیم بزرگ شود و بسیاری کلیسیاها براندازد و تحلیل کنند و خانهٔ دشمنان ویران
شود و دین زرتشت از سبب ایشان خراب شود و در میان ایشان جنگها بود و از هر دو گروه بسیاری کشته شوند و پادشاهی
از ایشان بایران آید و ملک بگیرد او را باشد تا آن وقت ارکان از نحوست بیرون آید بحمل آید شاه ایران بیاید ملک روم بگیرد
و خلایق از ایشان بکشد و آن مردی بود بتن لاغر هم آن پدر و هم آن مادر ملک زاده بود ملک را بگیرد تا وقتی که اختران بمیزان قران
کنند و دست تازیان بلی سر کند و بر جمله چیره گردد و در روزگار وی بسیاری عجایبها پدید آید در اقلیم چهارم و پنجم باز قران کنند
اختران ببرج عقرب بخانهٔ بهرام و بهرام بخانه بود و ماه با وی و خورشید برسید و مشتری و زحل بعقرب با شاه و طالع قران سرطان
بود که بسیاری عجایبها پدید آید چهارم و پنجم مردی پدید آید که خلق را دعوت کند و خلق ویرا گردن نهند و دعوت او بچین و
ماچین نیز برسد و رسم سرخ شبان آهو دار را او از آن دراز گوش روح الله باطل کند و نیکو روی باشد و دین خویش بتجارت بدیه
مردمان نماید تا مردمان را بجز پیشتن فریفته کند آخر خویشتن را ناپدید کند و بسیاری قوم ماند او را و دعوت کنند و دعوت بسیاری
برداشت کند پنجاه و سه گرد آمدن اختران آنگاه کم شوند و از ایشان کشوری و بسیاری ملک جهان ولیکن بر کسی قرار نگردد و کسانی
که از تخم ایشان بیست و پنج کس بملک بنشینند از پس یکدیگر و هریکی را رسم دیگرگون بود و آنگاه اختران گرد آمدن بود و بخانهٔ عطارد
و او در جوزا بود و طالع آن وقت ثور باشد و آفتاب بحمل بود و مریخ بمیزان بمقابله و طالع قران و عطارد بیک جای بود در حوت

ودست تاج زحل سوی مشتری ودست کتاب مشتری سوی مریخ ودست شمشیر مریخ بسوی مهر ودست تاج مهر سوی زهره ودست
کوهه زهره سوی عطارد وعطارد با ماه بود خویشش نگرنده وبزحل دلیر مردی بیرون آید از اقلیم زاد وملک بگیرد ورسم نیکو نهد ودشت
تازیان بدست خویش گیرد ودعوی بزرگ کند ونشان وی آن بود که ملک از دست این ملک ببرد وباز مریخ بدست وی
باز آید گرد آمدن اختران بخانهٔ عطارد وماه با زهره بود بحمل وآفتاب بجدی بود وعطارد بقوس دلیل کند مردی بیرون آید از کرانهٔ
هندوستان وبعضی شهرها بگیرد بکار دین وبر دین برهمه بود واز فرزندان کسوا داز تخمهٔ حامان پس ایزد تعالی او را هلاک کند بردست
بهرام گور واندران پنج پادشاه بیرون آید از گونه دیگر وملک نگیرد وضعف اندر آید چون چراغ که در او روغن نماند هر یکی را هر روزی قدر
وقیمت کمتر شود ودشمنان بیشتر ومؤبدان با خیانت تر باشند ودین ترسائی بسیار شود وکلیساها کنند واندک مایه دین پهلویان
نقصان افتد ودرین میان چیزها ان جاه جویان بدید آیند با قدر وبزرگی ولیکن با کس قرار نگیرد وکارش تمام نشود پس ستارگان
گرد آیند بخانهٔ زهره با بهرام بخانهٔ عطارد وآفتاب ودست تاج کیوان بسوی مشتری ودست تاج مشتری سوی بهرام ودست سر بریده مریخ
سوی ناهید ودست دنان زهره سوی عطارد وماه نگرنده واز زحل گذشته باشد دلیل کند که مردی بیرون آید از
اقلیم روم از کوهی بر کرانه مردی مجهول با تن قوی ودلاور وسوار ورا دعوت کند خلق را بزور خویش دین در کردن اهل زمانه
در کند ودین او تا با اقلیم چهارم وپنجم برسد وکار او بزرگ شود وعمر او سه قرن بود کم ده روز ومرگش بزمین خواستاری
بود ودستورش بر آن گونه خطا کند ودعوت او سی وچهار قران بود واست تا آن گرد آمدن ستارگان بر جی بادی
که وی را که میزان خوانند طالع وقت گرد آمدن باشد وآفتاب وعطارد بود بشرف بود بمقابلهٔ طالع بود وزهره بخانهٔ خویش
ومریخ بجوزا بود دلیل که مردی با پادشاهی بیرون آید از اقلیم پنجم با تمام خویشتن را بزرگترین روی نماید واندر دین زردشت
خرابی زیادت کند ونام مزدک بود ودر آن وقت پادشاهی از تخمهٔ کیان شود واندک مایه روزگار بدست بیگانگان
افتد آخر بیکی بدست باز آید با تخمهٔ کیان وآن بیگانه بکام خویش ملک بدو سپارد وآن بیگانه مردکی وسیاه چرده
بود وسرخ چشم وکشیده ابرو ودراز گوش از آن قبیل که دست خرطوم زحل سوی مشتری دارد ودست کوته شده
سوی مریخ ودست شمشیر مریخ سوی آفتاب ودست خاک که مهر دارد سوی ناهید ودست [illegible]

عطارد نگرشش سوی زحل دارد و بسیاری عجب پدید آید و ماه با عطارد دیدار کنند و باشد و مریخ پیوسته دلیل کند
بر تمامی کار نیکوئی روزگار و بیرون آمدن پادشاه عالم عادل منصف از اقلیم چهارم و پنجم اما دین نا تمام دارد و در عصر
وی مردی از تازیان بیرون آید که مملکت او زیر و زبر کنند چون دو قران بگذرد و گرد آمدن اختران بود اندر میزان و این
قران در خانهٔ بادی بود و طالع قران اسد و کیوان دست خونین سوی مشتری دارد و مشتری دست گوهری سوی
بهرام دارد و بهرام دست شمشیر سوی مهر کند و مهر دست کتاب سوی ناهید دارد و تیر روی سوی کیوان دارد
و با ناهید گرد آمده بود و ماه و مشتری بیک جا باشد دلیل کند بر تمامی و نیکوئی روزگار و بیرون آید مردی از دشت
تازیان از عین میانهٔ عالم محمد رسول الله علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات مردی متوسط بود نه دراز و نه کوتاه گندم گون نه
سفید و نه سیاه خوبروی و جعد موی و خوشبوی دارد عالم را بخدای تعالی دعوت کند یعنی بر اسلام خواند و برهان
او به تیغ و سخن بود و خداوند عالم بوی سخن فرستد یعنی قرآن کلام الله و برغبت خود دین خود در گردن اهل زمانهٔ خود کند
برسد شریعت وی بهفت کشور عالم و او بزنان میل دارد و خفت و خاست با زنان عظیم دوست دارد و لیکن بنکاح
حلال از آنکه صاحب طالع وی زهره بود و فرزندکم بود و پسر بود و دختر بود از آنکه دست گوهر مشتری سوی بهرام بود و قوت
بهره را بود و بهر روز دولتش زیادت شود و قوی تر بود و بستاند پادشاهی از آنجا که وی باشد یعنی مکه و مدینه و قبایل عرب
شام و یمن تا بگیرد و چهار ده ملک که بدین وی در نیایند هلاک کند و بهوای خود هیچ کار نکند تا فرمان یزدان نبود و
پادشاهی از تخمهٔ پیشدادیان و از تخمهای دیگر بستاند و بجای تاج عمامه نهد بر سر و بجای آتشخانها مسجدها بنا کنند
بجای چوبک زدن بر بلندی بوقت عبادت بانگ نماز گویند یعنی بر منارها بگویند و رسمهای و راهی که او آورد
[illegible] که بگویم سخن دراز شود و بپای نرسد حاصل اینست که دین زردشت را هیچ کس باز نتواند کرد و مگر دین
پاک دین آتشکدها ویران کنند و موبدان هلاک کند و پادشاهی و رسم پهلویان بگسلاند و هیچ اینده با دین
زردشت آن نکند که وی کند همه دولت و پیروزی ویرا بود تا سی و سه گردش مر آن اختران دولت دولت وی زیادت شود
نقصان نپذیرد و خردمندان که چون طالع و طالع آن و خارج آن دانسته طلب کنند آنچه پریشان آسمان

بود خاصه احکام دستهای ستارگان که علمت جوینده را اگر بجوید و گراین مردی که بیان کردم صاحب قران باشد و عمرش سه
قران بود و ششم یکی بطالع مولود او ترازو بود و خداوند طالع به پنجم خانه عاقبت جدی و خداوندا و زحل دلیل کند که از پس وی
در دین وی خلل آید و قوم او بفرزندان او بیرون آیند و میگویند ما بوی ایمان میداریم و فرزندان و خویشان وی را
می کشند بدان سبب که دست و دست گو بر کتاب و دست روی سوی کیوان دارد دلیل کند که قوم وی حقیقت
دین مسلمانی را از پس وی زود دست باز دارند و از مسلمانی بنام پسند کنند و فرزندان او کشند و آن فرومانید نشینند
وزیران و نبیره و فرزندان او را نقصان کنند اگرچه فرزندان و وزیران مهرآزادی ناقص نباشند و پیش آمدن وی
پنج نشان بود یکی آنکه هر آتشی که در آتشکدها بود و از آن قوم زرتشت همه بمیرد و آتشکدها که خاصه زرتشت بوده با
در آنجای نیز آتش نماند دیگر چنان می نماید که از میان خویشان وی خصومت برخیزد و دیگر پیش از وی برادر پدر را
و پدر فرزند را بکشد از بهر مال دنیاوی و چون بیرون آید دولت از همه جهانیان برباید دین وی را یاد کرد و اگر خواهی
یا نخواهی بازگرد آمدن افتد اختر آنرا در خانهٔ که خانهٔ جدی خوانند خداوند طالع را قران باشد نباهید و صاحب قران
زحل و ماه بخانهٔ هشتم بود و نیز از وی بود و دلیل کند که از پس پیغمبر قوم وی هر جای باشند و آنچه وی کرد و استوار خلاف
کنند و با یکدیگر جنگ کنند سخت و با اهلبیت و دین را بملک بدل کنند و از دین بنام پسنده کنند و با داماد و نبیرگان
وی جنگ افتد و حق از فرزندان و تخمهٔ وی بستانند و بملک بنشینند بناحق بکشند و سری فتنهٔ ایشان مردی بود و موی
ناک و پیوسته ابرو و پیر و لاغر و بدل مکار و بیشتر از عمر وی گذشته بود و اول که با داماد وی حرب کند وی بود دیگر شد
بناحق معاویت تا آن پاک را از میوه زبر کند و بسیاری بدی کند در آنزه و زکار خداوند طالع کیوان بود و دلیل کند که هر که خواهد
تا دین را یاری کند هلاک شود و پیرکان و مردانیان دین مهرآزادی پاک تن را خلل کنند وزن و فرزندان
او را منقطع گردانند از زمین و لیکن نتوانند بهر حال که بود از دین قوت را تمام بردو بر همه دینها ترجیح تمام دارد و بسیار
بردارد این دین و از فرزندان مهرآزادی در پنج قران بود که نباشد تا طوفان آخرین که باز علم آب گیرد چنانکه یزدان
خواهد و کیش زرتشت و همه کیشهای دیگر ضعیف شود و نماند از کیش پهلوی مگر اندک و ماند باز بدست غرابیان

افتد و بنشینند از فرزندان حد و چاند دری یعنی نوشیروان یزدپرست بیست و چهار تن و اختر بد ایشان یاری کنند و بسیاری
محنت پدید آید از جنگ و آشوب و در زمین ایران ملک پهلویان بدست مردی افتد نیم تن از پهلوی چپ وی یک
استخوان کم بود و طالع وی حوت بود و قامتش کوتاه بود عاقبت بکشندش و ملک از خاندان خسروان بریده شود
و بدست عرابیان افتد و چون چهار بار قران تمام شود اندر قران پنجم دلیل کنند که مردی بیرون آید معیوب یعنی
شاهزاده و بسیار خلق تباه کند آخر خود را نیز بکارد هلاک کند و از نسل وی طایفه که تبع وی باشند هیچ کس نماند هم
درین قران مردی بیرون آید بر رسم شاهزاده و لیکن پادشاه نبود و بطریق نجوم از واجب کند که از آن قوم در دنیا کسی باقی نماند و
از مردی یکی را باشد که از هندوستان پدید آید یعنی پسر هند و کار و بار وی سخت بزرگ شود و جهان از بیباکی و شادی
پر دو عاقبت بدست یکی از فرزندان جهر آزمای پاک تن هلاک شود و درین میانه ترکی بیرون آید با سپاه بسیار و رنج
و عذاب نماید خلق خدای را و خوشترین روزگار هلاک شود و هم در آن قران بدبختی در سغد سمرقند و مردی دیگر بیرون آید
و دعوی ملک کند در سند و هم در آن روز هلاک شود و هیچ مقصود نا دیده و بیست مرد دیگر بیرون آیند هم در سند با فعال چون قفال
ارکان و رستمهای ایشان هر کرا دانش بود دانند که معنی این سخن چیست یعنی یکی را کارد بود و یکی را نیزه و یکی را تیر و یکی را
بود و مانند این اگر من هر آینده یاد کنم سخن دراز شود و از مقصود باز مانم مختصر یاد کنیم اما هر مردی درین نوادر ملکیات
پیرون را بکشتم و از دیگرها دست بدادم که حالهای عالم بتمامی کسی صفت نتوان کرد و چون قران کند در قوس و
در قران جوزا بود و خداوند روی با مهر بود و از سوختن اندر گذشته بود و مهر در خانه بهرام در خانه خویش بود و ماه روی
سپید روی بخورشید دارند و مهر دست آتش سوی ناهید کند و بهرام دست شمشیر سوی کیوان دارد و کیوان دست
کران سوی رادشش دارد و ماه بمهر نگرند و بدوستی دلیل کند که مردی بیرون آید از جای کشاورزان یعنی ابو مسلم
بود و در اصل وی هیچ کس ملک نبوده باشد و از قومی دین قوی شود و مردی بود میانه بالا فربه و موی تاک
بر اندامش موی بود و فراخ پیشانی بود و بر روی و بر اندام خال بسیار دارد و بر پشت نشانی دارد و بیرون آید
سان از شهر ریگ یعنی از مرو شاهجان و ملک بگیرد و نیز کان مصطفی علیه السلام که در آن وقت کمینه فرزندان وی

دست ظلم وران کرده باشند و ایشان را از منصب دور کرده بوند ابو مسلم رحمة الله علیه گوید که من برای ایشان میکوشم
تا ملک بمستحق باز رسانم که بعد از آن مهآزادای پاکتن از آن فرزندان و بیست اینها بستم ناحق نشسته اند و بملک نشانم فرزندان
دیرا این همه کوشش بکنند و آخر حق بمستحق نرسد و ملک بدست مردی افتد از اقلیم چهارم و آنمرد که بدو من خویش
مهآزادای پاکتن جمله اندامش پیش بود و در آن مردی بود لقب وی خون دین بود یزدان پاک همه بدیها بوی ارزانی داشته
بود یعنی ابو العباس سفاح چون ملک بستاند نخستین خون بدخویش بریزد و با اهل بیت خود بدیها کند و جمله اقربای
خود را خیانت کند و شهزاده سید پاکیزه از فرزندان مهآزادای پاکتن بکشد بی گناه و از عقوبت یزدان پاک اندیشه نکند
و از حق مهآزادای پاک یاد نیاورد و او بدبخت ابدی شود و ملک فانی را بر خود راست کند ناگاه آفتی بوی رسد
و در بلای طاعون آن ملعون هلاک شود هر که با خاندان مهآزادای پاکتن بدی کند هر آینه در بدبختی هلاک شود تا خود
بدبخت نباشد کسی که با خاندان پاک بدی اندیشد و بنشیند از تخمهٔ آن سیه روی بی مهر از پس یکدیگر بیرون آیند بملک
و آن پسین با همه بدیها از پیشینان بتر بود تا آخر از ایشان یکی از ایشان بنشیند بملک که گنگ بود زبانش و سرش
شوریده بود و بر روی نشانات دارد و ریش وی میگون بود و بچشم زرد بود و بطالع سنبله بود و در آن زمان مردمان از
برای این گفتگوی کنند و مقصود ایشان دین نبود ملک طلبیدن را بسیار کشته بوند و آن لذت بسیار باقی ماند
و قران دیگر در خانهٔ آتشی که آن را قوس خوانند گرد آمدن بود اختران و ماه نگرنده بجدا و بد طالع دلیل کند که هفت مرد
بیرون آیند و هر کسی دعوت دیگر گونه کنند و بسیار خون بناحق ریزند و آخر مردی بیرون آید بلند بالا و بر سر وی
موی دراز بود وی با آن ظالم دیگر بهر بهشت هفت در که دوزخ روند با آن مردی بیرون آید یک چشم بی پاک بدل
بود یعنی سماک بود ماهی غره بش و پادشاه بکشند و ملک بگیرد و در آخر قران مردی بیرون آید بطالع در زمین بحران یعنی
بسعد سمرقند دعوی کند و چنین گوید که یزدانم و مردی بود یک چشم مادرزاد و بر روی مقنعه دارد یعنی معجر او را در آن
وقت مقنع خوانند و اندر اقلیم چهارم زاید و دعوی یزدانی با قلیم سیوم کند و آن بخت تیره روز بسیار خون ناحق ریزد
و بسبب آن شوم قدم بسیار نقصان در شریعت مهآزادای پاکتن راه یابد یعنی مردم کشته شوند و خویشتن آخر بسوزد

در سیماب و ناچیز شود و تلخ بسبب آن شوربخت ویران شود و او را مردمان بیرون از جادوی هاشم گویند و مکرهای وی بیشتر
کو بها بود و خویشتن را بصورتهای عجایب بنماید و مردمان را برخود گرد آرد بدین صورت نمایها و هر چه کند نتوانند که آن یک چشم
خود را بینا کند از آنکه این مکر و دستانهای وی از فعل ستارکان باشد که ستارکان بر دست این فعل افعال
می نماید و با آخر دستانها که مقنع را بود و از پای دار آید که هیچ کس دست نگیرد و پس آخر مردی بیرون آید از هندوستان
و ملک بگیرد و او را ساسو گویند و روزگار و در آن ملک در دست وی بماند و لیکن هیچ بدی از وی بمردمان نرسد آن ساسو
عاقبت ملک با طاهریان افتد گروهی با بد اصل و چون اختران گرد آیند بخانهٔ آتشی که آنرا حمل گویند و آفتاب بسرطان بود
و پشت با نان طالع ایستاده بود یعنی او تا قایم بود دلیل کند که بسیار عجایب پدید آید بعضی در بیرون آمدن لشکرها از عجم
و هند و خراسان برگران رومی افتد یعنی یعقوب اللیث بود دلیل کند که بسیار حربها شود و از پس آن مردی بیرون
آید یک چشم سیاه رنگ و ران بالا عمروی میانه بود و امیر گردد و ملکها بگیرد و بسیار ملک بگیرد و بسیار مردمان ملک
جوی بیرون آیند و لیکن بر کسی نماند و از ساسانیان و دیلمان کس نماند در این قران جز سامانیان هیچ کس را ملک نماند
و بنشینند و سامانیان هشت ملک در صد و بیست سال اول ایشان هر چه ویرانی است در ایران آبادان کنند و
آخر ایشان هر چه آبادانی است ویران کنند و نوحه باید کرد بر اهل ایران آخر دولت سامانیان و آخر ایشان مردی
بود میانه بالا سفیدروی از فرزندان سامانیان آخر قران دهم هم بر دست ترکی هم از جایگاه ایشان هلاک شود
و آن ترک از تخمهٔ خاقان باشد از اصل بزرگ بود و اره زنده تخت و پادشاهی آراسته بگردد و مردی از سپه
سبکتگین الحسینی سلطان محمود غازی رحمة الله علیه و او مردی بود سبز رنگ و گشاده دندان و بر بازوی چپ خالی دارد
سیاه و مردی عظیم هوشیار بود و با خبر بود از کار آخرت و از وی در این عالم نشانهای مانده و باز چون دست کار کیوان سوی
راوش بود و مشتری دست جامهٔ زنان سوی بهرام دارد و ناهید دست کتاب سوی تیر و تیر با مهر یکجا بود دلیل کند
از خراسان از بیابان سپاه ترکان بیرون آیند و دعوت ملک کنند آخر ایشان سلطان سنجر بود و جهان بیشتر بگیرد و
و موی سرش دراز بود و زود خشم و فراخ پهلو بود و بیوفا بود و ملک ایران تمام بگیرد و خراسان و عراق از دست بزرگ

تن فیل دارد بیرون گشت یعنی مسعود بن محمود و پیلداران بزمین کابل گریزند و هلاک از دست ایشان روزی چند برود ببین
ترک فراخ پهلو یعنی طغرل باز به ایشان باز آید کوتاه بالا بنام شاهان باشد از فرزندان کر به چشم بیوفا جهان از ظلم او ویران
شود و علم و حکمت را مقدار نماند و شفقتها و رحم آن دلها برخیزد و زنان و کودکان زمانه بی شرم شوند در
آن زمانه بجای گل خار و خاشاک پدید آید و بیداری آشکارا شود خاصه اندر خراسان و غور و غزنین و بخارا و سمرقند
دریغا جهانرا خرمی نماند و در دست ترکان مردار خوار و ستمکار افتد و ویران شود باز گردآمدن آفتاب اختران
را اندرین کوهی و دست کیوان که ذنب موش دارد و سوی مشتری آرد مشتری دست رو و سوی بهرام
آرد و تیر روی بکیوان آرد و ناهید یار لوش یکجا بود و صاحب قران زحل بود دلیل کند که مردی مردانه از
کوهی بیرون آید که آتش دیزدان پاک را دوست دارد او مبارک قدم بود و مردی بزرگ سر بود و فراخ چشم
بود و پهن پیشانی بود و بیکن دست خالی دارد سیاه و بر ران چپ علامت دارد و بر هر دو زانو مهر دارد
کون و بر ساقها موی بسیار دارد و نام وی مهرآزمای پاکدین بود و از گروه آزتن کیان باشد یعنی پهلوی نژاد و
طالع او قوس بود و آفتاب آنجا بود و تیر باشد و مشتری بمیزان بود و بهرام در خانه دشمنان و ناهید بخداوند
طالع بدوستی و کیوان در ششم اندر مثلث خویش فعل آن کند که او را بزمین خویش بر دبزمین هندوستان
و او را در آن زمین بسیار رنج بود و در هندوستان از یاران هفت کس باشد که با مهر و زانو درشتی بکند و روند
و آن کوه را زرین خوانند و در آن کوه درنگ سازند و بیرون آیند و دوبار هر دو باز گردند و مهر زانو بهر
شهری که نزدیک باشد جمع او گشت و آب آن زمین را بگرداند و هر روز لشکر جمع می سازد و بهر طرف میفرستاد
کاریش میانه بود و از میان خانهٔ پاکدین که تخمهٔ بد بود و بیراخیانت کنند و هلاک شود آن بدبخت فرومایه و خشکانه پنج مهر سرش
سخنهای بد دلان گوید و خواهد که مهرآزمای بترساند و گوید ازین سخنهای بد مگوی پیش دست خدای پناهم خداوند برد
رفتم بجنگ دشمنان خدای تا هلاک شوم یا بکام دل برسم بلطف خدای مهر و زانو امید بر حضرت یزدان پاک دارد
از برای آنکه صادق بود و روی بجنگ نهد و خواهش کند و دین مهرآزمای پاکدین از خدای عزوجل تعلق محمد لک ببخش خواهد

او مستجاب شود و برکت او در زمین پدید آید و لشکرهای او بیرون شدن گیرند و گویندگان خوانندگان او در زمین بسیار شوند
و نام نیکوی او در جهان بگسترند تا گرد آمدن اختران بود در برج جدی و صاحب قران کیوان باشد پس او مهرازهای
سبز پوشش قوت گیرد و چنانکه عالمیان او را فرمان برند و پیش از آمدن این مرد پوش بهشتی که در جهان داد کند چهار نشان
بود یکی آنکه بدریا باز آب کم شود چنانکه بر لب دریا کشت کنند و شهر نو بود و دیگر نشان کبوتری بگردار باد بقبایه
زردشت بجرانه آب سنج رود و چنان تصور کنند که خراسان را گرفتیم و عالم از من شد ناگاه گرفتار آید در بدبختی و شوم نشان
آنکه در عراق و خراسان یاغی شوند و سرکشی آغاز نهند و ناگاه در یکی موضع کنشت خانهای سرخ شبان تا بهودا
را ویران کنند و در خراسان آشوب افتد و در نیمروز خلاف پدید آید چنانکه در آسمان علامتی ببینند که پیش از
آن ندیده باشند بدان وقت که بیرون آمدن از هر دو باشد جهان بگیرد و دستان بندد و تاج نهد و رسمهای نیکو
آرد و هم در گنج گشاید از دشت و کوه بردارد و جهان ویران آباد کند از میان هندوان خشکاریج کیکشد او فرزندان
سرخ کره چشم بیوفا را اندر میان درختان هلاک کنند بعضی را به تیغ بکشد و بعضی را با آتش بسوزد جهان از گناهکاران
پاک شود و در خراسان و در عراق تکیه دارد و نماید هیچ کس را زهره نباشد که کلاه بر سر نهد مگر خوار گشته و فرومایه و
تاهست مشهور کند و او مردی باشد تمام بالا گندم گون و جعد موی و نیازمند از قسمر زندان مهرازهای آئین در خلافت
نشانند و خلیفه سیاه پوشش را معزول گردانند و مجذوب رود و آبادانیها کنند و باز گردد و یزد و ستناس سپهر خود را بخراسان
بنشانند و گو   را از راه کوه بتوران فرستند و فرزندان خشکاریج موی پیش و نغل اندام و با تخدره زیرکند و سمرا با تا
نشیبت و با چاره وی منتقل از راه کوه سمرقند بتوران روند و با پیروزی باز گردند و مخاره و خوارزم و شکاریج و جادو و را
بتهیار که گشته غلام فرستد و منسب خویش بمیانه زمین ایران کنند و بعدل او جهان خستره شود و کوه و دشت پر
مردم و حیوان شود جهان دیگرباره تازه شود و چون تیر و پس از آستم و حربها و آشوب از جهان برخیزد چنانکه کس را آلتش
و سلاح نباید اگر صفت کنم ای شاه جهاندار که مردمان در آن زمان در چه راحت و آسایش باشند از زهره زانو تلخ گردد
این زندگانی که ما در وی هم شاد با خرسند باش که جهان کهنه است چون ما بسیار دیده است و نیز ببیند کارش تباهی بگیرد

وخوش گذارد و نیاو کار بمش و با جهان بیوفا بساز اگر با تو نسازد غم مخور که هیچ سود ندارد و دل یکبارگی در جهان فریبنده مبند که گلگات پوشیده
بکینه بیدادی باشد و باهمه خرمی که بود در زمان مهره زانو بدیشان هیچ نماند و بعد از آن که مردم و جهان خرم و آبادان شود مهره زانوی سبزپوش
بیزدان بنالد و زاری نماید و او بدرگاه یزدان زاری نماید و زاری نیک با آبروی باشد و اندر جهان گزند و نیکوی جهان پاینده نگیرد
ها چون جاماسب پیش گشتاسپ سخن باینجا رسید دهانش پر از گوهر کرد گفت شاها بدین پاسخی چند دهان من پر از گوهر کردی و شاد شادی
و غمناک مباش ای شاه که هر که از مادر آید بمیرد تا با آن قران دوازدهم چهار سال و یازده ماه بگذرد و زن ترک نسبت بالا بهمن روی
مهره زانوی و اد کمر را زهر دهد چنانکه خون براندازد و هلاک شود و دیگر باره فتنه و آشوب خیزد و فرزندان خشکاخ بر سر خاک او از
غم هلاک شود و در جهان دیگر باره فتنه و آشوب خیزد و پس از مهره زانوی ایزدشناس خونها ریزند و جدوئی حورائی خواهد که صلح کند
میان ایشان پسران مهره زانوی بقول وی صلح نکنند پس حورائی بر سر خاک بنشیند و او کرد بسیار بگرید و از درد سر هلاک شود و مخدره
و تباه و از جهان بیوفا روی بگردانند و بر سر خاک مهره زانو همه زنان روزی چند هلاک شوند و از یاران و دوستان مهره زانو
هیچ نمانند برادران ایزدشناس کشته شوند و ایزدشناس و توهم را در دین مهرازمای پاکتن دارند و نبشیند و از تخمه ایزدشناس در دوستی
چهل سال پانزده کس پادشاهی کنند و آخر ایشان کودکی بود و او از ولایت کاشغر بود و نام او بود و رسمهای نیکو نهد و کارش بزرگ
شود و از اهل دین و سپهرگان باشم و وال کیسو بجای باشند و ایشانرا هیچ سستی نباید و باز چون قران افتد اختران در برج بادی طالع
قران اقرب بود دلیل کند که بیرون آید مردی از اقلیم چهارم و دعوی بزرگی کند و گوید من یزدانم و از ریش کننده خود شرم ندارد
و کارش در میان احمقان آن زمانه بزرگ شود و آخر کشته شود و بر دست یکی از فرزندان مهرازمای پاکتن یعنی بر دست یکی از خانه داغ
سیادت و نام گشتاهم بود و نام و آوازه بزرگ شود ولیکن پایدار نبود از آنکه نیکت راه سرای فانی نگذارد و از بیرون آمدن تا هلاک شدن
سه قران بود و چون قران افتد اختران اندر برج جوزا و چهار قران گذشته بود دلیل کند که مردی بیرون آید سرخ رنگ کوچک چشم
کوتاه موی و نام وی [illegible] بود انبوه موی ولیکن کوتاه بالا و پای چپ بلنگد و با چنین طلعت بد دعوی کند که من آفریدگار و عالم
بگیرد و بر همه دنیا غلبه کند و هر که به بندگی او اقرار نکند همه را هلاک کند و او هفت کشور بپیروزی بدید بگردد تا زیان یعنی مکه و مدینه
و حجاز آنجا نیز رود و قصد ویرانی کند یزدان داد کرد هلاکش کنند و از پس او هفتاد کس بیرون آیند بزمین ایران بر سر هر قومی

آشوب

آشوب اندر افتد بزمین ایران و دین روح الله در از گوشه نشین قوت گیرد یعنی عیسی علیه السلام بر امت مه‌آزمای بادقی گردن
گیرد ناگاه از فرزندان مهتر آزمای پاکتن که نامش الآن بود بطالع اسد بیرون آید و جهان بگیرد و کبد خانه‌ها آبادان کند
یعنی مسجدها بوقت عبادت بانگ نماز خوانند بشناسد که کیست و از کجاست و از کدام تخمه است آزانکه دلش
روشن بود و عمر وی سی و سه سال بیش نبود و لیکن بنشیند از تخمهٔ وی هفتاد مرد بر رسم پدر و از وی بسیار عجایب
پدیدار آید و بماند پادشاهی اندر تخمهٔ او پنجاه سال هر که از دولت الآن فرمانبرداری نکند شود هلاک شود که ایشان
از فرزندان مه‌آزمای پاک تن اند یعنی از فرزندان مصطفی علیه السلام و باز اختران را اندر برج آبی قران افتد و مهر
آنجا بود دلیل کند که پادشاهی الانیان بدست کردکوی افتد خرو نام او ستمدان شاه بود و حکم بدست
زنان افتد فتنه و آشوب پیدا شود و در جهان دشمنان سر برکشند و روی بایران نهند و خرابی بایران افتد
و ظالمان شام و روم بایران آیند و مردم بسیار کشته شوند و آن هندوستان سپاه آید و ملک ایران یکبار بگیرند
و زمین کرمان و اغان و حلبیان بگیرند و چون از قران پانزده سال بگذرد مردی بیرون آید که بر طالع اسد باشد و از تخمهٔ
بهره بود مردی بود کوته وی مسکون خوب روی میگون موی بود و میانه بالا بود و سنکوروی بود و از کوهی بیرون آید
که نزدیک سمرقند بود و تن سلیم بود نام وی سندان بود و زود ملک بگیرد و رسم و آیین نو آرد و ملکان مشهور
کند و پادشاهی بر هفت کشور بگیرد و بسیار خرابی کند و بر اهل دین بیدادی کند و از فرزندان مه‌آزمای پاکتن چهل کس
بکشد و بنشیند و از فرزندان سندان یازده تن ملک و لیکن بیشترین با همه از پسینیان بود ملک صد و پنجاه سال
برداشت کند و خلق مرگ را آرزو جویند تا هفتم گردش آمدن اختران در خانهٔ گژدم و خداوند وی در حوت بود با مقابلهٔ
طالع قران ذنب و ماه هم آنجا بوند و زهره در برده بود دلیل کند مردی بیرون آید نام وی جانور حبشی و ملک
گیرد و دین مه‌آزمای پاکتن قوت دهد یعنی دین تازی را و امت و فرزندان او را قوی یاری کند و کرامات هر چه عجایبها
پدید آید و چند پادشاه بیرون آیند بهزار شکل دیگر سخن من بپایان نرسد و آنچه ثواب باشد بگویم و ترکی بیاید اندر
این نام وی سیسار از بیت مقدس با سپاه بسیار حرب کند و او مردی بود زرد روی لاغر یکی از فرزندان مه‌آزمای

پاکتن آن ترک را دعوت کند با ایمان و آن ترک ایمان آرد دین اسلام ضعیف شده باشد و بسیار دانایانرا هلاک کنند
در آنوقت و شکست ایرانیان بدست ترکان بماند سی و سه گرد آمدن اختران و بنشینند بسیار ترکان از پس یکدیگر بیرون آیند
و هر کیش رسم دیگر نهند اندران وقت علم و حکمت از میان خلق برخیزد و شفقت نماند و ایرانیان بدست ترکان
عاجز آیند و هر کس آرزو جویند تا باز قران افتد اختر انرا تراز و و خداوند وی آفتاب بود اندر برج بادی دلیل کند
که مردی بیرون آید نام وی یزدشناس و پدر و مادر وی از کیان و دعوی بزرگ و برهانی عجب نماید چنانکه مردمان
مسخر وی شوند و دین و رسم وی بپذیرند و دینهای دیگر نهان کنند و او جمله تاریخهای پیشینیان یاد دارد و نیکو روی
بود و مقبول و بر سر موی دارد و سیاه چرده بود و او بر رسم و کیش زرتشت بود و مردم را بدان کیش بازبرد و دیگر دشت
تازیان و زمین ایشان او را مخالف باشند دیگر یکسر همه کیش او بگیرند و از پس او مردی از کوه بیرون آید نام سلیمان
خورشید کیش بود و پیش آمدن وی نشان آن بود که شهر سرشک بزمین فرو رود و آن شهر در حد مشام است چون
حال پدید آید بدان وقت بیرون آمدن وی بود کیش و رسم زرتشت زنده کند نه به تیغ ولی بدانائی و بجاه پادشاهی
در نتیجه سلیمان خورشید کیش و همه ویرانها که بروزگار ترکان شده بود همه آبادان کرد و روزگار بر وی قوی تر کرد
تا باز قران افتد اختران را در خانهٔ آتش که آنرا حمل خوانند و ناهید آنجا بود و مهر بقوس بود و ماه با ناهید نکرنده بود
با خداوند خویش دلیل کند که مردی بیرون آید از زمین تازیان از فرزندان مهرآزمای پاکتن نام وی پرورده یزدان
یعنی محمد صاحب الزمان و او مردی پاک بود و بزرگ سر و بزرگ ساق و بزرگ اندام و به دین پدر و جد خویش
باشد و سپاه بسیار دارد و روی بایران نهد و رسم و کیش سلیمان خورشید کیش تمامی براندازد و هر چه ویرانی
بود آبادان کند و همه عالم باز بدین مهرآزمای پاکتن باز رود و حرب و آشوب از میان خلق برخیزد تا باز قران
افتد اختران را مثلثهٔ خاکی ناهید آنجا بود و مهر در ترازو بود و بهرام در کژدم بود دلیل کند که از پس این مرد
مردی بیرون آید یک چشم دراز بالا از گروه عرب یعنی دجال اللعین از ناحیهٔ سپاهان با سپاه بیحد بیاید و دعوت
کند که من یزدانم و آن مرد نکوی بدبخت بسیار خرابی کند و خلق را هلاک کند و آن تخمهٔ دین داران کس نماند جمله

بگشند و دین عربی یعنی دین مسلمانی کم شود و زمانه افتد که از آن باز پست تر نباشد و مکرهای عجب نماید و هر کجا در
زمین بود جمله بردارد ایزد تعالی یاد منهامان او فرزندان ما را و پادشاهی هفت کشور بگیرد و چون از دنیا بیرون رود بدبختی
فرزندان او بر سیم او بنشینند پنجاه و شش تن ناکس و به بهانه ظلمها و افسونها بسیار کنند که از پدر ناپاکیزه خود یافته باشند
یعنی دجال و هزار و پانصد ظالم کور از نسل او بیرون آیند در این هشتصد سال و هیچکس با قوت بدان بدبختان بس نیاید
مگر یزدان پاک تا باز قران افتد اختران را در برج ماهی و طالع آن قران خرچنگ بود و خداوند او آنجا بود و آفتاب
در کمان بود و ماه با زحل پیوسته بود دلیل کند که مردی بیرون آید عیسی علیه السلام از ویژگان محمد آزمای پاک دین
خوبروی خوش سخن و عظیم زیرک و بسیار دان بود و جهان بگیرد و شر و ستم از عالم پاک کند و عالم خراب را آبادان کند
و داد مظلومان بدهد ناگاه قضای اجل او در رسد و از تخت شاهی بر باید بعد از رفتن آن پاک زاد و آشوب و حرب
در جهان بگیرد چنانکه آسیا به خون کشتگان بگردد و هرگز در عالم چنان نبوده باشد و کس نشنوده پس قحطی پدید آید و مردم نماند مگر
اندکی و کس را از کیش یاد نیاید و گوئی در جهان کسی نمانده است و روزگار خوشی و خرمی کم شود و چون قحط به پایان
رسد مردم از هزار یکی نمانده باشد و باز جهان پر نعمت شود و مردم که مانده باشند کس را غم مسلمانی نباشد این
علامتها پدید آید بدان که وقت شد که پیش وقت نمانده و عالم سپری شود تا گرد آمدن اختران بود و دیگر چنانکه بدین حقیقت
که دست بریده کیوان بسوی راوش بسوی بهرام و بهرام دست آتش بسوی خورشید دارد و آفتاب جامه زنان
سوی ناهید و ناهید دست تاج سوی تیر دارد و عطارد روی با آفتاب دارد با زهره و بیک جای واو تا و با تابع بود
دلیل کند که بگردانند زمین را چنانکه با اول بروزگار نوح علیه السلام و آفریدون و شهرهای توران و ایران و مازندران
و نیمروز و نمکران و ملتان و لنبان و گرگان همه آب گیرد و همه خلق هلاک شوند و عالم منتهی شود چنانکه خالق خواهد نه سخن ماند و نه گوی
نه جای ماند و نه جای جوی همه نیست شوند جز ذات واجب الوجود حقیقی که همه وجودها بجود او هست بودند در آن روزگار
وای بر آن کسی که در شراب غفلت مست بود شاها برکت و بزرگیت همواره بر زیادت باد ایزد تعالی پاک و پادشاهی
وا داده است و زندگانی بدان ای پادشاه جهاندار که حکم کردم از زمان دولت   از آن مشتری که یزدان پاک مرا

بخشیده است جمله پنجهزار و چهارصد سال باشد و آنچه واجب بود یاد کردم بطاقت و توانائی ولی بدلیل ستایش شناس آنچه دریافتم شمار آنگاه کردم چنانکه برهمن حکیم و دانایان پیش گفتند و رفتند ما باندازهٔ عقل خویش گفتیم و فهم العلم عند الله لا یعلم الغیب الا الله تمت تمام شد احکام جاماسپ حکیم پهلوی تمیم بالخیر

بنام یزد بخشایندهٔ مهربان دادگر

از روایت کامه بهره

که از دود کبود و هفت گردون گردون بیافرید و نجوم ثوابت را بر فلک هشتم چون نقطهای سیم بر دیباچهٔ لوح مینا ثابت گردانید و عنان کیوان در ادراج ابراج ایوان هفتم باز کشید مشتری را چون قرص انگشتری بچرخ ششم بسعادت درخشنده نمود و بهرام بدرام را حسام انتقام از نیام هرام فلک پنجم برکشید آفتاب را در طارم چهارم شادروان ضیا بگسترانید و زهره را چون لؤلؤ لالا بر سطح سیوم بجز آمانید و دل عطارد دانا چون بیضهٔ بیضا بر گردون دوم برمهر گردانید و ماه کاه چون نعل زرین و کلاه چون اسپهر سیمین به وجنات سموات بدوانید و صد هزاران هزاره [illegible]

[illegible] شرح و ترجمهٔ اوستا که نقل کرده اند از زبان دینی با پارسی تا آن آسانتر در توان یافت خسرو شاه همیشه پیروزین بخت یار خدایش بیافزاد

اثیاهو ویریو ـ اثاریتوش ـ اشادچید ـ هچا ونگهوشش ـ وزدا منگهو ـ شیاوتنانم ـ انگهیش مزدا ـ خشترمچا اهرای ـ آ ییم ـ دریگوبیودد ـ واستاریم ـ همچو نیکه از جملهٔ کرفها آنچه رضای ایزد تعالی اندران است انرا واجب بکردن و دستوری بدین است و کرفه خود آن بود که رضای یزد عز و جل اندران بود و معنی این لفظ کرفه انست نفع یعنی آن کار که برضای بخشنده است به عاقبت مزد و ثواب و مرتبت که بهمن را داده اند آنکس را دهند که هرچه کند رضای ایزد اندران بجوید و این خود از یاری نمودن بهمن بود که نور خود بروی تابد تا او در دین چنان روشن روان شود که از هرچه همی کند خبر دارد و همیداند که نیکست یا بد و نعمت و پادشاهی خود بفرمان و رضای ایزد همی دارد و از نعمت و

نفع

نفع خلق یزدان موجود همی شود آن کس که یاری دهد ضعیفان را و سبب ملایان را و کس نیز آنرا نیز بیاموزد تا یاری درویشان کند
بجورشش و پرورش ٭ اکنون بباید دانستن که الفاظ ایثا اهو ویریو بیست و یک اند و بیست و شش قسمت است و هر یکی از
قسمت های علمی ذکر کرده است و شرح داده و صفت گفته است که اول و بالاتر همه علومند و ازین دانسته شود که جمله علوم
دینی در صفت ایثا اهو ویریو حاصل است بدین نسق از وی اوّل قسم صفت هستی ایزد است که هرچه آفرید همه گیتی آفرید
و سببی را آفرید که آن سبب بیشتر از پدید آمدن خلق بود و دانسته شود اندرین که هستی ویرا چنانست که پیش از هستی سببی را
هست شده است که او خود بیشتر از سبب است و بزرگتر از آنکه سببی را پدیدار شود چه خود از هستی خود هست شده است
و در ایثا اهو ویریو وستا ذکر این معنی در لفظ دوم است اهو که زندشش اخواست یعنی هورمزد ای که با اول همه علمها علم حقیقت شناسند
یزد و هستی و یکانکی فریضه تراست بدینکونه بباید دانستن که هستی ایزد را چهار حد است که بدین چهار چیز متفاوت کردد
یکی از وی آن حد است که همیان بچشم سر دیده آید و این هر دیدن هر داشوا است که بهره دارد از علم الهی که مردم بدانش
حقیقی بخدای تعالی مانده کردد بقدر توانائی و بیشتر وی با ایزد مانده تراست نه بشکل و دیدار و جسد و اندامهای تن بلکه بحکمت
و هنر و نیز بپادشاهی و برتری که هست ویرا بخلایق عالم و نیز بدانکه روان وی با قیمت و چشم وی از چشم دیگران تمامتر
نیکوتر و کاربین تر و با اعتدال تراست یعنی از هنرهای ایزدی بهره دارد و بدین سبب بر مردم عالم شرف دارد دیگر دوم
همتائی نبود و در کمه در عالم و سپاسبانی کردن خلایق توانا بود بقدر آنکه مردم حفظ عالم تواند کردن و ایزد جل ذکره در کلام خویش
یعنی اوستا گوید مر زرتشت را هزاران درود که اگر خواهی که مرا بگیری یا به بینی در عالم سفلی نگاه کن مردی دانا تر و بزرگوار تر
شود و از خردمندی و بزرگی وی اندازه گیرد و مرا برابر وی بکن بلکه در قدر و قدرت وی عجیب بمان از قدرت های من
بدانکه وی از جملت خلایق من است تا علم وی از نشانی و برهان من است اگر چنین کنی من یاری ده باشم ترا و حاجت که از
تو خواهی منت بدهم و سوم آنکه طبیعتی دانسته شود چنانکه مردم هر کسی یعنی طبعی نه بزبان که در نیت با ایزد محتاج گردند و امید
می دارند و در رحمت از وی رستگاری خواهند و روی بسوی بالا کنند و نیز دادن و دستوران طبع خالق خویش و نیز گذشته
خویش را شناسند و ازین سبب گاهی امیدوارند و گاهی بیم و گهی شادمان باشند و گاهی دژم و بیشتر از رسیدن دانائی امید که

که امید بزدی است و ذات بسبب سیم کاهلی است و نیز در وقتی یا در جائی که آب خشکی و راه گذر نیابند و امید دارند که
راه ایشان گشاده گرداند و ایشان مراد خویش رسانند و همچنین بهر سوی بالا کنند بی خبر چه چهری در ایشان سرشته
باشد سیوم آنکه در اعتقاد و ایمان و نفس مردم چه فراوان کس که بوده اند و هستند و نیز خواهند بودن معتقدند بهستی ایزد
آنکه بیامیخته اند و بشنوده اند از کودکی باچه هر وقت که دعائی کنیم تا حاجتی خواهیم بیابیم و گر اندیشه کنیم درست گردد و گر
در بیمی باشیم خلاص یابیم و سعادتی را که بوی امید نداریم و بامید کار نکرده باشیم و بیابیم و بخشش همی دانیم که بسبب
حالهای نوآئین پیدا همی شود و خوابها ببینیم و چیز یاد داریم که راست باشد ازین دانسته شود درستی و هستی ایزد و پیدا
کنندهٔ اینهمه حالها بر آنکه خرد وی را پیوسته گرداند و بوی بگرود آنکه بهر بار که عالم متفصل را ببیند و محدث و ناپایدار درست
کند و اعتقاد و بهبند بر آنکه ایزد هستی هست و فاعل است مثال چنانکه اگر دری ببیند یا خانهٔ یا آنچه از فعل پیدا
کرده اند بداند که وی را فاعلی بوده و گر بانیا یا صانعی بوده است و هست و چون خلق عالم ببیند که نیازمندند و نگاه دارند
و بداند که وی را حافظی است که همیشه بوده و نیز خواهد بودن که این عالم را ازین اضداد مختلف که هرگز از کوشش و مخالفی
فارغ نیستند و همی پرهیزند چنانکه نگذارد که بسبب ایشان تباه شود که این رکن چهارگانه استعینی یعنی گرم و سرد و خشک و تر
چون تنومندان زنده را ببیند که نتوانند بودن و اهل عالم را به بندگی نتوانند ایستادن و نوع وی پیوندد که از نوع همی آرایند بداند که
قادری حکیم است که اینهمه از وی و تو بسبب و چون کسی را ببیند که انجام و کنارهٔ وی دراز است بداند که فاعل وی بی
کناره و بی انجام است و گر کناره و انجام گیتی را بدید آرد و چون جنسی ببیند از اجناس عالم به لونی و صورتی از آن دیگر
جدا نیز بداند که فاعل وی بیک گونه است و خالق وی یکی است که وی امر گزینست تا از وی شایسته شد و این همه الوان
و اجناس پدید آمدن چون جسم باره و ابزار وان ببیند بداند که وی را روان کنندهٔ است ،، و کسری انوشیروان خسرو
بن قباد گفت که از هستی ایزد هیچ چیز معروفتر نیست و درین هیچ شک و شبهت نیست از وی معنی این فرخواستند
گفت هر مستفعلی را فاعلی باشد و هر خالقی را خالقی هست که چنانچه همیشه بود و همیشه باشد ،،
اکنون واجب آید نامهای او زهر مختصری از نامهای خاص آنچه انوشیروان از خرادین فرخزاد آن و بهودینان و پیشوا هر یک

و رنج برده باشیم

بن

دین یاوز افستا و زند تفسیر کرده است بلغت فارسی جدید و یک نام برین نسق ،،

ایزد یعنی مستوجب التقدیس وهرویسپ توان یعنی قادر بهمه چیزی هرویسپ آگاه یعنی عالم بر اسرار
هرویسپ خدا یعنی خداوند بهمه آبده یعنی بی آغاز آبی انجام یعنی بی عاقبت بنیشتنه یعنی آغازی که آغاز با اوی است
فراخشتنه یعنی انجامی که انجامها بوی بازگردند جمغ یعنی شریف شریفان که این تم مرتبت سیم است و در بزرگواری
که هیچ درجه ازین درجه بالاتر نیست پرجه تره یعنی در همه چیزی برتر است مثال چنانکه ایزد را واجب نکته گفتن که بزرگوار
تا لخم که عالمتر و بزرگوارتر شایسته نام و تکبیروی است چه عالم و بزرگوار مردم را گویند که عالم و شرف یکی است که همه از
وی اند گوهر تومافیچه یعنی بیک گونه بپاکی چنانکه هیچ و هیچ شتری از وی نیست ابرونده یعنی هیچ چیز بر دامن وی
بر نتواند آمدن و هیچ چیز پیوسته نشود پروندا یعنی پیوند همه چیزی بوی است و وی پیرامن همه چیزی است و چیزی که بچیزی
پیوند دوی نتواند انایافه هیچ چیز وی را در نتوان یافت هم آیافه یعنی وی همه چیزی را در یابد و هرکه طلب پیوند وی
کند با زبوی نتوان رسیدن آدرو یعنی که از وی هیچ راه گزیر پیدا نشود گیرا یعنی همه بخود تواند داشتن چنانکه با عاقبت
در داد [illegible] گرفتار نباشد اچم یعنی وی را سبب پدید آمدن نیست و هیچ گونه زوال چیزی بر وی دارا نشود ،،
چمنا یعنی که معنی هر چیز پدید آورده و هر چیز را سببی را آفرید سفنا یعنی پدیدار کننده ناشا یعنی اعتدال برنده
و سازگار کننده پرورا یعنی پرورنده یانه یعنی حافظ آئین آئینه یعنی هرگز از ذات خود بنه گردد آن آئینه
یعنی هیچ چیزی شکل و صورت وی پیدا نکند چه هیچ چیز نماند خروشیدتم یعنی جهندی که بوی هیچ محتاج و
راحت و آسایش نگردد مینوتم یعنی پاینده‌تر است از فرشتگان غیب واشتنا یعنی معروف هرویستون
یعنی هر چیزی بوی ایستاده اند هوسپاس یعنی همه شکر بوی پیوندد هرهمید یعنی همه را امید اوست [illegible]
فره یعنی خداوند خداوندان بیشترنا یعنی دافع آزار ترونیش یعنی ستوده کننده آنچه حیوان طلب وی نکند انوشک
یعنی باقی کننده روانها فرشکت یعنی کاری که مبتدا گردد تمام کند و درست دارد پزوه دهه یعنی آفریدگار
خلائق نکوکار افخشیا یعنی رحیم بخشایشگر خوافر یعنی رحیم ابرزا یعنی آمرزنده استوه یعنی که ستوده نشود

خوه یعنی مستغنی راحت دانا دافع شود ورون یعنی بازدارنده تباه بهارا افریفه یعنی فریفته نکند کسی را بفریفته
هرکه او را بفریبد خود فریفته شود ادوی یعنی بیگاه پرستی از حال کسی پرسد کام رد یعنی که مراد ثوابست فرمان کام
یعنی آنچه خواسته خود بود بفرماید راست آمیختن بی شخت آفرموشش یعنی هرگز از یاد خلق عالم نشود همازنا
یعنی بگیرند و گناه مردم حساب فرماید ستشنایا یعنی مستوجب عظمت را بزرگوار کند آترس یعنی از ضدی نترسد
چنانکه هرکسی که در مصاف بترسد از دشمن ابیشش یعنی کس را نیازارد و خود آزار نپذیرد افرازدم یعنی خلق
خویش را صنعت خود گرداند هم پون یعنی که همه جای و گرد همه چیز هست مینوسته گر یعنی غیب پیدا کننده
سته امینوگر یعنی کالبد پیدا و روان ناپیدا گرداند مینوتخ یعنی کالبد پیدا کننده و کالبد با خویشتن پذیرنده ها
آذر بادگر یعنی بعلت حرارت آذرنمگر یعنی آتش هوا که آمزاه و ازشت خوانند که بیاری وی باران آید باد آدرگر یعنی
بوقت احتراق بخار دخانی آنکه ابر گویند باد نمگر یعنی باران بوقت سرما باد گل گر بادگر دو تم آذرگر کبریت هم
یا دگر جای باد بوقت سرما و صافی شدن آب تم گرگر گل آورگر سوختن آتشها از زمین گل وادگر پدید آمدن زه و
از میان خاک خشک گل نگر گوگرد و زرد گراگر آفریننده مردم و کارگیر گراگرگر آفرید کار مردم و کوشند
اگراگر آفرید کار ارکان اگراگرگر پیدا کننده ارکان که از دو کارگران آیند الگان بی شبهت انزبان سی
آزمایش آخوا ناخفته و بیدار آمستا هشیار یعنی هیچ چیز او را بلا نیکست پامانی یعنی معتدل چیر یعنی
برتر زبردستان پیروزگر یعنی با مسید عاقبت کارکن بسوی آنکه با دل معلوم کرد که چگونه خواهد بودن چون فرجام بدانست
پس خلق را آفرید خداوند یعنی پرشکوه بسوی آنکه عادلست و ظالم از وی بترسند آورمزد یعنی خدای و دستور
و داناتر ابرین کهن توان یعنی توانا است بقدیم کردن آفریده و چنانکه وی را دیری نگه دارد و بعد از وی نیز همچنان دیگری
از دنبال یکدیگر ابرین نوتوان یعنی قادر است بحادث گرداندن عالم چنانکه اگر یکی ناپدیدار شود دیگری باز پدیدار آورد
وسپان یعنی فریادرس همه خلقست وسپار یعنی سودمند کننده همه چیزی و بزرگ عظیم آنچه بدین باشد و تعظیم ایزد
عزوجل را شایسته باشد و این فصل به بینید و یکی از نامهای خاص ایزد است سبحانه تعالی تالیف کرد آذرخرادین

و ترجمه کرد مهربکی را خسرو شاه هایشه فیروز بن بخت‌یار ؛؛ قسمت دوم مراد ایزد است که همه کردارها با وی راست کرده
رده شود از کارها همه بفرمان ایزد بود و در اشا اهو ویریو صفت این لفظ سیوم است ویریو که زندش ویر است
امای که بعد از شناختن ایزد را مراد هست چه کار بوی پیداست و کار از یک گوهر و دو گونه شاید بودن با
از یک گونه بود مراد از یک بسیار گونه باشد و ایزد کار به مراد کند و چه کارهای وی از بسیار گونه است وی را مراد هست
اد کند و مراد وی نیکوئیست چه دهنده و پاسبان و پرورنده خلقت و مراد وی بودن و نابودن چیزها نهایت است
باید بودن که شاید و هرچه نشاید خواست که بود و نخستین شاید بودن حقیقت کردن و پس بودن وی ارادت کرد و ازانکه مراد وی نه
است پیدا شود که مراد وی را کناه هست و مراد ایزد به قوت ازلی هست و نخواست چیزهای محدث و خواست وی عدل است
نه و حکیم است و هرچه خواست فرزانگان بدان بود آن معنی دار بود معنی بیشتر است از خواست چه تا معنی حاصل نیاید
تا خود نبود ازانکه خواست وی معنی پیدا شود که معنی بیشتر از خواست بود جز وی هیچ فعل نبود و چه فعلهای وی همه بخواست است
از خواست پیدا شود که قوت آنکه خواست از وی بود ازلی است و مراد وی با فرمان سزاوار هست چه هر دو ثواب است
و در معرفت مراد ایزد فریضه است بسوی آنکه کار آزموده وی کنند و ازانکه مراد وی اندران نبود و بپرهیزند مراد او
است که خلقتش بخشد تا بخشایندش بسوی بازیستن چیزها و ازان سبب چه آئینه تر است خواست از کام که کام بیشتر از خواست
اما صفت مراد ایزد چهار است که بدین فریضه است مراد وی کردن و یکی دانستن که یکی و یکی قدرت یکی و یکی آنکه معنی کارها
است و دستور بکار با کردن وی است و یکی آنکه همه چیزها را آهنگ بوی است ؛؛ قسمت سیوم صفت
است که مراد ایزد وی از وی دانسته شود و در اشا اهو ویریو صفت این لفظ پنجم است رتش که زندش رد است و دستوران
دانا است ای که بعد از شناختن مراد ایزد و ذات دین بدانستن از وی و این چیز معلوم کردن واجب است و بیان
که دین مراد ایزد است و مراد ایزد دین است بجز ازانکه ایشان را دو نام هست وگرنه درمیان ایشان مفارقتی
نیز نباید دانست که یکی اند و دو نیستند و شرح این اینجا یاد نتوان کرد که طویل کردد یعنی دراز شود و هرکس که از نقل
ند اما هرکس که خواهد بهتر دین بداند کتاب دین کرد که تالیف کرده اند و بن دستوران و پیشینگان نیز انوشیروانا

زرتشت و مهرسفندین اشوهست و بهبنیان در سال ترست یزدجرد شهریار بعضی از اسرار دین آنچه فریضه‌تر است با آموختن جمع
کرد و از وی این کتاب ساخت نه هزار بار بباید خواندن تا معلوم کرد و بمقصود رسد که بچشم جان درین آینه روشن بنگرد جملهٔ عالم
را ببیند انشاء الله بباید دانستن که لفظ اینا اهو ویریو که زندش اید و بست پیوند سخن را درمیان این معنی گفته است ۱۱
چهارم صفت آنچه بباید دانستن و گفتن و کردن آنچه از وی بباید پرهیختن که این از وی دانسته اند بکردن آن دیریابا
ایزد راست کرده شود و صفت ایمنی در اینا اهو ویریو ششم اشا که زندش اشایه است یعنی دانش و پرهیزکاری
ای که بعد از دانستن قوانت دین از وی سر علیا باید دانستن که چه چیز است که از وی بباید پرهیختن که در کردن و ناکردن آن کارها
برادایزد پیوند و سخن را درین معنی گفته است اما لفظ هفتم و هشتم که زندش حکامی و راح است آن بباید دانستن که آنچه سوی آن
گفته است درمیان سخن تا اشایه نمرد پیوند دو حکامی یعنی الحکمه آنکه تا کرده و پرهیزکاری تمام کنند نه آنکه پیرامن ایشان برآید و گرد کر
شان بباید تا تمام کنند اشان اینجا واجب آید و شرح کردن شان آنکه کنش و پرهیزکاری در دین ما چون فرموده است
بباید دانستن که کار آنست که جنبش پیدا شود که آن جنبش قوت از مراد بود و بعضی اندر نیت و بعضی بدست و بعضی اندر زفان و کنش
آنست که واجب آید بکردن آن خویشکاری است و آن خویشکاری آن بود که ما را اندران سود و خویش آن بود و سود
خویش آن پسندیده‌تر است که کسی را از آن زیانی نبود و پرهیز آن بود که اندران هیچ جنبش نبود بسوی آنکه خواسته‌ای را
قوت ندهد نه در نیت و نه در زفان و نه بدست و پرهیزش آن است که کردن آن نتوان نیست و هرچه واجب نبود کردن
ناخویشکاری است و ناخویشکاری آن بود که ما را اندران سودی نبود و کار که ما را در آن سودی نیست آن آنست که کسان را
از وی زیانست و هرچه در آن سود خود و بود زیان هیچ کس نبود و آن کرفه است و از جملهٔ آن کارها است که کردن آن واجبست
بود و هرچه زیان خود حاصل شود سود هیچکس نبود و آن گناه است و از جملت آن کارها است که کردن آن واجب نباید و در
مردم سبب کرفه خواست آنکه بتازی نفس عاقله گویند و وی آن رواست که بکار خویش مشغول بود و یعنی علم آموختن که کار
وی آن است و غذای وی همین است و بدین روشن تواند شدن تا بدین روشنی بعالم غیب تواند رسیدن و بعد از وی سبب
کرفه عقل طبعی است و بعد از وی همت صافی است و بعد از وی علم اکتسابی است و آداب چون در اعمالها پسندیده و پیوند گونه

۱۷ یعنی

یعنی آفریننده که علم چگونه وی همه غیب واست کرفه ازآن فرزدی آید که خواست وی باثواب بود واما ب
گناه آنست یعنی روان کالان که تعلیم ادب بعضی کنند تا لاجرم نابینا کردند و بی خبر شوند از حالهای هر دو عالم بعد
ازوی سبب گناه همت ناپاکی است و بدخواه و بعد ازوی ادب های بد است و فرمان جاهلان و پیوند گناه و گناه و تلبیسا
یعنی ابلیس که نقصان کننده جهان است وی را به عقل در نتوان یافتن و اصل کرفه که مراد ایزد است بدروی نیک
خواهی مردم است و نیت درست و زبان راستگوی و دست خوبکار و اصل گناه مراد اهرمن است و بدروی بد
خواهی دیو و مردمان و نیت و تشویش و زبان ناراستگوی و دست بدکردار هر بار که مردم عالم بجمله کرفه کار شوند جهان
شود و مردم انشو کردند یعنی دانا در کار خویش بدین سبب نیکوکار و خلایق نیز که در پتیاره گرفتار اند تا سبب
اه اهرمن است اما جزوهای آنست که خلایق هر دو عالم یکدیگر را یاری دهند و هم باز کردند اما هر بار که خلایق جهان
اه کردند جهان آلوده و مردم و دیوها و ند شوند یعنی بتاریکی جهل همچون دیو کردند و کار اهرمنی آشکارا شود و چیزهای
آنست که خلایق عالم جسمانیان و دیوان اهرمنی با یکدیگر کوشش کنند تا بعضی ازآن میانه گرفتار شوند و گناه خود از
ی مردم ... نیز در ترجمه و شرح هر دو درین گفته است و از اینجا معلوم گردد
فه که بیشتر و بزرگوارتر است سخاوت ایزد است در آفریدگار جهان و کرفه گر اولین همه اوست نهایت کرفه
ده ایشان است که مستوجب بخشایش اند و در فرزدو امشاسفندان مقربین و حقیر کردن ایشان
خواری انیعنی اهرمن و دیوان و حد گناه تر بر خلایق این جمله است بمختصر کرفه خود اندازه است و پایه وی همت و
و هورشت و پیش همه کرفها رادی و راستی و سپاس من گذاردن است و گناه برخلاف این رود و کرفه
یم آید و مراد مردم آید بدلالت یزدان و منتداوی اخو کنند که فرجام ملس و از خواست بود کرو و نیت و
آید و بعقل تمام شود و در آن وقت پیدا شود و هر که این کرفه کند سپاس باید از وی این منت دارند و هر که این
ند پاداش باید و گناه برخلاف این کرفه که بیشتر باید کردن آن بود که پیش آمده بود از نوعی که سودمندتر بود
به بزرگوارتر است پرستش یزدان کردن و شرح کرفهای فریضه و آنکه فریضه نبود در باب ذات دین و سپهای

روان دین و فرمان دینی گفته ایم و گرفته فریضه آن بود که اگر وی را بکنند مزد بود و گر نکنند گناه بود و آنچه فریضه نیست آنست
که اگر بکنند و گر نکنند گناهی نبود و بدین از گناه بباید پرهیختن و هر گناهی که پیش آیدش و کرده شود عقوبت بباید کشیدن
و تا روان آن زیان که در آن سود است بجای آوردن و گر چنان بود که گناه نشناسد نیز عقوبت رسدش بسوی آنکه فریضه
طلب علم و آداب نکرده و از گناه و نیز دانا نبود باید که چون گناه کرد پشیمان گشته و توبت کند و از گناه پشیمان شود تا اگر کسی
وی را ببیند از گناه بترسد تا وی در آن ثواب باشد اما گناه بر سه وجه است یکی کردن ذات گناه و دیگر ناکردن گرفته
فریضه و یکی کاهلی در کرده‌ها و سر گناهها سه است اندیکی گشادن راه توانائی در خطا که این ناخویش کاری است و دیگر بسته کردن
راه توانش بر ثواب که این بخیلی است و دیگر خرسند شدن بجزو و بجهل کار را کردن که این خود رائی است و ناهوشمندی
سامان اینست که اندروی مردمان سود بود و کمتری مردمان زیان نبود و شرح این گرفته اینست شدن مردمان اندر میان
کارزار و بسر آوردن زمانه و تابیدن خورشید و سوختن آتش و روانی آب و باریدن باران و پدید آمدن گوسفند و موجود
شدن مردم و آرزو طعام و شهوت با اعتدال و آنچه بدین ماند که در وی بسبب آمیزش ناهموار و زیان کسی دیدار کردن
نیز آنکه همت تا [illegible] راست دارند و همین را در نفس خویش مضمم کنند و ارادت همه را دارا شاید کنند و همایی
و ساکن کردند و فضل طلبند و شفقت ورزند و آنچه بدین ماند که سببهای گرفته است و از نور ایزد بهره بهم پیوسته است و اندر وی
بسبب پتیاره و کوشش وی بدین عالم جسمانیان خون آمیخته گردد و بعد از ویژگی زیانی پدیدار شود و نیز آنکه تمام آنچه باشد
و فرمان دستور سپری گردانند و شکوه و حشمت پادشاه عادل کشند و گناهکاران مالش دهند و انیز ازالغی ایشان که در
پادشاهان عاصی باشند و بغیان وی سر برآرند و زیردستی وی نکنند و بدین سبب و همه قتل کنند و غارت فرمایند
و داوری راست کنند و بمرتبت هر یکی از خداوندان مرتبت سخت کوشند و بنگاه داشتن و راست گفتن خو کنند و جمله
بمستحقان دهند و صدقات و بفریضه دارند و هر کسی را و هر چیزی را بکاری و بجائی خود مشغول کنند و آنچه رضای ایزد
در آن باب باشد و خود در شرط مردمی باشد و بیشتری را از خلق ایزد از آن سودمندی بود و سامان و گناه بر
خلاف این باشد اما آنکه این همه گرفته بسوی ایشان شود این سه اندازه یعنی طاعت داشتن و آئینهای و نیکی و رامش و نشاط

آنکه

انگه همه گناهها با ایشان قوی گرد و این بسته اندامیزی و اینها بد و غم و هرگه گرفه خواهد کردن باید که اگرچه قادر بود و بکردن کارها بدان
جهد کنند که بدان ثواب بود و از خطا پرهیز کنند و آسانه بی کار نشینند پایه گناه دو است سه اقشه و سه بهره شود چون
نام فرمان اگرفت آوایر است ار دیش خو بارایات تا فره گرفه هم بدین باید باشد گناه از دو گونه باشد یکی بود یو درشت
گویند یعنی متعداد یکی گودیو و رشت گویند یعنی انگه از رستکاری آید و هیچ کار که کنند از گرفه با از گناه و خالی نباشد در آمیشد
روشن بدینها از دلیستان باید و ان پیداست که بدید آمدن گرفه از آن بود که مردم بخردمندی ساکن باشند و خویشتن را فدای
فرمان استادان کنند و پیوند گرفه و نگاه دارنده وی رادی و راستی است و گناه از تاریکی و سیاهی پدیدار آید بنا بر جهت
پیوسته کردن و بخیلی نگاه داشته آید و هرچه که مردم را بهیچ کند مردم دوستی است و آنچه که گناه را زشت کند مردم
دشمنی است و بندگناه سه را زشت کند مردم دشمنی است و بندگناه سه است شرم از دو داشتن و از پادشاه نیکو بهین
و از عذاب دوزخ ترسیدن و آن که مردم گرفه جهید این سه است و درست کردن چگونگی حقیقی او امید و ستایش
نام دنیا و باتن هر دوی پرستش و پرورش گناه فرزند دلیران است و ذات عیب و قوت و رنج است و اوّل وی
گرفتاری است و آخر وی عقوبت و خودراه داری است در تن مردم و پدر وغست و تخم بدبختی است و تباه کردن وی
اسیا مقدم وی دوست و پایه شهوت است و هر بار که شهوت را بسته کنیم چنانکه باز اعتدال آوریم از تن
یا دور کردن و نیز بدان رنج و گناه توان کردن که در خویشتن بدانیم که نیز در عالم الاسرار است و هرچه با هی کنیم میداند و جزا
دوزخ بسیار است و بهشت روشن و خوشست و در وی مرتبهای بزرگوار و بی اندازه است اگر با گناهی کنیم اگرچه
جای پنهان باشیم نفس ما بیند و گواه باشد و خود را خوار بینند و از این سبب عقوبت نبینیم نگاه و زبانم بسته باند و در
سخن گفتن بسیار ترسیده شویم و نیز رنگ روی ما نگردد و ناپیدا کنند و حرمت و آبرو کم بشود و از هر دو جهان بی بهره مانیم
دلیران را که مراد دستور بوده باشند برین نشاط کردند و مرا بد و رنج کشند و از فرشتگان و بهشت دور باشیم
انیز باید دانستن که گرفه فرزند نیز دانست و ذات هنر و قوت روانست و اصل وی خرد است و رستکاری سپاس و
رنج وی ستایش و نام بزرگوار و چون که خدائی است در تن مردم و پدر نشاط و تخم سعادت و اثبات کننده انسانیه و در

پادشاهی بزرگی که همه بهتر است یعنی دستور ایشانست و بفزاید پادشاه گردد و انتشاهم پدیدان روان گردد که مردم در
خویشتن اعتقاد بندد بران که گرفه پسندیدهٔ ایزد است و در بزرگواری مقابل فرشتگانست و از خلق عالم بزرگوارتر است
و در دنیا بزرگنامتر است و بعاقبت معذور دیو از وی و زیان و نابکاری و در بهشت نیکبخت و بدیدار فرشتگان شادمان
و نیز همه فرشتگان پاسبان وی و فرزندان باشند و مردم نیک و بد وی را دوست دارند و از وین سپاه فراوان
بر وی گرد آیند تا کارها خوارتر از پیش شود و بعد از مرگ فرزندان بعاقبت پیوندد و نام وی باقی ماند تا بحقیقت چنان شود
که واجب آید وی را هوشش خواندن که همچون در زندگانی بنام و به پیوند در جهان مانده شود و نیز باید دانستن که خاصیت
راستی گفتن اینست که باول باندامهای تن پیدا شود که زبان گشاده و فصیح گرداند و قول گویا مقبول کند و مراد
خود را بنشاط کند بسوی آنکه چون گفتار وی را باور دارند در وی رامشی رسد هرچه تمامتر پس اندامها را که از آن پدید آید
فرهمندی و روزی هست بود و قوی و روشنروان و پسندیده بود و خاصیت دروغ گفتن جز این بود و مرگ و نابکاری
و گناه از آن بود که گناهکار خود بکرده گناه اقرار آورد و آشکارا کند و پشیمان خورد و توبت گوید و پتت کند پیش دستوران
شاکرده ابا تا زیادت شدن و افزایش وی از آن بود که انکار کند و از وی باز نیاید و پنهان دارد و پادفراه وی
نکشند یا آنچه بر وی لازم آید تا و انها بجای نیاورد و یا دیگر باره بسر آن گناه شود یا چون کسی بر گناه مشورت با وی آورد
رضا دهد بیاری قوتی یا دهتری کند یا مذهب گناهکاران برد و هر که بدین صفت است هر گناهی که در هفت کشور ایشان
که هم بدان اعتقاد باشند بکنند وی با ایشان هم نصیب بود و این بزرگ گناهی گفته است که بسبب این بسیاری مردم بدوزخ
شوند برای همت و اعتقاد بد و ایمان بی راه و گرفه و گناه هرچه در گفت رود و در اندیشهٔ بد بر مثال راه گذریان اما هرچه در گفت
کرده باشند مزد و عذاب ایشان هیچ گفته نیست اما هر بار که در همت گفته باشد که فلان گرفه یا فلان گناه بجای هم کرد
در وقت مزد و عذاب پیدا کنند و بعاقبت بوی رسند چه البته آنچه در همه گرفه بکند یا بفرماید تا کرده ماند و گرفه بکنند و اگر گناه
آن پشیمان شوند هیچ مزد نیابند و یا از دین خود یا از فرمان دستور بیرون شوند همه گرفه از وی جدا گردد و گرفه که با اعتقاد درست
کرده باشند بعد از آن اگر آن اعتقاد بگذارد هر سالی هم چندان گرفه زیادت می شود خاصه چون یزدان دوست مردم

دوستا

دوست بود که وی را از جهه کرفها که در عالم رود بخشی باشد تا بدین مرتبت فرشتگان رسد و از دیوان خالص کردد و نیز گفته است که
گناهکاران آن بود که هرچه خویشتن را پسند با مردمان نکند و از طاعت مهتر خویش بیرون آید و دین یازدیسنان و فرمان دین و
دستوران نبرد و بجد رائی رود و کوشش بر دیوان و بدکاران پیوندد و پیوند را برید کرداند و خرابی جهان کند و هیچ
ثواب جهد نکند که این گناهکاران را در دین مرگرزان گفته است و مستوجب القتل و بعد از وی ناسپاس و غیل و دروغزن
و مردم دشمنی و بدکرداران ستمای و دیو بازکه این گناهکاران بزرگی لب لوست گویند یعنی مستوجب عقوبت و نیز مردم
کش و آشتوبی و منافق که مردم را از راه دین برد و غماز مباره و ساحر و راه دار و رده که مرزبان ایرانیان را و ناپیداکن و غارت
های و دروغ داور و دروغ آموز و دستور شکن یعنی که ناپیدا کنام مردم آن و بدخواه و آنکه قتب باید بی سالار کند و آنکه گواهی بدروغ
و آنکه مرگرزان را در گریزاند و آنکه زینهاری بدشمن سپارد و آنکه آتش بهرام را بکشد و آنکه نسای مردکان بآب یا آتش برد و جزد
خورد و آنکه تنها مرده کشد و آنکه نسا در زیر زمین دفن کند و آنکه روسپی بارگی کند و آنکه با زن دشتان آمیزش
این گناهکاران مرگرزانی است که بفرمان پادشاه و دستور واجب آید کشتن و بعد از آن سگان کشتن خاصه آن آبی و
ی کردن و سیم و صله نبا ارزانیان دادن و غمزه کردن و کسان را فریفتن و پلیدیها خوردن و یا چیزهای ناگوار یا در خورد و
فتن و آزمایش بیشتر کردن و سخنهای بیهوده گفتن که آبروها ببرد که نزدیکتر اندرین گناهکاران بدان مرگرزان باشند
شد فریضه‌تر است یکی طاعت بزرگان کردن و یکی بدین معتقد بودن و یکی پرستش کردن که انبار ساختن و پیشتن
ان و اهل جنس را عزیز کردن و بزرگ داشتن و خرفستران کشتن و دیوان زدن و بدکرداران را مالش دادن و در کرفه
کوار نیز و نیکوتر خاصتی گفته است که کرفه کوچک که مردم ناتوان کند وی را کرفه بزرگ بود که مرد توانگر کند پنجم
مزد و جزای کردارها بسوی آنکه همه کس را طلب شود و از زیانها پرهیز کردن طبعی اندر سرشته است با امید
کنند فاعل کردن مرا و خدای و در ایشان هو دیر وصفت این جملت لفظ نهم است و دهم و یازدهم و دوازدهم
هم و چهاردهم و نگهش دزد اشکوه سپاه و نام انگهیش مزدای که زندش این جملت است آتش بهمن پشتن
خوان کنش او او رمزد یعنی آن مزد و پاداش که بهمن را داده اند آنکس را دهند که هرچه کند رضای ایزد داند یا آن جوید

ای که بعد از شناختن کردنی و ناکردنی بباید دانستن ثواب و عذاب هر یکی را از کارها تا بامید مزد و ثواب و رامش جاودانه
بکرفه کردن جهد کند و بیم راه صراط و عذاب دوزخ را از گناه بپرهیزد و جان خود را تا دیو کیشند تا در طلب سود کند و بسوی
سود آهنگ کند و از زیان بپرهیزد و باز پس شود و بباید دانستن که مزد آسایش تن و عقاب آشفتگی تنی است و هر دو ثمرهٔ
کردار مردم یعنی بسبب انصاف و ناراستی است و مزد و عذاب هر دو بمینوان بفرمان اورمزد مزد از دادار و عقوبت
از دوران که بفرمان یزدان کار گیرند. و بر روانها رسد و گیتی همچنین از دین اورمزد پادشاهان و دستوران که به
فرمان دین اورمزد اند بتنها رسد مزد خویشکاران و عقوبت ناخویشتن کاران را و هر دو بتن منا بر چشم مردم پیدان و بتنها رسد
و بر ایشان واجب آید و وعدهٔ مزد آنست که آهنگ مردم بکرفه جهد کردن بدان سبب وی است و وعدهٔ عذاب بسوی
آنکه مردم از گناه بپرهیزند و از آلودگی بشویند و از دام پتیاره رهایند بسند است و فریضه است معلوم کردن و ذات خرداد و
امرداد که اول ساز کار گشتند همه نعمتها اند و ذات و عذاب تشنگی و گرسنگی است که غذای عالم را آشفتگی از آنست و
مزد و کرفه این سه اند است طها انعام و بزرگواری مراتب فزایش و رامش و شکالهای عذاب این سه اند و همیشگی درویش
و برتری جایگاه چون و زیادت غم و گناهکاران را رامش و کرفه گران را غم بیهوده چه شسته گناه کار غم است و آن مزد کار نشاط اگر چه این
بود از کوشش و کنند اهرمن ظالم بود یعنی پادشاه داور بیدادگر تا در آن عالم بسوی آنکه داور نا راست راه نیست و مزد و عذاب
بدان رسند که مستوجب آن بود و هر دو باعتدال بود در خورد کردارها و مزد نیرومندتر است چه مزد اگر در دنیا بیاید با آخرت
هیچ کم نگردد و نبود و همیشه می افزاید و وخشش میکند و عقوبت چون بدنیا بکشد با آخرت رستگاری بود و گناه نیست گردد
و هیچ نیفزاید و مزد و عذاب هر دو در آن وقت بود که روان از تن جدا شود و بفرشگرد هنگام اینجا و آنجا دیگر باره هر دو را بمایه
و سامان و دیدار است چه نهایت مزد و کرفه است و نهایت عذاب گناه چندانکه بود و تا مزد بسوی آنکه نیست شود به
مزد بی نهایت است و تمامت مزد راحت باقیست و نهایت عقوبت پالوده شدن و گناهکاران از گناه و عاقبت
عقوبت قیامت تن پسین و در زند اوستا میگوید که هیچ آن اقدم مازندش په فرازشو لیش فرازشوند که آهن گداخت یعنی
که بندگان اورمزد در آن وقت پالوده شوند از گناه که در روی گداخته بگذرند و رمزی است از جملهٔ رمزهای دین که شرح وی دراز است

وگوهر

وگفته است در دین که کرد تا هفت سال را و مردم اوید یعنی نابینا را بچشم جان چیزی نه بیند که بچشم روانست و این چنین مردم دیوانه
گویند که مزد در حساب بود و عقوبت نه اما دیوانرا یعنی دام و ابهداران و ایشان که زیان نقصان خلق ایزد کنند هم از مردمان
عقوبت هست اما ثواب نه و مردم که بچه پرنارسیده یعنی بمردی ای که بپایه مردان رسد بر وی ثواب و عذاب هر دو واجب
آید ثواب و عذاب را نویسند که سبب تباهی چشم جانست در بینائی و هر که را چشم جان نیست که وید خوانند آنکه او را
نفس العاقله گویند روشن بود و در عالم غیب همه چیز بیند و مزد و ثواب و عذاب و عقاب هر کسی را و هر کاری را داند
و نیز باید دانستن که مینوان چیره یاری ده روان اند و مینوان شتر پتیاره بروان اند و کرفه که مردم کند بقوت مینوان چیر رسد
و گناه بمینوان شتر رسد و چون روان از تن جدا شود اگر مینوی وی ازوی قوت یافته بود روان وی را یاری دهد و از خصم دوزخ
رسته گرداند و متحرک ببالا برند ناآلوده و پاک و اگر مینوان شتر ازوی قوت یافته بود روان وی را بدوزخ کشند ضعیف
و ناتوان و تاریک و بسته و دراه گرداند و هر دو را چون از قوی قوت یافته باشند هر دو وی را در میان بدارند بجای همیست
گان یعنی از فلک زهره تا فلک اثیر آنکه در دین آستر وشته گویند و انقر نیز گویند و به مختصر نیز گروثمان گویند تا بروز رستاخیز
و هیچ کار و پرهیز از مزد و عقوبت خالی نیست و یکیستی عقوبت درست که گناه بر دلیت گفتن است و توبه کردن پتتی درست چنانکه
تا بسر آن گناه نشود   وانگه ایشمهت بودن آن بود که دستور بر وی چیزی لازم آرد و پادشاه ازوی بستاند و وی بضرورت بدهد
تا گناه خود پیدا نکند و اقرار نیاورد و پتت نگوید و مزد درست آن بود که کارفرمایندگان مزدور آنرا دهند و آن شکران بود که
پادشاهان فرزندان و خدمتکاران دهند بسوی آنکه پدر ایشان خدمتکار پدر وی بوده باشد و حرمت ایشان
نگاه دارند اما مزدی که خود مزدی شاید بودن مزد وی است که جایگاه همیستگان بود مردی که بازادی بپیوندد   آنست
یزدان در بهشت روانها را دهد و در دین گوید نیکوتر کرفه آنست که بسبب وی اگرچه کم مایه بود روان مرد به بهشت رسد
و گناهی آن بود که اگر کوچک بود بسبب وی روان مرد بدوزخ رسد از جایگاه همیستگان و بگیتی اندازه خویشکاری است چنانکه
هر کار و پرهیز را سزاوار بود وی بدان ماند و عقوبت گناه چند آنکه هر آن کار وی از بیم وی دیگران از گناه بترسند
و خود دیگر باره بگناه کردن ارادت نکنند تا عالم از گناه پاک شود و صفت این هر دو مشروح در دین بگوید مینو خرد از نسه

کو نه باشند یکی برتری و روشنی و خوشی و فراخی و بی پتیاره بهشت و نیز در مقابل وی در کیستی یعنی پسین و دیگر شکر اشوان را یک یک
باندازه کردار چنانکه در دین صفت گوید یکی رحمت خالق بر خلق خویش نیز عقوبت و گناه از سه نوع است یکی بهدیش حساب
کردن عقوبت نمودن تا از گناه پاک شود و نیز بقیامت همیدون یکی زیاده فراه دوزخ زبرتری و تاریکی و جایگاه تنگ و گنده
و دشخواری و یکی پادشاه شدن دیوان در قدر گناه کاران بر روانها و در دین گوید که بزرگان مهتران را فریضه تر است کرفه کردن
تا کهتران و زیردستان از وی بیاموزند و هر بار که چنین بود همه مردم کرفه کنند و همه جهان آبادان شود مثال تا جان
قوی بود اندامهای تن همه درست و کارگر بوند و خانه که کدخدای وی همه دانا و هشیار بود آبادان بود و کشوری که پادشاه
عادل باشد پر نعمت و معمور بود و ما را فریضه است بکرفه بخشش کردن تا طاقت است تا آنچه بعد از ما آیند از ما بیاموزند
و از این خره کرفه بیفزاید و نیز واجب است همواره پژوهش کردن در گناهها و بدانستن که کدام صواب است و کدام خطا و از
وی پرهیختن تا گناهی که ایشان کنند که بدان اعتقاد بد گرفتار نشویم و نیز بعاقبت عذاب روانها را گران نبود و بسوی
آنکه کودکان از ما اندازه کرفته باشد که مزد بدوستی را بود که بعد از کرفه اخوی است که اصل کرفها آنکه یاد کردیم و بعد از این
آتش داشتن که تعلق با شوهست دارد و موکل همه روشنائیهای روانها است و چشم همه را نور از وی است که بدان چشم راه
بیند و به بهشت رسد بعد از وی ورزیدن زمین از وی مزد و صله به مستحقان دادن و بعد از وی طلب کردن نام خود بدلی پیدا کردن که
این لذت غایت همه لذتهای است در دنیا و آخرت و بعد از وی گاهان و سرودن یعنی پشت کردن تا ویراسته شود و روان
وی بدانش چنانکه ویراسته است آسمان بستاره و بعد از این طاعت سالاران و پادشاهان که بدین او مزد و قربان گراییده و
بفریضه داشتن که این غایت همه نعمتها است و در دین گوید که پیروزگران بود بر ستکاری کردن روان خویش از دوزخ که گاهان
بیشتر سر آید بسوی آنکه علم دین بکلی در وی مختصر یاد کرده است و بیست و یک نسک از وی خالی نیست و به پنج قسمت است هر یکی را
نامی جداگانه یکی اهنوداخو بر مندی تعلق بتن مردم دارد و هرچه اندروی است و سیاست خدای سپاه و سالاری در وی
گفته است و یکی اشتود یعنی نیک اوستد و تعلق بشکم و پستان دارد و یکی سفند مد یعنی فضل کردن بزرگان و مرزبان دارد و یکی
وهوخشتر خداوند تعلق بشاهنشاه و بسر دارد و یکی وهیشتوهشت یعنی شرف و تعلق بموبدان موبد دارد و بجهر مردم دارد

و هر که را این گاهان معلوم از همه علمی آگاه شود و بسوی آنکه این گاهان بهشتی فریضه‌تر است و دین پیشتر برد و حمله یا زارنیان بیشتر دهد بهتر
گویند که راه گذربری و مرگ بسته کرده بر آنکس که بر سیم نیز و حرمت و برا بعد از شستو و شدن گوشت و هزیمت درج نگاه دارد مثال
آنکه هر کسی که بعد از فتح یا فتق در مصاف دشمن و صلاحها گنجور سپارد تا اگر دشمن باز آید و در خزینه سلاحهای وی بیند بر شستند باز
گردند و نیز گویند که راه بهشت مرخویشتن را فراخ و آسان همی کند آنکه خواهند کانرا بسوی خویشتن راه دهند و روان خویشتن را
آسوده همی کنند و آنکه رنجوران را از رنج برهاند و دیگر دشمنان جایگاه خویشتن را از دیوار تر همی کند و آنکه روان کردن نسل دین بخود
پذیرد و خشنودی دهقانان آن کند که وی بهر دو جهان خشنودی تر است بجایگاه فاضل شود و هر که با مرد دانا سخاوت کند
و خویشتن را پیرایه روشنی همی سازد و هر که خوید بود و دشت که از چه یزدان بوی نزدیکتر باشد و بهره خویش را از زراعت با آنجهان پیدا
همی کند و آنکه بردبار همی بود و طعام خوش‌منش و باقی یابد و دروغ و شهوتهای و اسراف را سازگار کند نرم و چرب بود و هر که را دوری راست کند
و کارهای مردمان تمام بگذارد و ثواب جایگاه و را یابد و هر که شکر نعمت فراموش نکند بهمه مرادی برسد و هر که بمواد و سیر بود یعنی خرسندی
کند و را او خویشتن خوار نگذرد و هر که معتدل بود و چنانکه استری بود و آنکه او وی بزرگوارتر است اندر دو جهان یاد و فراه کران آن گناهها را
دانسته است که بعد از آنی است یعنی بکار روان مشغول ناشدن و این آزار و غم نمودن مردمان است و بعد از وی رنجور کردن
آتش و بعد از این گناه پنت ناگفتن و بعد از این زمین خراب کردن و بعد از این پدید آوردن نو آئین با آنکه بسبب وی از نوعی
روزی عذاب روان وی زیادت همی شود و در دین گوید که در میان نعمت و دشخواری زمستان وی گرفتار آید و هر که فرزند خویش را ادب
نکند این غایت همه گناهها است و لباس سیاه و زشت در پوشد هر که منافقی کند دردمندان شود و پادشاهی که ظالم بود و بوقت
پرسش در دنیا ذلیل و مبتلا بپیش و داند و هر که بخیل بود در خواهند کانرا بسوی خود راه ندید بغایت رنجور باشد و هر که در گرفته تقصیر
کند بر شرف دوزخ رسد و هر که آئین بد را پیدا کند تا روان کرده و بعد از وی مردمان بسبب وی گرفتار شوند وی را نکوهش کنند
بسته مانند و از سر با رنجور شود و هر که نماز بی‌ارزی کند چه دیوان بروی گرد آمده باشند و عذاب دوزخ بجمله بیابد و هر که دین تقصیر دارد
و ایزد را فراموش کند زهرها و پلیدیها خورد و هر که او حرام خورد به جایگاه درشت بدارندش و هر که داوری دروغ گوید بزشت
روی و پلید جامه شود و هر که شکر نعمت نگذارد هرگز به مقصود خود نرسد و هر که حریص بود راه گذر نیابد و هر که بد کرداران را پدر و

ناتوان و دست تنگ درویش باشد باید دانستن که سود و مزد و کرفه و عقوبت و گناه اینست تمامت جهان و رستگاری
روان و مایهٔ این بهروجه انست و آنچه اندر وی است ششم صفت اینکه همه کارها تمام شود چون اینهمه حاصل شود و تمام رستگار
شوند و آنچه در دام پتیاره گرفتار آمده اند و در اینها اهو و یریو و صفت این معنی و لفظ پانزدهم و شانزدهم و هفدهم و هجدهم
و نوزدهم و بیستم و بیست و یکم خواهش او و مزد که اوی درویشان دهید و اینش یعنی پادشاهی خرد و مراد ایزدی
دارد و مدام فرمان ایزدی کنند آنکه درویشان را دستگیری کند و پرورشان بخورش و پرورش ای [illegible]
مزد و ثواب و عذاب و عقاب فریضه است و دانستن احوال رستخیز و معلوم کردن که فرشکرد خواهد بودن که ثمره و نفع همه
کردارهای خوبست و عاقبت رنج خلق یزدانست و یزد تعالی بفرزانگی خویش اینها چنین ساخت که چون با پتیاره کوشش کنیم
و ورا بهزیمت کنیم عاقبت از بندوی خلاص شویم و او کم و نابکار شود که این خود بزرگوارتر راحت و آسانی و سودمند پرورشها
است مردم درویشان را که برین تربیت خویشتن را فدای فرمان ایزد کنند و جان خود را از عیب پاک کنند تا این کردار
دوستی ش و رنج و دشواری بعاقبت سود باید اکنون بباید دانستن که عاقبت کار مراد یزدان و رستخیز تن پسین باشد
و که پرورش درویشانست چه درویش مردم به اند که در دست پتیاره گرفتار شده اند و پرورش مردم رستگاری
است از دام پتیاره و باز زنده شدن و انوشه بودن یعنی باقی چه ایزد روان مردم را جداگانه کرد انند از یاران
بدکه در تن مردم اند تا از بدی ایشان ملیست نشوند و مایه و بدر جسمانیان یعنی آتش و هوا و آب و خاک نگذارد که بجا ملیست
شود و نگاه دارد و تنومندان بپدران که از ایشان آیند و خلق پراکنده و باز هم در آورد که از پدران و فرزندان
آورد چه خوارتر از آنکه بدیدار بایست آوردن و گفته است که نشانهای رستاخیز در تن مردم بسیار است و پیداست یکی
از شهوت مرد فرزند پدید آمدن و به پیوند باقی رسیدن یعنی تا رستاخیز و تنهای ضعیف باز قوی شدن و بیماریها
شفا پدید آمدن و پیر صد ساله را شهوت باز پدید آمدن مقدار کم شدن از وی که نود سال بود دیگر آنکه مهر دوستی پدر
بر پیوند طبعی آهنگ فزایش کند و به پس باز پیوند و چه پدر بر فرزندان مهربان و فرزندان به پدر نه که وی نیز فرزند خویش
دوستتر دارد و بسوی آنکه پدران امید فزایش دارند که فرزندان ایشان تا برستخیز پیوندد و نامهای پدران در دنیا

پیمانه

بماند و روانها، پدران بآخرت بامید نیکوکاری فرزند و بیاری صداد و صدقات که از پس ایشان می فرستند و بر صراط بگذرد و مهر و رشن و
پیرکه فرهنگ بعد از وی فرزندانش کنند و برایشان غیبت کنند و بر حساب وی کرده بدان بهشت رسانند یکی آنکه همه مردمان اگرچه پرست
همیدانند که نخواهند مرد مانا طبیعتی قبول نکنند و در خویشتن چنان دانند که تا همیشه زنده خواهد بودن و سبب این آنست
که بودن رستخیز در نهاد طبیعتی سرشته است و امیدوارند که بعد از مرگ باز عمر باقی رسد یکی آنکه تدبیر ساخته است ایزد دانکه
زین بازدیسان به مردم فرستاد تا به روزگار دراز با مردم همه عالم بوی بگروند و فرمان وی کنند تا صافی کردند از دیوان و بدی و
یکی آنکه درگاهان که به تازی نکوهش و نکی و ستایش گرفتنش که زند شش اینست چه آن اندر اخوان پیدا از دو کرداری که روشن
کرده آسنده اند که تن پسین خواهد بودن و نیز دریغ کردی پس اندر اخوان آن کردار چاشنت ببدکه اندران اخوانش ورزشش و پیدایی که
تن پسین همیگیت آنکس که آن چیز و زردگی و آن از بری بازبهی کرده و بباید دانستن که هنگام چون نیکی بگردد و از بدی بازبهی گردد یا از
بهی با بدی و هرچه بهره از حال خود بگردد واجب چنان کند که بجای بگردد و چون این گردیدن بفرمان ایزد است شاید بودن که انکه باز آن
جانب گردد و آن گونه شود که بوی خلایق را بایستی که ممکن باشد که اثبات خلق بهی است و آن گردیده گردد و کار و بر اخلایق را هرکه
بود که این بدی است پس آن بهره می گردد گواهی دهد بر آنکه بجای بگردد و بازبهی این فرشگرد و خوانند یکی آنکه البته بر اولی را
آخری باشد و هرچه مبدا وی پدیدار بود و نیز عاقبت وی پدیدار شود چنانکه از این چاره نیست و هرچه موقوف فرجام بود و آن بود که
سپهری گردد باید باشد که این آنست که آنچه در آن وقت که کار وی سپری خواهد شدن و زنده باشد و آنچه مرده باشد باز
بسوی آنکه عاقبت کار خویش سپری کرده و برانگیزد و باز زنده گشتند و یکی آنکه از جهان فرا پیش همی رود و بآنجا همی رود که با اول وی را
بر آن راه داشته اند و این راه را سالان دیدار است و آنکه رهنمای این راه است داناست یعنی ایزد و دانایی رهنمون را نگهدارن
بجای نیکی همی رود و هر یکی را اندازه رفتن دیدار است و چون راه بسر برند بر آن نعمت رسند که اول بامید وی در راه ایستاده اند که
از این دانسته تنهای مردم مغ و دار رستخیز است یکی آنکه از بیداری در خواب شود که این مانندهٔ مردن و زنده شدن است و دیگر
باره از خواب باز بیدار گردد و برخیزد که این مانندهٔ رستخیز است و یکی آنکه از ماه دیدار است آنکه پانزده یوم می افزاید بمثال
کودک برنا و ۱۵ یوم همی فرساید بمثال برنائی که پیر شود و بعد از آن ناپیدا شود بمثال پیری که بمیرد و در شش نخستین

افزایش و کاهش و پایداری تمام کنند که مانندهٔ آن خلق ایزد هستش اند و دیگر باره باز پدید آید و مانندهٔ آنکه رستخیز بود و یکی از خورشید پدید
آمدن وی از مشرق که مانندهٔ زایش است و ناپدید شدن وی بمغرب که مانندهٔ مرگست و دیگر باره از مشرق پدید آمدن که مانندهٔ
رستخیز است یکی از درختان آنکه بر آیند و برویند که این مانندهٔ زایش است و بیفزاید و بار آورند که این مانندهٔ برنا شدن است و بعد
از آن خشک شوند و بار کم کنند که این مانندهٔ پیری و مرگست و قوت تخمهای ایشان درختها نو جهد که باز آیند و بار آرند که این مانندهٔ
رستخیز است و یکی از فصل چهارگانه چون بهار که مانندهٔ برنائی است و تابستان که مانندهٔ جوانی است و خریف که مانندهٔ پیری است
و زمستان که مانندهٔ مرگست و دیگر باره که باز بهار آید که مانندهٔ رستخیز است و یکی آنکه بس عجب نیست این رستخیز است و از حکمت
قدرت های ایزد بعید دارد و سبب که شرح این در دین تمام گفته است و یکی از افراز آورده اند از جمله انبیا و علما و دین دستوران
شده اند بر آنکه رستخیز خواهد بودن و در آن وقت همه خلق از دیو رستگاری خواهند شدن و نشاط باقی خواهند رسیدن و دش
سپهری خواهد شدن و آفریدن را عاقبت و کار ایزد تمام خواهد بودن و ناهم پری خلق برایزد تمام خواهد شدن و مراد وی
تمام و پادشاهی بی عیب و نگاهداری وی در خور و آفرید کار و در دین گوید که بر رستخیز نو د است یعنی پتیاره را خو باشد چه اول وی
پیدا است و تر و ترست یعنی هزارهٔ زرتشتی بسر خواهد آمدن که چون این هزاره بسر آید جهان آبادان و خلق جهان آسوده گردند مزد دست
یعنی وقت او زمیران و اینکه او دشمن پادون و رتیفن بودن در روزگار سوشیوش و خاصیت رستخیز اینست که عاقبت
فیروزگر شدن اورمزد و خرج شدن و عناهای خلق و ویژه شدن و نعمت و باقی بودن رامش بود سپاس و ستایش مر
ایزد دانا را نوشته بروان پاک زرتشت اسفنتمان با دمت تمیم بالخیت

تمام شد ::

م م م
م

[illegible]

این کتابت از کرمان از بهدین بهمن بنورسیه آورده است

درسایهٔ سعادت و زندگانی و شادکامی و کامرانی و دولت و فراغت دو جهانی تا جاودانی چون دستوران و دینداران و
دین پروران دین چاشیداران و دین آموزکاران و دین سرداران و خوب یاران پاکیزه اسپاران و ستایش کرداران و نیک
گفتار و خوب نیتان نیکوکار و راست داوران و بهدین نیک جهتان چون دستوران و هیربدان و موبدان و کدخدایان
و رئیسان و پیشوایان و مقدمان و معظمان و محترمان و داورزان و ارشتاران و واستریوشان و هتخشان پیشه ور
زیداران و فرارون منشنان و فرارون گوشنان و فرارون کنشنان و بهدین استوان دین مازدیسنان چون جماعت
قصبهٔ نوساری را تمامی خصوصاً دستور شاپور و دستور هوشنگ و دستور ویکجی و دستور کیقباد و دستور یزد و دستور
قوام الدین و دستور نوشیروان و دستور آسدین و دستور مهرنوش و دستور کیقباد و دستور بهمن و دستور بهرام
و دستور سهراب و دستور بهرام و دستور مهرجی و دستور اورمزدیار و دستوران و دستورزادگان تمامی را جماعت
بهدینان چون سیت کوکه و رئیس بهرام و جماعتان را تمامی و دیگر جماعتان ساکن سورت چون دستور اسفندیار و دستور
بهمن و دستور نوشیروان و دستور خورشید و داراب هیرا و دستور پشوتن خورشید و دستور آسا و دستور فرامرز و دستور
بهمن و بهدینان جماعت سورت چون بهدین اسفندیار بن هوشنگ و بهدین کامدین و بهدین مهربان و بهدین نانا و بهدین
رام و بهدین واچا و بهدین هیرا و هوشنگ و بهدین مهرجی و بهدین خورشید و بهدین رستم بن کامدین و بهدین نوشیروان
و بهدین شهریار را جماعتهای ساکن بروچ را تمامی چون دستور قوام الدین و دستور پدم و دستور بهرام و دستورزاده
و بهدین آسا بن جمشید و جماعتان تمامی دستوران و هیربدان و هیربدزادگان و اهل خانهای بلیت بخیران ساکن آنجا در
ولایت هند و توابع ساکن اند جمع تا جمع جهان تا کهان نیک نیتان و نیک اندیشان را تمامی درود و دعا و ستایش و نیایش
و نیایش و ثنای بی نهایت جان تا جهان و هر دراز هروز زیادت بر زیادت رسانیده شد و در پناه دادار هرمزد و امشاسفندان

دیگهتان دین بهی بوده باشند و بکرم و شفقت از اینجانبان قبول فرمایند وقت ملاقات زود باد و آنجانب و اینجانب تمامی
خلق و دام او رمزد بسیار صاحب زمان یعنی پیغمبر که درین ولا پدیدار خواهد آمد با مر یزدان که خورشید جهان تا ساز مغرب باز خواهد
گشت و از معجزات آن پیغمبر یزد که ده شبان روز در میان آسمان خواهد بودن تا تمامی خلایق حقیقت درست دانند و بعد از آن
بروش قدیم سیر خواهد کرد و بهدینان دیده شود و تمامی خلقان بشفقت و مرحمت و انصاف و راه حق بلطف حق بوده باشند
چون دستوران مقدم یزد سؤال و جواب چند نوشته اند این فقیران غیر آن نمیدانیم و در ولایت و وضع دارالامان کرمان کتاب
استا سفیتت و سفر و جهت آنجانبان فرستادیم تا دستوران و دستورزادگان آنجانب مسوّده برداشته
نوشته شد که اگر دیگر مسوّده قلمی شده اگر ضرورت دارند فرستاده شود و احیاناً آنجانب که مسوّده اضافه باشد جهت
این جماعت بفرستند که منت قبول داریم و بهزد و کره همه اند تمامی بهدینان و التماس فقیران این جانب آنست که گوشه
خاطر از همین جانب اسفند یار دریغ نفرمایند و همه روز او را حرمت داشته که پسند ایزد است و بسیار تکلیف ایشان بهدین بهمن
کرده ایم قبول بودن این جانب نکرده و در آنجانب که می آید بچشم قبول تمامی هر دو اینجانب است که چون بهدین بهمن بدین کیش
جهت است او را ملاحظه نمایند که منت عظیم است زیاده گستاخی نرفت

بنام یزد بخشایندهٔ مهربان

نبام جهان آفرین از نخست / که از قول او هست هر زند و ست / همه دست از گفته او بود / خنک آنکسی کاین سخن بشنود
بیاموز او گفته دین حق / که تا در دو عالم بری او سبق / بود بی گمان هر زه داد و دین / که باید ز حق روز و شب آفرین
پدر او ز زراتشت و دین جستا / بشو بی شکست و جان خود کن فدا / به و هرمزد و دین به راز دست / خدا را شب و روز دایم پرستا
سراسر او ستا اشم خوان و پیرا / که از راستی بتوان زد نفس / اشم چو سر هر اوستا روا ستا / همین دین درستست و قول خدا
بلطف حق بجستر از دین به / یکی نظم گویم دو گوش تیز نه / بایران کنون شاه عباس بود / همیشه ابر پشت افراسس بود
نه آرام بودش نه خورد و نه خواب / به رزم عدو می نمودی شتاب / نه یک روز بنشست با عیش و بزم / همه روز میرفتی او سوی رزم
ستدی بد از چنگ گرگ نژند / نیامت کیان رعیت گزند / همه رعیت از عدل او شاد بود / سراسر ز جور و ستم آزاد بود

نبب

شب و روز بودند با عیش و ناز
ز دور شهنشاه گرد فراز

ز دورش بسی شهر آباد شد
دل رعیتان خرم و شاد شد

الا ای شهنشه ببینید شکست
چرا کو بود شاه یزدان پرست

دل گرگ ترسنده از میش بود
همان باز و طوطی بهم خویش بود

به دور شهنشاه با عدل و داد
برامش همه رعیتان بود شاد

وطن بود ما را به کرمان زمین
پدرم یکجهت بر ره داد و دین

نشسته بدم من بر جای خویش
بدم بی‌شک اندر ره دین کیش

همه روز بودیم در کار دین
که این دین به است راه الیقین

همه شب بخواندیم یشت و بند
که از حق بیابیم کام و امید

به روزی که خواندیش مهر اسفند
بُد با خور داد ای هوشمند

بدرشتم ابر و سفر چاشتگاه
بخواندم بسر بردم آنرا براه

چو بر خانه خویش گشتم فراز
بدیدم یکی مرد با برگ و ساز

به خانه ما نیز بنشسته بود
دو دستش به آب زر آغشته بود

همی خواند گرد واج سروش
چو او از آن مردم آمد بگوش

بگفتم ترا چیست نام بگو
وطن از کجا داری ای نیکخو

جوابم چنین داد آن نامدار
ز هند آمدستم تا این دیار

بگفتم ز بهدین و بهمن بنام
بود نام اسفندیار نیکنام

شناسم کنون را و دین بهی
دلم دور باشد ازین گمرهی

بما گفت با ایستاد با صدق دل
بخواندش اوستا کشتا خجل

چو دیدم که دارد ز دین چیستها
بسی راز جستم ازو آشکار

از او بیش کم پرسیدم او باز گفت
همه از دین به او بسی باز گفت

پس آنگه مرا گفت فردا بگاه
بهندوستان میروم کرده راه

بدیدم که دارد بر خویش پیشا کتاب
میسر نشد تا نویسم کتاب

بهندوستان میفرستم پیام
بشاپور هوشنگ دستور نام

دستور مهتر بهندا او بود
به پیش همه کس پیشوا او بود

که او هست افضل بعلم و هنر
بدین بهی است او با خبر

ز دستور شیروان پور آن آهدینا
در دود دعا با دو هم آفرین

همان و یکی بهمن کیقباد
برادرش قوام دین یاد و شاد

دستور برزوی قوام الدین
زبانا دبر روی هزار آفرین

که او هست هموار قایم بدینا
نکوروی و خوشخوی با داد و دین

مهرنوش پور آن کیقباد
چو اسفندیار ابن بهمن نژاد

باسای خورشید و اورمزد هم
همچنان خورشید آن محترم

پور خورشید نوشیروان
که دایم ورا با دو دولت جوان

همان بهمن پور آسا دگر
فرامرز بهمن ابا نامور

اسپاسیار اسفندیاران دعا
بمانده همو یادگار سنا

پشوتن دگر پور خورشید است
که جاماسب پیش یا دایم بدستا

نیز دستورهای دگر
که هستند از دین به با خبر

بده شان درود و دعا بیشتا
بمانند با دین به استوار

بدارند از حق هیچ کس امید
که تا این شب تیره گردد سفید

شب تا بگذشت و آمد سحر
سحر هم برودی بیاید بسر

که خورشید هر کس نظاره کند
ز داد و بد و کژه یه کناره کنند

درودی باسفندیار رئیس
بنیز پوسنگ باب ورا طینوس

همان قایم دین که هست کدخدا
نگهدار پاداشش از بد خدا

بمانند یکسر همه شادمان
بداد و زراتشت اسفنتمان

دگر هر که دارند از دین خبر
که هستند از دین با خبر

الا ای که ناپاک گردند گم
دل بدسگالان بود پر ز غم

بمانند بدین بعیش و نشاط
بمانند شادان بعالم بساط

همه دشمن دین به کور باد
دل مرد دین دار پر نور باد

شهنشاه عباس آل [illegible]
بمانند که او دوست از بهیت

به دور شهنشاه با عدل و داد
همه مرد بهدین شدستند شاد

پلنگست نزار بر دستش نا گشت
سران پیش رعیت همه بنده گشت

ز عدل شهنشاه باز و تذرو
ندارند ور وند بیدین بهتر

شهنشه بود دوستدار بهان
نگار و پسند او بد و گمرهان

به بیند شهنشاه هر گونه زیان
به دولت باسنی سالیان

زمین هفت کشور بکامش بود
چو جم شهریاران غلامش بود

همه شاه ما چشم بد دور باد
تن دشمنش جمله رنجور باد

به دور شهنشاه ما مرد دین
شدستند فرزان بمردی زمین

کنم نام بهدینها ابتدا
بهندوستان هیربستم دعا

همه نام دستور با راعیان
که در یزد باشند که هم بران

نخستین است بهرام بن اردشیر
ماهنداد پورش بود و امیر

که باشد مه و مهتر پیشوا هم کس
ابر جمله دستورها است سر

دگر هست بهرام بن مهربان
آذرباد دیگر برادرش دان

آذرباد پورش بود مهربان
ز دستور رستم دو بود ای روان

ماهنداد مه بود و نوشیروان
کهین بود از باب و نوشیروان

چو بگذشت شد رستم شهریار
از ایشان سیاوخش بد یادگار

دگر مهربان پور بهرام داد
که بهرام پورش آنا نام بود

آذرباد دستور از شرف یاد
بپیشی شده ماندوزه ویک نهاد

فریدون کجا پور او بود مه
از ایشان تخم داند بود فرزانه

مهین خسرو و کهتر هرمز دیار
کهین بود بهرام ای هوشیار

ز خسرو دو پور بد یاد ای کدام
آذرباد مه کهتر شهریار نام

ز پور زراتشت نوشیروان
پسر دو بد و هیربد نوجوان

چو خسرو که مهترین اردشیر
ز رستم برادرش یک بد دلیر

کجا نام جاماسپ رستم بود
دگر رستمی یار و همدم بود

که بد پور کیخسرو آن پاکدین
خرد و سیاوخش دستور دین

دو پورش از او ماند در جهان
گذشته شد و مهربان نیکخوان

پسر دارد او نام او اردشیر
ز جاماسپ هم دو پسر یادگیر

فریدون که و مه چو بخت آفرید
کیومرث را وندا و شد زین دیار
به چهو و آبادای خوب چهر
ز برزک امید و وپوس یا دوار
دگر آنکه بهمن اندر دیار
چو برزین بهرام ایزد داگر
فریدون بهر و دارد دو پور
بدادم دستور نوشیروان
مهین رستم و کهترین مرزبان
مهین شاه مردان که مرزبان
یکی رستم و دیگری اردشیر
مهین رستم و شاه مردان
منوچهر و جاماسپ انوشه بدان
موبد شه فریدون بدارد پسر
دو پورش یزدیار و بهرام شاه
نوشیروان پور باشد چهار
ز پور بد اورا ایا نامور
ششم چون که هست نوشیروان
بهرام شاه ماند دو پسر

ز رستم دو فرزند آمد پدید
از ایشان چو خسرو بداد یادگار
همان شهریارست و بود چهر
سیاوخش مه کهترین شهریار
چهارصد نفر بود باد و هزار
فریدون و به مرد با شاد دگر
چو بهرام و رستم ابا جشن و سور
فریدون مراخواندی مرزبان
چو خسرو پدر خواندش یزدان
با وندا دیا سه برادر بدان
چهار از فریدون پسر یادگیر
دو پور از فریدون شه مرد دست
منوچهر را پور رستم بخوان
خراسانیا نزد ایدان سه پسر
فرخزاد و کیخسرو و شکند خوا
کهین رستم و مهتر اسفندیار
که بهرام شاه است و دیگر پسر
ز کرمانیان او سر است انیران
انوشیروان کرد آباد سه

مهین شاه موبد با وندا دگر
پسر پاک دستور دین بود و
بشهرا بدزان بید پرستش ببید
با وندا ورا پور هوشنگ نام
چو از یزد گرد شتی برد دین
ز برزین دو پور با رای و کام
دگر بود دستور مه مرزبان
چو بهرام که هست برادر بود
ز رستم ز زرافتشت پور گزین
فریدون و بندار و خسرو دگر
ز بندار یک پور باشد پسند
یکی شاد مردان و رستم دگر
موبد شاد رستم ز ساسانیان
ز کرمانیان نام بشیرین بود
چو گشتاسپ آذر کیخسرو بود
بهنیا زو دیگر چو آن خسرو بود
فرخزاد را بیژن و آذر هست
بود لیک نوشیروان جهانبان
ز نوشیروان هفت فرزند به

ز هوشنگ شد پور بد چهر مه
چو بهرام و رستم چو مهر و مه
با وندا د هوشنگ بزرگ
بدین جمله دستور با رای و کام
بگو نام دستور کرمانیان
فریدون که و مه چو بهرام نام
موبد شاه مه بود و کیهان
ست فرزند مهتر برادر بود
ز بهرام دو پور با آفرین
با وندا دار و دگر دو پسر
ز شهمرد بهرام دو پور بند
که شهمرد دارد کنون یک پسر
که باشد لقب شان خراسانیان
شده نیز فرتوت و الکن بود
فرخزاد را هم دو پور نوند
ز بهرام بشنو سخن ارجمند
انوشیروان آذر او مه سرست
یزدیار را پور بیژن بخوان
کو جاماسپ بودش بود نیز هم

برش خسرو و مهربان که بد
دگر هست نوشیروان آذری
ز بهرد و بهرام شه دو پسر
فریدون دگر نو آمد پدید
برادرش رستم بد و پور با جمشید
بود در و رستم پور بن خشید یار
دگر رستم مهربان مهتر است
دگر بود بهرام و بهرام شاه
همیشش منوچهر نوشیروان
دگر جمع دستور چون گفته شد
که دارند هر کس ره و پیشند
بتقرو بین بسر دست شاه جهان
دو چشمان براه و دل اندر امید
خلایق تمامی کنند اتفاق
مهتر بد روزار و بهشت
تو بنویس تا او چو در گفته است
که این را فریدون بن مرزبان
کسی چو ندیده کسی را نهان
چو دشوار تر مردم از نیک تر

آذرباد را یک پسر نه بود
سه فرزند دارد از او نگذری
یکی مهربان است و جندل دگر
ز بهرد و بهرام پس بشنوید
همینش فریدون و دیگر کست
فریدون که پورش ز من یاد دار
یزدیار زد و نیز هم کهتر است
که در سیستان ساخته جایگاه
تو بهرام اسفندیار هم بدان
ز بهدین کسانی که بذرفته شد
ز کار نیاکان بر اندیشه اند
سه صد مرد بهدین ز انجا روان
که تا این شب تیره گردد سفید
شگفت است بر ما از میانه نفاق
که در نظم این قصه یکسر نوشت
نبی اسپندرو اندرزها گفته است
بگفت از پی نیکوئی بر زبان
بهر دل خرابی و نباشد عیان
جدا کردن از بیم و نیک و تبر

دگر رستم پور بن اردشیر
یک اسفندیار و دگر رستم
ز تخم زراسب منوچهر هم
چو بهرام را ریش گشته سفید
ز شهریار بهرام آذر نیاب
تو بهرام پور برادرش خوان
منوچهر بهرام شاه یک پسر
دگر اردشیر است همراه او
دگر بود بهرام شه کهترینا
ز کرمانیان و خراسانیان
به ملک خراسان دگر پنج صد
همه بر ره دین به استوار
پیمبر بیاید بزد و دی خبر
ز تاریخ شه یزدگرد شهریار
تو ای رستم پور نوشیروان
که تا مردم مرز هندوستان
بدارید معذوری ای برتران
که دانند که مهتر کدام است و به
چو روشنتر از جمله بحر و بر

بود پنج پورش ابا فهم و ویر
سیوم آذرش خوان ایا محترم
همین بد منوچهر و گر رستم
پسر نامدار و دگر گشتی پدید
ز نسل همو نیز بکن حساب
هم از شهریار زد این بهر دوان
تو بهرام شه نام او هی شمر
پسر دارد او پنج ای نیک خو
دگر شهریار است با آفرین
بود پنج با نصد ز ساسانیان
که هستند از دین یزدان یکیان
شناسند شان هشت اندر زمان
که باشند عمر خلق را دلپذیر
شش یک سال کم هست اندر هزار
تو نظم ثمود بیت کن اینجا عیان
بدانند سر رشته دوستان
سپاس خدا از گذشته من گران
چرا ایزد و ندانند کهان را زمه
اشتائی به است انه مهر سر

چو تاریکی از متاع جهان / دروغست در روزی گمرهان
چنین گفت دانا که هر کس منش / بدین چار پیشه کند پرورش

چو گفتار و خردات کر کار زا / چهارم بود کار آهنگرا
چو گفتار گر دوست از کرد پاک / بشوید کند پاک و ناپدش پاک

ترا داشت باید تن خویش نیم / کنی روشن و پاک ناپدش که هم
چو خردات کو چوب را کج و راست / کند آنچنان کو دلش را هواست

بر او فراوان نیت راست دار / تو راه کژ و دیو را کاست دار
چو کار زنگجا جامه از جرم پاک / بشوید کند صافی از گرد خاک

ز بیم بد و هر گناهی گران / منشش و نیت دور دار از بدان
چو آهنگری کوره آهن بتافت / که صافی شده گر کم گرد نشر بیافت

همین کو بپرد هم کوشش خویش / سوی مزد و کرفه بدار گوش
که کین سه را از خود از سر او شناخت / از آن پس بیابند روی بهشت

هر آنکس که بیستی که هر کار کرد / روان را همان کار هموار کرد
و گر نیک نیکی بود با روان / اگر بد بدی باشد از شرح داد و دان

هزاران ز مردان یکی بن ز مرد / نمانند یکی بد بدان مرد کرد
که از کرده خویش پیش آیدش / بمینو روان نیز پیش آیدش

هر آنکس که می خورد و از پنج چیز / اثر سر کند هم بدان شخص نیز
ورا ماند نیک نامی بود / بمینو روانش گرامی بود

بود دور او اول کسب تی / بگیرد و نکتر را دار ستی
کسی کز مرا ورا کند صد عذاب / نکی کند از برای ثواب

دوم داد و چمن بدار دستگاه / هر کس نشیند بود نیکی خواه
سیوم با بهان دوستیها کند / به پیمان کجا کرد او نشکند

چهارم که بوده باز تا نیان / رساند ز مال کرامند خندان آن
به پنجم دو کس چون عداوت کنند / بمال و بعرض اندر آید گزند

بکوشد سوی آشتی چو تاوان / بمینو ور اشاد باشد روان
اشوئی مر این پنج را دشمنند / کجا آنچنین گفت در دین به

کجا پیچ و خشم چو پیدا شود / بدر روزی آن کوشش و پدید
بگفتست ار سوی یزدان زای داور / مران کیش و عشرت بیابی ز رد

دوم تیز منشی که هم بد است / بهر کس بکافی بدیکان روا
نداند که بد کرد و گوید که کرد / مرا و را ز دانا نباید شمرد

سیوم آنکه با بهتران سرکشی / کند یار داد و سوی کهتری
چهارم که باشد بدل خشمناک / ز پنج عزیزان نیایدش باک

ترش روی باشد بشیرین منشی / بلرزد به هر آنکس که باشدش تن
به پنجم که چیزی ببخشد بکس / بمرد هم ستاند طعام از هوس

نه خود میخورد مال نه با کسی / ببخشد فریبنده باشد کسی
در خانه خویش بگشاده دار / که مهمان رسید و بخوان استوار

چو مهمان بخانه رسید مر ورا / کنی کار سازی تو ای کاردان
گرامی شناسندش از مینو الف / بشادی بجان تو آید بدان

تو دین بهی را بفرهنگ دان
پدیدار آمد خرد پیش تو
هرآنگو نکرده بهستی گناه
بروی و ریائی خلایق مکن
که امروز تن را روا نیز شمار
چو در سوی مینو شوم چون شوم
بدان که یا ایزدی یا ز دیو
دگر دیو اندر تنت راه کرد
بدان کو ببسته دو دم بگود
مرا گوی پاسخ که خورد خجسته
خورش از کیا مبرا ز مهر درشت
چنین پاسخ آورد باز آنجوان
بود پنج چیز از همه بهترین
بدان هیم اول که کس را فریب
سیوم آشتی آنکه او تا توان
هر آنچ آن ذخیره کند زان همی
ز ربا و بار اسفند این بگفت
بود پنج را اختر هرمان
در مانده مادر دگر پنج دان

فزاینده نام از نکت دان
بیاراسته دین وره کیش تو
بهستی و مینو کمر دو تباه
ز گیتی مجو مزد آن بار ز تن
چو کردم چو خوردم که خورده او گذار
شدن را ندانم که آیدون شوم
چو ایزد ترا یار باشی تو نیو
پشیمان شو از راه دیوان بکرد
فرو برد و بسته دل از نیک و بد
ز ابلیس داری و یا ز ایزد ویست
مرا خورز زیرک درخشت سخت
که نیکت بود کار و نام روان
بود هیم اول خرد بگزین
بندهد کناید روان از نهیب
نیکی کسند آشتی بار دان
به نیکان دهد از ده هر و می
بدانکه کیگشت او باندر زجفت
کنش پنج دیگر همی تو بدان
که این بیست و پنج است با صروان

چو هیم تن خویش پیراستی
چو دین بر تن تو شود میهمان
کجا گر بخواهی ز گیتی ثواب
ز گیتی مران شخص دانا بود
چو کردم کنش از کجا آیدم
بخود در نگر اندر و اختیار
اگر ایزدی باشدت کار و بار
چنین گفت دانا که مرزی بکود
بپرسید آن مرد از مرد کوی
چنین پاسخ منم روز ستور
ندانم دگر کار رای مرد راه
ز گیتی ترا نیک باشد خورش
دگر آشتی نیز پیمان دگر
دوم عقل آن کو ز راه خرد
چهارم که پیمان خورد خورد را
به پنجم که باشد بدین خدا
که در روی کیهان قضا و قدر
همانا دگر پنج باشد بجوی
خدائی و فرزند و زن خواسته

خرد بر تو پیداست چو خواستی
نیابد روانت گناه گران
بکاهد تو فرخورش بجوی بیاب
که هر روز در علم دانا بود
کی آن روز آید کی آن من شدم
بهر روز بر خود نگر تو سه بار
شود با همان بر تنت آشنور
نگه کرد مردی که دو راز کرد
چه نامی چه کاری چه باشی ستود
با مر خدا شب گذارم بروز
جز این کار کز من بکردم گناه
نتاند ستد از تو کس پرورش
به پنجم که دین بهی ویژه تر
نتاند کسی کو فریبش دهد
به پیمان خورشتی پذیرد چنان
روان پرور و سازد او تن خوار
بود بیست و پنج هر پنج در
زکو هر دگر پنج باشد بجوی
همان زندگانی آراسته

هر این پنج یکسر ز اختر بود
دگر و استر یوش که بوز یگر بیست
دگر پنج کان گفت دانا بجوی
زکار و کسب کم و بیش دان
این پنج از نسل گوهر بود
چنین دانی از شیر مادر بود
دستور و بهدین هند و ستان
دیا قبول و فتند بر بهدینان
چون نویسی و خوانی بسیار
میفرستند دل یاران
این پاکان هند و ستانان
قبول و فتند بهدینان
رشت رستم رساند دعا

گفتش از همه پنج دیگر بود
گفتنی بود این نه از اختر بیست
بود خوردن و رفتن و راه کوی
هر اینها بجوییست نه از زمان
نه این پنج از راه اختر بود
نکوتر اگر بیشتر بدتر بود
درود و دعا بر همه دوستان
که باشند بهدین کیهان و جهان
تا با بهمن پور اسفندیار
به نیکان فریدون بن مرزبان
دعا شد فرستاده از دوستان
درود و آفرین از جهان تا جهان
بپاکان بهدین ابا مدعا
رستاخیز این جماعت روان

اشوئی و درو ندی از روزگار
هر آن کار که کان میکند مردمای
چو بسیار شهوة ایا کم بزنها
دگر هیم و مهر و بهی راستی
هش و ویر و فن با خرد نیز فهم
او رماند مادرز اصل و نژاد
هزاران هزاران هزاران هزار
چو خوانند نسخه نویسند زو
که یزدان از آن شخص راضی بود
دعا رستم ابن نوشیروان
ز نوشیروان پور بن مرزبان
ز بهرام بن مرزبان آفرین
درود و دعا آفرین بی شمار
ببخشند از لطف خود موبدان

اثوربان و دیگرش ارتیشتار
ازین پنج از آرایش آید بجای
کنند دیگر خواب و قتل انجمن
ز رادی تو گوهر بیار راستی
هر این پنج دانا چنین زد رقم
مر این را چنین نام دانا نهاد
فرستاده شد آفرین بی شمار
هزار آفرین بر بهان و نیکو
ابر پاک رایان بنمازی تو بد
فرستد بهوش و دل و از نوان
فزونتر دعا میفرستند زجان
فرستاد هیربد پاکان دین
به نیکان و پاکان هندی دیار

تمت شد این رقعه نامه بروز آذر بهم ماه قدیم بهمن یازدهم ماه الهی سنه ۹۹۶ یزدجرد بن شهریار سنه ۱۰۳۶ من الهجرية ما ... نویسنده فریدون بن مرزبان و رستم ابن دستور نوشیروان بن مرزبان دستور ها

تمت تمام شد

م م م
م

این کتابت از ترکاباد است

[illegible]

بنام یزدان دستوران دینداران بهدین پاسبانان دین آموزگاران دین یزدان ثبت داران هومیمان و دین سرا پنداران
نیایش گزاران و پت گفتاران و پاکیزه اسراران چون دستوران و هیربدان و موبدان و کدخدایان و ریش سفیدان
و معتمدان و عظمان و معتبران اثورنان و ارتیشتاران و واستریوشان و هتخشان و بهدینان و استوانان دین پاک دلیناد
چون قصبه نوساری دستور شاپور دستور هوشنگ دستور نوشیروان دستور آسا بن دستور بیکی دستور کیقباد دستور
قوام الدین دستور کیقباد دستور یزد دستور قوام الدین دستور مهرنوش دستور کیقباد دستور بهمن بهرام و دستور
سهراب بهره و دستور مهرجی و دستور یزدیار و بهدین سیت گوکه بهرام فریدون دیگر از شهر سورت چون اسفندیار
بهمن و دستور خورشید اورمزدیار و دستور نوشیروان دستور خورشید و دستور بهرام آسا و دستور داراب
و دستور کوکا ... بهدین اسفندیار بن هوشنگ و بهدین قیامدین مهروان و بهدین نانابن رام و بهدین مهرجی خورشید
و دیگر از شهر بروچ چون دستور قیامدین دستور پدم و دستور بهرام بن اردشیر و بهدین آسا جمشید را تمامی تیج
دستوران و دستورزادها از شهرها تا شهر از ولایت تا ولایت از قصبه تا قصبه از محله تا محلها از کوچه تا کوچها از خانه تا
خانها از کشور هندوستان در و د فرادان و تحیات بی پایان و نیایش مستوجب و اشتیاق بیشمار و دعاگوئی بسیار از جانب
دستوران و موبدان و هیربدان و پیشوایان و سرهنگان بهدینان از کشور ایران که بهر یک اسم شان در پشت قلمی
خواهد گشت میرسانند قبول مطالع فرمایند و یافت ملاقات شان بخیر و خوبی روزی باد اورمزد و امشاسفندان همیاره
یاوار و پشت و پناه شما دوستان و بست کیتیان هفت کشور زمین باد ایدون باد ایدون تر باد بیزدان و امشاسفندان
کام باد و معلوم دستوران و موبدان و هیربدان و بهدینان کشور هندوستان بوده باشند که بهدین بهمن بن اسفندیار
در ایران شهر در ولایت ترکاباد تشریف آورده و چند روزی بخدمت بود و چون براه کشتی تمام دریا آمده بود او را

آتوجشن لازم بود و آنچه قاعدهٔ دین زرتشتی بود او را توجشن فرمودیم قبول کرد و تمام بجای رساند و او را برشنوم کردیم و نه شوه
داشت و خدمت آب و آتش با و آتش و بهرام آنچه قاعدهٔ دین بود کرده تا واضح بوده باشد و دیگر معلوم بوده باشند که حضرت
خاتون بانو پارس که زیارت گاه هست هم کرده و آنچه که قاعده بود در هر باب کرده و دیگر معلوم دانند که در باب شایست
و ناشایست دین که چند چیز پرسید بیان شد ؛ اول آنکه در آنجانب میگوید هر کس برشنوم کرد و اگر او را شیطان
بازی دهد که در لفظ دین بوشاسپ میگوید برشنوم دیگر باره برشنوم میکنند که درین ولایت چنین نیست اگر کسی را
شیطان بازی دهد می باید که پیش از آفتاب برآمدن پادیاب بادهند که خود را و جامهٔ ناپاک بشوید و بعد از آن طعام
بخورد و اگر سه شب گذشته باشد او را پادیاب و آب هم دهد باید داد و در شب ششم و نهم همچنین است و دیگر شبها پادیاب
می باید شست و اگر کسی را بادکند در زیر بدر رود و طعام باقی مانده نخورد و هرچه در دهان دارد بیرون کند و فرو نبرد که او را برشنوم
درست است و گر چیزی زمین مثل موی آدم یا چیزی از خرفستران در میان خوردنی باشد آن برشنوم تا بحت منیابد برشنوم
میباید کرد و دیگر آنکه میگویند که آتش و بهرام هر کسی درمی بیند نه شاید می باید که دستور و هیربد که نوزود شده باشد آتش
و بهرام را پنام بسته در نظر ببیند دیگر کسی در نظر نه بیند که قاعدهٔ دین نیست و دیگر بود که دختر کوچک دو ساله و سه ساله
بشوهر دهند خوب نیست قاعدهٔ دین ما چنین است که دختر و پسر بالغ شوند یعنی چهارده ساله یا دوازده ساله که ته
باشد پس ایشان را زن و شوی رواست دیگر گرگ که در آنجانب نسا میدانستند که کسی باو داخل شد برشنوم می کنند
واجب نیست هر کس داخل گرگ مرده شده باشد او جامه خود را پادیاب و آب کو می شوید پاک است و او را
برشنوم نمی باید کرد و دیگر خرگوش کشتن او گناه هرگز نیست اما اگر کشته شد همه چیز او همچون گوسفند است میتوان
خورد و پلید نیست تا دانسته باشند و دیگر گرگ کشتن ثواب بسیار است اگر بجامه رسید پادیاب و آب میباید شست
و دیگر معلوم بوده باشند که اسم بهدینان در آنجانب قایم دین نیست اگر در آنجانب هم برطرف کنند خوب باشد و دیگر
در ضمیر منیر دستوران و هیربدان و موبدان جانب هندوستان روشن گردد که هزارهٔ آهریمنی آخر شده و هزارهٔ اوشیدر
نزدیک شده و امید بدیدار و رجاوند شهی فیروزگر است و هشیدر و پشوتن بی شک و بی شبهه باشند و یقین بی گمان

که خورده ورجاوند دیده شود دیگر بهدین را گناهی جسته یا بدست یا بزبان واقع شود او را پتت باید داد لیکن گناه توجش فرمودن
باید فرمود اگر زیاده از گناه توجش میفرمایند دستور گناه کار میشود درین ملاحظه بسیار میباید تا روان در عذاب نباشد
و دیگر در افستا چنان ظاهر است که دو یک دستوری بدستور دستوران هر کس میباید داد تا روان در عذاب نباشد
که بر کرفه او در پیش مهر ایزد و سروش ایزد و رشن ایزد و درست و راست است در نیمت هیچ اثر نشد اختیار ایشان
دارید چون قاعده دین چنین است در حروف قلمی مشد دیگر در سایه اورمزد و امشاسفندان بوده باشند و این نامه در
روز شهریور و ماه فروردین سنه ۹۹۶ یزدجردی نوشته شد یزدان و امشاسفندان کام باد ایدون باد ایدون ترج
باد فیروز باد خره آدیژه دین بازو بستان معلوم دستوران و هیربدان و موبدان بوده باشند که یک کتاب وندیداد
فرستاده شد بدست بهدین بهمن بیاید که هر جا که کتاب وندیداد نداشته باشند ضرورت داشته باشند با ایشان رجوع
کنند دستور خسرو و دستور نوشیروان و دستور رستم نذر کرده و قیمت نگرفته ایم تا واضح بوده باشند و می باید که
بهدین بهمن را خوب نگاه دارند و آزار و سستی مشار الیه نرسانند چراکه راه ورسش دین زراتشتی تعجیل آورد اگر کسی سستی به او
برساند در دادور مهر ایزد و سروش ایزد و رشن ایزد همیمال آنکس خواهیم بود تا واضح بوده باشد ::

بنام دادار پاک

بنام خداوند هر دو جهان / که بر داده هم فهم و رسم روان
که یک نامه من ابر رسم خویش / رساتم بمردان پاکیزه کیش
هزاران درود و دعائی گران / رساتم بدستور با موبدان
زبهدینهای سپهر همچنان / رساتم درود از گران تا گران
بدستور هند و ستان آفرین / که دارد بهداو زراتشت دین
بدستور مهتر کنم التماس / که از بهر من آن رد دین شناس
که از کشور هند خورد و بزرگ / زبهدین هر آنکس که باشد سترگ
زبهر مراشان بپرسد بسی / رساند درود و دعا هر کسی
همه یادشان پاک دادار باد / سرو دشمنان شان ابر دار باد
همیشه بزند و اوستا بوند / بدا در زراتشت برگزیدند
همیشه اوستا بزند و شیان / بخوانند و باشند زان شادمان
پرستش سروش اشو روز و شب / ابر آفرین برگشایند لب
هزار آفرین باد زان موبدان / زبهدین ابر بخردان و ردان
که باشند همیشه پرستش کارشان / بر و پاک ایزد نگهدارشان

قلم وادادم اندر کتب چو رنگ
بهندوستان نش فرستم برین
که بنوشتند بهوش پر و نیک شنا
که برخوانندش این دستاه زند
نبود برویش پنج بی چون و چند
بیاید چو در ترک آباد ازین
چو پرسیده شد نام آن نامدار
بیشش نام او بهمن نوجوان
کجا نام کاتب بخواهی بگیر
شش و ال آخر نویسی بنام
بباشی مرا نام بار دوشیر
بشنوم گر بود این دین به نیر
بنیکی گرا بنیاد او روز و شب
در انجمن بود دستور دین

مرا این نسخه از روز پاک اشنوک
ابرخدمت مردم پاک دین
غلطها ببخشند راه خدا
بخوبی ورادی و رابشمرند
که بگذشت تاریخ آن را چمند
ابرخدمت پیشوایان دین
ابرخدمت موبدان کامکار
که باشد بدولت دلش شادمان
حروفی که مابعش کن و در پدیر
بدین حرف شد نام کاتب تمام
بخوبی بادستور پیش پذیر
ابر راه دین بود این بی نظیر
همیشه بود او براه اد سب
همه آفرین است بر روی شین

نوشتم که باشد مرا یادگار
ولیکن مرا التماسی چنان
که من چون غلط کردم اندر سخن
بتاریخ دی روز و دی ماه بود
که بهدین از راه هندوستان
زمین بوسه داد و ثنا بخواند
ثنا خواند پس نام خود بازگفت
ورا بد پدر نامش اسفندیار
زمیم و الف بگذر و واو مین
اگر نام بابم بخواهی ببین
چهارم نیا بود همنام من
زرتجم بدستور رستم رسد
بیدار او دستان ز نداستیار
چو گستاخی اگر کردم مرا

ببخشد مرا پاک پروردگار
بود اندران بخردان مردان
تمنا کنم اندران انجمن
ست بهصد از یزدگرد شاه بود
بیزد آمد از ویدلت دوستان
بدستورها آفرین گستراند
کرا و را خود پیش باز شگفت
همیشه سرانجام روزگار
بنون و به دال و الف همچنین
که دستور بهرام با شاد قین
که دستور بود دستور آنجمن
کرا دور بوده رهبر کار با
شب و روز خواند بستاوشتار
در آن انجمن تحفه سازی شما

نزد مند دیدار دستوران و بهدینان ایران شهر بدین اسامی دستور بهرام دستور اردشیر و دستور بهرام دستور بابان و دستور ماونداد و دستور رستم و دستور نوشیروان دستور رستم و دستور بهرام دستور بهرابان و دستور بهرام دستور ماونداد و دستور بهرام دستور هوشنگ دستور ماونداد و دستور جاماسپ دستور خسرو و دستور فریدون دستور آذرباد و دستور مهبد شاه دستور رستم دستور کیخسرو و دستور خسرو و دستور فریدون دستور ماونداد و دستور رستم دستور خسرو و دستور نوشیروان و دستور جاماسپ و دستور رستم دستور اردشیر دستور انوشیروان دستور کیقباد

دستور سیاوخش و برزو دستور شهریار دستور زاده سیاوخش دستور ماونداد و دستور هوشنگ دستور ماونداد دستور

شهریار دستور برزو رستم رئیس اسفندیار مهربان عاشق ساکن کوچه سوراک رئیس بهرام بندار ساکن محله حلق خانعلی رئیس اسفندیار

رستم ساکن یغماباد رئیس سهراب خسرو ساکن موضع سوراک بهدین گشتاسپ اسفندیار ساکن محمودآباد بهدین نوشیروان

مهربان ساکن محله شمس بهدین مهربان رستم ساکن محله یزد بهدین اسفندیار خسرو جمشید ساکن محله یزد بهدین جمشید خسرو

و بهدین زنده بندار بهدین اردشیر رستم فروان بهدین کاوس داراب بهدین سرخاب ماونداد بهدین اسفندیار احمد

آبادی بهدین فرامرز جاماسپ یغمابادی بهدین برزو ملا گرشاسپ مهربان بهرام و کیقباد بهدین کاوس بهرام

بهدین جمشید الوند بهدین اسفندیار داراب بهدین شهریار زادراوری ؛ [illegible]

تمام شد اسامی دستوران و رئیسان و بهدینان ؛

بنام یزد مهربان داور

اولا نام خدا آغاز کن | وانگهی این نامه را سر باز کن

در سایه اورمزد و زندگانی و شادمانی و دولت دو جهانی در خدمت دستوران دینداران و دین آموزکاران و دستور نوشیروان

شاپور و دستور هوشنگ و دستور کیخسرو و دستور برزو را با تمام دستوران هندوستان درود فراوان و تحیات

بی پایان رسانیده امید که قبول فرمایند و در سایه اورمزد و امشاسفندان بوده باشند و بعد از دعاگوئی معلوم آن

دستوران متقدم بوده باشند که بهدین شمس بهدین اسفندیار بر این فقیران ظاهر چنان نمود که در آنجانب سدآب نیست

حال فقیران اندکی جهت آنجانب فرستادیم که بکاهنبار با آتش کشته و بر درون کاهنبار بگذارند و چاشنی کنند چون کاهنبار

ارجمند است و هر سال پیشش کهنبار است چون این کهنبار را جمشید نهاده است و دادار اورمزد این کهنبار و گرفته جمشید

منوده بهر آن بود که جمشید را رسم چنان بودی که هر بیگانه یعنی غریب که از راه درآمدی او را به مطبخ فرستادی تا خوردنی

بخوردی و برفتی یک روز دیوی خویشتن را صورت درویش گردانید و بدرگاه جمشید شاه آمد و خوردنی خواست که بخورد و جمشید

بر عادت خویش او را به مطبخ فرستاد و هرچه در مطبخ شاه بود بخورد و گفت هنوز گرسنه ام و مرا از طعام سیر گردانید

دیگر

مطبخی رفت و جمشید را خبر باز داد و جمشید گفت که گاو گاوان و گوسفندان چندانکه بتواند خورد و خوردنی بسازید تا او سیر
کرده؛ مطبخی هرچند بیشتر برد و داد و بیشتر خواست تا مطبخی عاجز شد و نزدیک جمشید آمد و احوال باز نمود و جمشید عاجز
و گفت عیبی بزرگ باشد که گویند در مطبخ جمشید چندان خوردنی نبود که یک مرد سیر توانستی کردن و مطبخی را گفت
برو و گاو گاوان و گوسفندان گله چندانکه خواهد بکش و بخوردش می‌ده تا سیر کرده؛ و مطبخی برفت و همچنین کرد تا آنگاه
که بی طاقت ماند و نزدیک جمشید آمد و فریاد کرد و جمشید بر دادار اورمزد بنالید و دادار اورمزد بهمن امشاسفند
فرستاد و گفت برو گاو زرد فراگیر و بنام ایزد بکش و در میان سرکهٔ کهنه بیفزای تا او بپزند و سیر و سداب
درش کنند و پس بنام ایزد از دیگ برآورند و در پیش او بنه تا بخورد؛ همچنان کردند و چون لقمهٔ اول بخورد دیو از
آنجا بگریخت و نیست شد پس از آن روزگار گهنبار بنهادند و هر وقتی که قحط و تنگی پیش آمدی همچنان گاوی بکشتندی و سیر
و سداب بپختندی و بخوردندی قحط و تنگی زایل شدی نیز زرتشت اسپنتمان گهنبار را بمردم نمود و پس فریضه است
و کرفه بزرگ است گهنبار ساختن بهدینان بکنید که خوب است چون چنین است سداب با سیر داخل شود با آتش گهنبار فرض
بباید کرد که چاشنی کنند چون چنین است بر ایشان ظاهر باشد که این سداب است که بدست بهمن فرستاده‌ایم دیگر چون کسی
از عالم برفت روز سیوم سداب فرض می‌باید که یک دانه بمیان سیر بپزند دیگر آن دستور معذور دارند از گستاخی تقصیر
زیاده عمر باد هر که یار کند به نیکی یاد نام او در جهان به نیکی باد غرض که بهدینان گفت سیر و سرکه در آنجانب هست اما
سداب نیست حالی اندکی سداب فرستاده شد از کم خادمی معذور دارند نوشته شد بروز آذر ماه قدیم سنه یکهزار و سی و
شش یزدجردی بمقصد و نود و شش آرزومند دیدار دستور نوشیروان دستور مرزبان بابا ایران دستور
فریدون و بهرام مرزبان کرمانی محب المشتاق رستم دستور نوشیروان دستور مرزبان فریدون دستور بهرام
رستم بندار رشته مردان المشتاق خسرو دستور بهرام ؛؛ تمام شد ؛؛ کاتب دستور رستم نوشیروان
مرزبان ؛؛ تمّم بالخیر ؛؛

م م م

بنام یزد بخشاینده بخشایش گر مهربان دادگر

آغاز کتاب و صفت امشاسفندان از زند خرده اوستا که دادار اورمزد به زرتشت فرموده است

بنام خداوند روزی رسان
ستاید خلایق به روز و شبان
بزرگست و داننده رازها
بعرشش فلک دارد آوازها
جهان پر ز نور تو ای رهنما
بنور تو می تابد اندر جهان
بنظم آورم قصه نو ازنوا
بده عقل و دانش مرا کردگار
که نثر است کس این نکرده است
خدایا بمن هم بده مهلتی
شنیدم که یک روز نوشیروان
یکی مرد دانا بد اندر جهان
نداند کسی راز آن جز خدا
بمن گفت دستور نوشیروان
بنام خداوند هر دو جهان
زمین و سما امشاسفندان فزا

که هست آنکه اندر دل بندگان
بگویند نام خدای جهان
بکرد آفرینش همه چیزها
بصنعش روان انجم و مهر و ماه
ندارد کسی تاب رویت خدا
چگوییم پس از نور تابان عیان
بیشتر بدیدار دارندهٔ رهنما
که این قصه را من کنم آشکار
ز لطف خدا نظم کردم نخست
میاید به پیشم علم و تحقیق
بمن نثر برخواند و گفتا بدان
که با من بگفت این سخنها چنان
نداد است سرشش به بیناها
هر آنچه بگوییم یکایک بدان
تو برگو سراسر همه داستان

توانا و دانا بود کردگار
که دانا و بینا و حکمت بود
زمین و زمان او بود پادشا
خدایا تویی در نهان غرقه نور
تویی غرقه نور ای جهان آفرین
همه خوبی از تست ای بی‌نیاز
بفضلت مرا رهنمای خدا
چو نام تو اندر زبانم بود
جهان آفرین شکر تو بر سرم
کنم نظم امشاسفندان تمام
که هست اندرین گفته حرفی بسی
بدین گفتها سربسر بنگرید
ولی این سخنها به تقصیر کار
زبان را تو بگشا بنام خدا
بگو اول از دادگر اورمزد

بدانش بود گردش روزگار
ز نورش بسی صنع پیدا بود
به نیکی همه خلق را رهنما
بتابد ز نور تو گردنده نور
بخورشید یک چشمه دادی یقین
که بر کار خلقان تویی چاره‌ساز
مرا یار و یاور شو ای رهنما
ز لطفت همه کارم آسان شود
که این نثر زیبا به نظم آورم
همی از سایهٔ لطف آن نیکنام
که نشنید این حرف را هر کسی
ابر روی هر زند و پازند دید
رسان یافت از لطف پروردگار
که او دستگیر د هر دو سرا
که در دو جهان یابی از وی فزود
نخستین بگیر نام او ابتدا

در صفت اهورمزد

برم نام پاکش اول از کردگار
کنم قصه را در جهان یادگار
بگوییم ز داد و خداوند پاک
که از نور او هست خور تابناک

بنخست آفرینش جهان سربسر ‌ ‌ چو آدم درو جمله دادش دگر
همه چیز اندر جهان آفرید ‌ ‌ برو کرد سردار آدم پدید

چگویم ز ستر تو ای بی نیاز ‌ ‌ بزرگی و اندر جهان سرفراز
ثنا ها سزای تو هرگز که گفت ‌ ‌ تو ئی پاک معبود بی یار و جفت

بدادی تو هفت آسمان و زمین ‌ ‌ تو دانی چنین صنع کردن گزین
تو ئی شاه بی باک بی جور و خشم ‌ ‌ چگویم ز لطف تو اندیش و کم

از اول ز زرینه هم روزها ‌ ‌ بگویم که هست آن همه رهنما
بخوانم ز هورمزد و زین زمان ‌ ‌ که دانا بود خلق را این بیان

جهان را بدان روز داد آن خدا ‌ ‌ دگر آفریدست او بنده‌ها
خوشش آمد و خوش را ز خلق آفرید ‌ ‌ ابر بندگان خود پیش برگزید

ز پوشش ز رخت و لباس نکو ‌ ‌ همه داد بر بنده خوب رو
ز حیوان و مرغ و بخکار که داد ‌ ‌ شمارند عاجز و منت خلقان نهاد

ز هر چیزهای خوش و دلپذیر ‌ ‌ همه حرفهای نکو یادگیر
بسی چیزهای نکو در جهان ‌ ‌ همه داد یزدان ابر بندگان

همه میوه خوب خوش رنگ و بو ‌ ‌ روان کرد اندر جهان او نکو
بدادش به آدم همه تخم کار ‌ ‌ که بر تخم کاری شوند استوار

چنین ساخت بر کارها رنگها ‌ ‌ ز صنعش زر آرند بیرون ز سنگها
همه بنده‌ها را چنین اوج داد ‌ ‌ ز جنبش جهان گشت بنیاد و شاد

عزیز اند اندر پرستش بندگان ‌ ‌ نگهدار ایشانست روز و شبان
برانید داد و همان کرد کار ‌ ‌ که او هست بر بندگان استوار

به از دوستی در جهان هیچ نیست ‌ ‌ که از دوستی کارهای بهیست
هر آنکس که با مردمان دوستی ‌ ‌ گزیده بود جای خوب و بهی

ابر گاه و پایه بهشت برین ‌ ‌ گزین کرد بر گاه و تخت زرین
اگر دوست دارد کسی بنده را ‌ ‌ گزیده چنین تخت بهری ورا

هر آنکس به مردم کند دشمنی ‌ ‌ نبیند بجز جور آهرمنی
چنین گفت آن داور غیبدان ‌ ‌ که بشنو ز زرتشت اسفنتمان

بدنیا چو خواهی شد این برگزین ‌ ‌ بمردم بگو این سخنها یقین
بگوشان که بشنیدم این از خدا ‌ ‌ سپارش همی کرد این گفته را

هر آنکس که با بنده آزار داد ‌ ‌ همانست کو در دلم غم نهاد
بگفتش که ای پور اسفنتمان ‌ ‌ بگویم سخنها ترا من بیان

بدارم چو سی و سه امشاسفند ‌ ‌ که من کرده ام اوج ایشان بلند
سپردم یکایک ز کار جهان ‌ ‌ بگیتی و مینو من او را همان

ز اول گزیدم یک امشاسفند ‌ ‌ بکردم من او را بسی ارجمند

در صفت بهمن امشاسفند و ضد آن [illegible]

بود بهمن امشاسفندیش بنام ‌ ‌ بسی داده ام من بدو اوج و کام
سپردم بدو گاو و هم گوسپند ‌ ‌ ز حیوان و هم از چرند و پرند

ز موروان و از طلبی مست زار ‌ ‌ چه دوشی که بر دامن کوهسار
بهمن سپردم سراسر همه ‌ ‌ که او چون شبانست ایشان رمه

سپردم بروئی جهانش بدست — که ناید بر دام بهمن شکست
گزیده منش کردم اندر جهان — که کوشد به نیکی ابر بندگان

چو بهمن بهر کس که یاری کند — خرد بر تنش کامکاری کند
چو زرتشت بر گو بمردم یقین — که بهمن منش کرده ام خود گزین

بگو سر بسر جمله خلق مرا — که گر دوست دارد مرا بنده ها
بدارد بدل بهمن امشاسفند — که دارم منش در جهان ارجمند

که او خود بخلقان چو یاری کند — که نیکی ابر بنده ها بفکند
که شیطان واره بدگمان — که دیوی زند و زخ فرستد روان

اگر من بود نام آمد بزرشت — برد مردم از راه دوزخ بهشت
دل خلق را میکند پر ز خشم — بکوشد بکر و بکوره ستم

که خلقان ببینند از و ارجمندی — کند خلق را کار رهنمی
براه کژی می برد مردمان — کند شان بجان و بدل ناتوان

ز راه خدا هر که بیرون برد — بدوزخ برد باز شادی کند
هر آنکس که بر کار شیطان رود — روانش پر از غم بدوزخ شود

پس آن به که از داد آن کردگار — نپیچد و باشد بداد استوار
چنین گفت داور جهان خرد — که بشنو تو ای پاکدین رادمرد

چو بهمن از و کرده اندر جهان — که کوشد به نیکی ابا بندگان
کند سر بسر شادمانی ورا — بیارد همه آشتی بند درا

بجائی که جنگ است صلح آورد — همه کار بر کام یزدان کند
چنین گفت آن داور پاکدان — که بشنو تو زرتشت اسفنتمان

روانی که از تن رود چون روان — نیارد بر وی جهان خز جهان
ز چارم شبی چونکه در بامداد — همان مهر خورشید خندان و شاد

ستاده بر پایه البرز کوه — باشاسفندان همه همگروه
بروز چهارم ابر چینود — روان اشو چون بد انجا رود

همان بهمن امشاسفند گزین — برون آید اندر ز کار زرین
روانرا چو او دید سر نگون — بیاید بنزد فروهر اشو

مر او را برد سوی گاه زرینا — و هر خویش دلها برو یقین
بگوید که داور افزون نکوئی — روان اشو آمد از فرهی

چو بشنید گفتار بهمن چنین — نثارش بفرمود آن رهنمای
چو دیدند لطف خدای جهان — نمود آن نثاری ز بخشندگان

سراسر ز حق امشاسفند — فروهر اشوان پاک ارجمند
برایشان چو بکنند یکیک نثار — بگاه زرین برد لش کامکار

هر آنکس نداند ز گفتار — بسوی وی آید و دیدن ورا
چو نوشیروان کش خرد بود — بعزکرد و بجده فراز نمود

چو گفتار بهمن بپایان رسید — زار و بهشت گفتن آمد پدید

در صفت ارد بهشت امشاسفند و خصلتان از فکر و هجدهم

برحق عزیز است ارد بهشت — که گر دوستی را پاسبان بهشت
که این داور د بهشت بدان — دهد راستی در دل مردمان

پس آن به که گوشش نهید بر سخنها
همانا بگویند کم کاستی

کنم خواست اندر بر کردگار
که هستی توانا و پروردگار

بگفتا بهست از همه راستی
نخواهم ز خلقان کم و کاستی

سر راستی داده‌ام از گرفها
ترا در بهشت برین است جا

همان آتش سرخ سوزان را
منش کرده‌ام در دو عالم روا

نبودی اگر آتشش اندر جهان
بدی در عذاب و ستم مردمان

نبودی اگر آتش روشنی
تبه نیز شدی سر بسر آدمی

خرد روشن از نور آتش بجان
بدان ای خردمند روشن روان

چنین گفت دادار پروردگار
بزرتشت پیغمبر روزگار

تو خلق جهان را فریبنده مگو
گنه‌کار چون که باشد بگو

بیایدش سه شب آتش افروختن
در آنجا که پستان سوختن

بیایندش از سوی دوزخ روان
تن آتش نمایند آن بد روان

دگر گو بهشت این سخنها بدان
که شیطان ارونه بگمان

فرستید مر او را ز نو جهان
که با ساز و فریب از بر مردمان

همه کار کرفه پدید آورد
دل خلق را پر زغم میکند

بر دو سوی شیطان شادی کند
ابر آه و آوخ روان بسپرد

که زرتشت گفتم سراسر ترا
که برگو تو این راز با بندها

هر آنکس که کرفت شاید بش
بدوزخ سپارم روانش را

کرفه سه راهست اندر بهشت
نشاید مر آن را در بهشت

چنین گفت زرتشت اسفنتمان
که ای داد و داور غیب‌دان

بگفتا چه چیز است خوب و بهی
هر آنچه که دانی تو فرمان دهی

جهان را بروزی که بنهاده‌ام
ابر راستی این جهان داده‌ام

بدادم بداد بهشت روشنی
شکسته کند دیو آهرمنی

بسی خره و نور داده بدو
سپردم بد کار را ای نکو

رساندی اگر گفت عظیم گران
که شیطان فرا دون بروی جهان

ز آتش همه خلق را زندگیست
بر از آتش اندر جهان هیچ نیست

بی آتش همی هیچ کار جهان
نکرد در روان این نکوتر بدان

هر آنکس که بسپرد جان از تن
برون رفت او را چو جان از بدن

چو مرده سپارند بر دادگار
بگوشان که اینست حکم اله

که شیطان ورونده و اورونه کار
ز دوزخ فرستند دیوان هزار

چو آتش در آنجا فروزان بود
همه دیو و شیطان که زیرا شوند

یکی دیو اندر بود او بنام
بزرگست مر دیوها او تمام

کند مردمان را همه تنگدل
بیارد ابر جنگ و ساز و دغل

چو بر کام خود کار گردانیان
بر دو سوی دوزخ مر او را روان

پس آیند از او بهشت کارها
بدانش بگوش تو خلق خدا

دو راهست از نیک و بد در جهان
اول راستی به گزیدم بدان

هر آنکس که باشد بدل صاف و راد
کجا راستی دین و بیاید مراد

روانش که خواهد شدن در بهشت
که راستی بدارد دوش از بهشت

نیامد ز دو بهشت برین   چو آزر و اردیبهشت گزین

گشاده بود سی و سه راه را   هم از بهر داد و هم نیک خواه

بمن گفت دستور نوشیروان   که گویم سخنها یکایک بدان

کسی گر که خواهد سخن راست راه   بفر کرد و چند کند او نگاه

بگفتم ز اردیبهشت بلند   بگویم ز شهریور امشاسفند

در صفت شهریور امشاسفند و ضد آن

دگر گفت دادار من ده و به   که گوشت بگفتار ما نوبنو

تو بشنو ز زرتشت اسپنتمان   سخن گو همی یک بیک زین نشان

شوی چون تو فرخ و ایزدی جهان   ز گفتار من گو تو با مردمان

یکایک سخنها نکو یاد گیر   بگو خلق را بی گنه دل پذیر

که دادم چو شهریور امشاسفند   سپردم زر و سیم زوار جمند

همه مال و سیم و زر و خواسته   همه گنج و دینار آراسته

ز طلا و ز نقره و سیم خام   سپردم که او پاسبانست مدام

مس و روی و ارزیز و آهن دگر   سپردم بدستش همه سر بسر

ز لؤلؤ و از لعل و در و گهر   عقیق و زبرجد و هم سیم و زر

سپردم که تا باشدش پاسبان   بگردد از نهاد جهان

ندادم اگر سیم و زر در جهان   روان کی بدی کار این مردمان

پس آن به که دارد خوب و نکو   من ایدون که گفتم بخلقان بگو

نیندازیش تا بگیرد ش زنگ   بدارند پاکیزه اش بی ز زنگ

دگر بر تن پادشاهان هم   چو او راه یابد تن شان تمام

بکوشد بعدل و بداد و بهی   سراسر بیاراید از فرهی

دگر آنکه شهریور پر خرد   شب و روز با پادشا هم خورد

دگر آنکه خواهد ز بنده چنان   کند هر کسی قوم خود شادمان

که بر قوم داریش نیت نکو   عزیز است اندر پرستش آبرو

که من دوست دارم همه بنده راه   پس آنگه بیابد همه نیک خواه

بهم خویشتن قومان چو صلح آورند   بد و رنج روانشان یکی نشمرند

دگر گفت دادار هر مرد را   که بشنو تو زرتشت گفتم ترا

که اهرمن بد رگ بدنژاد   که نام و نشانش بگیتی مباد

فرستد بگیتی یکی دیو را   که پیچیده هم از راه خلق خدا

کنون نام آن دیو ساول بود   بدین کار اندر جهان میرود

بگوید بخلقان کین را کشید   بدزدی بکوشید و را باز بند

بر دار تن پادشاهان خرد   بدیشان چنین کار را بشمرد

که کوشند در راه ظلم و ستم   دل خلق عالم کند پر ز غم

کند خون ناحق بعالم بسی   کند جان پراکنده از هر کسی

درین کار دل جمع چون کرد شود   کند شادمانی بدو رنج بد

بگو آنکه چون جمله خلق خدا   بکوشد بشهریور از کارها

ز شهریور این گفت آخته تمام   که خوانند خلقان بشادی مدام

کنون از سفندار گویم دگر   بفرمان دارنده دادگر

چنین گفت دادار بهر جهان
سفندارمد را بکردم گزین
زمین شد بر و هست بهره ورا
زمین از همه چیزها برتر است
پلیدی و هر زه همه ریمنی
سفندارمد را بود روزگار
که از دست مردم جفا می کشد
تو بشنو سخنها و گفتار من
که نا نیکی است نام آن دیو را
چو مال کسی بستاند اندر جهان
نه فرمان شاه و نه استاد را
بکوشد ابر روی جنگ و جدل
بباید چو تاسکوی زشت کار
ترا اهرمن دیو بسیار دشمن
هر آنکس که دارد بگیتی خرد
سفندارمد هست بنده پیش
فرود هم کمین بنده و هر چه هست
که دستور نشنید و آن برخورد
بیابان گفت مرز نه پا زند را

در صفت اسفندارمد امشاسفند

سپردم بدستش سراسر زمین
عزیزیش بسی کرده ام من ورا
که پر میوه و پر گل بار آورست
ز کاری که شیطان کند دشمنی
کشد جور از مردم نابکار
بسی رنج و دشوار او می برد
دگر بار بشنو تو من این سخن
که کوشد همیشه ابر راه بد
خورد حسرت و مال اندر نهان
گذارد همه حرف ایشان بجا
دهد زشت دشنامها بر محل
برد آن روان جایگاه ستوه
درون دوزخ تاری اندرش
بباید ره اهرمن بشنود
بجوئی و رادی بود او کنشا
بگویم یکی داستان دلپذیر
بسوی وحید او چون بنگرد
بگویم من از اندکی گفته را

که اندر زمین کار آبادی است
زمین گر بیاد گشت کاری نبود
زمین کو جفای خلایق کشد
بروی جهان آید اینها فزون
بخود بخش داد فرماید آن کردگار
چنین گفت دارنده رهنمای
که اهرمن بد رگ بدگمان
بود آنکه مردم تکبر کند
نه فرمان دستور و هم و پند
کند شان همه بی رضا ایزدی
کند کار بر سوی دیو نژند
برد سوی آن دوزخ پر زبیم
بر آنچه که گفتم بگو مرد بان
پس آن به که در کام دادار پاک
ز داد سفندارمد گفته شد
بتقدیر دادار هر دو سرا
نگاهی کند هرچه باراس دین
من از داد دختر و مردار

که بشنو ز زرتشت اسفنتمان
جهان را ز من چشم و شادی نتیا
همه کار زو کرده ام من فزون
بدو چند گونه جفا میرسد
ز آهنگ شیطان و از ترس و بیم
حرامش کند پاک پروردگار
بزرتشت پیغمبر پاک رای
بداده یکی دیو اندر جهان
ابر مال مردم چو حسرت خورد
ز گفتار ایشان بتابند سر
سخن گوید از روی کبر و منی
چه وقتی که جان در جهان بسپرند
ز هیبت روانش کند بر دو نیم
که دانند خلقان بگو از زبان
بکوشند تا خود نکردند ارکن
بر خلق گفتش پذیرفته شد
بگویم شب و روز شکر خدا
بگوید که بتوانش گفتمش لقین
بگویم بتقدیر و لطف خدا

شنیدم که دادار پاک نکو
بزرتشت گفتا که مرداد و خو

بکو خلق را سربسر آنچنان
عزیزند پیش من آن نیکوان

سپردم بخورداد آب روان
سپردم بدو گر دمش پاسبان

بمرداد اورور سپردم گیا
سپردم که تا باشد او گوشیار

خورشهای خوش بنا و خوش الطاف
ز خرداد و مرداد باشد بدان

گل و سنبل و نسترن یاسمن
همه خوردنیهای نغز و نکو

ز خرداد و مرداد آید پدید
همه خلق یابند زیشان مراد

ندارد اگر اورور و آب نیز
بیاراست عالم از او سربسر

از ایشان جهان شاد و خندان شوند
شدند خلق پاک را راستوار

بروزی که کردم جهان را بنا
دگر سبز شد اورور و هم گیاه

سپاسش کنند از همه بندگان
که اینکار بر دین نشاید بدان

هرآنکس خورد نان و حرفی زند
که دیوان بد اندیش دهند آن فریب

بدنیا هر آن شخص کاین کار کرد
سخن را بگوید که باشد گناه

سخن گفتن اندر سر آب و نان
بجز ذکر نام سپاس خدا

سپاسم چو هر کس کند جهان
چنان دان که باشد همان حق شناس

بداند همه داد خرداد را
نباید کنم کارها را نهان

که هر کار خواهد بنا ساختن
ره و کیش اهرمن بد پر خرد

سپرسد پس آنگه کند کارها
بزرتشت پاکیزه نیک کار

دو دیوند کایند ز دوزخ روان
بدینکار آید اندر جهان

در صفت خورداد و امرداد امشاسفند و صفت آن

که دانند خلقان عیان و نهان
که خورداد و مرداد آن هر دوان

هم از چشمه آب و رود روان
هم آب زمین و هم از آسمان

درخت و گیاه جهان سربسر
همه اورور ان بیحد و بیشمار

بخرداد و مرداد آید لطاف
که از وی خوش و نغز اندر جهان

گلی رنگ رنگی که هست از چمن
همه میوهٔ نغز خوش رنگ و بو

خورد خلق عالم شوند آرمید
از ایشان جهان است آباد و شاد

نبودی بعالم دگر هیچ چیز
بدادم چو آن آب و اورور کر

خلایق پر از شوق نازان شدند
بگردست زیشان همه کار و بار

اول دادم اندر جهان آب را
ابر آب شد روی عالم بنا

نشیند چو بر خوردن آب و نان
بگوشان نباید بگردن سخن

همانست شیطان سخن میکند
دهم جای او در بر اهرمن

سپارم روانش به رنج و درد
نخواهد زبنده مر این دل سیاه

بود بس گناهی عظیم و گران
نخواهم دگر چیزی از بندها

که آرامشش از بلای گران
هرآنکس که دارد بگیتی سپاس

دگر گوییم از داد امرداد را
که از داد امرداد باشد جهان

نخواهد همه کار پرداختن
بباید که بیند همه شور و رو

که با مشورت کرد کرده دور را
دگر گفت جان آفرین کردگار

که شیطان فرستد بدین کارشان
که هست طارخ و طارخ از نامشان

چه هر چیز خوبی که من داده‌ام
خورشید و مه را به بنده فرستاده‌ام

نشینند و نوشند چون خوردنی
بیایند دو دیو اهریمنی

که باشد اگر خوردنی چون نبات
بود پروریده به آب حیات

کنند پیش خلقان بمانند زهر
میان آورند کینه و خشم و قهر

بر ایشان شود تلخ آن خوردنی
کند طارخ و ظارخ این دشمنی

هر آنکس که بر کارشان ننگرد
روانش همانا بدوزخ برد

ز زرتشت کردم ترا من اشو
که رادی و صافی و مرد نکو

خلایق همه را بدو آگهی
کند تن خود از کار دیوان تهی

هر آنکس که بر کاشتان کار کرد
برند سوی دوزخ روان پر ز درد

دو آن را که گفتم ز دیو لعین
همان طارخ و ظارخ ناگزین

روانی که دارد بسی آن گناه
ابر دوزخش چو به بینند جایگاه

برد شان درون دوزخ تنگ و تار
اول آورد شربتی زهر بار

بگویند چون آمدی راه دور
بجز این که تا یابدت دل سرور

نشانند در دوزخ سهمناک
دهندش بسی هیبت ترسناک

بگویند چو فرمان ما برده‌ای
روانت بترا چو بسپرده‌ای

بیاریم از خون و از ریمنی
بفرمان شیطان دیو لعین

دهندش بگویند کاینت خورش
دهیمت چنین روز و شب پرورش

دهدشان بسی هیبت و ترس و بیم
بخواهد کنند آن روان بر دو نیم

روان گوید آنکه بزاری و زار
نخواهم خورشها چنین ناگوار

چو گفت این روان خاک ره برنهاد
همی کرد فریاد و حق کرد یاد

نخواهم من ایچ خور این درد و غم
نخواهم ز پاداش دیوان ستم

روان را چو دیدند کاینها نخورد
اول طارخ از وی بسی جور برد

بیاید همان ظارخ بدگمان
ابر دست او بر عمودی گران

بدست دگر تیغ زهر آبدار
برآورد ابر آن روان بس دمار

چو طارخ به بیند روانش چنین
ابر وی برآرد عمود آهنین

دمادم بر آن هر دو آشفتن
همی بر سر و مغز او کوفتن

زنندش که بر خاک انباز شد
بدیشان بناکام همراز شد

چنین گفت سازنده کارها
بزرتشت پیغمبر نیک رای

به روزی که دادم جهان سر بسر
چو بهمن و سه امشاسفندان دگر

بدان ای ز زرتشت پاکیزه دین
که خرداد پیشم عزیز است یقین

شناسد هر آنکس که خورداد را
همانا که بشناخت آنکس مرا

چنین گفت زرتشت کای رهنما
بگو تا بدانم من حال را

چنین داد پاسخ جهان آفرین
که خرداد را کرده‌ام من گزین

اندر صفت خرداد روز و فروردین ماه

ابر روز خرداد دادم جهان
مه فروردین بود ای بخردان

که عالم سراسر همه ساختم
دگر کارها نیز پرداختم

بدان روز عالم بداد فر وجود
کیومرث آن روز آمد وجود

همان روز کو روز خرداد بود
مه فروردین خسته دیوی نمود

بدادم همان روز من آدمی — که باشد ز آدم همه خرمی
همه کارهائی که در عالم است — سراسر ابر جسم آن آدم است

که دنیا ز آدم همی زیب یافت — بخاصه بمرداشو خره یافت
بخرداد روز و مه فروردین — همی شد مشی و مشیانه ستا از زمین

بخرداد طهمورث دیوبند — منش دادم و کردمش ارجمند
بدادم بدو خره و ورج و نور — بدادم دل و توش و تن نیز زور

بکردم چنان من تنش ارجمند — زبون بود دیوان به پیشش نژند
که در پیش او بود همچون حمار — نهادی بر او زین و بنشد سوار

تو بشنو ز زرتشت اسفنتمان — که بر گو تو احوال بر مردمان
ابر روز خورداد جمشید را — بدادم که بد مثل خورشید را

بدادم منش همچنان ارجمند — بدادم بدو اوج و نور بلند
ابر روز خورداد آمد به جم — بدو خواستم دین بتعظیم او رحم

بگفتم بدو مهر بر راه دین — بگفتم که جمشید دین برگزین
بنالید و گفتا که ای کردگار — بخواهم کنی تو مرا شهریار

زمین خواست او تخت و مهر و کلاه — منش کردم اندر جهان پادشاه
نپذرفت دین و شد اندر جهان — برآمد بالبرز کوهی گران

چو کردند خلقان بکرده نگاه — عجایب بدیدند آن نیز راه
بگردون بدیدند و خور بنمود — که بهر دو ابر کوه چهره نمود

چو جمشید آمد بر دی زمین — بماندند حیران خلایق برین
ستایش گرفتند پیش خدای — بنازیم صنع تو ای رهنمای

چنین کردی این بند و راهم بچهر — که باشد بتابند کی همچو مهر
دگر گفت زان پس جهان آفرین — که زرتشت پیغمبر پاک دین

سخنها بگویم که دانی دگر — پیامم چنین نزد خلقان ببر
که بر روز خورداد جمشید جم — دل اهرمن کرد پر از غم

بر آن روز را روز نوروز کرد — یکی جشن بس بد دلفروز کرد
درو روز خرداد روز جمشید بست — بیامد بگیتی بشادی نشست

نبد مرگ و درد و گزند و زیان — نبد کینه و کبرشان در میان
چو بد سال هفتصد گذشته چنان — که شیطان رهی یافت اندر روان

بیامد چو در پیش جمشید شاه — خرد از تنش برد و از آیین راه
بجمشید کرد آن زمان دشمنی — گرا او کرد بسیار کبر و منی

پس آنگاه ضحاک آمد پدید — بکینه میانش به اره برید
چو ضحاک شد در جهان شهریار — برآورد از جان خلقان دمار

به بیداد کوشید و جور و ستم — فتاده همه خلق با درد و غم
بکوشید بر خون ناحق بسی — همی خواستند شاهیش هر کسی

سر آمد هزاره ز اهریمنی — بدادم یکی شاه دل روشنی
بخورداد روز و از مادر بزاد — فریدون بدو نام مادر نهاد

فرستادم آنگه سروش اشو — نگه داشت آن طفل را بس نکو
چو نه ساله شد کودکی شیرخوار — بحکم سروش آن زمان شد سوار

بیامد بر سوی اروندرود
که فرمود ضحاک تازی بجا
ستایش همی پیش یزدان کنید
با روندرود آنگهی رخ نهاد
بکردم من آن آب را بر دو نیمش
بشادی همه سوی خشکی شدند
بخرداد ضحاک کردش ببند
سیاوخش و کاوس کی را و کی
شب جشن خردادی پاک و راد
لهراسپ شاهی بخرداد داد
زمین را بتری بیستد ازان تا سپ
پشوتن بیاید هم آنگه که شد
چنین گفت دادار علم و خرد
بخرداد نزدیک من آمدی
روی چون بنزدیک گشتاسپ شاه
هزاره چو از من بیاید بسر
هزاره بد بنا که چون بگذرد
بیک روز خورداد آید پدید
بشنو ز زرتشت اسفنتمان

بدانجا رسید و بیامدش زود
که بر آب کشتی مینگن فرا
همه امر یزدان بجای آورید
سپاهش بدنبال فتح چو باد
نیامد گزندی ابر او و رخش
خلایق از آن شاه راضی شدند
که او ماند بر چاه دل مستمند
بخرداد دادم من آن نامور
که کیخسرو از پاک مادر بزاد
ز عدلش جهان گشت آباد و شاد
جهان را ستد باز از افراسیاب
روا می کند در جهان دین و هش
که بشنو ز من گفتش از نیک و بد
بهم پرستی بخرم من شادی
بخرداد داد تو کرد و گواه
که چون بگذرد یک هزاری دگر
یکی مرد پاکیزه پیدا شود

درآمد طلب کرد کشتی ز آن
فریدون چو بشنید این گفته را
بگفت این و بنهاد سر بر زمین
بشد سوی دریای ژرف اندر آن
ز دریا برون تاخت با لشکر آن
بخرداد روز آفریدون شاه
دگر روز خورداد هم کیقباد
منش پاک کردم روان نیا
بخرداد کیخسرو از زمان
بخرداد کین پدر باز خواست
به فروردین و بخرداد روز
بخرداد روز و دوران پاک
ابر روز خورداد همچون بدان
پذیرفت دینم بخرداد روز
بکوشند خاقان ابر راه دین
زمانه شود آنزمان تنگ و تار
که بهرام خوانند او را بنام

پرسیدن زرتشت از آشکارا شدن دین در آخر زمان و پاسخ دادن اورمزد با زرتشت

بگفتا که ترسم ز شاه جهان
بشد تند و بر لشکریش زند را
بنالید در پیش جهان آفرین
بهر جای بودم منش رهنمون
نیامد بر ایشان گزند و زیان
رسانیدم او را بر تخت گاه
بکردم منش شاه با عدل و داد
جدا گو شد از دست دشمن تباه
شده وی بپیروزی گردنان
ز افراسیاب او جهان باز رست
بایران زمین از ره درد و بیم
زند شاه هم تیر همی اژدهاک
بدادم تو زرتشت اسفنتمان
که زین دین شوی نامور و افروز
پذیرند و پرسند همه بیشتر
که خاقان ابر دل شوند بیقرار
از و خلق عالم شود شاد کام
بنی دیو وارونه خواهد برید
که گشتم نیو را ز فاش و نهان

زراتشت سپیتمان گردگار
که خواهد شدن دین آشکار
تو بشنو که گویم دگر حال را
که او شید رست نام آنروز دین
بدو من بسی ارجمندی دهم
کند روز خورداد این دین روا
بی دیو در و بد رابر کنم
هرآنکس که کوشید اندر گنا
عزیزاست خورداد پیشم بدان
ز خرداد و مرداد گفتم تمام
کنم دنیا در سخن را روا
ابر داد دی خلق را بازگو
ندارد بدل هیچ آن شک مدام
بدو هیچ هسم جای انجمن نیز
و گر چون پرستم هرآنکس کند
دگر گو بدل نا ورد شک بتن
اگر گوشد از بهره مال و زر
ز هستکانش دهم من مقام
بگوید که افسانه است این سخن

توانا و دانا و پروردگار
که گیرد دگر باره این دین قرار
دگر باز چون میشود دین روا
در آنروز کارش کنم من گزین
بجان تو برا و بلندی دهم
که خاقان پذیرند آئین ورا
جهان از دیوان چو خالی کنم
دهم من ابر رستخیزش جزا
که روز عزیز است زیبا جهان

بزرگ و گشاینده کارها
جوابش چنین داد دادار راد
که اندر نژاد و بد شخصی دگر
بجز داد روز آید اندر وجود
بیاید به پیشم هم از بهر دین
دگر آنکه خواهد شدن رستخیز
روان که کرده سپاس خدا
بجز داد در روز و مه فروردین
چو اینها که گفتم ترا ای اشو

فرمودن اورمزد با زرتشت در صفت دنیا دراز زد

زدادش نکو گشتند خلق خدا
به پیشم عزیز است و با آب روی
کروثمان دهم جایگاهش مقام
کنم جامه زرین مرا و را ببر
اگر چون شکی بردلش آورد
بهشتش دهم من مقام وطن
بدانم منش بنده آن کس
که باشد تن آنجایگاهش مقام
ور دو هشت فی راست سر تا بن

که آن دنیا در عزیز است برم
هرآنکس ابر ذکر من ره رود
عزیز است آن بنده اندر برم
بدارم بشادی و نازش نگاه
بدانم هستم بیازای سد
نخواهد دگر کس پرستش کند
روانش بهشتی چه باشد اگر
هرآنکس که بد دل چو شک آورد
دهم جای او دوزخ تنگ و تار

یکی خواست دارم به پیش خدا
بزرتشت پیغمبر پاک زاد
بگویم بد و دین به سر بسر
کمر بسته در راه دین خواهد بود
که از وی شکن راه این دین یقین
به دیوان و شیطان کنم من ستیز
برآرم من او را ز جور و جفا
شود رستخیز اندر آن انجمن
بدان روز گردم من انیر انگهی
بو نام حق بر زبانم مدام
ابر جان شیرین تو ای خوشترم
پرستش مرا چون بخواهد کند
ز هر بندگان باشد او خوشترم
دهم در گروثمان جای بکار
که وا دهم ولی بندها را خبر
نباید بمال و بزر بنگرد
که بی بهره گردد تهو سر بسر
نخواهد پرستش مرا او کند
که دیوان کنند روان خوار و زار

عذابش دهد دیو آهرمنی

بجز دوستش را بد رو بهم زنی

بتر زین دگر در جهان هیچ نیست

همانست کو دین من نشنفت

اندر صفت آذر فیروزگر میفرماید

همی داد آن دیو آذر بود
زراتشت پیغام یزدان بکرد
بود آذر پاک از نور من
که با مشتر آذر همه روشنی
بروزی که کاوس اندر هوا
از و رست هم خره و ورج نور
ز بهر سیاوخش بخشیدمش
چو کیخسرو از پاک مادر بزاد
بشد طوس در پیشگاهش شاد
چنین گفت کاوس کای پرخرد
ورا بهمن آن ملک نامش بود
فریبرز شد با سپاهی گران
بتر بود کاوس بار دگر
کنم من بایران ترا پادشاه
همانگه چو نزدیک آن دز رسید
ابر خورده نور آذر گشسب
چو باز آمد از خره و ورج و نور
ز آتشکده جهان گشت خندان و شاد

بمن داد آذر بگفت آشکار
که هست او خردناک روشن روان
بسوزد از و بیخ آهرمنی
بیاید که او جنبش سازد هما
نه عقلش بود دانش و فر و زور
دگر باره از نو چو بگزیدمش
بکردم منش شاه با عدل و داد
نخواهیم کیخسرو بر تخت گاه
دلم هر دو با هم یکی بشمرد
نتاند کسی کاندر آنجا رود
نه بگرفت آن ملک جادو گران
بکیخسرو آن شاه نو نامور
سپارد به توس سر ملک را
دو چشمش یکی خورده نور دید
که بنشسته بود آبر گوش اسپ
ز تابندگی چهره مانند حور
همه خلق را جوز و غم شد زیاد

چنین پاسخش داد جان آفرین
از و روشنائی بود در جهان
خرد از تن او شهریاری بود
بدو بر ستم کرد هم پادشان
بدی چند روزی خوش کار و بار
بآذر خوره من بکشتم دگر
بایران چو بر پادشاهی نشست
فریبرز بر پادشاهی نشان
یکی ملک باشد ز جادو گران
هر آنکس که گیرد همان ملک را
چو باز آمد آن با خسته دل
بگفتا ببر خود و سپاهی گران
بشد شاه کیخسرو تاجدار
چو میغی فرود آمد اندر هوا
ورا بهمن از خورده او گرفت
بشاهی نشست از بر تختگاه
چو دستور جاماسپ دانا و راد

که بر راستی با سر بسر ننگرد
که من آذر پاک کردم گزین
کزو نور یابد بدن در نهان
که در دو جهان کامکاری دهد
فزوده آورید پادشاه آسمان
نه بر شاهیش بود او خستیار
که داد و دهش بد و خرد و ورج و فر
در غم اندر روی عالم است
که هست او ز تخم نوذر شیر دل
همه پر فسون شد زان ملکشان
دهم من ورا تخت و تاج و کلاه
بداد و ناتوان خوار و زار و خجل
گرفتی اگر ملک جادو گران
بهمراه برد او سپه بشمار
نشست او ابر گوش اسپ خرش را
که خلق جهان ماند زو در شگفت
بسر بر نهاد آن کیانی کلاه
که از نور آذر که بد روی فتاد

که از دانشش خلق بد در خموش / دهد خره و ورج و دستور را
جهانی ز عدلش خوش و خوش‌سرشت / هر آنکس که خواهد مراد دلش
که خیرات در روز آذر کند / بآذر چو خیرات کردی رواست
خرد وه خدا یار و آن و نهم / زبان برگشایم بآبان دگر

در صفت آبان روز میفرماید

بهر دو جهان پادشاهی یقین / ز لطفت کنم خواست دوزی ستا
که پرسم ز تو از دل هشیار / تو هستی در بستها را کلید
که گویم یکایک بخلق جهان / کریم و توانا توئی پاک دان
که بشنو تو زرتشت از نیک و بد / که آبان خود و شش آب باشد بدان
هم از خود و ایمن کرده ام آشکار / که بر رود بر سوی مشرق بود
که آید ابر نیسم دنیا بدان / دگر چار صد رود چون مرورد
که آبان بود خود ز فاش و نهان / هر آنکس که باشد ز کاه زریت
خلایق از او شاد و خندان بود / هر آنکس که بر آب آزار داد

در صفت خورشید ایزد میگوید

بده عقلم از گفتنش دلپذیر / کریم و بزرگ و توانا توئی
ز لطف خودت عقل و هوشم نما / که گویم سخنها ز جودت چنان
دگر خواستارم ز پیشت خدا / بپرسم سخنهای از داد و خیر
ز نورش جهان شاد و روشن شود / بدادی بدو خوره و ورج و ...
خلایق شوند اندر آن شادمان / بر آید چو آن مهر روشنی

ازو یافت بس دانش و عقل و توشا / دهد نور و قدری ابر پادشا
چو شاهی کند خره آرد درست / گشاده شود آن غم و مشکلش
ببايد که این را بدل آورد / چرا کاندران نور هر دو سراست
به آذر خرد گفته شد گفتنم / هم از پاک لطف تو ای دادگر
ز زرتشت بنهاد سر بر زمین / بنالید در پیش جان آفرین
بگفتا که ای داور داد دین / تو داننده خود عیان و نهان
ز گستاخیم حق تو مستند و دانا / دو عالم تو از لطف کردی پدید
بپرسم ز تو از فاش و نهان / ولیکن روز آبان ز داد عیان
چنین گفت یزدان عالم و خرد / که او هست بر روی هر دو جهان
... او دو عالم ندارد قرار / که در جانب نیسم دنیا شود
که ارو ... دوست بمغرب روان / که آبادی ملک و دامان ازوست
همه چشمه آب و رود روان / دگر آب آن زندگانی یقین
همه اندران آب آبان بود / همانست که شادی اشتباد
سراسر همه مردمان را نکو / که آبان بدارند خوب و نکو
دگر داستان گویم از روی چیز / خردمند و بینا و دانا توئی
تو خود بر دل من دهی آگهی / سراسر پسندند خلق جهان
ز زرتشت پرسید کای رهنما / که باشند خلقان ز من ناگزیر
چنین گفت دادار کو خور بود / بر آید چو بر کوه تابنده هور
چو نورش بتابد بروی جهان / بسوزد بر و بیخ آهرمنی

چو در عرش گردون که روشن شود   ز بازار اهرمنان بشکند

ز گردون نشیند چو برگاه هور   از و هر دو گیهان شود پر ز نور

بشب در چو دیو و دروج از آن   فشانند ناپاکی اندر جهان

بسازند جمله جهان را پلید   شوند آن بتاریکی اندر پدید

سحرگه که خورمی برآید زکوه   ز نورش بگردند دیوان ستوه

گریزند از نور شان دردمند   و دارندشان بدوزخ در بند

زمین و چه و چشمه و رودها   بر و بحر و دریا و کان کوهها

شود پاک از نور خور این همه   رود دور ناپاکی آن از همه

شه عالم آن آفتاب روان   بود مشتعل از نور حق در جهان

نتابد اگر نور خود بی گمان   شود جمله زیر و زبر این جهان

ز خورشید هر دو جهان روشن است   بدیوان و اهرمنان دشمن است

همه بنده و آنش چنین جهان   هم از نور خورشید شادمان

گیاهی که روید همی بر زمین   همان نور خورشید خواهد یقین

نبیند از آن در جهان نور هور   همه خلق گردد بدل ای چه شور

همه کشت و رز و درختان و دار   چو نورش نباشد نیاید ببار

چو خورشید تابد بر آسمان   شود تنگ و تاریک روی جهان

چو خورشید از کار و بار مدار   بگو خلق باشند زین استوار

بکن راز بر خلق این آشکار   ستایش بخواهند روزی سه بار

فریضه همی نیست اندر جهان   ستایش بخورشید کردن بدان

هر آنکس بخواهد نیایش اگر   سپارم ره آتش نیاید سقر

بهر دم بگو تا بدانند همه   که این گفته و حرف رانند همه

سپردم بخورشید هر دو سرا   که تا روشنائی دهد خلق را

وگر باره پرسید زرتشت دین   که ای پادشاه زمان و زمین

در صفت ماه روز ستایش باید

بمن برگشا راز آن ماه را   که او در چه کار است از هر خدا

چنین گفت دادار دانای راز   بر زرتشت پیغمبر دلنواز

که شیطان چنین کرد کار زیان   که شب او پدید آورد از جهان

کند بنده دام من را تباه   بدادم من از عرش گردنده ماه

بنودی اگر ماه بر آسمان   تبه گشتدی جمله خلق جهان

بتابد که اندر جهان نور او   نشود دیوها نیست از زور او

که اهرمن زشت وارونه را   بخواهد کند بندها را تباه

چو دیدند دیوان خیره نور ماه   بدوزخ در دارندشان رو سیاه

بخلقان تو برگو که ماهی سه بار   در این کار کوشند دل استوار

که در پیش آیمه نیایش کنند   بصادق تمامش ستایش کنند

مرادی که خواهد همه بندگان   بیابند از ماه روشن روان

دهد زود کام دل خلق را   امیدی بخواهند یکسره را

چو گفته شد ماه آمد بسر   سخنهای از تیر گویم دگر

در صفت تیر ایزد و میغر باید

دگر باره پرسید زرتشت دین / ز دانای هفت آسمان و زمین
دگر کار آن تیر با من بگوی / که گویم بخلق جهان جمله اوی
جوابش چنین داد آن رهنمای / که با دست تیرست اینکارها
که آن تیر هم بر تشتر بود / که از ابر بارندگی ها شود
بدادم بدان ایزد من اختیار / که خلقان کنند شاد امیدوار
فرود آید اندر زمین از هوا / نخواهد بره و در فلک آب را
رود و فرو از زره او روان / از آنجای بردارد آب گران
چو بادی برآید ابر آسمان / فرو باشد آن آب اندر جهان
بسی در جهان رحم و رحمت کند / بخلق جهان شادمانی دهد
نبارد اگر آب بارندگی / نبودی یکی آدمی زندگی
ز بارندگی عالم آباد هست / توانند خلقان بشادی نشست
ز بارندگی مایهٔ عالم است / از و خلق شاد و دل بی غم است
ز بارندگی سر بسر این جهان / همه خلق شادند و روشن روان
ز بارندگی آید اینها وجود / وزو در جهان است بسیار سود
همه کار تشتر برادی بود / کز و سر بسر شوق شادی بود
از آن چشمهٔ آب و دریا روان / زیادت شود سر بسر در جهان
ز سال که بارندگی شد بدان / خلایق بود سر بسر شادمان
ستاره که باشد بنامش ونند / سهیلی که خلقان نظاره کنند
همان هفتورنگ را هم دگر / سپردم بدانها بدان نامور
ستاره که من دادم از آسمان / سپردم ابر تیر روز و شبان
که عمر کسی چون ز تن بگسلد / که شیطان بدو دشمنی ها کند
به خلقان بگو تا به تشتر دعا / بخوانند تا حاجت آید روا
که من اختیار همه مردمان / به تشتر بدادم هم از مهر جان
که عمر خلایق بدستش بود / ستاند گهی عمر و گاهی دهد
ز عالم کسی چونکه بی جان شود / کند خواست تا عمرش افزون بود
بنالند بر تیر امشاسفند / که تا عمر آنکس کند او بلند
در آن روز خیرات کردن رواست / مرادی بخواهند خوانند اوستا
بگو خلق تا خیر خیرات را / کنند روز تیر و بخوانند دعا
که از تیرشان کام حاصل شود / که او هم خلقان زیاده کند
ابر دست تیرست اینکارها / سپردم بدو عمر هر بنده ها
دگر باره زرتشت گفتا ای خدا / همه کار آن گوش نیکو نما

در صفت گوش ایزدی فرماید

بگفتا که زرتشت پاک اشو / سراسر همه چند بار انجمن
همه دام آن بهمن امشاسفند / سپردم بدان گوش نیک بلند
زانسان که چندین و زهره و بیجگان / بگیرد هم او را همه پاسبان
شب و روز اندر جهان هفت باد / بگرد و بود شان گوش دار
که باید از ایشان کنند و زیان / نگهبانشان هست روز و شبان
که شیطان ندارد نه پر گناه / بسازد همه دام بهمن تباه

نبود گر او چنین پاسبان / ز دیوان نبودی یکی در جهان
که آن گوش زنگش چنین است کار / کند یاوری با همه شهریار
دد و دیو و شیطان بگردش شتاه / دوره وواص بد باد و پادشاه
همه کار شیطان بهم برشکست / برآمد در دوزخ آنگاه بست
بالبرز کوه گرد ضحاک بند / بدش یار گوش ایزد ارجمند
بیاریش گوش ایزد آمد فراز / که بگرفت روی جهان سرفراز
به بند گرانش چنان سخت بست / همه جسم و جانش بهم برشکست
بفرمود گوش ایزد نیکدان / ابا یل فریدون شاه جهان
که از کرده خود عقوبت کشد / درین چاه او رنج و سختی برد
بیامد فریدون بشاهی نشست / در غم بروی خلایق ببست
بشد چون بر جنگ افراسیاب / که گیرد مر آن بدرگ اندر شتاب
چو گوشش آمد بیاری دگر / بگفتا بکیخسروی نامور
بشد تا بد بدرگ بی هنر / درافگند کشتی بروی حجر
بر شاه کیخسرو او را ببرد / مر آن بدنگار را بدستش سپرد
دگر نیز از بهر خون پدرش / سپرد آنزمانش بدست پسرش
بیاری گوش ایزد ارجمند / درافتاد آنجا دوی ناپسند
که یاری رساند بخلق خدا / چنین دستگیر و بهر دو سرا

ز جنگ پلنگ و نهنگ و ز گرگ / ز دست دد و دان گران و سترگ
بروزی که جمشید شاه جهان / ابا جنگ دیوان و شد ناگهان
دوره وواص با یاری او رسید / که از جنگ شیطان او فتح دید
هم از همت گوش زنگ نکو / چو شاه فریدون یلی جنگجو
که شاه فریدون با فر و نور / جهان را گرفت او بفرهنگ و زور
رسیده دگر باره با یاریش / که ضحاک را برد با وندکش
در آن چاه تاریکش آویختن / همیخواستش خون او ریختن
که بگذارد در تنگ تاریک چاه / که بی بهره باشد ز خورشید و ماه
سپردن در آن چاه ضحاک را / برخ شرمسار و روان پرگناه
بروزی که کیخسرو پاکزاد / رخی خود ابر سوی کینه نهاد
ابا لشکر و چار پیشش گریخت / برفت او بر غار کوهی نشست
بگفتا بتش کرم از بند دین / بیارم بنزد تو شاه گزین
سر بدرگان آمد اندر ببند / گشانش بیاورد خوار و نژند
ابر خون اغریرث پاکزاد / که او بود فردی ابا رای و داد
بسی داشت او کین افراسیاب / سرش را برید او بهاندم شتاب
ز گوشش ایزدش اینهمه گشتها / که از نور او اینچنین رحمتها
اگر گوش نگست این کارها / بپایان رسانیدم این گفتها

دگر گویم از وصف آن دو سپهر / بفرمان دادار عرش دو سپهر

در صفت دو سپهر ایزد میگوید

دگر گفت زرتشت پاکیزه رای / که ای کردگار جهان رهنمای
تو بر گو من راز آن دو سپهر / که اندر چه کار است آن دو سپهر

جوابش چنین داد جان آفرین / که زرتشت کردم ترا من گزین
تو اینها یکایک بمردم بگو / که اندر چه کارست آن دیو نکو
خلایق چو افتند بجور و ستم / چو آید بر خلق آن جور و غم
چو بیچاره گردند در کارشان / که افتند در رنج و بلای گران
ز بیچارگی چون بمانند ز کار / بخواهد بجان وی بیاری یار
رهاند مر آنرا هم از جور و غم / ز جور و جفا و بدی و ستم
همان وی بخلقان چو یاری کند / دل خلق از غم به بیرون برد
که امیدی که خواهی تو از وی بخواه / که گردد همه حاجت زود روا
در عالم بدادم کهنبار را / بزرگست اینکار و این کردها
کهنبار را من بکردم عزیز / که دارد ابر دیو و شیطان گریز
ابا جمله خلقان سراسر بگو / تو زرتشت و بیدار پاک و اشو
بسوی کهنبار هر کس رود / بدیها از و جملگی بگذرد
بزار و بدل آشتی و شهوتی / بگو شد براه درست و بهی
کنم جای او در بهشت برین / دهم مزد و گرفته بدو بس لقاین
کسی کو بجنگست صلح آورد / هم از آشتی راه پیدا کند
روانش نشانم بگاه زرین / گروثمان دهم جایگاهش گزین
کسی کو بکوشد ابر جنگ و کین / که تا خلق من را کند دل غمین
بیارد کسی کین چنین جنگ از میان / شود شاد اهرمن بدگمان
چو بنده درین کار پر غم شود / دل من ازین کار پر غم شود
بجای تماشا و عیش و نشاط / نباید که باشد بدل بد رباط
هم از داد و انصاف آن دین سپهر / زراتشت گفتم ترا خوب چهر

در صفت مهر ایزد همی گوید

بپرسید زرتشت دین بهی / بباید که یزدان تو پاسخ دهی
بپرسیم هم از داد و آن مهر را / تو این راز را نیز بر من گشا
که آن مهر ایزد بود در چه کار / بفرماست ای داور کردگار
جوابش چنین داد داور راو / که مهر ایزد استاد در کار شاد
نشسته ابر تخت زر با شکوه / مقامش بود تا بالبرز کوه
همه داوری داد علینو بدوی / سپردم سراسر گروها گروی
بدادم بسی مهر من خود بدو / که تا بیند خلقان بدار و نکو
دل مهر ایزد بود پر ز مهر / که تا بد بروی زمین و سپهر
کسی کو ز عالم چو جان بسپرد / روانش ز قالب چو بیرون شود
بود تا بچهارم در آنجا روان / بود نزد آن جایگه خود روان
چو روز چهارم بیاید روان / رسد چون بالبرز کوه گران
بایستد در آنجا بسی ترسناک / که ناگاه گردد روانش هلاک
همان مهر فرماید از صدق دل / که آید به پیشش نماند خجل
ببالای کوه آید اندم روان / بایستد در آنجای دل ناتوان
همان مهر ایزد بود مهر دار / نخواهد روا نزد کند خوار و زار
دو دیده گشاید بماند در روان / نظاره کند چینود پل گرانا

بپرسید بدانجا ز بیم و جفا … که ناگاه گردد روان بی نوا
بیایند امشاسفندان فراز … به پیش همان مهر گیتی نواز

نشسته همان مهر ایزد بتخت … روان گر بهشتی بود نیکبخت
بگویید وا زانکه آید به پیش … شمارد هر آن کرده از کم و بیش

روان چون بیاید بدانجایگاه … ستایند امشاسفندان بپا
برد در گروثمان ورا بی گزند … همه شاد و خندان دل ارجمند

چو شیطان وارونه زشت کار … یکی دیو وادست بس نابکار
که اندر سر پل نگهبان بود … که او موکل بر روانان بود

دل مهر ایزد کند داوری … بدارد بسی داور نیکوئی
چو آسموغ درونداش اگر … بخواهد روانش برد در سقر

چو بینند آنجا از حق گذشت … همه داور از راه یزدان گذشت
بیاید همان دیو وارونه راه … کشانش برد آنزوان پرگناه

بروشان ابر دوزخش بسپرد … هم از دست دیوان سیاست برد
بپرسید زرتشت اسفنتمان … که ای داور داوران عمیدان

چو پرسم ازین گفته بر من گشا … ز مهر دروج راز بر من نما
که هست آن گناهی عظیم و گران … بمن باز گو ای خدای جهان

جوابش چنین داد آن کردگار … یکایک کنم در برت آشکار
چو فردا روی سوی گیتی سرا … بباید که آگه کنی خلق را

گنه باشد از مهر دروجی گران … گزان یابد اهرمن بدگمان
اول آنکه گوید حرفی اگر … کنند کار اظهار با خود دگر

نکرد و نه آن حرف انده گذشت … با قرار آنکس درستی نگشت
سه صد سال در دوزخش جایگاست … ز پیمان شکن جایگهش این سزاست

روانش در آن دوزخ تنگ تار … ابر دست دیوان بی زینهار
دوم آنکه دستی بدستی زنند … ابا یک دگر لفظ پیمان کنند

ز پیمان هر آن کس که نارد بجا … روانش کشد پیش درد و جفا
دو سیصد شماریم شان در سقر … ابا اهرمن هر دمش او بتر

عقوبت کشد او بر اهرمن … کنند آن در جفا عقوبت بتن
سوم تا بگو مردمان بشنوند … وهد باز چون گوسفندی خرند

خرید و دهد باز آن را بدو … ز احوال آن کس بگویم بتو
بهفتصد ز سالش بدوزخ رود … بجز او عقوبت بایشان نهند

چهارم کسی کو خر و چارپا … زگاو و خر و استر و اسب را
چو اقرار انکار کرده چنان … ز اقرار خود باز گردد همان

دوره چار صد پنج دوزخ برد … کسی کاین سخن گوش دارد شنود
اگر نشنود او نترسد ازین … شود او با اهرمن هم نشین

روانش ابر سال نهصد فزون … سپارم به اهرمن پرفسون
به پنجم کسی کو بوصلت رود … ستاند اگر دختری یا دهد

چو او گفت از گفته اش برگذشت … همانست شیطان چه پرسا گذشت
که مهرست پیوند من در جهان … که خلقان ستاده به پیوند آن

هر آنکس که بر مهر پیمان شکست ... یقین دان که او نزد شیطان نشست
روانش اهر سال نهصد فزون ... سپارم با هرمن پرفسون
چو شاگرد گوید با ستاد سرد ... دگر لفظ نقلست بروی برد
روانش اهر سال نهصد از آن ... سپارم با هرمن بدگمان
ششم گویمت تا بدانی کمر ... زمینی که چون کس ستاند اگر
ستاند زمین را و پس واده ... روانش خود اندر سقر میبرد
اگر خانهٔ ملک ده باشد آن ... چو بشکست پیمان تو اینرا بدان
هزار و شش سال آن زمان بیجزا ... بود پیش اهرمن نابکار
جوالی که من دادم اندر جهان ... گر و زندگانی کند بندگان
بدار جهان اندر و داده ام ... من از دست خود آب بگشاده ام
هر آنکس کند شرط از بهر آب ... ز جا هم همیشه ستان آب ناب
کسی کو دهد آب و شکست آورد ... بخواهد که او لفظ خود بشکند
ز نهصد فزون سال از بیم بار ... نیابد ابر دوزخ او رستگار
چو اقرار نو زود گردد کس ... از آن هر دوان هر که شد پای پس
بدوزخ همو سال نهصد جفا ... کشد زین گنه پیش اهرمنا
هر آنکس که او لفظ پیمان شکست ... یقین دان که او نزد شیطان نشست
تو بر گوی زراتشت اسفنتمان ... بخلق جهان تا بدانند شان
که خود را بپرهیزد از این گناه ... نسازد روان خود از غم سیاه
وسیله چنین گو همی ساختم ... که مهر از دلش ویژه بنداختم
همان اهرمن دادم از دل بمهر ... خلایق نبردوش کنم خوبچهر
که داور رهی دار و از راستی ... نخواهد بکس کمی و کاستی
چو عید روانی که دارد گناه ... سپارم بناکام او را بچاه
یکی گرز زیبا بدو ساختم ... بدان گرز نوعی بپرداختم
بدادم بدان گرز بس درج و نور ... برنگی که دارد چو تابنده هور
که تا بدو خوره و روشنی ... که بسوزد بدو بیخ اهرمنی
منش دادم و گفتم ای مهر من ... بسوزان تو بیخ و بن اهرمن
بفرمود پس تا بروز شمار ... همین گرز بر سوی دوزخ بدار
که جمله روانان نگردد تباه ... اگر چه که هستند شان پر گناه
بمهر ایزد اینکار فرموده ام ... بسی محشر با او بپیموده ام
من این گفته از مهر ایزد تمام ... سروش اشو را بگویم بکام
که او در چه کار است اندر جهان

در صفت سروش اشو میگوید

بفرمان دارنده یزدان

زراتشت گفتا که پروردگار ... بزرگ و توانا و هم کردگار
کنم خواست از لطفهای بی نیاز ... که پرسم دگر باره احوال راز
سروش اشو را سپردی چه کار ... بمن برگشا زود پروردگار
بگفتا که دادم سروش اشو ... که تا جمله خلقان بدارد نکو
سپردم بدو سربسر انجمان ... سراسر همه جملگی بندگان
نگهدار باشد همه بنده راه ... بدارد خلایق ز هر بدنگاه

که بنده بود همچو طفلی بشیر
نگهبان هست و دیو دلپذیر

بفرمودمش تا شبی هفت بار
بگردد دگر و جهان استوار

زراتشت برگو تو باشندگان
که باشد درین نکره روز و شبان

که از بنده خواهد سروشش اشو
بهر شب سروش بهشتی خواند گو

بهر خانه چون نخوانند اگر
سروش بهشتی اپس ورست ای پسر

گر زندی نه بیند وزان جا بدان
شود سوو شان دور گردد زیان

نو بر گو زراتشت اشنستان
ابا جمله خلقان روی جهان

کسی چو بخوابد بخواب گران
ببیند بشب اهرمن بدگمان

فرستد یکی دیو اندر جهان
فرسید درون خواب آمرزوان

بیاید ابر صورت خوب و شاد
رباید دل مردم از دین و داد

بایستد ابر چشم خندان کنان
رباید دل جمله خلق جهان

پریچهره زان بجایان شود
بر خلق شادان و خندان بود

چو خواهد سراسر همه بندگان
که آن دیو وارونه بدگمان

بخواهد رباید همه بنده را
کند شعر از جسم آدم جدا

ابا آب زر و داغ شلوار را
بشوید زمین بر نهد دست را

اوستا اگر خواند اندر زبان
بیاید ز من پور روشن روان

بروزی که آید جهان رستخیز
کر آید ابر جان شیطان ستیز

پی او یکی پور آرم پدید
شود جسم و جانش بد و آرمید

نخواند اگر چون اوستای خراب
بماند روانش بجور و عذاب

بما نستا که یک دیو ناگهان
یکی بچه آرو ز نو در جهان

بروان ار روان دیو بچه همان
نگهدار روشن بجه همچون روان

یکی دیو بچه به پیشش رسد
که گوئی جهانرا بدم در کشد

روان چو برسد بره جینود
و دوان آید آن دیو مانند دود

روانرا بگیرد و بسپهم اوز راه
که فرزندت ام پدر جای خواه

پدر چو نگه بد بسوی فرزند دید
بترسید و برجای خود ننگرید

سر خود فرو کرد یکدم نگاه
گشایدش همان دیو بر جایگاه

زراتشت باشندگان گوی راه
که تا دور باشند ازین گناه

پس آنگاه گر خواب افتد بکس
اوستا نخواند گر او خوب پس

پس از شستن واغ اندام خویش
بشوید کند پاک اهرد کیش

دگر بار بشنو ز گفتار نو
که باشد خلایق ازین خوب رو

یکی مرغ را آفریدم نکو
که باشد ابر چهره خوب رو

ابر پای عرشش بود جای آن
که مرغ سروشش بخوانند شان

شب تیره چون آید اندر جهان
که تا برفرسید همه بندگان

زدوزخ در آیند دیوان هزار
که نفرسید این مردمانرا زکار

چو شب آنگهی برد و بهره شود
اوشیهن که آن رخ بدید آورد

خروسیست در پای عرشم چو ماه
بخوبی توان کرد در روی نگاه

بیاید سروشش اشو ورزدان
زند دست بر پشت او در نهان

چو از خواب بیدار گردد خروس
گشاید همان دیده و ابنوس

زند بال بر هم ابر ناخن تن	خروشان سراسر همه تن بتن
خروس آنگهی بانگ چون برزند	همه کار اهرمنان بشکنند
خروسان که هستند اندر جهان	همه ارجمندند و روشن روان
در آیند فریاد گفتش گذار	همی اوستا خوانند یکنوع بار
همه کار شیطان شکسته شود	دم دیو بدرای بسته شود
بد دوزخ دوارند دیوان همه	ابر روی عالم نگردند کنه
خروسیست اندر برم در گزین	که مرغ اشو هست بنگر یقین
هر آنکس که قصد خروسی کند	بخواهد که او سر خروسی برد
همانست کشتن او یکی مرد را	روانش کنم همچنان من تباه
سپارم ابر دوزخش جادوان	ابر بیم دوزخ و رابیکران
ابر دست اهرمن نابکار	کشد جور و رنج و چنانش یار
زراتشت گفتا حدیثی دگر	بگویم بخلقان بپای بسر
بگوشان گزین کار را بگذرند	مبادا که آید بدل برگزیند
زن کس که او بیند از خانه خویش	بجز بی اگر آورند او به پیش
فریبند او را بگردد زبان	بسازند پیوندش از جسم و جان
ز بهر بارها او که جمع شود	بسی شوم و ناپاک و بدرگ بود
که چون جمع گردند با یک دگر	بلرزد زمان و زمین سر بسر
که طفلی گر آید از ایشان وجود	بعالم بخواهد چه باید بود
به پیشم چنین است پاک ای اشو	که گویم ترا من بخلقان بگو
چو فرزند ایشان بپارش رسد	بگویم که باده فره چون کشد
همانست که فرزند نو خواسته	که با شان نکو او بپیراسته
بود سال آنکه ده تا پنج بیست	بصد سالش اندر جهان کس نشسته
همین است این نوع چون فرزند را	بسوزد و دارد و پشتش دو را
همانست کو خود بر آتش نهاد	بسوزد و را برد و در آب داد
که چنانش پاد و نویسته آنگناه	که گردد روانش بدوزخ تباه
دهم جای او دوزخ تنگ و تار	که تا جادوان کی شود رستگار
زراتشت برگو تو با بندگان	که پرهیزد از این گناهگران
که شیطان وار و نه نابکار	یکی دیو داد دست پتیاره وار
که پیشم بود نام اندر نوشت	بخواهد کند خلق دور از بهشت
سراسر بگردد بگرد جهان	فریبند ترا و بهی مردمان
همان پیشم بد رگت نابکار	بعالم بگردد شبی هفت بار
و بد مردمان را همه چیرگی	برد با گنه کردنش چیرگی
هر آن کار کز وی نباشد بتر	بگوید که خلقان کنند زود تر
بود شان بدزدی و کار بدی	به بیداد کوشند و نابخردی
و بد شان دلیری و یاری کنند	به پیچد روانشان ز راه خرد
هر آنکس بقربان او کار کرد	سپرد او روانش ابا رنج و درد
بناگاه آید اجل بر سرش	رباید همی جان از آن پیکرش
و بدجان و آید روانش برون	برد تا لبش سوی دوزخ درون

ببام چهارم بیاید روان
چو امشاسفندان ببیند روان
همانجا به پیشم بیاید دوان
سرش برگذشته بر آسمان
بروی دو دو با آبازه‌ی تان
زبان کرد بیرون همه از دهن
روانش فرو گیرد و خوار و زار
بهر او دیوهای بی شمار
همه شاد باشند بنیادگان
چو نزدیکی قعر دوزخ رسید
ابا سهم دوزخ نگونسار و خوار
روانرا بر اهرمن چو برند
عذابش چنین است جایش چنین
که خواهم همین کرفه از بندگان
زراتشت پرسید کای غیبدان
بمن برگشا راز آن بینش را
سپردم من اینکار یارش روا
چو خورشید و مهر و سروش اشو
اول مهر داور بود داوری

بر جینود پل بایستد چنان
نماید بپشت و کند رخ نهان
ابا چند دیوان پتیارگان
چو پهناش گیرد و نیمی جهان
که ترسد هم از بیمش آن روان
به تندی دوان همچو یک اهرمن
بلرزد بخواهد روان زینهار
فروتر ز گیتی بود از هزار
یکی گرز بیند بسر بس گران
یکی تار و تاریکی آید پدید
ببرد روانرا چنان خوار و زار
بفرمود گفتا که زهرش دهند
بود نزد پتیارگان همقرین
که تا باشد از جان و دل شادمان

چو مهر و خورشید رخشنده دان
ستاده روان همچنان شرمسار
یکی دیو مانند دیوی سیاه
دو شاخش بلند است چون دو چنار
همه چنگها تیز همچون پلنگ
بنزد روان چونکه خشم رسید
کمندی بر افکند بر گردنش
روان چو ابر دست دیو اوفتاد
یکی مشت و یک کس لگد میزند
همی خوار و غمگین و دل پاره‌مند
روان چو بر تار دوزخ رسید
تو برگو زراتشت با بندگان
پس آن به که کوشی بکار بهی
زداد سروش این پیامان رسید

در صفت رشن راست گوید

که اندر چه کار راستای هنا
که بر راستی کوشد او کار داد
زراتشت پاکیزه نیک خو
کند مهر با آن روان یاوری

جوابش چنین داد یزدان بدو
بود منزل او با البرز کوه
روانی کسی چونکه در بامداد
بایستد همان رشن آندم براد

فروهر اشوان بهل شادمان
پر از ترس و بیم و دل بی قرار
بزشتی توان کرد بروی نگاه
همه تنش او هست همرنگ دار
بنفرید و آید بسان نهنگ
بزد دست و بگرفت پیشش گشاد
بدوزخ سپارد هم آن بدکنش
زبانرا بنفرید و زاری نهاد
یکی خواهد او را به هم درکشاد
کشانش ببرند خوار و نژند
کسی را به یاری خود ندید
هر آنکس که شد یار پتیارگان
بپیشش آوری گر فرو سر نهی
دگر رشن گویم حدیث ار سزید
بزرگ و توانا و هم مهربان
که بشنو زراتشت داد و اشو
ابا چند امشاسفندان گروه
رسد اندر آنجا بصدق و مراد
برارد ترازوی میزان داد

اگر کرفه اش بیشتر از گناه … بهشت برینش دهد جایگاه
اگر چون گنه آیدش بیشتر … مقام روانش بود در سقر

اگر هر دو همسر بر آید بدان … مقامی دهندش به همستکان
ستافور کرفه زیادت بود … از آنجای او برگروگان شود

ابر راستی گوش آنرش براست … نکو شد ابر کرفه و هیچ کاست
به میزان رشن است یکسر بدان … که باشد روانان همه شادمان

بخواهد رود در بهشت برین … نشینند شادان بگاه زرین
ز رشن ایزد است اینچنین کارها … بباید که داند همه بندها

در صفت فروردین روز گوید

بپرسید زرتشت بار دگر … که ای کردگار جهان دادگر

بهمن را بگو فرخ از فروردین … که اندر چه کار است او کزین
جوابش چنین داد پس کردگار … که گویم بتو پاک بیک گوشدار

که مینو سپردم ابا فروردین … فروهر اشوان بدستش یقین
که او خود نگهبان فروهر اشوست … بهشت برین هم نگهدار اوست

ابر هفتورنگت او نگهبان بود … فروهر اشو پاسبانی کند
فروهر اشو سام گرشاسپ را … تن او بدارد ز دیوان نگاه

ز اوشیدر تو دیگرای اشو … بدارد فروهر اشو هم نیکو
هوشیدر نامور خوب را … نگهبان بود او فروهر اشو

سیاوشیان هم ز فرزند تو … که آید وجود او ز پیوند تو
نگهبان فروهر اشو کرده ام … همی دورش از هر بدی کرده ام

خلایق که هستند اندر جهان … فروهر اشو کرده ام پاسبان
بهر ماه چون روز از فروردین … که باشد چه از فروردین کزین

در آن روز جمله روان اشو … بیایند اندر جهان ای نیکو
بهر ماه در روز فروردیان … روانها بیایند سوی جهان

ببایدش آن روز کردن نیایش … که دارد ابر راه یزدان منش
بسازند هم آفرینگان ازو … که از فروردین خوب و نیکو

روانها با فروردینها خوش … بخوانند هر جای کرفه کنند
از آن فروردین هست پاک اشو … روانها بدارد خوش خوب و نکو

اندر صفت بهرام ایزد فیروزگر

هم از فروردین گفته شد داستان … بکوشد با جمله خلق جهان

زراتشت گفتا که یزدان پاک … که دانا و بینا کند جسم خاک
کسم خواست بر اطلسای دگر … که این داستان را بمن بر شمر

ور بهرام پاکست اندر چه کار … بمن بر گشا راز ای کردگار
چنین گفت یزدان که پاک اشو … که گویم بتو داستان نو بنو

سپردم ور بهرام کار جهان … نگهدار باشد ز فاش و نهان
همه کار گیتی ابر دست اوست … جهانی پر از خره و نور اوست

بگیتی دو شه چون سپاهی کشند … که اندر میان جنگ و کین آورند
چو لشکر بدانجای بر هم زنند … بخواهد که تا کار نیکو کنند

بباید ورهرام آن جایگاه
درآن جنگ باشد بدو پاسبان
سر بدگمان زیر تیغ آورد
بدریا و کوه و بیابان و راه
دگر آنکه چون شب شود در جهان
کز آیند هر شب ز دوزخ روان
هر شب داشت بر روی جهان
بسیار و بدبیشان سراسر جهان
بباید که خواند ورهرام را
بهرام روز آن درون سفر
با آتش ور آموز و با یدشدان
زکار ورهرام گفتم تمام
دگر بار پرسید زرتشت این
جوابش چنین داد دادار راد
ز رامش خواران همه خوبی است آ
کند رامش از مردمان دوستی
کسی کو دهد جان بنای بستر
ستاند روان او زنای بتر
برامش بباشند خوش آنکه خوردنی

بایستد همانجا میان سپاه
که نایدبجانش گزند و زیان
کند تکیه شان و بکشتن دهد
بدارد خلایق ز هر بدنگاه
بود نزد او یا ور مردمان
گزند آورند آن بخلق جهان
نگهدار دارنده هر مردمان
که باشد نگهدار هر بندگان
بیاری رسد خود بدانجایگاه
بباید که قیصر یاد او زوء تو
ابر نام یزدان همی دم زدن

هرآنکس که باشد منشش نکو
هرآنکس که باشد بد و بدمنش
ورهرام برده سفر مردمان
دهد او بخلقان سراسر مراد
که شیطان وارونه نایکار
ورهرام را دادم از دوزخ لیان
چو شب باد و نیمه شود از زمان
هرآنکس که دارد اگر دشمنی
مرادی که خواهد همه بندگان
که تا خلق بر منزل خود رسند
و بهرام را دادم این فرمند

در صفت بلنور رام قیصر باید

که ای کرده کار جهان آفرین
که بشنو زرتشت فرخ نژاد
که آید ورامش بدادم بهشت
نهد در بر بنده رای بهی
بخواری سپارند جان را اگر
کند یاری آن اشو گر قه گر
طعامی که در پیش خلقان کنی

دگر خواست دارم بپیش خدا
که رامش خواران بدادم از آن
بباید که آن روز خلق جهان
چو رامش کند عمر مردم زیاد
چهارم شود چون ابر باد باد
دگران خوشی هست کاندر جهان
دهد رامش آن خوردنی از خرد

نگهدارد او را بدآید برو
بهبیند که باید بهمان گنش
نگهدار باشد ز نالش امان
سرافراز باشند خندان و شاد
بیارد بسی دیو را بی شمار
شود نیست دیوان از آن دوزخ زور
سروش و دگر رشن و آستاد و وان
که با او کند قصد کبر و منی
دهد آن ورهرام به پشتروان
بروی جهان شادمانی کنند
بسی پیرزن نو راست و همجمند
دگر داستان گویم از روز رام
که از رام تو راز بر من گشا
دهد شادمانی ابر بندگان
نشینند با شوق شادی کنان
بخلقان دهد جمله کام و مراد
همان نای بدآید از روی داد
همه خوردنیهای بر بندگان
که تا پاک باشد بسی از خرد

بگفتم من از رام اینجا بداد
زراتشت پرسید کای رهنما
جوابش چنین داد یزدان پاک
گیاهی که باشد بروی جهان
همان ابر کاید بر آسمان
بود باد چشم و چراغ جهان
همه زندگانی ابر او هست
چه از عنبر و مشک و بوی عبیر
دم صبح چون بر جهد بر چمن
پراکنده از گرد پاکش کند
بگفتم همه کار آن باد را
زراتشت پرسید از غیبدان
جوابش چنین داد آن کردگار
بدادم بدو این چنین داد کار
زراتشت گویم کجا یکست ترا
و دوم آنکه کیستی همی بنگرند
بباید که پرسد ز راه خرد
هر آنکس گزین یابد خود را شناخت
ببیند که گر کرد کام و کو چکیست

در صفت باد ایزد گوید

تو بی آنکه اندر دل بندها
بده داد فرما مرا این مراد
که گویم ترا سربسر داد باد
جهان را سپردم ابر دست باد
ابر باد گردد نکو بی گمان
گشاینده چهره هر گل است
که باران فرو بارد اندر جهان
اگر دی اگر بادیاری بدو
کند زندگانی از و مردمان
ابر باد زنده است جان آوران
نشاید بی باد یکدم نشست
درختی که آید کنون چون بسر
همه بوی خوب و خوش و دلپذیر
هم از باد باشد که آید پدید
شکفته بشود سنبل و یاسمن
برویید بدو لاله و ارغوان
بهر گونه گون رنگ بر گل دهد
بدانند گر باد عالم رواست

در صفت بهدین ایزد گوید

که داننده آشکار و نهان
بمن بر گشا راز آن بهدین
کنم قصه وی بتو آشکار
که دی در بمن عزیز است دان
که هستند زین کار دل استوار
طمع دارد انچه رفتار با بندگان
که گوئی همه بندگان مرا
اول آنکه باشد بمینو نگر
همه کار در گفته من کنند
اگر شان منش خوب و نیکو بود
که وانا بپاسخ جوابش دهد
اگر او بود خود بدل بد منش
بپاسخ بمینو روان را نواخت
بباید که بر دین بود یکسره
کند گر فره را کوهی بی شکست
بباید روان ورزد از دین پدید

و گر گویم این گفتن از رو زیاد
بمن بر گشا حال و احوال باد
که از باد یابند خلقان مراد
نماینده زلف هر سنبل است
نمانند که باران بیبار نکو
ز حیوان ز وحش و مرغکان
از و باد آید همه سربسر
که خلقان شود اندرو آرمید
گل لاله و نسترن را نشان
گر از باد عالم سراسر بپاست
کنم بهدین را حکایت رها
که دانم من احوال او از یقین
که شیرین ترا زجان بود بی گمان
درین پنج کاری که گوشد بدان
رهاند روان از نار سقر
ابر کار نیکو همه بسپرد
نباید دهد با کسی سرزنش
کند که نهار از علم و خرد
که باشد بمینو اشوی گزین

فریفته

فریبنده بود در بر مردمان
منش را بدارند راه درست
ده هر که او جوید اندر زراه
ببایدکه باشند بنده منش
زدی گفت شاه این سخنها الیقین
بپرسید زرتشت کای قادرا
بهمن دین به را بدادم نکو
مرا نرا سپردم ابر دست او
هرآنکس کرا دست هر دو درست
هرآنکس که بر یاد من برگشت
پس آن به که نارند در دل شکی
چو دین را سپارم بنو یکسان
بگفتم سخنهای دین را تمام
ز زرتشت پرسید و گفت ای حکیم
کنم خواست این مشکل برگشا
بیان از درا داد هم ایزد کا
خرد در تن پادشاهان دهد
اگر کار خلقان یاری دهد
تو قرداکه بر روی گیتی روی

نشستند پیش کیهان مهان
هرآنچه که دانند گویید درست
نباید که دارد سخنها نگاه
بدارند خوب از گوش گنش

بپرسد بهرکس همی مشورت
بگویید همه داد بر راه من
ببایدکه خرسند باشد بتن
همه داد دی گفتمت سربسر

در صفت دین ایزد میگوید

تو احوال دین را بمن برگشا
که تا خلق کوشند بر راه او
که هست آنرو آمان پاک اشو
بگوشها بر راه دین او نخست
ز راه بدی هرکس او درگذشت
نباید که پیچی ز دین اندکی
چو این دین را تو بری در جهان
که تا جمله خلقان بدانند راه

بپاسخ چنین داد و گفتا که دین
که دین بهی مزد بینان بدان
همه مرد یار بهشت برین
هرآنکس که باشد بد اسگان
اگرچند باشد گنه کار و خوار
که دین بهی دوست دارم از آن
همه قالب دیو را بشکنی
هم از راه گویم دگر گفته را

در صفت ارشونگ ایزد گوید

بمن برگشا راز این اردیا
بگیتی و مینو شود استوار
کز دست تو بایند از وی خرد
همه خلق کوشند ار یکسان
کنی ظاهر این دین بعالم شوی

چنین داد پاسخ بدو کارساز
بهر دو جهان او بود پاسبان
ارشونگ بخوان تو اندر جهان
ز نیکان و پاکان ببندد بلا
ارشونگ ببانو بیا و ربود

که پاسخ بیابد ز علم و خرد
که باشد سرافراز بر انجمن
نه پیچد ز گفتار دینی سخن
همه بند کانرا از این کن خبر
دگر گفته را گویم از راه دین
که مردم بود بی شک و دل الیقین
نخواهد همه گرفته از مردمان
سپردم سراسر بدست دین
نیارد شک و شبهه در دل نهان
کنم در بهشت برین پایه دار
کزاین دین هر است ماندجان
همه قوت دین یزدان کنی
بسقت بردار نزه رهنما
که هستی توانا تو انگه رحیم
که یک یک بگویم شنو حال راز
خرد میدهد در دل مردمان
که حاضر بود او ز نامش نهان
نخواهد کسی را بجور و جفا
که تا دین به آتشکا را شود

بسی خیره و نور دادم برو　　بگوشد براه بهی و نکو
بگفتم من از راز گفتار داد　　ز آستاد ایزدم قصه یاد

زراتشت پرسید کای پرکرم　　بکن آشکارا سخن بر درم

در صفت آستاد ایزد میگوید

جهان آفرین زه د پاسخ بداد　　که اینست از کار آستاد داد
که آستاد از عالم نگهبان بود　　نگهدار هر مرد مانان بود

بگرداند از مردمان جور و غم　　شمار روانان کند بیش و کم
مقامش بود تا با البرز کوه　　مدد کار از رشن دارد نکو

همان رشن آستاد هر دو بهم　　که در پیش خاقان نیاید ستم
روان را که چون کرد آندم شتاب　　ابر پیش آستاد دارد گذار

روان باید ایستاد پیشش بپاه　　که آستاد کارش کند خوب نگاه
اگر چون به بیند که باشد اشو　　ده جای او خوب تر نغز و نکو

بدار و همه داور از را در است　　بنوعی که خوب است نیکو سزاست
که آستاد اینکار دارد جهان　　بنظم آورم قصهٔ آسمان

زراتشت پرسید بار دگر　　که ای دادگر داور دادگر

در صفت آسمان ایزد گوید

که بر گو هم از داد آن آسمان　　که کارش بدانم ز فاش و نهان
جوابش چنین داد آن ذو الجلال　　که بشنو تو زراتشت فرخ نهال

بگویم ترا قصه از آسمان　　که تا بر کشائی ابر بندگان
بقدرت چنین آسمان بیستون　　بپا کردم از حکمت خود چنون

بدادم چنین طاس نیکان کان　　بپر دادم چرخ گردان از آن
که خورشید گردان هوا در وی است　　چنین گردش چرخ اندر وی است

همان ماه و اختر روشن روان　　روانست همواره بر آسمان
تو بشنو زراتشت اسفنتمان　　چنین است هم کار آن آسمان

همی گفتم از آسمان کار راز　　دگر گویم احوال از زمیاد

در صفت زمیاد ایزد

زراتشت پرسید کای کارساز　　ز احوال زمیاد برگوی راز
جوابش چنین داد کفتای اشو　　بگویم ز زمیاد خوب و نکو

که زمیاد هست او خود شخص نیست　　که روید برو دار و آن گزین
زمین دو عالم بکردم پسند　　بسی دادمش نیکوی ارجمند

خلایق که زنده بود در جهان　　شود خاک آخر به جسم و جان
بروزی که گردد بعالم هلاک　　شود استخوان بد فشان بخاک

شود قالب او همه چون تباه　　که زمیاد دارد بیکایک نگاه
زمین سراسر همه دشت و کوه　　بیابان و هامون گروها گروه

سپردم ابر دست زمیاد من　　که زمیاد باشد زمین را بدن
کسانی که دارند هوش نکو　　هم از اوج زمیاد گردد اشو

خرومید بد بر تن بخردان　　ز شاهان گیتی و از موبدان
کند بر دل پادشاهان اثر　　دهد او بسی خره و زور و فر

بگفتم من این گفتها از زواد
زراتشت گفتا ای جهان خدا
که اندر چه کار است مهر اسفند
که مهر اسفند است نامش بلند
اشو و نکوکامه باشد دام
درج هست اندر تن مردمان
بدادم بدو و آسفند و خرد
بمهر اسفند گفته شد گفتها
زراتشت گفتا که ای عز و جل
... و زبر زم بده آگهی
جوابش چنین داد پروردگار
ستر پایه و ماه دادم بدو
... پل بسی روشنی
دگر هوم را من بگویم بدان
به پیشم نکوست بس دلپسند
خره نور اول بجمشید داد
دگر گردمش های ور پور وشتسپ
چو او پور وشتسب آمدی تو پدید
بگشتاسب بداد وشش آن نور را

که اینست داد بهان زمیاد — بنام جهان آفرین بلند

در صفت مهر اسفند گوید

چسان پیشه دارد مران ارجمند — جوابش چنین داد و گفتا بدان
که دادم من او را بسی فرسند — بسی دارد او خره و درج نور
به پیشم بسی دارد او درج کام — ترا ای زراتشت پاکیزه دین
ترا دادم اندر جهان پاک نیان — ز امشاسفندان چو مهر اسفند
بکوشش بسر و تنش بداد و شود — ابا دین یزدان چو یاری کند

در صفت انارام ایزد گوید

بپرسم دگر گفته از ین مجل — انارام برگو که دارد چه کار
که اندر چه کار اند در نیکوئی — ز دهمان به راز برمن گشا
یکایک کنم در برت آشکار — سپردم انارام کا و زرین
که باشد نگهبان گرو تا گروی — ابر چینود پل نگهبان بود
کند قصد بر دیو و اهرمنی — انارام زان خره آتش رود نشستنست

در صفت هوم ایزد گوید

بدادم من او را بسی نورمند — دهد نور اندر دل مردمان
دگر با فریدون فرخ نژاد — دگر بود گرشاسب را ایمند
که تا سعی نمود آن پیتر پست — که مر پور وشتسب او چو تو بود داد
که شان پاک کردند از اسفندیار — همان هوم کوش ایزد ارجمند
بکین همان ایرج بی گناه — شد آن بار کیخسرو نامور

بگویم سخنهای مهر اسفند
تو این گفته را خود بمن برنما
که گویم زراتشت اسفندمان
که اندر خرد او بسی هست زور
که بی زلیقتاره دادم یقین
خره دادم گردمش ارجمند
که تا دین به کامکاری کند
بگویم انارام و کارش ورا
کنم خواست پیشت دگر گردگار
کنم خواست بر لطف تا بر تنها
سراسر کند شان بهشت برین
نگهدار و یار روانان بود
که بر دیو و شیطان همیشه دشمنست
که دارد چه پیشه زبهر جهان
بیابند زو نور خلق جهان
بسی قوتش داد هم نورمند
همان پاک با نور فرخ نژاد
بکشتند آنجا دوی ناپسند
که از دشمنش خواست کین پدید

گرفت او فروز و را افراسیاب | سرش را زتن دور کرد او شتاب

نبیند ز ایزدت گویم اینستان | ابا تو زراتشت اسفنتمان

در صفت برز ایزد گوید

که باشند خلقان از او شادمان | ز دهمان همان گویمت من دگر

در صفت دهمان ایزد گوید

بنای بترجان بداد و بکرد | زخویش و ز قومش کسی گر بود

چهارم روانی که خواهد فراد | بباید که یک گوسفندی بزند

روان بر سر پل رود بی گناه | از آن پل بسی شادمان بگذرد

که خوانند همی آفرینگان ورا | باتشکده هم بباید شدن

بشی چار بار آید اندر سرا | کند شوق و شادی دل همچنان

شب و روزشان گوشداری کند | بگفتم همه کار ایشان توان

بخلقان نکوتر رسان آگهی | زبس وصف امشاسفندان بلند

بدانند و نارد بدل هیچ شک | بباید که بر دین قایم شوند

نشانم چنین داد گفتم بدان | ابر زند و پازند او بنگرید

بتفسیر دارندهٔ رهنما | بسوی وندیداد گردش نگاه

چو بشنیدم از وی من این بشگفت | که اینید استان چون بیاباید پسند

ازینید استان چون سخن شد بسر | بیارم ز نو داستان دگر

تمت تمام شد کتاب وصف امشاسفندان

تمیم بالخیر

تم تم تم

ابا برزم و ثتم بالبست زکاه
روان کرده‌ام آب اندر جهان
چو دهمان بداد روانان بود
هر آنکس که او خود جهان را سپرد
سوم شب که فردا بود با باد
بخواند او ستایش بهمان بناو
بهر شب بیاید بهمان خانه‌ها
بهر جا که خوانند دهمان ورا
بخلقان همان زور و یاری کند
که پیغمبری تو بدین آی
بمردم بگو حق شان یک بیک
که یک یک بمن گفت نوشیروان
چو شد وصف امشاسفندان تمام
یکایک همین راز با من بگفت

گشادم همان آب خوب نکوه
که دانی سخنها از او سربسر
ز دهمان روان شاد و خندان بود
روانرا بباید که یاری کند
که چربی او را بآتش دهند
که دهمان بد و نیز یاری کند
ابرجهد این کار یا ورندان
که کس یابد او گنج را در نهان
تو بر گو زراتشت اسفنتمان
ترا یک بیک گفتم ای ارجمند
شک و بشبهتی را بدل ناورند
سخنهای این وصف را برگزید
از و جستش این راز آن پاک راه
وز و حرف دیگر بباید آورید

بنام ایزد بخشندهٔ مهربان دادگر
ماه نامه هینو نویسیم

اگر ماه بینی به روز هرمزد / زیادت شود حرمت و مال و مزد

اگر ماه بینی به اردیبهشت / شود خویش تو کیت بسوی بهشت

سفندارمد روز بینی تو ماه / ترا نزد خلقان بود خوب کار

بکام دل خویش گشتن بزود / که غمگین نگردی تو خود با وجود

بدیبادر اندر ببینی تو ماه / برآید مراد تو از هر کنار

بآبان اگر بینیش در زمان / برآید مراد تو اندر زمان

اگر ماه بینی تو در روز ماه / ز دیدار او کار گردد تباه

اگر ماه بینی تو در روز گوش / سفر پیش آید تو دیرکی کوش

اگر ماه بینی در روز تیر / سفر پیش آید بزودی و دیر

اگر رشن بینی سرش را بکوب / اگر سنگ باشد و گر خشک چوب

اگر ماه بینی به فروردین / فزاید ترا شادی نازنین

اگر ماه بینی تو در روز رام / تو در جنگ و پرخاش باشی مدام

اگر ماه بینی تو در روز دین / بود دربرت حلّه و لباس نوین

اگر ارد باشد که بینی همین / که ناگاه گردی ز چیزی غمین

اگر ماه بینی به روز آسمان / تو شنوی ز بهتانهای گران

اگر ماه بینی به مهر سپند / سرش را جدا کن که رستی ز بند

اگر روز بهمن ببینی تو ماه / غمی سخت بینی در آن روزگار

بشهریور اندر ببینی تو ماه / یکی غایبی را بگیری کنار

بخرداد اگر ماه بینی نگر / که ناگاه پیش تو آید سفر

بمرداد اگر ماه بینی ببین / که ناگاه پیش تو آید کمین

اگر روز آذر ببینی تو ماه / بیابی بسی خوبی از روزگار

اگر ماه بینی تو در روز چهر / بنزدیکت شادان شوی یار دوست

اگر ماه بینی تو در روز تیر / بیابی تو مال قلیل و کثیر

اگر ماه بینی تو در دی بمهر / برآید مرادت ز گردان سپهر

اگر ماه بینی به روز سروش / بخانه رو و جامهٔ نو بپوش

که علت فزاید ز دیدار او / بود ناتوان هم از کار او

اگر روز بهرام بینی تو ماه / از آن روز خسار خود و دوار

اگر ماه بینی تو در روز باد / ز دیدار او مال گردد بباد

بدین روز گر ماه بینی از آن / مرادت برآید شوی شادمان

اگر روز آستاد بینی تو ماه / همه روز و شب شاد باشی تمام

و گر روز زامیاد بینی تو ماه / بیابی تو داد از جهان کردگار

چو روز انیران ببینی تو ماه / غم و فکر از تو رود چندین شمار

ز لطف خداوند روزی رسان / بگوییم ز هر ماه نو من توان

حکایت در باب دیدن ماه نو اندرون هر یک پنج گهنبار

ز برج حمل چون ببینی تو ماه
بکن اندر آندم بآتش نگاه
که آنماه کارت بود خوبتر
ز گفتار دانا کنون درنگر

هم از ثور بنگر ببین کار ورا
که آنماه بهتر بود مر ترا
چو در برج جوزا ببینی تو ماه
بکن اندر آن دم بزاهد نگاه

بپرهیز از گور و او را ببین
که باشد ترا آنماه نیکوترین
چو در برج خرچنگ بینی قمر
ز گفت حکیم این تو بشنو خبر

در آندم نظر کن بآب روان
دگر سبزهٔ خوب یا ورد وان
ز برج اسد چون ببینی تو ماه
تو بر آسمان کن زمانی نگاه

بخواه حاجت از پاک پروردگار
ببین کودک زن تو ای نامدار
چو در برج خوشه ببینی تو آن
ز معشوق او بشنو از من چنان

ببین تو چنان پرده و گرکس زدود
که غمگین نگردی تو خود با وجود
بخوان از گزیدان حجه باقی و بست
که خوشحال گردی در آنماه دوست

چو در برج میزان ببینی قمر
در آئینه و زر در آندم نگر
بخواه حاجت از کردگار جهان
هم از برج عقرب بگویم تو دان

تو بنگر ایا مرد نیکو نظر
جوان مرد باشد نه کور و نه کر
ببین چیز نکوئی ای نامور
که آنمه به نیکی رسد خود بسر

چو در برج قوس اندر آید قمر
همان که کن ابا سیم و زر
ببین روی بیمار را آن زمان
بپرهیز آخود شوی شادمان

ز برج جدی چون ببینی تو مه
ابریشم و نو جوان ها نگه سره
تو منگر ز بیمار و هم کودکان
که باشی در آن ماه بس شادمان

چو در دلو بینی همی ماه نو
اینها نو و جامه نوجوان اینها بشنو
بخواه حاجت از قادر کردگار
ببین کودک زن تو ای نامدار

چو در برج ماهی ببینی تو ماه
بلعل و جواهر کن آنگه نگاه
به بین و بشو شادمان آن زمان
بودی شاد و نبود ترا خود زیان

همین بیت ما را کنون یادگار
که باشند که دار پروردگار

تمت تمام شد

بنام یزد بخشاینده بخشایشگر مهربان

کیفیت قصه سلطان محمود غزنوی

بنام خداوند این قصه را
بروز و هر سرم کردم بنا
هم از لطف آن پاک پروردگار
کنم بر همه خلق این آشکار

که خوانند این را کهان و مهان
هر آنکس که باشد بروی جهان
ز دادار زردشت و دین خدای
بشنو اکه ای مرد پاکیزه رای

تو شو بگهت پرده داد و نیا — ببینند سر جهان تا بسربن
که پیغمبران را فرستاد شاد — نهادند هریک ره دین و داد
بداد زرتشت پاکیزه رای — نظر یافت او خود لطف خدای
تو بشنو همین گفته از من عیان — که با هم چنین گفتیم همچنان
هم از شر بشنو تو اینداستان — کند نظم اینرا انوشیروان
که در دور آن روزگار تباه — که سلطان محمود به پادشاه
که در ملک غزنین بد او شهریار — ز احوال او بشنو و یاد دار
که پیدا شد از دور او شاعران — که سلطان محمود شاه جهان
همه شاعران را نوازش بداد — ز عدل همان شاه خندان شاد
که فردوسی شهنامه را نظم کرد — همه شاعران زود بد پر ز درد
ز رشک و حسودی همه اتفاق — ببستند همه یکی که نبود نفاق
بنزدیک محمود شاه آمدند — ثنا خواندند آن و شاد آمدند

حسودی کردن شاعران و غمازی کردن پیش سلطان محمود از جهت بهدینان حقیقتهای آن

از آنپس بگفتند با شهریار — بگفتیم باز در پیش شه آشکار
نهفتا دو دولت ای پادشاه — که ایشان بخلقان نمودند راه
یکی بدتر است از همه همچنان — کنیم اینهمه تیز پیشت عیان
زرادشتیان از همه بدترند — تو ای شاه برپا کن آتشکده
ندارند راه درستی همان — که بیراه و بیدین هستند نشان
بدین راه باطل شدند یکسره — نه خوب است اینرا و آئین بد
تو شاها مر ایشان با مسلمان بکن — ز گستاخی از ما تو بشنو سخن
که فردا بگیرند روی شاهان — دهد کام تو بس خدای جهان
بکن جهد ای شاه آزاد بخت — که داری تو خود کشور و تاج و تخت
بگفتار آنها چو هر یک چنان — از ایشان چو بشنید شاه جهان
دل تنگ گردید از آن شهریار — بنالید آنکه بر کردگار

طلب کردن سلطان محمود بهدینان را و کیفیت ایشان

فرستاد و خواندش همه گبرکان — بهر جا که بود تند پیسه جوان
همه جمله در پیش شاه آمدند — پر از غم بشد یک یک آمدند
نمازی بپیش آمدند با شهریار — بگفت راز در پیش من آشکار
که ما خود چه کردیم ای پادشاه — ترا دوست داریم هر سال و ماه
شهنشاه محمود گفت آن زمان — ز ما بشنوید این سخن گبرکان
بیائید جمله مسلمان شوید — خدای جهان را الفرمان بشنوید
خدا را شناسید آنکه رسول — نگردید از گفته ما ملول
مسلمان نگردید گر اینزمان — کنیم تان همه کنده از خانمان
شما را تمامی کشم من ورا — ز حکم پیمبر رسول خدا
چو بر گفت این گفته را شهریار — همه گبرکان زود شدند بیقرار
یکی مرد دانای یزدان پرست — بیامد بر شاه خنجر بدست
بمحمود گفتش بکش ما همه — مسلمان نگردیم زین دین و داد

که ما کیجهت بر ره دین و داد / برین دین پاکیزه هستیم شاد
که زرتشت آن دین بگشتاسب شاه / یقینیم برین دین و آیین و راه
بیاورد و دستا و زند آنزمان / بسی معجز های بنمود زان
بکینه فرستاد گشتاسب شاه / همه جای خود دیدن آن نیکخواه
پشوتن ابی مرگ گردش چنان / که بد لطف آن قادر غیب دان
جهان بین همه گرد جاماسپ را / بدین قدرت پاک داور خدا
بدانست هر نیک و بد در جهان / هم از گردش و فعل استارگان
دگر بشنو از حال اسفندیار / که رویین تنش کرد آن کردگار
که ما کیجهت بر ره داد او / زما بشنو این گفتها نیکو
بداد او زرتشت و دین خدا / ز هر ملت دیگران با جدا
یقینیم بیشک برین راه دین / که از بهر دین جان دهیم همچنین
چو گفتار بشنید محمود شاه / پر اندیشه شد جان آن نیکخواه
بسی فکر کرد آنزمان شهریار / یکی رای زد نیک آن نامدار
بدیشان چنین گفت محمود شاه / که برهان نمائید زین دین راه
که اکنون ببینند اینجا گوان / ز داود و زآیین پیشینیان
اگر دین بر حق بود از شما / نمائید معجز بدین دین گوا
بگفت این و آمد و یزدان پرست / به پیش شهنشاه بر پای جست
زبان برگشاد آنزمان مرد راد / که ای شهریار جهان شاد باد
بخوانیم دستورها نیز هان / بیایند نزدیک تو شادمان
ز دستا نمایند معجز ترا / که تا خود تو خود ببینی ای پادشا
ولیکن ترا باید آنجا بدن / جز از تو نباشد دگر هیچ تن
دو تا مرد بگزین ای شهریار / که باشند همراهت این یادگار
همه تن بشوئید با آب پاک / بمالید رخسار را زانجا کنک
همه لشکر شاه از دور تر / نشینند و بینند از آنجا نظر
سه روز اندر آنجا ستایش کنیم / به پیش خداوند خواهش کنیم
نماید خود پاک پروردگار / ز معجز بدین دین شود آشکار
که تا تو ببینی ز دین بهی / پرستش کنی جز بدین سر نهی
بگفت این و آنگه زمین بوسه داد / بیزدان بنالید خندان و شاد
شهنشاه محمود گفت آنزمان / سه تن را طلب کرد شاه جهان
برفتند و شستند خود را بآب / بدان کار پس جهد کرد از شتاب

رفتن شاه محمود و بهدینان بباغ پیش آتشکده و دیدن معجزات

بر باغ رفت آنزمان شهریار / ابا آن سه تن کرده بر روزگار
همه لشکر شاه پیر و جوان / در آن باغ بودند دلشادمان
میان همان باغ بد گنبدی / در آنجا بدی چند تن موبدی
گشادند گستی هم اندر زمان / بخواندند ذکر خدای جهان
بخواندند آتش نیایش فرا / بکردند خواهش به پیش خدا
ز نو تا بر آنگه پرستش خواندند / ز دستور و آن موبدان و چند
بآتش بپاشید آن بوی خوش / پر از ذوق ایشان برفتند خوش

نا کرد

نگه کرد محمود در آسمان
همه سبزپوشش آمد ز هوا
بماند آنزمان شاه اندر شگفت
دوم روز بشنو ز من این کمر
دگربار از آسمان هم چنین
پر از شوق و شادی بدید آن همه
بروز سوم بشنو ای نامدار
بشد راسپی پشت را ساخت زود
بیفتاد یک موی از ریش او
نمودند آگاه زان موبدان
علامت سیاهان بدید آنزمان
برون آمدند آن ز سوی شمال
فرستاد مردی بنزدیک شاهان
بگفتش که این چیست برگوی راز
سیاه هند هم تیره و گنده بوی
نگه کرد دستور چون بنگرید
بخواندش دگربار او خود بپرسش
همه سرخ پوشش آمدند آنزمان
عجب ماند آن شاه در آنزمان

دیدن شاه محمود ملایکان سبزپوش در روز اول از معجزات دستور

همه لشکر شاه دیدش چرا — همه اسبشان بد بسی سبزرنگ

دیدن شاه محمود معجزات دستور روز دوم از ملایکان سفیدپوش

به بین قدرت قادر داورگر — بگردند اینها پرستش برش
فرشته بیامد هم اندر زمین — پر از نور بودند و پوشش سفید
همه لشکر پادشاه ورمه — شهنشاه محمود خوشحال شد

گفتار اندر دیدن شاه معجزات روز سوم از دستوران و دیدن جماعت دیوان و حیران شدن سلطان محمود

بار دیس بر بسم بشنوای نکو — چو برخواندند آنزمان پشت را
که شیطان رساند بجو آنزمان — نگه کرد آنزمان آنشاه راد
همه پشت پیلان بدند آنزمان — ز بیچاره دیوان بر پشت پیل
شهنشاه ترسید از آن ملال — پر از هول گشت آنزمان شهریار

جای مصور از دیدن دیوان و کیفیت ایشان و باز نمودن دستوران شاه را از ملایکان سرخ پوش

بیا اینزمان پیش شاه این گوی — بگفت این و از جای او خود برفت
همان موی بر روی بر سم بدید — همان بر بسم آنکه بشد واد پاسبد
دل صاف هم با کوشش و کنش — دگر باره محمود چون بنگرید
شهنشاه محمود شد شادمان — همه اسبشان همچو گلنار بود

پرسیدن شاه محمود از دستور و آزاد کردن به بدبینان را

عجایب بدیدش خود او همچنان
ز آواز ساز و ز آوای چنگ
نهانی همان شاه یزدان بگفت
نمودند ایشان با آواز خوش
ز دین پاک پیغمبر آمد امید
ز برهان بدیدن نکو فال شد
به بین قدرت پاک پروردگار
کسی روزه خوانده همه روز زند
ز باریک دین این عجایب بخوان
بدیدش عجایب بیامد دو داد
پر از گند و بدبو سیه تر ز نیل
بنالید آنکه بر کردگار
که تا عاد کردش همین زمان نشان
که امروز زشتند این قوم باز
بنزدیک حضرت خرامید گفت
دگر پشت را ساخت تا تیر اسیاب
عجایب دگربار او خود بدید
خدای دو عالم ورا یار بود
طلب کرد آن موبدان در زمان

با ایشان بپرسید شاه جهان / که ایزد با کینه این عیان
که روز نخستین همه سبزپوش / بدیدیم و از شوق گشتم ز هوش
دوم روز دیدم جامه شان پس سفید / پر از نور بودند مانند شید
سوم روز دیدم علامت چنان / که از بیم شان من دهم نیز جان
فرستادم آنکه نزد شما / چو قاصد بیامد نزدیک ما
دگر سرخ پوش آمد آن ترزمان / ز دیدارشان شاد گشتیم مان
کنید این همه سر آشکار / سوم روز چون دیده آن کشتکار
همین گاه موبد زبان برگشاد / از آن سوی بر رسم بشکر دیاد
که یکموی از ریش من همچنان / بیفتاد و بیرون ندانستم آن
همین یک یک موی کرد چنان / بدانی تو ایشان و رهشان روان
که اینها دین پاکست حکم خدا / کنیم شکر یزدان از این دین ما
پیغمبر و ما را خدای جهان / که از بهر دین ما دهیم سر و جان
بدین دین به ما باشد طلاق / نشاید از این یافتند نفاق
نشان عهد و پیمان شکستن بمان / بتر از همه چیز باشد خود آن
که اعدام کشتن بدین دین راه / ثواب عظیم است بشنو تو شاه
هرآنکس که جادو بود همچنان / بدین دین بکش تا شوی شادمان
همان زاد و کشتن و را واجب است / روا هست کشتن و گر بیت پیر
هرآنکس که گردد از این دین داد / بگیتی و مینو نبیند مراد
چو این گفته بشنید محمود شاه / با ایشان بگردش تمامی نگاه
چنین گفت با موبدان شهریار / که باشید بر دین خود استوار
بدین شما من بیایم کنون / بیک موی کرد و خود همچنان
بود دین باریک دین شما / بپیچید هم اینم شما من ورا
شما یکجهت بر ره دین خویش / برارید این دین و آئین کیش
همان موبد آنکه زبان برگشاد / ز احوال پیغمبران کرد یاد
بدور گشتاسب با اسفندیار / همین دین بشد آن زمان آشکار
بیاورد زرتشت اوستا و زند / که گشتاسب برخواند و گردش پسند
پزشک و منجم اندر آورده بود / چنین علم در روی گیتی نبود
یکی سرو آزاد بود از بهشت / که نزدیک گشتاسب او بکشت
شد شش سال و چو هفت بشنو ورا / بدین قدرت و در رهنما
چهل رش بدش عرض و چهل رش طول / شهنشاه محمود کن این قبول
ره و راه و شکوه خلقان نمود / هرآنکس که بد پاک آن را شنود
که ارجاسب از تخم افراسیاب / تو ای شاه محمود از ما بیاب
کشیده بسی لشکر آن بدگهر / ابر جنگ گشتاسب آمد که بر
بآخر بکشتش یل اسفندیار / بگردش همین داد و دین آشکار
بُد سال سیصد همین دین بجا / همه شاد بودند از آن رهنما
چنین تا سکندر بیامد پدید / برفت و همان سرو از آنجا برید
بگردش همان دین بر هر طرف / نهادش همان دین به از شرف
همه زند و استا بدیدش همان / هر آنچه بدش سوخت او همچنان

منجم پزشک آن برابر ببرد / دگر از عتابش بآتش سپرد
همان هرچه بود اندر دین و داد / بیاورد و آنرا بر آتش نهاد
بسوزید آن زند وستا دگر / که از جمله خلقان بدیش او بتر
بشد آنزمان او خودش ناپدید / بهر جا بشد او گرد عالم دوید
ندیدش مراد و بشد ناپدید / بمرد و همی کام دل را ندید
سه صد سال بد دور شاهنشهان / نشد منسوخ آنروز نبودش زیان
پدید آمد آن بابکان اردشیر / که از تخم ساسان بد او بی نظیر
دگر دین یزدان بکردش روا / چنانچونکه بد دور گشتاسب شاه
که او را ابو ویراف مر آنزمان / بمینو فرستاد شاه جهان
برفت و بدیدش همه نیک و بد / که یزدان بدو داد داوش خرد
ز لطف خداوند جان آفرین / بدین هفت روز اندر آنجا چنین
بیامد بنزدیک شاه اردشیر / بگفتش بخلقان چنین یادگیر
نوشتند احوالها زانجهان / هر آنچه که فرموده ویراف از آن
پس آنگاه در وقت شاپور شاه / بسی مرد برگشته بود آن زراه
اذرباد مار اسفند آنزمان / نموده یکی معجزش همچنان
که بگداختن روی نه من ورا / بیامد چنان خود رضای خدا
که بر سینه اش ریختند آن زمان / نیامد بد آنکس گزند و زیان
چنین بود تا دور آنشه قباد / که مزدک یکی راه نو بد نهاد
بدادنش همان زیر آتشکده / ندا داد ایشان که او خود دیده
همان ملحدان اندر آنروزگار / که مزدک بکردش همان آشکار
انوشیروان کشتش آن مزد نام / همه مرد مانش بکشتش تمام
چنین بود تا دور شه یزدجرد / همین دین بماند هر جای خود
دگر بعد از آن این رسول شما / پدید آمد و گردش این دین روا
قبولش نکردند ما دین همین / نخواهیم این داد و آئین دین
امیر آنزمان کرد مار اخلاص / که پوشیم هرگونه مایان لباس
دهیم یکدرم سیم هر سال ما / ز حکم امیران بکردیم روا
باخر شده سروران پادشا / ببخشیدن یک درم نیز ما
یکی عهدنامه نوشت آنزمان / بما داد و آزاد کردش روان
تو دانی دگر شاه محمود داد / که ما را کنی این زمان بس تو شاد
همه بنده تاج و تخت توایم / همه بنده از فر و بخت توایم
بگفتا این و بشنید آن شهریار / خود آزادتان کرد این یادوار
برفتند ایشان بسوی وطن / بشاه آفرین خواندند انجمن
من این نظم کردم که تا مردمان / بخوانند و دانند پیر و جوان
نوشتی تو اخشیر و رستم این / نگه دار جانت جهان آفرین
انوشیروان کرد اینرا بنظم / که خوانند خلقان بشادی و بزم

تمت تمام شد

غمازی کردن ناکسی از بهدینان یزد اند پیش جهانشاه از بهر بهدینان یزد و حقیقت های آن و رفتن جمشید بشهر هرات در پیش شاه

بنام جهان قادر رازدان
بهرامن کدخدایان کنون
همه جمله دستور یزد آن زمان
همان او بهر گفتن مردمان
جهان شاه بد نام آن شهریار
بیزد اندرون بود بهدین بسیار
بهر روز بر دین دگر بد اوی
همه پیر بد کدخدا آن زمان
ز بدفعلی و درد آگه ز زشت
دو سه سال بد اندر انجا بگاه
بگفتش که هستند بهدین چه چند
پلیدند و هم ابا چنین همچنان
مسلمان بگیر این گروه سر بسر
بگفت این چو آنشاه بشنید زان
که بر مجمع آباد حاکم نوشت
مسلمان چو کردی تو ایشان که دانسته

حدیثی که گویم بشنو ای جوان
که در ملک کرمان بدان ذوفنون
شده جمع آنجا یکی همچنان
چو بر گفت یکسر شنو و هم زان
همین راز من بشنو و یاد دار
که بد در میان شان یکی ناکسی
بد او مرد بدفعل و هم زشتخوی
پریشان شدندی از آن بدگمان
نشناختش گیتی نه باد او بهشت
باخر بشد او بر پادشاه
بیزد اندر ایشان همه ناسپاس
که آدم نباشند چو آن بدنشان
بگیرد جمعت آرد بتو دادگر
بچو بشنید آنشاه اندر زمان
درون یزد از ایشان که بد مسکنه
بدینمرد بسیار شان همچنین

برفتیم در یزد آن روزگار
رسیدیم در یزد با اتفاق
یکی مرد دستور خسرو بنام
که در دور پیشین یکی پادشاه
بد آنشاه با عدل و داد آنچنان
که بدفعل و ناپاک بد همچنان
بزشتی بدان مرد ناترس سهم
بدین تا چه بد ساخت آن بدگهر
برفت آن زمان سوی شهر هرات
بکرد عرض بر شاه آن بدگهر
نه دین داری و نه شناسی خدا
تبه ساز دین ورا تو کنون
بده حکم با من تو ای شهریار
دبیری طلب کرد آن شهریار
تمامی بکشش با مسلمان بکن
که هر دو از ایشان بود او بدین

همه راز دل را کنم آشکار
نبد آن زمان در میان با نفاق
ماوند او بد بابش آن نیکنام
بر آتش بدی منزل آن نیکخواه
که رعیت از او جملگی شادمان
نترسیدی از داور داوران
پریشان تر از وی نبدی به جهان
روانش بماناد اندر سقر
که نومید باد از پل صراط
بشنو که از گفت او سر بسر
نمیترسد از داور رهنما
که دینش نماند بگیتی درون
که آنقوم را من کنم زار و خوار
نوشتن چنان حکم زان کار و بار
تو ای حاکم یزد بشنو سخن
ز حکم چنین نگذری اندرین

همان نامه برداشت بابک آن
برفت آن زمان پیش حاکم دوان
ز دستور و ز کدخدایانشان
چو برخواندند حکم آن شهریار
بذکر خدا ایم تا روز و شب
ابا کودک و زن کشند ما همه
یکی مرد بهدین جمشید نام
بد آنمرد خوشخوی بس بی نظیر
همه پیش حاکم شدند آن زمان
برون آمد از شهر جمشید فرد
به پیش حرم رفت آهسته آن
چو آمد بدختر شه برابر سلام
بدایه چنان گفت آن دخت شاه
تن پاک او همچو کافور هست
همان دایه چو گفت دختر شنود
بیاورد آن مرد بر دخت زود
چه مردی ز شهر و مقامت کجاست
بگفتش مخور غم توانی بماند
چو این گفت رفت او از آنجایگاه

جهانشاه بنوشته بد همچنان
نمودش همان حکم شاه جهان
بنزدیک حاکم شدند آن زمان
بنالید هر کس بر کردگار
بپیغمبر پاکیست کار عجب
مسلمان نگردیم زین بد همه
بدیشان چنین گفت آن نیکنام
هر آنکس که او دیدگی بی نظیر
چهل روز مهلت طلب کرد شان
بشهر هرات آمد او پر ز درد
که بد قصر آن دخت شاه جهان
نگه کرد و دیدش چو ماه تمام
ز من بشنو ای مادر نیکخواه
تن او سراسر پر از نور هست
برون آید از خانه مانند دود
بدانجا که آن دختر استاده بود
دروغی نگوی و بگو حیله راست
که کار ترا ساخت پروردگار
برون آمد از پیش آن دخت شاه

بیزد آمد و آنکسان بی خبر
کسی را فرستاد آن شهرور
پریشان و مسکین و دل پر ز درد
بکردند با همگنان مشورت
اگر جان ستانند از ما کنون
چو این مشورت کرد رفتند پیش
چهل روز مهلت ستانند باز
خدا خواست تا دین بماند بجای
بداد و بدر رشوت بحاکم بسی
دو و سه روز آنجایگه بود او
همه جامه پر خوی کند در تن
هم از عشق آن دخت شد بیقرار
یکی مرد من دیده ام این زمان
برو تو بیارش بدینجا کنون
بیامد بپیش همان مرد آنجایگاه
بپرسید حالش پس آن دخت شاه
همه راز دل پیش دختر بگفت
برو تو بشهر و بیا با ندا او
شب و روز نالید با کردگار

بنمودند اگر از آن کینه ور
همه مرد بهدین بگردان خبر
همه دیده پرخون و رخساره زرد
که ما ایم بر دین بهبهیت
مسلمان نگردیم ما همچنون
بحاکم بگفتند از اندازه بیش
که من میروم زود و آیم باز
چو آمد او در راسته شهرهای
که جمشید آنجا بده پیشکی
بسی گشت پر درد و دور از کری
ببین قدرت قادر ذوالمنن
فرود آمد از بام با احتیاط
بدیدار او من پدر ناتوان
که مردی بدیدم و گفتمش این
بپرسید احوال از رنج راه
که رازت بگو آشکارا چو ماه
چو زو دختر شه همه را شنفت
که کردی همی باز خندان و شاد
توکل بکردش بپروردگار

پس آنگه نخست رفت و باد برگرفت ... هر آنچه زگفتار او بد شنفت ... همان شب رسانید زی قصر شاه ... زگفتار آن زن چو کردش نگاه

چو شد روز آن شب تو بشنو سخن ... بدرگاه شاه آمد آن پاک تن ... شهنشاه او را برخویش خواند ... بر نامدارانش آنگه نشاند

بپرسید احوال او سر بسر ... هر آنچه بدل داشت گفتا ازبر ... شهنشاه فرمود جمشید را ... که از تن برون کن همه جامه را

برون کرد و دیدش تن او سپید ... شهنشاه یکدم بدو بنگرید ... بدانست کان هر دو گفته دروغ ... که از این جوانمرد دیدم فروغ

کسی را که یزدان چنین نور داد ... ابر او نشاید ستم کرد یاد ... خدا مهر داده بدان پادشاه ... که بنوشت عهد چنان خود ورا

بود باطل آن حکم پیشین که کرد ... همین حکم را بشنو و سر بسر ... بمن کذب گفتست آنکس چنان ... به بندید و بدهید بر دستان آن

یکی خلعتش داد آن شهریار ... روانه بکردش و را شد قرار ... بیزدان تمنش روز بهی و بهم ... بدا و شاد و خندان نه درد و غم

بسی داد حرمت بدان پاکزاد ... زکردار او جمله خندان و شاد ... بجا کم بدادند آن حکم شاه ... همیکرد هر کس بدو در نگاه

بجمشید بسپرد پس آن پلید ... شد از جان شیرین خود ناامید ... هر آنکس که با کرد نیکی بیافت ... بهر چند او خود بدو بر شتافت

که بدکاره آخر شود در هلاک ... چو یزدان بود یار او را چه باک ... شب و روز برخوان تو و کرد خدا ... بشو نکهت اندرین این ورا

بیاورد بدبخت را آن زمان ... ببیدان بهر دوش کشان همچنان ... بکندند همه جامهایش زتن ... زکردار او بشنو از من سخن

ببستند دو دست و پایش چنان ... بدوشاب مالیده شب همچنان ... عسل هم بمالید آتش ابتدان ... بزنبور بسپرد آن بدگمان

همان مور و زنبور کندش تن ... ببرد و بشد تا برا اهرمن ... چنین قدرت از کردگار جهان ... که بدکاره چون میشد تیره جان

بیک ماه بگذاشتش همچنان ... کردیدند او را همه مردمان ... بهر دو دستش همراه آن کرده خویش ... هر آنچه عمل بود دش آمد پیش

همین نزد دستور خسرو بگفت ... چو کوشش من از گفته او شنفت ... بتاریخ بد نهصد و شصت و پنج ... زهجرت شمارش بیاور بسنج

که خسرو بگفت و شنیدم من آن ... در آنوقت این نظم کردم چنان ... بروز و رهرام ما هشتدیم ... مه فروردین بود اید بیل سلیم

سنه نهصد و پنجاه و نه بود و یک ... از آن یزدجردی بمن نیست شک ... نوشت خسرو رستم آن نیکخوان ... هم از بهر استاد نوشیروان

که بد به خدا بخشش سال و ماه ... در آن دور پادشاه عباس شاه ... انوشیروان نظم کرده از آن ... که باشد خدا امرزش بر روان

بخواهم که گویم یکی داستان

در صفت ایزد تعالی چند ابیات از احوال دستور نوشیروان

بلطف خداوند روزی رسان

من این نظم گویم ز بهر یکی | که در دل ندارد بدی و شکی
کنم خواست از لطف تو کردگار | که نتوان ابی نام تو هیچ کار

چنو بنیاد و سازند هر کار پای | بر و نام پاک ترا یکتا خدا
شود در جهان راست آن کارشان | ز لطف تو ای داور بی‌نیازشان

فرودوم کهین ستاره ناتوان | شنیدم آشنا من بنوشیروان
یکی بود دستور نوشیروان | که بد پور دستور دین مرزبان

ز بختا و پشت آنکه دستور بود | ز گشتاسپ بد کرد دین ور بود
بدان مرد دانای باهوش و رای | دلش بود یکرنگ نزد خدای

ابا عقل و با هوش مشهور بود | ز بد کرد و پنهان دلش دور بود
شب و روز بودی بذکر خدای | بپیش همان داور رهنمای

بنالیدمی در پیش جان آفرین | که دادی چنین پیر و آئین دین
کنم من ز لطف تو چندان سپاس | که هستم بروی جهان حق شناس

شب و روز هستم همی شادمان | هم از داد زرتشت اسفنتمان
نه پیچم ز هر گز سر از دین داد | بداریم آئینت در سینه یاد

بگویم حدیثش همه سربسر | بلطف تو ای داور دادگر
بدی منزل او بکرمان زمین | بکوشید از راه آئین دین

خردمند و دانا و هشیار بود | نکوکار و دستور و دیندار بود
مر او را بسی علم و تدبیر بود | بسی راز دیرینه را می‌گشود

ز نور خدا و ز جان آفرین | که داد است او آسمان و زمین
ز راز دل خلق آگاه بود | همه راه پیشش خدای بود

چو رنجی که انداختی در جهان | بدانستی از آشکار و نهان
بدانستی از دانش و عقل و هوش | خلایق بنزدش شدندی خموش

نگاه رهی کردی از کار او | همه راست می‌شد ز گفتار او
بر آن و ز پیچش همه سال و ماه | چه کردی تو گر کارش نگاه

چو او علم و دانش نبود کسی | بگفت از جهان بود پنهان بسی
چو در باب آن گردش روزگار | شدی گفتنش با همه آشکار

چنان دانکه رازش بسبع سماست | که یزدان نگر خود بد و رهنماست
یکی مرد صادق بد و خوبیان | همه راست بد گفته‌اش بی‌نشان

یکی سال گویم از آن روزگار | بدین‌سان در آن گردش روزگار

حکایت در باب قحط سال و پرسش زرتشت از هرمزد و پاسخ

یکی سال پیش آمدی قحط تنگ | که سرتا به بن خشکی و باد رنگ
چو ابری که آمد بر آسمان | نبارید باران همی آن زمان

خلایق بیندیشه از آرزوی | که باران وگر باید خشکش مگوی
بدی خلق بر حق بس امیدوار | که تا رحم فرماید آن کردگار

زمین خشک گشت و جهان ترسناک | ببارندگی آرزو داشت خاک
بهر دشت و کوهی که کردی گذار | ندیدی گیاه اندران مرغزار

همه گشت گریان خلق خدای | بسی خواستند کردند بر رهنمای
که باران فرو بارد از آسمان | که تا خلق عالم شود شادمان

نبارید باران یک قطره آب / بگرید خلایق ابا سوز و تاب
همه وحش و حیوان هر چه بدند / هم از آتش و تفش چرند و پرند
همه گشته مفلوک و دل ناتوان / ابر خود باشان شد چو نقشان
کز از خشک سالی بتر چیز نیست / جهان گر بر و آب نمی نیست
بمن گفت دستور نوشیروان / که یکروز زرتشت اسفنتان
که او بد ستاده بر رهنمای / که من پر ز غمم مشکلم بر گشای
مرا این نشانست ای کردگار / بخواهم که تا خود کنی آشکار
خدایا تو با من بگو این سخن / که پرسم من از روزگار کهن
که در روی گیتی چه چیز است سخت / بپرسم من از تو بگو از نهفت
جوابش چنین داد پس بی نیاز / که زرتشت هستی برم سرفراز
به پیش دل من تو هستی عزیز / بتر نا نباشد از این چار چیز
جوانمرگی اندر جهان بد بود / چرا کاین سخن را همه کس شنود
کسی کو بروز جوانی بود / جهان را بناکامی ار بسپرد
بدست نا امیدی همین در جهان / بنالند از این درد خویش گریان
دگر گویم احوال باب سخن / که تا باز دانی ز اصل و زبن
ز نا ایمنی خانه گر پر زر است / چو ایمن نباشد جهان دیگر است
اگر چند خانه پر از زر بود / چو نا ایمنست آن همه بد بود
سوم آنکه هر کس که درویش شد / دل او بروی جهان ریش شد
زبیا یکی در جهان زشت چیست / که بد مرد کیش است از زند کیست
نصیب کسی خشک سالی مباد / که بر روی گیتی نماند نژاد
شود روی عالم همه پر مغاک / شود خلق گیتی همان در هلاک
در افتد بروی جهان شر و شور / شود خلق عالم بدل نا صبور
بسی زار نالند پیش خدا / که روزی رسان رحمتی بر گشای
که یک قطره باران به از گوهر است / به از گنج از ملک اسکندر است
همه وحش در کوه گریان شوند / بنالند هر جا چرند و پرند
اگر سال تر سال باشد بدان / خلایق نشینند همه شادمان
کز آبادی از کار باز ایستند / از و در جهان بهترین کار چیست
کند گر کسی کشت دامان کوه / ابر شادمانی و ذوق آنکه بود
جهان تازه گوئی که چون جنت است / وز و خلق عالم پر از رحمت است
بگفتم که داند سخنها ورا / رساند خدا هر زمان اکنون بما

ولی به ز لطف تو ای کردگار / که کردم من این داستان آشکار

حکایت در باب قحط سال و خواب دیدن آن دستور و حقیقت آن

بمن گفت دستور نوشیروان / که گویم ترا آشکار و نهان
نشسته به خانه بدم همان / که بر من بگفته چنین داستان
زن پر هنر و پاک و بی عیب بود / که آمد بدم راز بر من گشود
شبی خفته بودم بخواب گران / که آمد به پیشم یکی شخص جوان
که چون چشم من اندر آن شاد باد / مرا هست گشتا زخندان و شاد
که بر گو به دستور نوشیروان / هر آنچه بگویم بکن همچنان

چرا میخوری بیش ازین جور غم / خلایق نشسته چرا بر ستم

غم باد سر را چرا میخوری / دل خود از رنج بیرون بری

بفرما بمردم کهان و مهان / برافروز آتش ابر پشت بان

دگر اسم و بو هم بر آتش نهند / ابر دود گر خواستاری کنند

همه شب که فرماید او خلق را / که سوزند آتش همه جا بها

بگفتند پس گو تو این را دگر / بچیزی که گویمت فرمان ببر

برآید اینکار را من بساز / بفرمای کشت خویش و لنواز

گزین کن سه کس با همه خویش / بزنهار زنهار اینکار گوش

یکی جامهٔ سرخ کن در برش / تو گلگون کن از پای تا از سرش

یکی را گزین کن برنگ دگر / یکی جامهٔ سبز او را ببر

[illegible] را دگر جامه سفید پوش / بدانگه بسوی تماشا خروش

خبر کن خلایق بروی جهان / که آیند از خانه بیرون روان

[illegible] یکی صورتی را بساز / بدانجا و صورت برآور فراز

ز شادی یکی گشت اندر جهان / همی گرد با مردمان و مهان

[illegible] بگردد همی گشت کن / ز گفتار ما هیچ رو بر مکن

ز عیش و تماشا و دل پر نشاط / بگردید خلقان همه بر حفاظ

[illegible] سراسر همه پرغمند / همه خلق پر شور و پر ماتمند

همانگه که اینکار را ساختند / سه شب اندر اینکار پرداختند

[illegible] روز چهارم که بد و بیدرن / [illegible] و خورد او بود از یقین

همان رحم فرمود آن رهنمای / برآمد یکی ابر اندر هوای

[illegible] جهان اندر گردکار / که گفتند دستور شد آشکار

بباریده باران بروی جهان / بشد شادمان هم زمین و زمان

[illegible] سربسر شاد و خندان شدند / ز گفتار آن زن عجایب شدند

به عیش آمد اکنون چو سالی دگر / دگر خواب دید آن زن را و بر

حکایت از دیگر قحط سال و خواب دیدن زن حقیقت آن

[illegible] همان زن برافروخت و لب / که دیدم دگر باره خواب عجب

[illegible] که پندم دگر گوش کن / لب از گفت مردم تو خاموش کن

برو تا ابر دامن کوهسار / از آنجای کن گشت بر نوبهار

[illegible] یکان بخواند ورا / که آنجا کنند گشت خلق خدا

یکی جای پر نور بس با صفاست / ور آنجا همه صنع نور خداست

[illegible] کن شیخ دل دیده پاک / اگر بیشتر هم بود نیست باک

ببر خود گلاب و شراب و سداب / بریزاند ره شیر و شکر در آب

[illegible] کن پیش پروردگار / که ای مهربان داور کردگار

بکن رحم و رحمت تو ای بی نیاز / که هستی بروی جهان چاره ساز

[illegible] این و در خانه اش باز رفت / بکردم من اینکار را تند و تفت

چو اینکار را من بکردم کنون / بفرمودن آن زن رهنمون

[illegible] من خلق را دان خدا / بشد شاد روی زمین زان هوا

بسی داوری دان هیچ بارندگی / که کردند آسایش و بندگی

بخواهم کنم حرف را من گران / به پیش آورم من دگر داستان

حکایت خواب دیدن آن دستور در سال سوم

زسال سوم من بگویم حدیث / سخنهای خوب خوش و دلنویس
دگر آمد آن زن به پیشم فراز / که گویم ترا دیگری چاره ساز
بخندید و لب را چو غنچه گشود / بگفتا که بشنو زمن کار سود
شبی تیره خسپیده بودم بخواب / بدیدم یکی چهره چون آفتاب
دو چشمم من از روی او خیره ماند / زگفتار حرفش دلم تیره ماند
ولیکن بگفتا بمن کار کن / بنوشیروان گو تو این سخن
تو بستان از و چیز شان اندکی / بیاور تو اندر دل خود شکی
طلب کن سراسر زخورد و بزرگ / که و مه که هستند کرد و سترگ
که تا رهنمای زمین و زمان / بگردانند او از بدیها گران
خدا وند روزی که داد جهان / بناکرد و روی زمین و زمان
بسی بود شاهان با ایران مگر / چو او شاه عادل نباشد دگر
پس آن به که خیرات بر نام او / کنند تا بلاها شود دور از او
چه خیرات از شاه عباس شد / بلا دور یا نها ازو پاره شد

دگر گفت دستور با من چنان / که گویم بتو حرفها و نشان
چرا گر دلش از بدی دور بود / زن پاک دانا و مستور بود
عجایب یکی خواب من دیده ام / سحر تا خوش و خوب پیموده ام
ندیدم بعالم چو او آدمی / بدان رنگ دیدار آن خرمی
بمن گفت هستم سروش اشو / بگویم ترا حرفهای نکوی
طلب کن سراسر تو خلق خدا / زفقیر و زروشن پیشاد و گدا
مرا نزد که شان بود دل آیتیان / همه جمع کن خود به یکجا تو آن
کنون خود مرا اینکار بنیاد کن / زبهر شهنشاه خیرات کن
بود شاه عباس آن سرفراز / که حق یا شد او را همی چاره ساز
جز او پادشاهی ندیدم چنان / زعدل و زخوبی و مهر کیان
زدور عمر تا بدین دور اوی / با کرام شاهی گذشته چو وی
چو گفتار آن زن شنیدم تمام / بزودی نهادم در اینکار گام
گذارم سخنهای آن شهریار / یکی داستان گویمت یادوار

حکایت اندر خواب دیدن دستور نوشیروان مر زمان مهر ایزد را و حقیقت های آن میگوید

بمن گفت دستور نوشیروان / که این راز پنهان تو نیکو بدان
شبی دیدم اکنون چنین بخواب / بدیدم یکی چهره چون آفتاب

ببویش رسیدی چو مشک و گلاب / خجل گشت عنبر بدان بوی ناب
بگفتا منم مهر ایزد بدان / که از لطف و فرمان آن ایزدان
شکست آورم کار اهریمنی / بدیوان و شیطان کنم دشمنی

زبان برگشادم بگفتم ورا / کدامی تو برگوی نامت بما
نگهدار هستم همه بندها / بگیتی و مینو منم رهنما
به پرهیز و صاحب داورم / روانان بجای نکویی برم

یکی حرف گویم ترا این زمان — روانت کنم شاد و روشن روان
سراسر بگفتار من کار کن — وزین گفته من بگردان سخن
کنار همان باغ اسپ گزین — که باشد ابر ملک گیران زمین
بد انجا یکی جای زیبا بساز — که باشد نکو و خوش و دلنواز
درختان در آنجا که بر نشان — بد میوه کو داده است خیدان
بکن خواجه خضر پیرش بنام — که یزدان دهد با تو شادی کام
که هفتاد و دو ملت آید فراز — کنند اندر آنجا سجود و نماز
بزنهار تو جهد این کار کن — بجان و دل از گفته من سخن
بگفت این دگر درویش‌ها — من از خواب بیدار گشتم زجا
چو بیدار گشتم زخواب گران — دو چشمم بدنبال او بر نوان
بنالیدم از او ور رهنما — بگفتم که چون سازم این کارها
شدم پیش شخصی که بهدیش بود — کنون آنچنان راه بر من گشود
به درویش آمد بدو هر زمان — تو بر گوی این خواب را از گران
شدم من بگفتم بدان نیک مرد — بگفتم که اینکار باید کرد
بگفتا بیایم ابر چشم و سر — کنم این چنین کارهای نامور
بروزی که آنروز به مهر بود — بمرداد ماهی قصدی نمود
بید سال بر نهصد و هفتاد و دو شست — پس از دو ورشه بر ده جردی گذشت
در آنجا بسی ماه پرداختم — درختان در آنجای بنشاختم
نهادم در آنجای یک حجره — بکردیم خیرات شاهنشهی
چو خیرات او شاه عباس شد — زبان من از آن چو الماس شد
یکی مرد بودی به آئین و رای — به پیش من آمد بحکم خدای
کنون میر قاسم بدی نام او — خرد مستند و دانا هر نکو
همان قاضی دین اسلام بود — که با هر مسلمان همی ره نمود
بروی جهان داشت عقل و خرد — بجو بلی بهم دور از راه بد
بگفتم همه راز در پیش او — جوابم چنین داد مردی نکو
تو بنمای با من همان جایگاه — که تا من بدیدیم همان نیز راه
نهادیم هر دو سر اندر زمین — ستایش گرفتیم جان آفرین
کنون بازگشتیم رو بر سرا — بجا آوریدیم امر خدا
بگفتم که ای قاضی پاک مند — بخواهم که قاضی بغور رسند
سند خواهم از این زمین برکشان — نیاید به چشمم گزند و زیان
بد و خواجه خضر پیرش بنام — مراد ترا خود دهد نیز کام
بگفتا که من هم بخشم و بسر — نویسم فرستم بر این خبر
برفت و فرستاد اندر زمان — نگهدار جانش خدای جهان
یکی بود حاکم بروی زمین — که بر ملک گیران همی او گزین
بر خواجه عبدالرشید بنام — بمهرش رسید و سند شد تمام
من این نظم گفتم که تا عمرمان — بخوانند و دانند پیر و جوان

در باب چراغ افروختن گوید

برافروخت بر دشت باید چراغ — که چون گل فروزد بر طرف باغ

کنون چونکه هست روشنی در جهان / نیارد بخلقان گزند و زیان

که دیوان کنند جمله خلقان تباه / برد خلق عالم ز آئین و راه

برافروزد آن آتش اندر زمان / که پنهان شود دیوها در جهان

ازان نور آتش جهان روشن است / که بر دیو و اهرمنش شکست

چو شیطان وارونهٔ پرفسون / که دیوان فرستد ز دوزخ برون

همانکس که برخیزد از نیمشب / کند بازار دهشت را طلب

چو برکوه و دشت افتد این روشنی / گریزان شود دیو اهرمنی

اگر نور آتش نبودی همان / نمی بودی یک آدم اندر جهان

در معجزات چراغ

یکی کودکی بود و هم خورد سال / نبیند ناتوانی خفیفان اطفال

چو نزدیک آمد که جان را دهد / بدو ای جهان جان خود بسپرد

چراغی ابر پشت بان برفروز / تو فرمان برد و چراغان بسوز

چو بر بام برده دگر روشنی / شکست آمد از دیو و اهرمنی

بیامد بنزدیک من جبرئیل / بگفتا که این پند من از دلیل

چو از تو دگر آگهی یافتم / سبک اندر نیکار بشتافتم

بکودک نیاید گزند و زیان / بفرمان دارندهٔ غیبدان

بنظم آوریدم من این داستان / ز من آفرین باد بر باستان

تمت بالخیر

حکایت شاه جمشید و قصهٔ جمه و حقیقت در باب مرگ جمشید

دگر از دین یزدان کهیم ایدر / بلطف آن بزرگ پاک و یهیر

کنم نقلش که تا خلقان بخوانند / انوشیروان روان من رسانند

هم از دوری که جمشید بر تخت / خدائی کرده و برگشت از بخت

نکوهش شد بخواهر خویش پنهان / که بد یک چشمه و کوه و بیابان

بدند آنجا شبان روز پر غم / گریزان بود آن دختر ابا جم

چو شیطانان گناهش گسسته / ابا حیله گری یک چاره جسته

فرستادش دو دو ار دیوان آنجا / که تا بفریبد آن جمشید شه را

به نثر اندر نوشته دیدم ای یار / اگر باشد رضا و لطف دادار

چنین دیدم نبشته ای برادر / باز دارش بد و بس نیک بنگر

گرفته تخت او ضحاک یاران / ز بیمش شاه جم شد گریزان

جمه بد نام آنخواهر او بشنو / که با جمشید شه همراه بود او

چو سال هفت بگذشته اندر آن دور / نبودند شاد و بودند هر دو رنجور

بگیرد و مکر آن شیطان بدکار / رسانیدا و بشه جمشید آزار

چو دیوان هر دو رفتند اندر آنجا / نبد جمشید از کردارش آگاه

نه دانست آن بزرگ از مکر ایشان … گر از کردار خود کرده پریشان … بپرسید او از ایشان جم همانگاه … شما خود از کجا آئید زین راه

گریزانیم گفتند آن ز ضحاک … چو دیدیم مر شما گشتیم بی باک … بیا تا شادمان باشیم هر روز … بیکدیگر نشینیم شاد و فیروز

دهیم همشیره را با تو همین دم … تو هم با من بده این را مخور غم … که باشیم شادمان هر دو اینجا … نباشد از شهنشه بیم ما را

بویم اینجا یکی با خود شب و روز … که باشیم هر زمان دلشاد و فیروز … بدان تا شاد این کشور بدانند … چو دانند جهان ما هر دو شادند

چو شد جمشید این گفتار بشنید … همانگه شاد شد بسیار خندید … ندانست از فریب و مکر آن راد … هم از گفتار ایشان گشت دلشاد

بدو خواهر بداد آن مرد نادان … ستودش همچنان آن دیو شیطان … چو رفتند پیش یکدیگر شنو این … چه پیش آمد مرا و انگه از دین

همان میمون بدید آمد از آن روز … ز جمشید او وزان جم جهان سوز … همان خرس اندران دم و همان روز … پدید آمد ازین تو ای بدروز

هم از دیو و هم از زن اندران دم … همان زن خورد آن دم خود بسی خم … پدید آمد بچه زان گون خر استر … بکن این گفته را از من تو باور

بچندین سال‌ها می‌بود با هم … ز رنج اهرمن گشتند پر غم … تو بنگر قدرت آن پاک دادار … سبب سازی بگردش اندر آن کار

همان همشیرهٔ جمشید آن روز … گرفتند از اهرمن او بود پر سوز … بنالیدش بپیش شاه راد … رسید پیشش شاه و خود گشت آزاد

نمودش پیش رای یزدان آن زن … بدانم تا کنم بر خلق روشن … شکست آورد با دیوان شیطان … شدند آواره و اندر وی کیهان

به دوزخ رفته آمد و پر از غم … همان دیو و پری گشتند خود کم … چو جمشید او دانست حال آن روز … شبان و روز او بود پر سوز

از آن پس سال صد در بیشه چین … بکشتندش شبان روز غمگین … همان شیطان و میمون هر دو با هم … بدیدندش همانجا بود پر غم

چو شد جمشید دید ایشان به انجا … بنالیدند آن دم پیش یکتا … بعون رحمت خدا و داد بی‌غم … رهم از دیو و تن من خود پر از غم

درختی بود آنجا ای نکوکار … ببین تو قدرت آن پاک دادار … دهن باز کرد از لطف یزدان … گریزان جمشید گشت آنجا بپنهان

همان ضحاک و شیطان ستمگر … ندیدندش بدانجایش تو بنگر … درون آن درخت او گشت پنهان … از و بودند پس هر دو پریشان

همان ابلیس ناپاک ستمگر … بدانسته از آن احوال و کردار … به ابلیس گفت آن شیطان بدرگ … درون آن درخت او هست پیکات

از آن پس آمدند آنجا و بد فعل … گرفتار او گشتند آنجا و نالان … بفرمود آنگهی آن هر دو ایشان … کنام موی با ضحاک نادان

بفرق آن درخت اره نهادند … بریدند پس آنها هر دو شادند … رسید آن چو بفرق شاه جمشید … همانگه گشت پنهان جان شهید

برفتند آنزمان ایشان ازانجا
زهر داب شنو این گفته تو زانا

بدیدند آندرخت گشته حیران
که پیوند گشته بود احکم یزدان

دگرباره بفرقش چون دمیداه
دگر شب شد شنو این گفته نیکو

بفرمود تا زند آتش بر انجا
که ببریده بوند بشنو تو ازما

بدیدند پس درخت شاه جمشید
که او از جان شیرین گشت نومید

فرستادش بنزد دیوشیطان
غضب کردش مر او را پاک یزدان

ز بعد دو الف سال ای نکوکار
شنو این گفته و پس باد میدار

که تا بخشید یزدان خود هر اورا
فرستادش بهشتکان دراورا

ز بعد یک الف بردش که توثبان
بود انجا در بندهم شاد وآسان

خداهر چیز بیداده بکیهان
ز بنده بهترین باشد تو میدان

شبان وروز میخوان زند اوستا
که تا باشی سرافراز او دو دنیا

پریشان بود او بر روی کیهان
روانش شد در آنعالم پشیمان

بششصد سال او از حکم یزدان
درمرکی ببیت و بود شادان

شنا اهرمان را دیندار
بجوانید روز وشب پس ذکر واوار

زره بردش چنان در نکوکار
خدای کرد پس او دید آزار

دگر روزش همان ابلیس وبیدر
برفتند هر دو نزد آن بدختر

دگرباره بفرمودند همچون
بدیدند آن شجر بشنو همیدون

پس آن ابلیس وضحاک ستمگر
چه کردش با درخت آنهر دو بدتر

زسیوم روز بشنو ای برادر
همین خود راست باشد کن تو باور

چو جان را داد شه جمشید آندم
خدا کردش هر اورا در جهنم

سیاست کردن او را در آندم
بسال دو هزاران بشنو این هم

ز راتشت اشو در پیش داور
شبان روز فرمیا لید بسیار

هزاری سال جم اندر بهشتان
بید از سرد و گرمیها زمستان

بشنو بگزیک بر داد خداوند
ز من بشنو تو این گفتار و این پند

ببرفرمان یزدان را شب وروز
نکون بد تا نباشد دل پر از سوز

کنا جمشید را چو بید دار از راه
نبادانی چه پیش آمد بد انشاه

بهفتصد سال او بداو شاد بکام
که بکوته بخلقان دست ظالم

بتدبیری و رنج ودرد آنروز
همه خلقان ببید ز وشاد وفیروز

به ببینید حال شه جمشید آنروز
که اهرمن بکبر پیشش دل پر از سوز

بجوانید روز وشب ذکرش بهرجا
که گیر دوستان در هر دو دنیا

تو ای نوشیروان برخیز اینم
مگو دیگر سخنها را بکن کم

خداوندا امیدم را دواکن
بدین گفتار ما را آشنا کن

قصهٔ افراسیاب بن پشنگ

بگویم یک سخن از لطف وادا
تو بشنو تا بگویم جمله گفتار

بتوران کرد او خود شهریاری
بجادوئی درون دوزخ ومندان

که تا خلقان بدانند جمله گفتار
نکرده درجهان او نیک کاری

هم از افراسیاب ترک بدکار
سه نوبت رفت او در پیش شیطان

نمی ترسید او از پاک داور
بشیطان گفت آنمرد بداختر
بگیرم پادشاهی ملک ایران
بکن فکر و ببین چاره درین کار
چو باشم پادشاه ملک ایران
بدار این را تو بر جای گرینده
خورشش و آب ایشان ده بهر روز
پس آن افراسیاب آمد بجانه
زواره بود و گرگین تیز فرهاد
چو می خوردند سرکش گشته شیان
روییم در شهر توران شاد و خرم
شکار گور سازیم اندر آنجا
چنین بد قدرت آن پاک یزدان
ز رستم بشنو و از پهلوانان
کشیداو لشکر بسیار بیمر
نبد یاروش همان گفتار شیطان
همان دستگیری پاک یزدان
ایا ارو بهشت و شهریور راد
نگهدارید آن گردان بهفتاد

که همواره بد او بیراه و مکار
بکن فکری بعالم خوب بنگر
گرفتارم شود شاه دلیران
بزودی چاره زین کن تو ای یار
بهر کاری تو یابی کام دل زان
شوی زین کرک و از در شاد و خرسند
کر آندم تو شوی خود شاد و فیروز
تو بنگر قدرت پاک یگانه
همه میخوارهٔ بودند و دلشاد
بدشان رنگ داد آن پاک یزدان
نشینیم شادمان باشیم بی غم
که هست آنجا هوای خوش دلارا
گرفتند اندر آن منزل خوابیشان
بمی خوردن همه بودند خندان
بگرد اگرد آورده دو لشکر
همان لشکر کشی بد سوی یزدان
برخود خواند ششش ایشان ندانان
با سفندارمذ خرداد و مرداد
که هستند نخچیر میخواره مستان

بد او جادو و گرد گمراه و نادان
که تا فیروز باشم من بهر جا
کنون هستم زبون از رستم زال
اگر آنکس بود خود نیست نابود
پس آن شیطان بدادش چیز فرا
کر بند خود تو اینها نگهدار
هر تا هفت سال از خانه بیرون
مگر یک روز طوس و گیو و گودرز
سوی نخچیرگه شان رفته بودند
بیکدیگر بکستی گفت چونان
بدیم پر شوق و شادان در همه روز
برفتند جمله در آنمرز و آن بوم
تو این ها گفتا بشنو هر و بهمن
کسی رفته بگفتم این سخن را
که ایشانرا بگیرند و کند بند
که تا نخچیرها خود نیست گردد
بگفت یزدان بهمن بر گفتار
ابا بهرام فیروز گرها وند
بگفت آنکه یزدان پاک بهمن

همیشه او بدی بر کار شیطان
بودم شادان من اندر روی دنیا
که در رزمش ندارم طاقت و حال
شود ما را بگیتی کام و مقصود
بداو گفت این باخود تو میدار
پس از هفت سال آید برابر
بشو خرسند بر ایشان افسون
جهان پهلوان رستم ابا ارز
بصید و گورشان بر دوخته بودند
که بگذیم صید سوی دشت توران
بلطف حق شویم شادان و فیروز
همه صید افکنان شادان و خرم
بخوان این قصه با دلشاد و غمگین
چو بشنید این سخن توران شهنشا
کشد ایشان شود او شاد و خرسند
نماند در جهان کس آدمی بد
که هفت این تن ز ایران تو نگهدار
که بر این هفت تن یاور بباشند
بودم یار و رسا ایرانیان من

لئیم اسب هم تورانیان است
با ایرانی بیاشم یار و هم پشت
همان اره بهشت گفتش و آنده
که هم شان چشم روشن مرد بهم

بگفت شهریار این گفتار نیز
مدد باشم که گردم تیغ شان تیز
هم اسفندیار گفتش پس آنگاه
ز بین شان بگیم همه هر جا

همان خورداد و مرداد این بگفتند
چو این گفتار از یزدان شنیدند
که ما هر دو مدد باشیم ایشان
که تورانی نشوند یکسر پریشان

پس آنگه گفت بهرام و هماوند
گرامی دادار یاری ده خداوند
و هم فیروزی آن گردان همتا
که تورانی شوند زان خوار و خستا

کنون بشنو که چون افشاد توران
خبر بشنید از گردان ایران
سپه را برکشید آن شاه جادو
ز پیش و پس گرفتش دور هر سو

شدند ایرانیان جمله خبردار
ز مستی جملگی گشتند هشیار
زره پوشیده و شمشیر بستند
ابا آلات ها بر زین نشستند

کمر بستند اندر کین و ناورد
بمیدان درفکنده مرد بر مرد
چو شد در گوش و صبح آمد بهر سوی
ز چپ و از راست لشکر شد پیاپوی

چکاچاک برآمد باده و گیر
تکاتک مه را سپر گردان ز تیر
خروش ز نشان شد تا با افلاک
ببین تو قدرت آن قادر پاک

گرفت تن گرد با لشکر چه گردان
گرفتند و ببستند و بکشتند
بسی را خود بکشتند آنچنان زار
ببین تو قدرت آن پاک دادار

بیک لحظه سپاهش بیشمارها
ز رستم پهلوان شد تار و ماری
سپاه تور را افکنده درهم
سر نامداران گشت پرغم

چو اندر قلب گاو آمد لوائی
ز تیغ او علم شد زیر پائی
میان لشکر آمد ناگهان تند
گرفت افراسیابش را کمربند

کمربندش گرفت و برکشیدش
ز بس زور تهمتن میر سپاهش
برآوردش ز زین ناگاه چون باد
بتازیدش از آنجا رخش و شاد

چو شه افتاد اندر دست رستم
سپاهش سر بسر گشتند پرغم
چو رستم رخش خود را تیز کرده
سپاهش جنگ را پرهیز کرده

دلیران لیک شان گشته گریزان
وز این سو پهلوان مر رخش خیزان
همان افراسیاب از پیش جسته
کمربندش بماند و خودش رسته

بدش بر دست رستم آنچنان چیز
گران آن باد بشنو از من این نیز
کمان بر دوش که دارد خود گران
نمیدانست خود گر بخت شاد او

بزد ق اندر گشانش برد از آنجا
رسیده چون بمنزل کرد والا
نگه کرد و بدیدش چیز همچون
که دید یک گرگ و یک اژدر همیدون

شمارش و بدی بشنو تو همچین
هر آنکس دید زیشان گشت غمگین
نر و ماده بدیدند زان گرگ و اژدر
فرو ماندند از آن جادوی ابتر

بایران بردش اندر پیش کاوس
همان رستم ابا گودرز با طوس
چو اینها را بدیده جمله ایشان
بزرگان جملگی گشته پریشان

همان کاوس فرمود آنکه آنجا
گر گردن ببست شان بشنو تو ازما
شه کاوس گفته با بزرگان
که هست او جادو گر گمراه زان

بیزاری و با افسونگری هم — بکار اهرمن او بست همدم
پس آن افراسیاب پیر جادو — دگر ره پیش شیطان باز رفت او
چاره دگر ای دیو شیطان — که آنها برد از دست من آسان
جوابش داد ابلیس ستمگر — دگر چاره نتان کردن تو بگذر
بگفتم من ترا ای مرد بدفعل — مرو بیرون کنون ای مرد نااهل
بگفتم تو در هفت سال بیرون — چرا فرمان نبردی تو همیدون
شکست و زود شو دیوان شیطان — نماند ساحران در روی کیهان
هر آنکس دیو و ساحر در اینجا — نماند تخت انشا ای نکو را
بدارا تو بخوان امیر و بهدین — بقدرت میرسد دلشاد بنشین
اگر خواهی که یابی نام نیکو — مبین به فعل وهم مردان بدخو
بدارا تو بخوان هر روز هر دم — که تا باشی شبان در دو زیم
بنام مهر ایزد این بگوییم — براه دین یزدانی بپوییم
ای بهدین بپذیر این سخنها — که گفتم نظمها از لطف یکتا
های جنگی مردان بهدین — بود بی شک براه این نکو دین

معجزات زرتشت در باب نشاندن سرو آزاد

دین گفته یزدان بود داد او — که زرتشت آورد این دل شاد او
بدان ای مردم دیندار و هم پشت — ببلخ اندر یکی سرو زرتشت
شنیدستش به پیش شاه گشتاسب — همه فرزانگان دیدند جاماسب
پس از که هفت سال آن شد آباد — چنان خوش رنگ بود آن سرو آزاد
رنج طول و عرض شاخ بهم چل — بدین به نهاده مردمان دل
بدید این قدرت از داور خداوند — همه بر دین به گشتند خرسند
سر پیش شهنشاه — برفتند آنزمان پیش جهانشاه
همه بستند کستی بر ره دین — بیزدان آفرین خواندند تحسین
یکایک به دین زرتشت — بدیدند آن بگریبان هم یار و هم پشت
همه بر دین به بودند بیشک — بیزدان بی گمان گشتند یکایک
بیامد من یکی ازو دستوری — همی پرسید از آذرباد روزی
مردی و کدامین است و نیت — کدامی راه می آید گزینت

گفتار اندر احوال دین می گوید

جوابش داد آذرباد بدان — که دارم دین به در راه یزدان
بپرسیدش که این دین بهی چیست — چه معنی داری از وی آگهی چیست
نکن مکن گوی و مگوی آن — بخور نیز و مخور بستان و مستان
بگیر و بل بیفزای و بکاه این — بده نیز و مده اینست راه دین
بپرسیدش که معنی چیست این را — بگو تا من بدانم راه دین را
جوابش داد آذرباد دستور — که بشنو معنی دین را تو مشهور
گرفته مکن هرگز گناه آن — که هست این دین پاک نیکان راه آن
همی گو راست تا یابی فروغی — نگوی اندر جهان هرگز دروغی

خور و زاد از حلال و داد میخواه | مخور از دزدی و کژی و بیراه
ستان پیمانه مستان از کامی | اگر خواهی روان از نیک نامی
همی گیر آشتی از کین همیشه | که اندر دین نکوراهی است پیشه
گناها نیز اینگاه و گر افزای | بیابی رستگاری زانهمه جای
بده راه و مده دشنام و افسوس | بدی را نیکوییها نیز منیوش
همیشه کام یزدان بهتر از جان | بدی و نیستی از کام دیوان
همه معنی دین با این چنین است | مرا این راه در گیتی گزین است
شنیده آنمرد زگفتار بی دین | نباشد در جهان بهتر رهی زین
چپت کرده همانا که دین پیغمبر رفت | همیشه شکر آذرباد میگفت
تو هم جهدی کن ای بی بیم و ایمان | که باشد کار و کردار تو چونان
بکار دین شتابت کرد باید | همه کار ثوابت کرد باید

بنام ایزد بخشاینده بخشایشگر مهربان

آغاز داستان مزدک و شاه نوشیروان عادل

سخن گویم از پاک نام خدای | که او هست بر بندگان رهنمای
خدایی بزرگست و دانا بود | همو قادر و پاک و بینا بود
همو هست و هم بود و خواهد بدن | ز لطفش بگویم کنون یک سخن
نشسته بدم روزی از بامداد | ز یزدان همیخواستم من مراد
هم از ماه دی بود و روز سروش | بنا کردم این قصه را تو نیوش
بدوری که آن پادشه بد قباد | که از نسل فیروز بود و نژاد
گرفته جهان پادشاهی ورا | بفرمان او جمله خلق خدا
بگویم که تا مردمان بشنوند | ز احوال آنکه روانشاد رد
یکی مرد هندی در آن روزگار | بپیش شه آمد بگفت و گذار
که مزدک ورا نام بودی عیان | کنم راز با تو به پیش بیان
که بگرفت در پیش تخت قباد | همه از بزرگان فرخ نژاد
نشسته بودند شاوان همه | که او چون شبان بود ایشان رمه
ز داد نیاکان آئین کیش | بگفتند هر یک هم از کم و بیش
همانگاه مزدک زبان برگشاد | بشاه جهان گفت کای پاک راد
بخواهم کنم من یکی دین روا | که مردم ببینند داد و مرا
چنین دیده ام خواب اندر جهان | کنم تازه این رسمهای نهان
قباد آن زمان گفت کای رهنما | ز بر گوی گفتار اکنون بما
چگونه نهی داد و دین در جهان | که من راز دارم ز پیش شهان
هر آنکس که آید به پیغمبری | نماید همی خلق را رهبری
بباید که معجز نماید یقین | که مردم ببینند [illegible]

همیدا او تو چون نهی در جهان / که معجز چه داری همی نهان
فرو ماند مزدک در آن بارگاه / پر اندیشه شد جان آن پر گناه
جواب شهنشه نداد آن زمان / بسی کرد اندیشه آن بدگمان
بخانه شد آن شب روان پر گناه / بسی مکر و تدبیر کردش تباه
هم از پشت آتشکده آید گهر / طلسمی بسازید زنگ دگر
ببرید راهی بزیر زمین / بسیصد گز آن راه دان از یقین
نهادستش همه نای آن راه را / نترسید از او در رهنما
چنین تا بپایین آتشکده / همه کرد محکم بگچ آژده
با آتشکده اندر نشانیدش چنان / با شوره زر تو ایزدان
بدش یک غلامی هم آن بدگمان / گرفتش بزیر زمین در نهان
نشستی بدانجا و پنهان همو / نبودی کسی آگه از کار او
بدادستش همی پند مزدک بدو / تو خود را بدانجای با کس مگو
که فردا با آتشکده آیم چنان / بکن گوش گفتار ما را نهان
به پیش شهنشاه هم موبدان / با آتش ستایش کنم آن زمان
هر آن پاسخ آن گویم جوابم بده / با آهسته گفتار ای روزبه
که تا کس نداند کنون راز ما / نکرد و کنون آشکارا ورا
دهن را بیاشوره نه آن زمان / بپاسخ جوابم بده در زمان
بگفتا این سخنها همه با غلام / بر شاه رفتی بهر صبح و شام
چو آمد بنزدیک تخت قباد / بسی آفرین خواند آن بدنژاد
بدو گفت ایشاه با داد و دین / بجانت بود صد هزار آفرین
یکی معجزه دارم ای شهریار / نمایم بتو ای شه نامدار
همه موبدان و ردان را بخوان / بیایند همراه ما بیگمان
با آتشکده ما رویم شادمان / بخوانیم وستا هم اندر زمان
بپرسیم ز آتش سخن چون و چند / جوابم اگر میدهد خود پسند
بدانی که من راست گویم سخن / ره نیک بنمایم ای پاک تن
شهنشه چو گفتار او را شنود / همه موبدانرا طلب کرد زود
بگفتا که فردا بیاید تمام / رویم سوی آتش از اینجا بکام
ببینیم گفتار این مرد را / که معجز چگونه بیاید بما
شدند انجمن بر سر موبدان / بهمراه او شهریار جوان
با آتشکده اندر نهادند روی / همه لشکر شهر و ما کرد گی
ثنا خواند و آنگه زبان بر گشاد / چنین گفت ایشاه با دین و داد
همین داد و آئین ما را ببین / گر آتش گواهی دهد از یقین
چو بدپیر این داد پاسخ بسر / که گویم بتو ای شه دادگر
بگفت این و وستا بخواند آن زمان / به پیش همان شهریار جهان
ز آتش بپرسید و گفتش ورا / که ایزدا و من هست حکم خدا
میان همان آتش آمد چنان / صدا می برآمد هم اندر زمان
پدیدید آئین کیشش ورا / که این هست از گفته رهنما
بگفتا چه بینید ای مردمان / ز گفتار این مزدک کیش آن

همه خلق حیران بماندند ازو
بگفتا یکی داد من تو روا
یکی کرسی زر بفرمود شاه
قباد آن زمان کرد او را قبول
چرا مال عالم همه مردمان
همه مال یزدان بود در جهان
همه مردمان را بفرمود اوی
بپوشید و بخشید و او را خورید
همانگاه فرمود شاه جهان
بگفتار مزدک همیدون قباد
نه حکم خدا بود و نه از رسول
بر آن چیز چون شان باشد اندر جهان
کرا او را بپوشاند شهوت کند
نباشد کس از لطف او ناامید
هر آنکس که بد اصل بود و نشان
قبولش نکردند آن راه او
همه کس بماندند حیران ازو
ز گفتار این مزدک بدگهر
دگر گوییم از مزدک و شهریار

نبودند آگه ز کردار او
که خاقان شوند آگه از دین ما
نشسته بر مزدک بر گناه
هم از داد او دل نبودش ملول
مشترکت ندارند پیر و جوان
کند قسمت او را همه مردمان
شریکی کند مال بی گفتگوی
به نیک و بد این جهان منشترید
که آرند کرسی زر در زمان
بدیرفت و بنهاد آئین و داد
دل مردمان جملگی پر ملول
که لذت چشندش همه مردمان
نباشد گناه او بود بی گزند
شهنشه چو گفتار او بشنوید
بگشتند از این سخن شادمان
هم از لشکر و مردمان نکو
بگردند با یکدگر گفتگو
نباشد ز دستان وزنان این مکر
مرا این راز را میکنم آشکار

دگر روز مزدک بیامد دوان
قباد آن زمان خواند او را بپیش
بگفتش که ای شهریار جهان
همه رعیت آنجا پیر و جوان
که جمعی ز مردم بود در زوال
شهنشه چو گفتار او را شنود
که مال از خداوند باشد جهان
چو مزدک همان گفت و تنها بگفت
نشاندند بر آن کرسی زر ورا
بگردید از راه و آئین پیش
دگر روز مزدک بگفتا بشاه
بشکلی کسی کش به بینی تو وی
خدا آفریدست کاین هر دو را
بدیرفت و اینها و کردش روا
بتن هر که آنکس بدی پاک زاد
قباد آنچنان داد او حق بداد
که بفریفته شد ز دو جهان پادشا
ندانیم گفتار این مرد را
چنین حکم کردند بر مردمان

بر پیش همان شهریار جهان
که پیدا این داد و آئین و کیش
همی خواهم این دین کنی تو عیان
بود او ز بهر همان مردمان
که جمعی بود روز و شب در ملال
بدیرفت و از گفته شادی نمود
که هر یک به بهره همه مردمان
همه مردمان ماندند شگفت
وزیرش بگرید آن زمان پادشا
تبه کردن این دین و آئین خویش
که ای خسرو دین و عالم پناه
دولت شاد کرد و پذیرا او
هم از بهر هم داده آن زنها
نبود این پسندیده پادشا
پسندش نباید همین راه و داد
که او بد نبردش ابا آبرو
برون شد ز دین نیاکان ما
چگونه به ره برد این پادشا
که این را بداند سر و جان

هر آن کس که مهمان بخانه برد ❊ اگر مست دگر ده دیگ بود
همه راه بد خوی چغتیان ❊ دهندش همی دست کرده همان
اگر دختر از زن بود و اندران ❊ بجان هر آنکس بود آنکسان
همه کام خود را بجای آورند ❊ بشادی از آن خانه بیرون رود
نباشد گناهی ازین رسم و داد ❊ که خلقان بیابند از دل مراد
همه مردم از ترس شاه جهان ❊ بآیین مزدک شدند آن زمان
هر آنکس که او پاک بود و نژاد ❊ نپذرفت این رسم و آیین و داد
از آن مردمان پاک غمگین بدند ❊ از آن داد بیره پریشان شدند
چنین از بزرگان و از موبدان ❊ برفتند نزدیک نوشیروان
چگونه نبود رسم و آیین و راه ❊ شود مال عالم سراسر تباه
بگفتند یکسر بدان شاه زاد ❊ که چون نباشد این رسم و آیین و داد
بگیتی چنین کار هرگز نبود ❊ زیانست و نبود از بیداد سود
بگفتیم این راز با شهریار ❊ درو هست سر تا سر این داد و خواه
که این راه مپذیر شاه جهان ❊ مکن گوش گفتار این بدگمان
که داور زرانشت و دین خدای ❊ نگاهش بکن ای شه نیک رای
نپذرفت این از گفتار و راه ❊ تو با ما بیا و بگو این بشاه
بسال اندکی بود نوشیروان ❊ زن نه بنده بنود ای غزه ون آن زمان
ابا موبدان رفت پیش پدر ❊ بگفتند هر یک سخن در بدر
که ای شهریار جهان نامدار ❊ مکن گوش گفتار این نابکار
بدوری که گشتاسب بد شهریار ❊ زرانشت این دین بکرد آشکار
مغو خویشی بی معجز اندر جهان ❊ که دیدند او را کیهان و مهان
هم از دور شاه از نوشیر گزین ❊ آورد او معجز نمود این چنین
بدیدند آن از اعیان مردمان ❊ که بودند بر دین خدای یگان
همی مزدک بدرگ بد نژاد ❊ بگیتی دین نو نبیند مراد
شهنشه چو گفتار ایشان شنید ❊ بدانگه به مزدک همی بنگرید
بگفتا که معجز چه داری فرا ❊ تو بر گو جواب این همه مردمان
چه دانند این داد و راه ترا ❊ تو بنمای معجز بدین جاودان
دگر هر چه دانی بگفته و گذار ❊ مکن این زمان راز با ما نهان
چو مزدک سخنهای شه را شنید ❊ بنوشیروان بگو حق آنگه بده
همه موبدان ایستاده چنان ❊ نظاره بگرده به مزدک درون
بماندند حیران ز گفتار اوی ❊ ابا گبدگر روی کرده بروی
بمزدک چنین گفت آنگه قباد ❊ چه بینی کنون راه و آیین و داد
جواب مر این مردمان را بده ❊ که تا از تو دانند ای رای به
همانگاه مزدک زبان برگشاد ❊ بدان انجمن یکزمان ایستاد
بگفتا که آتش که او هست ❊ که این دین و این داد و راه منست
همه موبدان مانده حیران چنان ❊ ز گفتار این بد رگ بدگمان
پیراز عشم برفتند از آنجایگاه ❊ بخانه برفتند دل پر ز آه
دگر روز بنشست بر تخت زر ❊ بکرسی شد و مزدک بدگهر

طلب کرد پس آنگاه نوشیروان — بپرسید از و شهریار جهان
که چون مانی این داد و آیین ورا — که مزدک یکی بیش کردش روا

جوابش چنین داد نوشیروان — نباشم بدین داد همداستان
بمزدک چنین گفت آنگه قباد — که بشنو چه گوید همی مرد راد

جوابش چنین داد مزدک ورا — که اینشاه او را سیاست کنا
که دیگر بگوید چنین گفت او — به پیش چنین انجمن روبرو

هم از داد و راه تو ای شهریار — هر آنکس ببیند و شود کامکار
قباد آنزمان گفت با چاکران — که ببندید دست انوشیروان

بشاه جهان گفت نوشیروان — چهل روز رخصت بده اینزمان
که تا من ببینم بر کاشتم نخست — ازین بشنوم گفته زند و است

بگیتم من بهر جا که مشورت — ببینیم من از دینشان یکجهت
پدر داد مهلت بدان تاجور — کز آن انجمن رفت او خود بدر

یکی نامه بنوشت آن نوجوان — بنزدیک دستور و دستوران
یکی موبدی بد بشیراز شهر — که از علم و دین داشت بسیار بهر

بگفتا بیا این زمان نزد ما — بگوییم همه راز من با شما
کنون داد یزدان و دین بهی — تو بشنو ز من گفته اگرچه رهی

بیا و بگو پیش این پادشا — سخن هرچه گویم تو بشنو ز ما
همانگاه قاصد برون رفت زود — برون شد بشیراز مانند دود

بگو بد رسانید این گفت شاه — چو این نامه را خواند شد روبراه
همان مزدک بدرگ بدگمان — بگفتا بیارید نوشیروان

ببندید دستش بدان انجمن — که تا کس نگوید میان سخن
ببندید کاین داد فرخ بود — بکشندش هر آنکس که این بشنود

قباد آنزمان گفت با چاکران — که آمد در آنجای نوشیروان
برفتند و بردند او را کشان — بنزدیک آن پادشاه جهان

انوشیروان گفت کای شهریار — بود سی و نه روز این پایدار
کنون تا چهل روز گردد تمام — بگوییم جوابی شما را بکام

تو امروز و فردا با من بساز — ببخشا مرا ای شه سرفراز
برون آمد از پیش شاه جهان — ز راه آمد آن موبد اندر زمان

انوشیروان روی موبد بدید — پر از شوق گشت و دلش آرمید
چنین گفت کای موبد پاکتن — چرا کرد تاخیری از آمدن

که این مزدک بدرگ بدگمان — بتدبیر کرد آن ره پیشگان
جواب آنچنان داد موبد بدوی — مخور غم تو ای مرد پاکیزه خوی

چنان کن که مزدک بداند که من — همی آمدم اندر این انجمن
ببینیم جهان شاه را روبرو — که پرسم سخنها همه مو بمو

بپرسم ز احوال شاهان پیش — هم از داد و هم ز آیین و کیش
چو گفتار موبد بشنید اوی — بپیش پدر رفت آن نامجوی

بگفتش که اینشاه روشن روان — ز گفتار من گوش کن یکزمان
کنون آمده موبد موبدان — ز شیراز او با دل شادمان

که خواهد که بیند رخ شهریار / کند آفرین بر جهاندار یار — چو بشنید گفتارش آنگه قباد / بیامد بنزدیک آن پاکزاد

چو موبد بر آن روی شه را بدید / زمین بوسه داد آفرین گسترید — بدو گفت کای پادشاه جهان / چه داده‌ست بنهادی اندر جهان

که اهرمن حیلهٔ ایران بود / شود شاد زین گفته بی‌خرد — همان مزدک بدرگ پرگناه / که بنهاد این کیش و آئین و راه

نهادی کرد این مزدک بدنژاد / بجوم اندکی خواند آن نامراد — پدید او که در آن روزگار / یکی داد و راهی شود آشکار

نه خود نکرد و مر این داد نیز / بماند همان داد تا رستخیز — فزونی شود او دگر همچنان / بگویم راستی پیش شاه جهان

چو فردا بیاییم بدان بارگاه / سخن چند پرسم ز داد و ز راه — ببینیم چه گوید مر آن بدگمان / بنزد تو ای شهریار زمان

همانشب چو بگذشت فردا پگاه / چو آمد بر تخت گیتی فروز — شهنشاه بنشست بر تخت زر / نشستش بکرسی دگر بدگهر

که مزدک ورا خواندندی بنام / نه بیند بروی جهان هیچ کام — بیامد همانگاه نوشیروان / ابا موبد پارس اندر نهان

چو موبد بیامد بدان بارگاه / نگاهی بکرد اندر او پادشاه — بکرسی زر دید مزدک تباه / ببالا سر شاه آن پرگناه

چنین گفت موبد بر شهریار / چرا کردی این داد و را آشکار — که گشتی تو از راه پیشینگان / چرا داد و نو می‌نهی در جهان

بمزدک چنین گفت پس شهریار / بده تو جواب بدین نامدار — بموبد چنین گفت مزدک ورا / که این داد من هست حکم خدا

چنین گفت موبد بمزدک همان / ز بالا بپائین ترا این زمان — خجل گشت مزدک در آنجایگاه / چو بشنید گفتار موبد ورا

بپائین تر آمد هم اندر زمان / نشستش بکرسی بدل ناتوان — چنین گفت موبد بدو بی‌خرد / چرا تو نهادی همی راه بد

بمعجز چه داری بروی جهان / که از راه بردی همه مردمان — فرو ماند مزدک در آنجایگاه / از آن پیش موبد نکوخواه

چنین گفت که آتش گواه منست / همین دین و آئین و راه منست — که معجز مرا هست اندر جهان / همی راز آتش شنو این زمان

بر این راه و آئین نکی بود / که آتش بدانجا گرامی بود — پس آن موبد پاکتر خوب دید / بمزدک بگفتش جوابم بده

بپرسم سخن چند از راه و دین / جوابم بده تو ز راه یقین — نخست آنکه ده مرد و یکزن ورا / نهادی چنین داد و آئین و راه

بدانکه که فرزند زاید همان / پدر را که خوانند آن بدگمان — دگر مال آن شهریار جهان / که کهتر شود او بود خود زمان

هر آنکس که کاهل بود در جهان / بخوردن دهندش بخوارن نان — همان دختر شهریاران ورا / کسی کو بود بدرگ ناسزا

که پیوند سازد هر او با تن	نباشد پسند همه انجمن
هر آنکس جفا میکشد خود همان	کند مال جمع بروی جهان
تا آسمان کسی کشتن که بدرگ بود	ستاند بهانه مال او بد بود
که فسق و فجوری کند در جهان	شود اهرمن شاد و دیوان جهان
نبایستی نه خوبست این راه راد	جوابم بده ای بد نژاد
چو مزدک سخنهای موبد شنید	بدان موبد موبدان بنگرید
بخشم و ستیز آن زمان این بگفت	جوابت دهم تا بجائی شگفت
غذا هرچه داد و ستاند جهان	خوشیها ز یزدان بود بیگمان
به لذت خور و بخشا دگر	خوشیها ز شهوت بود بیشتر
بخواهم که خلقان بوند شادمان	کنند شادمانی بروی جهان
کنون آمدی تو بدین جایگاه	بنزدیک این تخت این بارگاه
تو خواهی کنی داد من بر طرف	دهی مردمان را فریب از شرف
بگفت این و بر خشم شد آن زمان	نگه کرد آن دم بشاه جهان
بگفتا بکش این چنین مرد را	که گوید چنین گفته ها را بجا
شهنشه چنین گفت برداورق	بشنو حکم ما را تو ای بی نظور
سخنها بگوید ز داد و ز راه	چگونه بکشتم من کسی بی گناه
همه حرف نیک و گفتار او	ز پاسخ جوابش بده تو نکو
نداری جوابی همین مرد دین	ز گفتش چرا گشتی اندوهگین
چو مزدک سخنهای آتش شنید	ز گفتش بپیچید مرد پلید
همه مردمان نکو از جهان	بگشتند شادان ز موبد همان
بکردند شکر خدا آن زمان	که آزاد شد پور شاه جهان
همان مزدک بدرگ بدگمان	بپیچید از گفت شاه آن زمان
بدل بد شد از شهریار جهان	بپیچید از خشم نوشیروان
بدل کرد اندیشه بی گناه	که هر دو برانداز دار تختگاه
همانروز بگذشت روز دگر	بسی کرد اندیشه آن بدگهر
دو تن را طلب کرد آنکه هر او	که بودند یکتا رنگت با داد او
با ایشان همی گفت مزدک چنین	که ترد و زیر پرده سخنها بدان
که فردا بآتشکده با رویم	بگوئیم گفتار و هم بشنویم
ز پنهان مردم شما هر دو تن	نگوئید این سخن گفته من
به پنهان ببندید شمشیر را	که آگه نگردد کسی خود ورا
چو در پیش آتش ستایش کنم	هر آنچ آن بگوئید نکو بشنوم
چو گوید شما هر دو تن زان زمان	بگیرید کشید تیغ تیز از میان
ز بند کردن آن شه بانگ شما	نباید که داند کسی راز ما
بدینسان بدادند هر سه قرار	نکردند این راز را آشکار
بگویم همان از شهریار جهان	کنون موبد پاک و نوشیروان
قباد و هر آن موبد و مرد پیر	بگویم ز گفتار تو یاد گیر
چنین گفت موبد بنوشیروان	که فردا مشو غافل ای نوجوان
تنی چند پوشیده رو بیکران	نباشند آگه و زان مردمان

به پنهان بیایند با آتشکده
دگر روز رفتند با آتشکده
بیودند همراه مزدک همان
با آتشکده چو نهادند روی
ابا موبد مردم پاک زاد
...ند بیخبر نایم بدین جایگاه
...ایند کاین داد و آئین و راه
شهنشاه با موبدان و ردان
بدانگاه مزدک ببانگ بلند
بیزدان بگفتست این داد و ...
...انی بایستاد آن بدگهر
...به داد و راه تو بشکسته شد
...شد از روی آتش ای پاک زاد
که مردمان اندرین جهان
...بینی که تا آن مرا کی رسید
...نست این و خاموش شد پس قباد
...گفت آن مرد باشد روان
...مد آن کیان خسرو تاجدار
بدانگاه برخاست فرزند شاه

نباید که کاری شود بیهوده
هر او همه خلق حاصل شده
که بودند بر داد او بیگمان
که بد پیشتر مزدک از آن گروی
زیارت بکردند که یابد مراو
ز آتش بپرسد همی پادشاه
بدر دم نمودم بحکم اله
گشادند گستی همه از میان
ز آتش بپرسید آن پرگناه
که من کردم اندر جهان او روا
همیکرد بر سوی آتش نظر
بباید همه گفت تو بشنوند
که بد بسید بر من ز بیم قباد
ازان گفتها با دل ناتوان
دل و سینهٔ من با آتش و ...
ندانست مگر مهران بدنژاد
ندانست مگر مهران پرگناه
نماند بدین جا مر آن ناه او
بآتشکده هرکه بد نیک خواه

چو دیدند این مشورت هر سه تن
بهمراه شان لشکری نامدار
قباد و همان موبد نامدار
رسیدند نزدیک آتش همان
همان مزدک شوم بد روزگار
که دادی که بنهادم اندر جهان
همه موبدان ماند حیران ازین
بخواندند آتش نیایش ورا
خداوای تو چیست آتش همان
دگر هم خداوا چه داری بگو
میان همان آتش آنجا قرار
سه روز نیست چیزی نخوردم ...
که خشنود کردم از و پادشا
قباد آن زمان گفت با انجمن
بدین دین اگر شد گرد و تنم
که در زیر آتش چه کرد ستان
همانگاه مزدک بخشم و ستیز
همانگاه موبد بنوشیروان
بگفتند شتند انزمان مردمان

همی بشنوید حرف گفتار من
برفتند که بینند گفت و گذار
انوشیروان مرد به روزگار
پیاده شد آن شهریار جوان
پس آنگه چنین گفت با شهریار
بد و نیکت اینجا شود خود عیان
ز گفتار آن مرد ناپاک دین
بکردند سجده بحکم خدا
تو بر گو که تا بشنود مردمان
که تا بشنود مردمان این بگو
صدائی برآمد بماند حم ورا
بگو هم که تا بشنود مردمان
تو مزدک بشنو نیز گفتار ما
ز گفتار آتش شنیدم سخن
همان به که جست بد و مغز لم
که مردی ز پنهان شود اندرون
بفرمود تا برکشد تیغ تیز
بگفتش که برخیز ای نوجوان
که بکشند آن پادشاه جوان

ز آتشکده آنکه بیرون آمدند   همه دل پر از موج خون آمدند
بخانه شد آن مزدک بدگمان   که اندیشه در دل بدش همچنان

که گشتند قباد و نماند ورا   کند تخمهٔ پادشاهان تباه
انوشیروان بگشاد اندر زبان   بگیتی نماند از ایشان نشان

تو بگذار مزدک ز گفت و گذار   ز شاه و ز موبد یکی قصه آر
تو بنگر که گویم این راز را   که چون بود از لطف آن رهنما

شهنشاه و موبد انوشیروان   که هر سه بماندند حیران چنان
بگفتند چون باشد این رازها   ندانیم کین آشکارا خدا

چنین گفت موبد بنوشیروانا   که این کار شد بر دل من عیانا
کنون کشتن مزدک آسان بود   ز کشتن دل ما هراسان بود

که خلقان بگیرند دادش قبول   بگشتند از گفت او خود ملول
همه گمرهی باشد از راه او   بخوانند روز و شب او نکو

چو او کشته گردد بدینسان عیان   بماند همان داد او در جهان
که تا رستخیز این چنین داد و راه   تو بشنو ز من گفته ای نیکخواه

دو کس را بگیر اندر آن مردمان   که دانند او راه مزدک چنان
بخشش بده خلعت و خواسته   که گر دو تن جانش آراسته

مگر خود بگویند همین راز راه   شود آشکارا ز لطف خدا
انوشیروان رفت زانجا چنان   دو تن را گرفتند از آن مردمان

بیاورد و در خانهٔ خویشتن   از ایشان بپرسید راه سخن
بگفتا بگوئید این راز او   ز احوال آن مزدک پر گناه

که آتش چگونه بگوید سخن   بگفتند آشکارا همین را بمن
شما را دهم من فراوان گهر   کنم نیکتان خواهی هم گنج و زر

اگر خود نکوشید با من درستا   بنام خدا و دگر زند و ستا
کنم هر دو تن را بدین تیغ تیز   تن و جسم تان را کنم ریزه ریز

اگر راز دارید پنهان ز منا   بضرب شکنجه کشم هر سه تنا
هم از بیم شمشیر آن هر دو تن   بگفتند از راستی شان سخن

که آن مزدک بدرگ پر گناه   بجز دو جهان او بود رو سیاه
هم از پشت آتشکده همچنین   بسیط قصب دار او خود زمین

بدست راهی بد انجا نگاه   به پنهان ایشان هم مردم پر گناه
فرستد کسی را به نیزه زمین   نشیند به پنهان و گیرد کمین

هر آنچ آن بگوید همه بشنود   ز گفتار او نیز پاسخ دهد
طلسمی بسازید آن بدگهر   میان همان آتش آن چاره گر

دهن را نهند اندر انجا همان   بآن شوره بر گوید آن بدگمان
چنین است ایزار ای شاهزاد   درستش بگفتیم ای مرد راد

چو این گفته نوشیروان بشنوید   هم اندر زمان پیش موبد دوید
بگفتند هر دو به پیش قباد   بگفتند کای شاه با رای و داد

چنین است آئین آن بدگهر   تو بشنو ز گفتار این سر بسر
بیاورد و پنهان بر پادشاه   مر آن هر دو تن را بد انجایگاه

شهنشاه پرسید از آن هر دو تن / که پنهان بگوئید با من سخن
بگفتند شان رازها دربدر / به پیشش هر آن هر سه تن سربسر

بر او بد رفتند زان هر دو تن / برفتند هر دو بسوی وطن
شهنشاه موبد و نوشیروان / بسی جستجو کردند با بدگمان

ز موبد بپرسید پس شهریار / بگو تا چگونه توان کرد کار
که بعضی ز ره رفته اند این زنان / بگو تا چه سازم بدان گمرهان

همانگاه موبد زبان برگشاد / که بیراه گردی تو ای مرد راد
کنون چاره‌اش این بود تو بدان / تو او را بده اوج پیشینیان

بگیتی که من ای دو آئین تو / بود هم نکهبت بر ره دین تو
من آیم جز و یک آتشکده بهر / بگویم ز گفتارها دربدر

نهم گردن او را همی بگذرم / سوی شهر شیراز من میبرم
بدانند تا مردم این گفته را / که موبد بنهادست گردن ورا

بود هم نکهبت بر ره داد او / مرا اینها که گفتم تو بشنو نکو
دگر آنچه دانی که خوبست آن / همان کار کن شهریار جهان

انوشیروان است فرزند تو / به نیک اختری خوب پیوند تو
ببینید با هم کنون مشورت / بود شاه بر دین بد نکهبت

چو موبد چنین گفتها را بگفت / انوشیروان همچو گل برشکفت
بگفتند ایشان همه رازها / چو بشنید گفتار را پادشا

دگر روز بنشست بر تخت شاه / به پیشش همه مردم نیکخواه
طلب کرد مزدک بد انجا بگاه / که تا او نشیند بر پادشاه

بر او شش بسی اوج شاه جهان / زیاده شدش آبرو زان زمان
همان موبد و شاهزاده بهم / بر شه برفتند هر دو بهم

ثنا و ستایش بخواندند شان / بگفتند کای پادشاه جهان
بده رخصتم را تو ای شهریار / تو دانی و آن مزدک نابکار

بگفتند و رفتند هر دو بجا / نشسته بد و مزدک بدکیش
دلش شاد گشت آن کنه کار را / ندانست او را ز چرخ و سپهر

همان موبد و شاه نوشیروان / یکی حیله ساختند در نهان
ندانست آن مزدک نابکار / که از پیش شاه پیش شان آشکار

همان موبد از شهر بیرون شد زود / کش از آمدن باد و اسپا رسد
کنون این سخنها همه گفته شد / چو در نظم از نثرها سفته شد

انوشیروان او را گمرهان / همه حرف مزدک بگو این زمان
تو بشنو سخنها همه بیش و کم / که گویم ز گفتار من دم بدم

مشورت قباد و نوشیروان از جهت مزدک

چنان بد که یکروز مزدک همان / چنین گفت در پیش شاه جهان

که فردا بآتشکده من روم / بیک هفته آنجای خدمت کنم
هر آنکس بد او شاد اندر جهان / برفتند همراه آن بدگمان

همه خواستند حاجت از کردگار / مرادی تمامی ز پروردگار
چو مزدک ز آتشکده شد روان / که بعضی ز مردان گمراه دون

که بودند یکسر برای او ‏— شدند شاد و خندان بهمراه او
چه یکهفته بگذشت آن شهریار ‏— هنوز شیروان کرد گفت و گذار
که تدبیر این کار ما چون کنیم ‏— همه داد و آیین او بشکنیم
که موبد برفت او از اینجا بجای ‏— چه تدبیر سازیم ما خود براو
جوابش چنین داد نوشیروان ‏— بفر تو ای شهریار جهان
هم از حکم آن داور رهنما ‏— ز لطف خدا و تو ای پادشا
ببینی که من چون کنم این دوا ‏— هم از لطف جان آفرین یا خدا
ولیکن نگوئی بکس راز ما ‏— همی دار پنهانش ای پادشا
کنم راه مزدک بکلی تباه ‏— براندازم این دین با نیکخواه
هر آنکس که پدر رفته این داد او ‏— بکیستی کنم پاک ای نامجو
ولیکن تو فرزند شه داری نکو ‏— نداند مر این راز با کس نکو
بدان ای پدر شهریار جهان ‏— بکشم مزدک و مردانش همان
بتدبیر با چیره وند ورشتاسب ‏— پدر تو مر این گفته از من بیاب
چو گفتار نوشیروان را شنود ‏— نشست از بر تخت شادی نمود
بخوانش مرآن مزدک بدگمان ‏— که بنشست در پیش شاه جهان
میان همه کس بدی پیشتر ‏— نشست از بر شه بکرسی زر
بدل هر زمان شاد باشی فرزند ‏— بنود آگه از راه چرخ کبود
هر آنکس که بر یکسر بد بد بود ‏— پر از غم روانش بد و رنج شود
بماند در آنجای تا رستخیز ‏— بیاید در آنجا بره گریز
انوشیروان شاهزاده جوان ‏— طلسمی بسازید اندر نهان
یکی باغ فرمود آن شاهزاد ‏— ز فرسنگ هم طول و عرضش بداد
بکردند دیوار او را بلند ‏— دو در بر نشاند آنشه ارجمند
چنان کرد تدبیر آن شاهزاد ‏— که از لطف حق او بیاید مراد
شب آمد بنزد پدر همچنان ‏— چنین گفت کای شهریار جهان
تو فردا روی چو به آنجایگاه ‏— نشینی بر آن تخت ای پادشاه
بمزدک بگو این سخن همچنان ‏— بدین تو آیند تا جهان
انوشیروان پور من نیک خواه ‏— بدیرد همین داد و آیین و راه
چو بشنید گفتار نوشیروان ‏— بیدر رفت آنشاه روشن روان
بیامد نشست از بر تخت گاه ‏— نهاده بسر تاج آن پادشاه
همان مزدک شوم بد روزگار ‏— بکرسی نشست از بر شهریار
شهنشاه بنواخت او را چنان ‏— بسی اوج دادش هم اندر زمان
بگفتا که این داد و آیین او ‏— همه کس بدیرند این دین تو
چه موبد ز پیشت برفت از جهان ‏— بدادست شاده بکهت هر دو آن
ولیکن بگویم بتو یک سخن ‏— تو بشنو مر این راز گفتار من
همه خلق آسیند بر راه تو ‏— بدل صاف باشد نکوخواه تو
که فرزند من شاه نوشیروان ‏— بیدر رفت آنشاه روشن روان
بخواهد بداد تو او یکروزه ‏— همی راه تو آشکارا کند
ولیکن تو بشمر کنون مردمان ‏— که بر داد تو آمدند یکمان

کتابن

من بدانم حساب و شمار
ب شد بجا نه بشد شادمان
ی طلب کرد و آن بی خرد
نخستش همه نام آنمردمان
ردا بیابد بر شهریار
با برهم من که نوشیروان
کس کند بد بروی جهان
شیا او ان شد بر شهریار
بت برآید همه کام دل
شیران چو مر آن خط بدید
ز داد و دی چو بد آن بارگاه
س از دشمنان جهان
آنچه که هست از داد و را
زدک چنین گفتها بشنوید
مزدک بمنزل رسید آنزمان
ید یکسر بر شهریار
و آنزمان چو بمنزل رسید
و نوشیروان بر تخت زر
اهی بیاید بدین بارگاه

بدل شاد کردم بدین روزگار
بیفزود شادی ورا آنزمان
که تا او نویسد همه نیک و بد
حسابش ده و دو هزار این بدان
نبشته بدادش حساب و شمار
ببیند مر این را شود شادمان
مکافات آنکس دهم بیگمان
فراوان ثنا خواند آن نامدار
که بیستی و مینو نباشی خجل
بدل شکر یزدان بسی گسترید
بمزدک دگر گو که ای نیک خواه
بگویم بتو آشکار و نهان
بیا تا بیاید یکسر بدین بارگاه
دلش شادمان گشت مزدک پلید
بدل شادمان بود آن بدگمان
بپوشند خلعت همان نامدار
انوشیروان روی او را بدید
بمزدک چنین گو که ای نامور
که هر که باشد در این داورا

چو مزدک سخنهای شه را شنید
بدل گفت حاصل مرا شد مراد
ببینید آنکه از راز چرخ برین
بشد شاد مزدک ز گفتار خویش
قباد آنزمان شادمانی نمود
ندانست آنمرد بدبخت شوم
شب آمد برفتند در خانه خویش
قباد آنزمان گفت کایکان باب
بگفت این و آنخط بدادش چنان
بدانست او خود حساب و شمار
دلم شاد کنون انیران خود درست
ولیکن بیاید که آن مردمان
که بینم مر ایشان و خلعت دهم
چو شب شد برفتند در خان خویش
بفرمود تا مردم مزدکی
منادی گرانکه ببازار در
زمین را ببوسید پیش پدر
همه مردمان چون شوند انجمن
ببینند در شهر آذین چنان

بشادی رخش همچو گل بشکفید
چو شهزاده آمد بدین پادشا
بدان بی خبر مرد ناپاک دین
ندانست او را چه آید به پیش
بر آن بدگهر آفرین برفزود
که آخر به پیشش چه آید گلوم
شهنشاه و لشکر همه کم و بیش
بکن صبر و هرگز مکن تو شتاب
که شهزاده بیند مر او را عیان
پس آنکه چنین گفت با شهریار
شماری چو دیدم ز تو از نخست
بدینجا بیایند دل شادمان
بدیدارشان شادمانی کنم
از آن مزدک بدگهر بود بیش
هر آنکس بیادش که بد پیشکی
همه مزدکی را بگردش خبر
بسی آفرین خواند بر داوگر
تو بشنو ز گفتار ای پاکتن
کنند شادمانی همه مرد و زن

بگفت این و آنگه بنقشش برون / سوی باغ آمد هم اندر درون
درازی هر یک دو گز بیگمان / ز پهناش یک گز بد اندر میان
نهان کرد آنرا و با کس نگفت / همیداشت آن راز را در نهفت
همان مزدک مرد دانش چنان / شدند آن بنزدیک شه شادمان
بگفتش که ای شهریار جهان / یکی آرزو دارم اندر نهان
هم از خوردنیهای نغز و نکو / دهم من بدیشان بمزدک بگو
که سردارشان من بوم پیشرو / دهم خوردنی شان همه نو بنو
چو کردم همین کار ای پاک راد / پس آنگه گرایم بدین راه داد
ز مزدک بپرسید گفتار را / که چون بینی این راز بر گو بیا
بده رخصت ای شهریار جهان / که سالار باشد برین مردمان
بده حکم داده هم بتو این زمان / که داراییشان تو باشی اکنون
بگفتند باشند با شاد و ناز / بشوق تماشا بوند سرفراز
چو شب شد دگر روز آن شهریار / نشست از بر تخت آن نامدار
همی خورد و می اندر آن جایگاه / چنان شادمان بود آن پرگناه
انوشیروان بد ستاده چنان / نظر کرد بر شاه و آن مردمان
با ایشان بهم تا همه خود خورند / می لعل هم خود بدیشان دهند
انوشیروان گفت کای شهریار / هر آن چت بگویم همه یاددار
گر نیم ما جای ما و ای تو / چو مزدک بیاید بهمراه تو
ولیکن هم از بیعت و سه چنان / فرستی بر ما تو شاه جهان

بیاورد مر آن در آنجایگاه / ده و دو هزاری بکندند چاه
چو آن کار را ساخت آن شاه راد / بگفتش که اینست از باغ داد
سه مه چو گذشت اندر آن روزگار / نشست از بر تخت زر شهریار
انوشیروان رفت در پیش شاه / بسی آفرین خواند بر تاج و گاه
همان مردم مزدک سر بسر / بیایند و پوشند خلعت ز بر
مرا ده همی رخصت ای شهریار / هم از رخصت مزدک نامدار
تو رخصت بده شهریار جهان / که باشیم ز گفتار تو شادمان
قباد آن زمان چون سخنها شنید / بدو انجمن یکسره بنگرید
همانگاه مزدک زبان برگشاد / بگفتش که ای شاه با دین و داد
شهنشه چو بشنید گفتار او / بنوشیروان گفت کای نامجو
بگفت این و فرمود شاه جهان / که آیین بهبند با شهریاران
بفرمود تا کوس را بزدند / همه مردمان جمله شادان شدند
همان مزدک بدرگ پرگناه / پر از شوق بنشست نزدیک شاه
ندانست از راز آن چرخ پیر / که آخر چه پیش آیدش ناگزیر
شهنشه بفرمود تا خوردنی / بیارند هم جای گستردنی
که تا مست کردند بر جایگاه / بپوشند شان خلعت از پادشاه
روم اندرین باغ شاه جهان / همه خلعت آنجا بر هم یکان
نشینند بدانجای شادی کنند / بدان مردمان جملگی بنگرید
که پوشند همه خلعت زرنگار / بدین داد شادان شده شهریار

تا من چو خلعت بپوشم بهان / بیاییم به پیش تو شاه جهان
شهنشاه رخصت بده داد و گفت / که بادا ترا اختر نیک جفت
چو نوشیروان گفتها را شنید / دلش شاد بادا آفرین گستريد
همانگه ورا مزدک و مهتران / بخوردند می با دل شادمان
از اندر برون رفت آن نابکار / بگشتند همه گرد باغ استوار
که باشند بیدار در کارزار / گرافتد خطائی بیایند کار
بدیشان چنین گفت آن شاهزاد / ببردی بکوشید از راه داد
همه جامها شان ز تن بر کنند / نگونسارشان خود بچاه افگنند
بگفت این و از باغ شد او چنان / بیامد بنزدیک شاه جهان
بپوشم همه خلعت ای نیک راه / بده رخصتم را تو ای پادشاه
زمین را ببوسید نوشیروان / گزین کرد سی تن هم اندر زمان
همه چونکه خلعت بپوشندشان / برون میروند آن زمان شادمان
پس آنگه بیاییم بنزدیک شاه / تو و مزدک آیید آنجا براه
که تا مردمان شادمانی کنند / چو این گفتها را ز ما بشنوند
انوشیروان مرد آنجا بهشت / همه مزدکان را همانجا گذاشت
که سی تن همان خود بهمراه برد / بباغ اندر آمد همان مرد گرد
بفرمود تا جامه‌شان بر کنند / نگونسار ایشان بچاه افگنند
بکندند و نشاندندشان سرنگون / بگل و خاک کردند بر سرش چون
چنین تا ده و دو هزار انجمان / بکردش بگل محکم ایزدان

تو و مزدک و مهتران سربسر / پس آنگه بیا مر مرا آن نگر
برو هرچه خواهی بکن همچنان / نگه دار جانت بود دانوان
بمزدک همانگاه رخصت بکرد / برون آمد آنگاه آن مرد گرد
سوی باغ شد زود نوشیروان / دو صد مرد کاری بهمراه آن
بهفتصد کمربسته مرد دلیر / مر ایشان نهان داشت آن نره شیر
از آن در بباغ آمد اندر زمان / دو صد مرد بگزیدان نوجوان
همی بیست و هم سی فرستم چنان / چو در باغ آیید اندر زمان
بود در هوا هر دو پاشان کنون / سر و نیمهٔ تن بگل تا درون
بگفتا که رخصت بده پاکزاد / گر ایشان برم من درون باغ داد
شهنشاه و مزدک بگفتش چنان / برو هرچه خواهی بکن این زمان
دگرباره گفتش که ای شهریار / که گفتار من بگزیان گوش دار
بایستند تا این همه مردمان / بپوشند خلعت ز پیر و جوان
ببینند و شادی کنند آن زمان / بداد و شکرایم من آنجا چنان
شهنشاه گفتش برو این زمان / بکن هرچه خواهی تو ای نوجوان
بگفتش که سی سی و چل چل دگر / فرستی بر ما تو ای نامور
دو صد تن چو دیدند آن مرزبان / برفتند در پیش نوشیروان
همه جامها شان بکندند زود / شده هم زیانی و نی بود و سود
که بودند لی سر و پا در هوا / چنین سان بکردند از حکم شاه
همانگه برون رفت نوشیروان / بیامد بنزدیک شاه جهان

بگفتش که برخیز شاه این زمان
ابا مزدک و مهتران شادمان

بیا تا ببینی همی باغ داد
که مکار هرگز نبیند مراد

شهنشاه بنشست بر پشت اسپ
سوی باغ شد همچو آذرگشسپ

همان مزدک و مهتران سربسر
سوی باغ رفتند دل بیخبر

چو مزدک سوی باغ بنهاد روی
چو دیدش چنان رفت رنگش ز روی

بترسید آن بدرگ نابکار
شد از کار و کردار خود شرمسار

سراسر در آن باغ را بنگرید
همه مردمان را بدانگونه دید

سر اندر زمین و دو پا در هوا
که بی‌ستر بودند و هم بی‌نوا

انوشیروان روی کرد و بگفت
که آن مردمان را ببین از شگفت

تو ای مزدک بدرگ بدگهر
نگه کن همین مردمان را نگر

شدند بی‌جهت بر تو ای بدنژاد
مکافات ایشان خداوند داد

کسی کو بود بر ره تو کنون
دهد مزد او را چنین رهنمون

نکردی تو اندیشه‌ای بدگمان
نترسیدی از داور داوران

بگشتی تو از راه آئین کیش
نهادی چنین داد از پیش خویش

کنون میوهٔ باغ خود در نگر
نگه تا چگونه برآورده بر

بگفتش بیا گشت کن اندر آن
ببین تو کنون این همه مردمان

سزایش بینداخت آن شاهزاد
گرفتش همان دست آن بدنژاد

میان همان باغ بردن مراد
بگفتش که بنگر تو اینها نکو

هر آنکس که گفتار تو بشنود
نبود ابله و هم ندارد خرد

بفرمود پس شاه نوشیروان
تنش را بسنگ و بگچ اندر آن

گرفتند قایم بکرده ورا
بسنگ و بگچ آن تن بدنما

که نیمی هم از تن بدش او برون
دگر نیمه قایم بدش در درون

تماخن بدادش تمامی بدست
همان لحظه آن شاه یزدان پرست

بگفتش نگه دار این باغ را
بیارا بدست این زمان میوه را

دگر گفت کای مرد بدبخت جان
چرا گشتی از راه پیشینگان

همیخواستی هم ز تخم شهان
براندازی ای بد ز روی جهان

نبودت بدل فکر ای بدگمان
مکافات یابی بهر دو جهان

بگیتی کشیدی چنین رنج درد
ز پیش خداوند رخساره زرد

نبودت همی فکر ای بدگهر
نترسیدی از داور دادگر

که در پیش یزدان بوی شرمسار
نبودت همین فکر ای نابکار

تنت پر ز رنجست ای بدگمان
ببینم ببینی تو درد و غمان

بگفت و بفرمود آن شاهزاد
هر آنکس که خواهد ببیند مراد

سیاست سنگت را از زمین برکنید
تنش را بسنگ هم نشانه کنید

منادی گری را فرستاد زود
خبر کرد مردم ز گفتار زود

بیایند و بینند این باغ داد
کنند آفرین بر چنان شاهزاد

هماکه بفرمود نوشیروان
که دست پدر را ببندد چنان

چو در دستش بستند آن شهریار
تنش ناتوان شد بدل بی‌قرار

بنادانی آمد شما این غم بتن
که شرمنده در پیش این انجمن

بیک هفته بگذشت این باغ و دا
همه مردمان شاد گشتند ازو
رسن را بیاویخت و در بکار
بهر روز بسیار چوبش زدند
سه سالش به بند گران داشتند
هرانکس که باشد بتن بیخرد
ز مزدک بگفتم سخنها چنان
که باید بگرفته پیش خدا
بکردم من این نثرها را بنظم
هرانکس که مکاره بدرگ بود
بکردار مزدک کنون درنگر
بدانید ای مردمان این یقین
انوشیروان شاه با عدل و داد
که گیتی بسنجید ای مردمان
قباد شهنشاه هم نیک نام
من این بیتها را بگفتم چنان
ببخشد مرا خود جهان آفرین
نگهدار من باشد اندر جهان
دهم ماه دی بود و هم روز رام

همه مردمان یافتش زو مراد
که با اهل بود آنشه نیک‌خو
که خاقان ور آنجا رود سر بسر
به پیش همه مردم ارجمند
که گفتار شه خوار نگذاشتند
بگیتی و مینو جفا می برد
که تا بشنوند این همه مردمان
کند لطف شان داور رهنما
که خوانند مردان بشادی و بزم
روانش ازینجا بدوزخ رود
ببین تا چه آمد مر اورا بسر
بدیرند پند مرا همچنین
به نیکی خدا داد اورا مراد
بآخر برون رفت با بدان
بنادانی خود فتاده مدام
دهد مزد ما داور غیب‌دان
دهد دل من بگاه زریت
بدارد بمینو روان شادمان
که کردم من این بیتها را تمام

چو یکهفته بگذشت نوشیروان
بهر هفته فرمود آن شهریار
کشیدند اورا در آن یک بند
سیاست نمودند اورا چنان
چنین بود آن شاه نوشیروان
تنش رنج بیند بروی جهان
بپاسستار بر دین بهیکان
بخوانند این را همه مردمان
بدانند و آگاه باشند ازین
هرانکس که صافست یابد مراد
بگیتی کشید چنین رنج و درد
که تا شاد باشند ور آنجهان
هرانکس که دارد بگیتی خرد
همان به که نیکی بود یادگار
بگیتی کشید و سیاست ورا
امید این چنین دارم از کردگار
بجم امشاسفندان و یزدان همان
بکن لطف بر من تو پروردگار
سنه نهصد و پنج و هشتاد بود

نشست از بر تخت زر شادمان
بدر داشت در بند آن نابکار
بفرمان آنشاه فیروزگر
مگر کش ببخشد خدای جهان
که مردم ز عدلش بدی نوجوان
مکافات مینو بود بر روان
اوستا بخوانند و درویشان
فرستند آمرز نوشیروان
بود نیکبخت برده داد و دین
بگیتی و مینو بود بهروشان
مکافات مینو و در خساره زن
بگیتی تنش شاد و مینو روان
بیازارد او تن روان بپرورد
بمینو روانت شود رستگار
مگر کش ببخشد بمینو خدا
بگیتی و مینو بود رستگار
فروهر اشوان دین شادمان
بمینو روانم کنی کامکار
ز شه یزدگرد و بشنو این بیت نغز

ز هجرت هزار و دگر بیست و پنج | بخوانش هم سه‌شنبه ببین پنج پنج
بماه رجب بود ای نامدار | هم از بیست و پنجم مر این بشمار

تو بهرام بنویسی این را کنون | که مزدست و بهداد و رهنمون
نوشتش همی پور نوشیروان | که گودرز خوانی تو آن نوجوان

بگفتم من این بیت‌ها را درست | نویسنده گودرز بد از نخست
بتحفه نوشته مر این بیت‌ها | به بنوشت و بگذاشت او خود بجا

طلب کردم آنگاه بهرام را | که او پور سیاوخش خوانی ورا
بیامد نوشتش بخط درست | بگیتی بود شاد و هم تندرست

بمینو روانش بود شادمان | نیاکان و خویشان او همچنان
هر آنکس به نیکی کند یاد ما | روانش بود شاد و پیش خدا

هزاران درود و ثنا بر کسی | که بد به خدا امرز بر ما بسی
ببد روز شهریور و ماه تیر | ز شه یزدجرد این بود یادگیر

سنه نهصد و هم بد و بود و دو شش | ز من بشنو این گفته ایمرد کش
که بهرام خسرو نوشته همین | که فرزند با موبدان همچنین

که بهرام بد پور آن مرزبان | که خسرو کنون نیستش یاد دان
نوشتند از بهر هندوستان | هم از بهر بهمن تو اینرا بدان

من از بهر کرفه بدادم بدو | که مرزورانم بود نیک خو
همان بهمن پور اسفندیار | که هند آمده بود در این دیار

هم از مرگ و دور آن شهریار | طلب کرد با من همان نامدار
نوشتیم و دادیم با او چنان | که بر آخرت شاد باشد روان

بدادیم نسخه بدان پاک دین | که خوانند خلقان بدین همچنین
نوشتیم و دادم براه ثواب | که شاکرد بایم نوشت این کتاب

کنون جمله بهدین و دستورها | ببخشید بر ما برای خدا
ز گستاخی بنده کمترین | انوشیروان هست بر راه دین

تمام شد داستان مزدک و شاه نوشیروان عادل

تمیم بالخیر

بنام ایزد بخشاینده بخشایشگر مهربان

آغاز داستان نشستن نوشیروان عادل

چنین آورده‌اند که   گفت که بر زمین پارس صفتی شنیدم از گوشید و مرا دیدار او افتاد و برفتم تا در آن آتشگاه و در آن جایگاه که صفت بدان کرده بودند و آن بیابان و کوه بالاغ خوانند و آن آتشگاه بر سر کوهی بود چنانکه یک فرسنگ در یک فرسنگ بود

بر او کوه راه نیست مگر که یک راه و آن نیز راهیست که بدشواری بدانجا توانند شدن و سه جای در بند ساخته‌اند و پلهای چوبین بر وی
نهاده‌اند تا چون کسی قصد آنجا کند از آن پول یکی آتش بزنند و هیچکس بدانجا نتوانند شدن چنانکه اگر یک شخص راه بگیرد
وگر خلق عالم گرد شود هیچ چیز به نتوانند کردن و تا روزگار مسلمانی است هیچ پادشاه آنجا نتوانست شدن و اندر آن
هشت ایوان است و بالای هر ایوان مقدار صد و بیست و هشت گز پهنا و دراز و اندرون وی هشت ایوان و یک
گنبد و پهلوی وی دویست و سی گز بالا گنبد است و سیصد و شصت گام در سیصد و شصت گام میان گنبد و صد و شصت
گام از صد و شصت گام دکانی ساخته‌اند از برنج دمشقی و درمیان گنبد هشت نردبان پایه بر پایه شدن و بر آن دکان
هشت گاو زرین ساخته‌اند هر یکی هشتصد من و دو گاو را روی بسوی ایرانشهر است اندر چشمان شان پیروزه نشانده
هر یک شش مثقال و دو گاو را روی بسوی مشرق یعنی آفتاب برآمدن در چشمان شان یاقوت و لعل نشانده هر یک سه
مثقال و دو گاو را روی بسوی باختر آذرخرداد است و چشمان شان زمرد سبز است هر یک دو مثقال و دو گاو را روی
بسوی مداین است و چشمان شان از یاقوت سرخ است هر یکی یک مثقال و نیم درمیان هر دو گاو ستونی زرین ساخته
دوازده گز و سران ستون آتشدانی نهاده است زرین پنج گز در پنج قبه بر سر آن زده‌اند پنج گز بالای آن و جمله گوهر
های گرانمایه بیاراسته چنانکه صفت آن بنتوان کرد و چهار جایگاه آتش میسوزد بر بالای آتش نیم گز یا کم یا بیش
سی و دو هیربد آتش پابند و هیربد آتشگاه بر پا است و اندران ایوانها هشت خانه کرده‌اند که مجوسان و هیربدان
و موبدان و روان درنشسته‌اند و ابو الخبیر امری گفت که من با ایشان مناظره کردم از هر طریقی یکی از ایشان داناتر
بود و در سخن چیره‌تر بود و او را نام رامش آرام بود و هیربد بود اول پرسیدم که از کتابهای شما کدام نیکوتر و عجیب‌تر
است جواب باز داد که مرا کتابها بسیار است و بعد از آن برخاست و دو پاره پوست بیاورد که زرادشت نوشته
بود بزبان پهلوی همیخواندند تا بیرون آمد پیغمبر از مکه و همچنین تا بیرون آمدن ابومسلم مروزی بپارس مهر او زنا بود وی
از بهر آنکه و هرچه خواهد بودن اندر جهان آنگاه چنین گفت رامش آرام هیربد چون بنزدیک ما یکی نامه است و نام فرخ نهاده
است یونان حکیم که دستور شاه یاد کرده است از خرد و دانش که گفته است که شاهنشاه انوشیروان عالم که چون پادشاهی

نشست ابو الخیر امری گفت من این نامه از وی بخواستم بیاوردو بر زبان پهلوی نبشته بود بازبان پارسی گردانیدم تا هر کسی که خواند بداند انشاء الله تعالی وحده وآن عزیز

حدیث شرح نامه که یونان دستور بنوشیروان نوشته بود

ایدون آورده اند که چون نوشیروان بپادشاهی بنشست خواست که مردمان را خرمیها کند وظلمها چنانکه پدرش قباد میکرد وکینه از مردمان بخواه سبب آن بود که قباد برادری داشت نام وی پلاش بود واین قباد مردی ستمکار بود پس مردمان با پلاش یکی شدند وقباد را از شهر بیرون کردند وپلاش را بپادشاهی بنشاندند وقباد بترکستان شد بنزدیک خاقان وروزگاری درآنجا بماند ومقام بکوهی داشت که آن کوه قبادیان گویند وخوانند وبعد از آن پلاش بمرد وقباد از خاقان لشکر خواست وبیامد وایران شهر بستد وکینه بر مردمان پارس در دل داشت خاصه از یونان دستور واز هر کس باز میخواست وقومی چند را بکشت ویونان از وی بگریخت ومردمان پارس از وی رنجور شدند وچهل سال پادشاهی بکرد پس بمرد وبعد از آن انوشیروان بپادشاهی بنشست وخواست که با مردمان پارس همان کند که پدرش میکرد وبهمه جای مرد بطلب یونان میفرستاد تا او را باز بدست آورد وکینه پدر از وی جوید یونان در آتشگاه آذرخوره گریخته بود ویونان مردی سخت زیرک ودانا ومنجم بود چون بشنید که نوشیروان بپادشاهی بنشست وخواست که با مردمان پارس همان کند که پدرش میکرد وبهمه جای مرد بطلب یونان همی فرستاد تا او را باز بدست آورد وکینه پدر از وی جوید چون یونان در آتشگاه آذرخوره گریخته بود ویونان مردی سخت زیرک ودانا ومنجم بود چون بشنید که نوشیروان بپادشاهی بنشست طالع خویش بگرفت چنان یافت که با نوشیروان نزدیک شود واو را امین بزرگ وعزیز وگرامی دارد پس یونان نامه بنوشت بنوشیروان گفت این نامه ایست که شاهنشاه گیتی ستان والخسرو جهان بداند که خرد از همه جهانیان بهتر است بدان ای شاه که خرد بهتر از همه جهان است وهر چه اندر جهان نزدیک خدای عز وجل بهتر چیزی بر پادشاه خرد است وعدل آگاه باش ای ملک از هر

انکه پادشاهی نه بآئین میکرد آگاه باش که پادشاهی بدو چیز پایدار باشد بقدرت بردباری نکوکردی و خوبی بازگرفت بجای
بردباری کشتن کرد و بجای خوبی ظلم آنکس که چنین کوید اگر او را دوست داری تا مردمان و نیز دوست دارند اکنون
چون پادشاهی خواهی کردن دوست دار که دشمن بود بدان که دشمن کوچک بزرگست فصل چون کشتاسب
باش که دوازده هزار سخن دانایان بخوردن راست کرد و بنوشت چهار هزار اندر شایست و ناشایست و علم
دین آویژه خدای عز و جل چهار هزار اندر جنگ و حرب و حیله کشادن حصارها و مهتری و جهان داری و نگاه داشتن
و آبادانی ولایت و رایت آبادانی نگاه داشتن نعمها و چهار هزار اندر هندسه و نجوم شناختن و ساختن و رودها و افسونها
و طلسمها و چیزهای که پادشاهان بکار آید و اندران ایام گرگ و میش با یکدیگر آب میخوردند پس چون بهمن اسفندیار باش که جهان
کیهان بودند و جهان را آبادان داشت و بیت المقدس را آبادان کردند و کین دین از جهودان بکشیدند و رومیان را
نثار کردن و آتش ترکستان و روم و سیستان بردند و آتشگاه کیان کردند و کین دین از جهودان بکشیدند و رومیان را
نثار کردند و دو هزار ده کردند و اندر ایران شهر دوازده هزار پل باطل کردند فصل چون داراب باش که فغفور چین به
بندگی آورد و ده شهرستان داد و کوش زرین نهاد و دوازده هزار اسیر که فغفور گرفته بود و از بند آزاد کرد و گنج بزرگ نهاده و
گنبد آذران فصل چون اردشیر باش که کوشش سپاه بندگی خویش کرد و از دست پسر خاقان میخورد و دختر ملک روم پیش خود
آورد و جهان جمله از مشرق تا مغرب مطیع وی گشتند و بنیادها از حرم کرد و ایوان مداین کرد و در وقت پادشاهی وی از
جمله جهان بگیرد درویش خواستندی نبودی و نیکان با ایمنی و خوشدلی زیستن و بدان بر خطر و بیم و ترس بودند
فصل چون فیروز باش که هفت سال قحط بود و تنگی و هیچ خلق بنمرد از مردم و از چهارپای از بهر آنکه گنج خویش همه جهانیان
نفقه کرد و شب و روز دعا میکرد تا آن قحط برفت فصل پدر تو بپادشاهی رسید با پلاش نتوانست کوشید و براه بزادگان را
بیاورد و بر سر آزادگان به پای کرد و بخواست هر و مانشان چو دلیر کرد و سور خرد دستور را کشت که اندر همه جهان دانائی
چون او نبود از بدکرداران بکر بخت بشهر بیگانگان افتاد و در زیر دست دشمن بود و کردن نهاد و هر کت بهتر بود که پیش
بودن تو که شاهنشهی به هفت کشور ایچنین کس دوست داری تا مردمان نیز دوست دارند به بند و خرد گیر اگر خردمندی

و سخن بندگان مهربان بشنو و کین از دل بیرون کن که گفته‌اند که شاه تو کین کمتر بجوید فصل آگاه باش که پادشاه چون
با خرد نیست چون زود بخشم شود و چون سخن دانایان نشنود زود تباه شود و چون شتابکار باشد زود پشیمان شود اکنون
بنده را در این هیچ برداشت مکن که بر من سخت است این سخنها با تو گفتن اندر کار آنجای نشاند که سزاوار است و ایدون
گویند که هر پادشاه که فر کیان دارد و آن فر عز را از همه ناسزائیها بار دارد و دور کند از همه ناپاکی همچون آتش همه بار
تیرگی از سیم و زر پاک کند تا بی‌بار گردد و دوست و شود و نیز گفته‌اند که پادشاه مانند کوه باید و مانند ابر زیرا که
کوه معدن گوهر است و ابر با سخاوت است که تا کسی نرگس آب دهد هزاران بن خار آب دهد بطفیل نرگس و سلامت
یافتن و برآنکس ارزانی دارد و شش یزدان کام باد

جواب نوشیروان به یونان دستور ای دانای نکوگذاردی پیغام و خرد و آنکه از پیش باید و آنکه از
پس بیاید همه بخرد آراسته باشیم و چون ولایت آبادان بود دخل زیادت شود و نیک نام شوی و هرچه ترا آرزوی
باشد بدان توان رسیدن و چون ولایت ویران بود نیز دخل نباشد و از پادشاهی زیانی و ترا از سخاوت و مروت و انصاف
باز دارد و یاد کردی با بخیلان آنکه نام تو از جملهٔ بخیلان و مفلسان گشته شد فصل اندر چند چیز واجب کند که پادشاه را باید
که بنیود و بکر پندلج عدل را باید که بنود مگر به نیت نیکو و نیت نیکو نباشد مگر بخرد تمام و پادشه را رنج باید برد همچون شبانان که
چندانکه بتوانند گرد از بهر نگاه داشتن گوسفندان از ددان نگاه میدارند و همی چرانند تا فربه شود و همه نعمتها از ایشان حاصل
شود و چون لاغر باشند نه فروختن را شاید و نه خوردن و فروردن به بود از چنین چیزها که بکار نیاید فصل اکنون ای که
شاهنشاهی بپدر دادن آگاه کردم و آنچه خرد و پیغام داده بگفتم تا ترا اقتباس دل گیتی تا بدانش باشی چه اگر پادشاه با خرد باشد
فیروز باشد بر همه کارها فصل سوگند خوردن شاه نوشیروان عادل بحق ایزد کامکار و بحق راستی و داد و بحق مردی
و دانش و بحق دین و بحق آذرخرداد و برزین و بحق آذرگشسب و بهروان که جز از من بود و ندا ز جمشید تا پدرم که من با تو بد
نکنم و نفرمایم و گناه باد بر من دهوش و خرد و خرد جزای من و به همه فرشتگان ایزد عز و جل بجای جاودان که ما دست
باز داشتیم کینه جستن و آشتی کردن با جهانیان و پیران ما را بجای پدران اند و جوانان بجای برادران اند و خردکان

بجای فرزندان داز کینه جستن باز گشتم تا همه چیزها از ما بهره نیابند بخواست و کام ایزد تعالی انشاء الله تعالی فصل آمدن یونان
دستور بدرگاه شاه نوشیروان عادل پس چون این نامه بیونان رسید برجا برخاست و بدیه را نماز برد و برگها ساخت
و بدرگاه نوشیروان عادل آمد و چون یونان آنجای رسید نوشیروان را آگاه کردند نوشیروان فرمود تا هم اندر ساعت بار
دادند و چون بنزدیک شاه رسید دست بکش کرد و سر بنماز برد و چون سر برداشت و گفت جهانیان از بخت یکپایه اند
و از خرد و بازادی و توانای شهریار بخت بازادی و از خرد یکپایه ای گزین پادشاهان و مهم گزین بندگان و دوستانت
افزون و دشمن کور باد و نوشش خور چه کامکاری بر دوست و دشمن تا جاودان چون انوشیروان این بشنید بفرمود
تا دهن یونان پر از مروارید خوشاب کردند و بفرمود که یونان بدان خانه فرود آرند که آنجایگاه واران خوانند و آن نمازگاه ترسایان
بود و از بهر آنکه با ترسایان خشم گرفته بود و خواست که آنخانه موبد سازد و ترسایان را نیست کرداند و چون یونان بشنید
که اگر چنین کند عهد رومیان و ایرانیان شکسته شود و قیصر آزار گیرد و جهانیان برنج افتند و خون ریختن درمیان افتد
و تباهی بسیار پیدا شود و یونان هم در ساعت بدان خانه رفت که نوشیروان خفته بود و شاه بسیار بسته بود و باواز بلند
گفت یا شاهنشاه قیصر روم دست بکش دارد و سر بنماز دارد و حاجت میخواهد بنده و گفت باز گرد با کام و مکاری که شاهنشاه
خفته است اندر شبستان نوشیروان آن سخن از یونان بشنید دانست که ثواب اندر آنست که یونان میگوید بفرمود تا خانه
ویران نکنند که من گناه ترسایان عفو کردم بقیصر بخشیدم و چون این خبر بقیصر رسید سپاس بسیار بپذیرفت و بسیار هدیه فرستاد
از هر چیزی بنزدیک نوشیروان بر آنکه ترسایان عفو کرده بود و نمازگاه ایشان خراب نکرد فصل چنین گویند که نوشیروان
روزی در بوستان هزار جالی نشسته بود و تاج بر سر نهاده و نگاه کرد اندر عز و جلالت خویش و چند آنکه آزادگان پیش
وی ایستاده و چیزی بدلش اندر آمد و بر پای خاست و تاج از سر بنهاد و ایزد را نماز کرد و سر برداشت و گفت چه بودی
اگر نبودی یونان گفت اگر نبودی بتو نرسیدی بفرمود تا دهن یونان پر از مروارید خوشاب کردند فصل ایدون چنین گویند که
نوشیروان را زنی بود نامش تاقوم دختر ملک ترکستان بود و نوشیروان روزی مهمانی کرده بود و نوشیروان بسیار میخورد و یونان گفت
ای شاه بتن کم خورشی و بروان کم گناهی و بدین راستی و با هرکسی آشتی نوشیروان چون این سخن بشنید کم خوردن عادت کرد

فصل چنین گویند که منذر عرب پسر خویش را بنواد پیش نوشیروان فرستاده بود و سخت نیکو و خوبروی بود و نوشیروان
در دل داشت که هرگز او را نگذارد که با خانه رود و روزی شراب میخورد و پسر منذر بر سر نوشیروان ایستاده بود چون
مست شد یونان را گفت مرا پندی ده که بدان جهان آباد کنم و روان را پاک دارم و از دوزخش برهانم یونان پاسخ کرد که اگر
شاه این همت است با کهتران خویش آن کند که از نیک بد که خدای عزّ و جلّ با تو کند که تو با کهتران کنی نوشیروان
چو این سخن بشنید هم در ساعت پسر منذر را خلعت داد و پسر پیش پدر فرستاد با کرامت بسیار و بفرمود که دهن یونان پر از
زر سرخ کردند فصل روزی از یونان پرسید که زندگانی چیست گفت زندگانی تندرستی و ایمنی و بهتر زندگانی نیکنامی
است فصل روزی از یونان پرسید که مرا سه سخن بنمای خرد گیرم و دین ورزم و روان رهانم از دوزخ یونان گفت
جاویدزیاد با هرکس دوست باش اینت خرد و بهمه کس آن خواه که بخود خواهی اینت دین و هرچند که بتوانی کردن
نیکی کن اینت برهاندن روان از دوزخ بفرمود تا دهن یونان پر از گوهر کردند فصل روزی نوشیروان بنشسته بود و یونان و موبدان
موبد و فرخ زاد مهان بود و مهان سالار دین و روان و خورشید خزینه دار و ترسی حاجب ایران و بزرجمهر بختکان نوشیروان
گفت این بزرگ انجمنی است که ایزد عزّ و جلّ اینجای گرد آورد و باید که همه کس سخنی گویند چنانکه همه کس سود دارد و یادگار جاودان
بماند فصل پس موبد را گفت تو چه گوئی گفت انوشه باش جاویدزی و شخوار بود و پیش چون پادشاه سخن گفتن چاره نیست
نیکوئی که اندر گفتار دانایان روشنائی ها پدید آید پس موبد گفت که چهار چیز است که از یکدیگر بهتر است بزار خرد دانایان
دیدن رامش از خواسته و خوب کرداری از خوب گفتاری نوشیروان گفت این سخن گذارش کن موبد گفت هرکه را هنر نی
نقش بر دیوار بود و خواسته نی برامش بود انبار دیو بود و خوب گفت و نی خوب کرد باد بازی بود نوشیروان گفت
نیکو گفتی بفرمود تا بنوشتند فصل پس مهر بود گفت تو چه گوئی گفت انوشه باش و جاویدزی سه چیز بهترین همه کارهاست
نخست آنکه ایزد را یاد داری همه کارها دیگر آنکه خویش دوست باش و سه دیگر بکار کرد خویشکار باش نه آنکه کسان نوشیروان
گفت که گذارش کن مهر گفت که ایزد تعالی را بیاد دارد بهمه کاری خدای تعالی او را نگاه دارد بهمه جای تا هیچ کار
ناسزا نکند که بدان بدنام شود و خویشتن دوست مردم بدین جهان تن آسان زید و دوست بوده باشد و نیکی کند تا

بدان جهان نیکی در وو و دانکه کار خویش باشد آن بود که بدین گیتی رنج برد و بکرد کردن مال و بخورد و بدهد و برکردن وی
بود و درامش دیگر را بود گفت سره گفتی بفرمود تا بنوشتند فصل پس مهان بود ورا گفت تو چه گوئی گفت انوشه باش
و جاوید زی و کامگاری ده دو جهان که یکی از ده بهینست و یکی از ده بهینست گفت این سخن گزارش کن گفت آنچ از ده
بهینست خرد است که اگر مرد چه بزرگ جهاندار و مهتر بود و چون خرد ندارد و کار همه بی آیین بود و آنکه یکی از ده بهینست شکیبائی
که مردم با امید زندگانی میکند تا سیری کرد و بکام خود رسد. یا نوشیروان گفت نیکو گفتی بفرمود تا بنوشتند فصل
پس خورشید را گفت تو چه گوئی گفت انوشه باش که سه چیز است که از ده بهترینست یکی آنکه فرمان ایزد عز و جل بزرگ
دارد و دیگر خرسند باشد بدانچه باشد و سه دیگر بی آزار باشی تا بی بیم باشی نوشیروان گفت گزارش کن گفت هر که
فرمان خدای عز و جل بزرگ دارد به دو جهان ستوده و بدانجهان رسته و هر که خرسند بود و او را بهیچ کس حاجت نباشد و هر که
بی آزار بود بی بیم بود و اندر دو جهان از همه چیز با گفت سره گفتی بفرمود تا بنوشتند فصل پس نرسی را گفت تو چه گوئی گفت انوشه
باش که مردم بهترین از آن نبود که سه چیز بداند یکی هنر از عیب و دیگر آن جوید که سزاوار بود و بداند کردن و سه دیگر سخن
سخت گوید و گزافه نگوید گفت گزارش کن گفت انوشه باش هر که هنر از عیب خود بتواند دانستن بهترین خویش
بتوان افزودن و از عیب بتوان کاستن و پس چون نتواند بدان رسیدن نه هنر توان افزودن و نه عیب بتوان کاستن
این چنین مرا نامخوانده کور دل خود و آنکه دیگر کاری کند که نه در خورد او بود زمانه دست بروی بگشاید تا نیست شود و آنچه گفتم
که سخن سخت باید گفتن زیرا که سخن سه معنی دارد اندیشه در دل و گفتن بزبان و شنیدن بدست و سخن زنده مرده شود و مرده زنده شود
گفت سره گفتی بفرمود تا بنوشتند فصل پس بوزرجمهر را گفت تو چه گوئی گفت انوشه باش و جاوید زی که هیچ مردم از خویشتن
شادی ننماید تا سه کار را خویشتن یار نکند یکی آنکه خرسند باشد بدانچه خدای تعالی بدو داده باشد و چیزی نجوید که داند که بوی نرسد
و دیگر طمع نکند بچیزی که بدست کسی دیگر بود و سه دیگر نیکو کردن بهمه خلق خدای عز و جل تا همه زبانی ستوده باشد تا همه
او را دوست دارندش نوشیروان گفت گزارش کن گفت انوشه باش زیرا که خردمند بود بدانچه دهند بسنده کند زیرا
خردمند سپاس و ناسپاس بچیز نسنجد طمع جان کند نشستن و نایافتن هر که زیرا که طمع هرگز راست نرود و همیشه بد ابتدا

بود و هر که خویشتن را نیکوکار گزیند خود را از همه بدیها باز دارد و از گزند همه جهانیان ایمن باشد بد انجا رامش باشد گفت نیکو
آمدی بفرمود تا بنوشتند فصل پس یونان را گفت تو چگونه گفت انوشه باش و جاوید زی که هفت چیز است که هر که آنرا
بکار دارد از ستایش نامان باشد نخست آنکه کاری خواهد کردن ثواب آن بداند بمشورت دانایان دیگر چیزی کند که آنرا
واجب کند سه دیگر عدل بپای کند چهارم صبر کند پنجم کبر بنیاورد ششم از نعمت خویش جهانرا بی بهره نه کند هفتم
تواضع نمودن را پیشه دارد نوشیروان گفت گزارش کن گفت مثلا مشورت چون مرواریدیست که اندر میان
سنگ و ریگ کم باشد و رنج باید برد و جستن تا بیابی و دیگر هر چه رای واجب کند نکنی اینست پیش آید که نخواهی سه
دیگر عدل بپای داشتن عاقبت تفضل خدای است و هیچ کس از دشمنان پیش وی نیارد آمدن چهارم صبر کردن کلید همه بندهاست
و صبر کردن ایزد راست و شتاب دیو راست پنجم کبر کردن غایت همه نکوهش است ششم نعمت بسه روز بکار باید بردن
یکی بر تن خویش دیگر بر پسر و پیوند خویش سه دیگر بر خردمندان و دانایان هفتم تواضع هر چند تواضع بیشتر نماید خدای عز
و جل مرتبت وی بیشتر دهد در پیش پادشاهان جهان فصل پس هر هفت بر پای خاستند و شاهنشاه را نماز بردند و گفتند که
شاهنشاه همه را بهره کند از نیکوئیهای خدای تعالی بدو داده و عقل و خرد و فهم با بندگان فیروزی شاد گوئیم و
نوشیروان هفت جام می بخورد و هر هفت خلعت بداد از پرند خراسانی و دیبای رومی و تصورت کرد و چنین و هر یک
هزار دینار مصری و دینار خسروی که هر دیناری صد مثقال بسنگ بود و هر یکی اسپی داد با زین و استامهای زرین
و ایشانرا با خانهای خود روان کرد بخرمی و شادی فصل نوشیروان روزی نشسته بود با یونان گفت که ملوک بچه بزرگی بتوانند
رسیدن گفت انوشه باش که بسه چیز اول دبیر خردمند دوم حاجب زیرک و سیوم هم نشینان خردمند و چاکران و مهتران
و گفت بازگوی تا این سه چیز چگونه باید گفت ای شاه بدانکه از همه ملوک دبیر خردمند خبر رسولان چون بدرگاه پادشاه
آیند بهنر و هوش حاجب نگرد و بهمت ملوک یاد و نتوان رسیدن و دیگر هم نشینان نیک و خردمند رعیت پادشاه هیچ لن
پادشاه هست و بتن روا کرد و در وارد نشان و چون هم نشینان بخرد باشند احوال رعیت با وی بگویند و بی طمعی وی رونقی فصل
روزی از یونان پرسید که آرایش پادشاه بچند چیز بود یونان گفت که آرایش پادشاه نه بجامهٔ گرانمایه و گوهرهاء نیکو و اسپان

بچاکران

چایگاه استام زرین بود ولیکن آرایش پادشاهان بمردان مرد بود و مردان خردمند و چاکران مهربان و دوستداشتن
رعیت و توانگری ولایت و آبادانی گستردن داد میان خاص و عالم فصل انوشیروان روز مهرجان در ایوان نشسته بود
وزیران بوذرجمهر و سرهنگان ملوکان و روزی شناسان همه در آنجا حاضر بودند نامه فروردین همیخواندند نوشیروان گفت
دریغا پادشاه که مرگ او را از پادشاهی جدا گرداند اگر هیچ پادشاه مرگ از خویشتن توانستی داشت بمردان و سپاه و خواسته
آفریدون بودی ولیکن او زنده است بدین یادگار که او مانده است که تا جهانیان و جهان باشد بدین روز شادی کنند و
بفیروزگری و با آفرین زندگانی جاودانه گفت ای یونان مرا یاد کن از کار خدام بهرام گور و شاهنشاه تا بشنوم از تو فرخ نامه آنکه
که او جهان بی بیم داشت و بشادی گذاشت یونان گفت چیزها صفت خواهی که بگویم بدانکه من وی را هیچ نادانی ندیدم و
هرگز حق از خویشتن بازنزد و هرگز او را بناسزا ندیدم و اندر کار بد الا بکار نیک شتاب کردی و از بدی پرهیزکاری بود
و به بزرگوارتر از وی کس ندیدم آنگه نوشیروان گفت خرم روان بهرام گور که بدیده گیتی بنگریست(?) هنگام زیست و بدان
گیتی کام یافت آفرین گفت و بزمگاه بساخت و جام زرین خواست و گفت که شاد باش و گیتی بجوش(?) بیزدان شاه
فصل یاد با دانکه از پس ما آیند و کام ما گیرند چنانکه ما از پس گذشتگان گرفتیم و بما سپردند بدبخت دو جهان آنکه بپادشاهی
و بدین گیتی فریفته شد و دلهای خویش را شاد دارند و از آن رعیت برنج و بیم دارند و ناگاه مرگ بایشان در آید و دین و
جهان گزایش(?) جاودان و ما که پادشاهانیم بر گیتی از ایزد میخواهیم
و اگر آنچه گفتم نکنی یا آنچه خواستم چیزی کم باشد باز نگردم تا روم را
خراب کنم و زنان را اسیر کنم و فرزندگان به بندگی برم و مهتران را به دستوری با ایران برم و چون این خبر بملک روم
رسید و اجابت کرد و اندر پذیرفت و آنچه میخواست بیست روز مهلت خواست و آنچه خواسته بود جمله بفرستاد و نوشیروان
از روم بازگشت و با خواسته کام دل یافته فصل چون نوشیروان از روم باز آمد آن خواسته بسیار فرمود تا بوستانی
بکردند و اندر آن چهار طاق در چهار ستون و هر ستونی سی گز بالا از سنگ رخام و بن آن از جزع و سر آن از عقیق سرخ
و بر سر آن طاقها یکی گنبد کردند و سیصد و شصت و پنج روزن در آن گنبد است چنانکه هر روز خورشید بروزنی در گنبد

تا به وی بداند که خورشید در کدام برج است و بکدام درجه است چون آن گنبد پرداخته شد خاقان را و قیصر را و ملک هند را
و فغفور چین را جامه بهائی خواند و ایشان را در آن گنبد مهمانی کرد تا نوروز و مهرگان گرد چنانکه همه عجب بماندند از خزانه که نوشیروان
کرده بود و هر ملکی را چندان هدیه داد که وصف آن نتوان کرد روزی هر چهار ملک نشسته بودند می خوردند نوشیروان
حدیث میکرد از اردشیر بابکان از هنر و کردارهای نیکوی وی آن سخن که وی گفته بود باز میگفت و قیصر گفت ای
نوشیروان ای چنان باشیم که هیچ چیز نیست بهتر از نیکو کاری که چنین روزگار پیش چون تو پادشاهی نام ایشان یاد
میکنیم بدان آفرین میخواهیم انوشیروان گفت بیائی تا ما نیز این پیشه گیریم و نیکوئی کنیم و کم آزاری قیصر گفت آری چون نیکی
کنی نیکی یابی چو نیکت بایی کامکار باشی فصل پس خاقان گفت چون نیکوئی خواهی کرد نخست نیکی اندیش آنگه کن تا استوار
باشی بکار اندر فصل پس ملک هند گفت خدای عز و جل دور کناد از اندیشه اگر آشکارا کنی از روی شرم باید داشتن نوشیروان
فرمود تا این سخنها همه بنوشتن فصل گفتند روزی نوشیروان از یونان پرسید که خواسته کدام بهتر بود گفت آنکه از تو بماند و
تو از آن برخوردار نباشی بنا از زبان بماند و روان تو از آن شاد نباشد چه زیان بود بتر ازین که و چه افسوس
بود بیش ازین که رنج برد و مال گرد کند و بخرج نکند و بدشمن بماند و مال خود ببرد و آنچه نهاده باشی کسی دیگر بخورد
و دیگر بکار خویش باشی نه بر کار دیگرها

آغاز داستان هرمز بن نوشیروان عادل چنین گویند که روزی در پیش امیر المؤمنین ابو جعفر که خلیفه بود او
را دوانیقی خلیفه خواندندی و حدیث میکرد از همت و سیاست و هیبت و نشستن نوشیروان عادل چنان یاد کرد و گفت که انوشیروان
بنائی کرده بود ایوان از سنگ رخام چنانکه بجای خشت سنگ رخام نهاده است و بجای گل ابریشم ماهی بجای بکار برده
و بجای خاک آهک و بجای میاه شیر بکار برده بود و چنین کوشک کس نکرده است و ندیده ابو جعفر را حسد آمد گفت بفرما
تا این کوشک را ویران کنند نباید که از ملوک عجم کسی باشد و کاری کند که آنرا عرب نباشد وزیران گفتند یا امیر المؤمنین
تو آنرا ویران نتوانی کردن که اگر ویران کنی تو از آن نامی نباشی که ویران کردن آن آبادان کردن دشخوارتر است و چه رنج
ویران نتوانی کردن خجالتی بزرگ باشد و بعد از آن خلقان همه جا بگویند که مردی از عجم کاری کرد که عرب خواست

ویران کنند نتوانستند کرد و بعد از آن فرمان بزد و نامها فرمود نبشتن دوازده جزیره که هفت اقلیم که هرجا گاهی که پادشاهی بود
مردان خواست و در گنج و سلاح خانه بگشاد و مردمان بر پای کرد تا مردمان آنجا می بردند و کار میفرمودند تا یکسال پیوسته
آنهم خلایق نفرین همی زدند و بر بام کوشک نتوانست شدن و یک خشت نتوانست گرفتن و گنج خانها همه تهی شد و
مردمان از کار او باز ماندند و بعد از آن یکسال امیر المؤمنین روزی با وزیران گفت یقینم که اکنون اثر هیچ آن کوشک نمانده
است وزیران گفتند چه میگوئی مرد آمده است و میگوید بعد از یکسال هنوز بر بام کوشک نتوانستیم شدن و گرد بر گرد
کوشک هنوز یک خشت بر نداشتند چون این سخن بشنید بیفتاد و بیهوش گشت و گلاب بر روی وی زدند تا باز بهوش
آمد بفرمود تا وزیران و حاجبان و ندیمان جمله بخواندند همه بیامدند و در پیش خلیفه ایستادند خلیفه گفت چه بینی اندرین کار
که افتاده است وزیران گفتند اگر رای باشد فرمان بباید فرمود تا سیم از رعیت بستانند و بمردمان دهند
تا این کوشک را ویران و خراب کنند گفت چه اگر رعیت خراب شود و این کوشک ویران کنند بهتر باشد چو این نام بکردی
تو این کوشک ویران نکنی و این عیب هرگز از عرب بر نخیزد و معاذ الله که ستم بر رعیت کنم ایشان گفتند که رای خلیفه عالیست
که نه آن روز آنچه گفتیم شنیدی و نه امروز بشنوی آنگه خلیفه گفت بباید پذیرفتن و بدیدن آن کردارهای که آن بزرگ شاه دادگر
کرده است و از ایشان عبرت گرفتن که بر چنان پادشاهی نماند بر هیچ کس دیگر نماند روزی دیگر بفرمود تا سرای و پرده براه مداین
بیرون بردند و طبل و بوق بزدند و بطالع نیک و فرخنده روی بمداین نهاد و حسین سهل الکاتب و احمد خالد چون بمداین رسیدند
آنجا بکه فرود آمدند و مامون برفت و آن بنیادها بدید عجب داشت و بگریست و بفرمود که اکنون که با اینجا آمدیم و بدیدیم
و خراب نکنیم باید آنکه وزیران را فرمود که از هرجای باشد پیری عجم طلب کنید تا از و بپرسیم که مرغزن ملکت دادگر
نوشیروان کجاست چون ما بدینجا رسیدیم بازگردیم و معدن آن ملک دادگر زیارت بکنیم و حق او بگذاریم وزیران
در آن انواع بهرجای مردی بفرستادند پیری را نشان دادند بر روستا هر و بفرستادند و آن پیر را بیاوردند پیر چون در
پیش مامون رسید دعا کرد و گفت انوشه باشی و شاد زیوی بکام ما بندگان بفر شاه می زیویم مامون بفرستاد
تا آن پیر را بخانه نیکو فرود آوردند و سه روز مهمانی کردند روز چهارم مامون او را پیش خود خواند یا پیر اندر اخبار عجم

خوانده‌ام که مرغوزن ملک دادگر بر کوهیست خواهم که بدانم آن کوه کجاست آن پیر سر در پیش افکند گفت یا امیرالمؤمنین سخن
شگفت پرسیدی آبادان که این پیر خادم آن مرغوزنست و ما را میراث است جد بر جد آن پیروز از ما کسی بر آن مرغوزن
نتواند شدن که رسم است که اگر کسی دیگر قصد آنجا کند آتش دور افکند و بسوزد ولیکن آیا امیرالمؤمنین اندر نامهٔ ملک
دادگر نوشیروان نوشته است که پادشاهی از پادشاهان و تازیان از خویشان و پیغمبران که بیرون خواهد آمدن بزیارت
من آید چنانکه من نشان دیده‌ام آن پادشاه بجز تو نیست مامون از آن سخن بغایت خوشش آمد از سیاست انها نوشیروان
پرسید و آن پیر جواب باز میداد مامون گفت اکنون بگوی تا چگونه باید بر رفتن بدان مرغوزن بکدام راه بباید رفت
پیر گفت از اینجای تا بدان کوه پنج فرسنگ است و چون بدانجای روی درهٔ هست بالای کوه دوازده فرسنگ در
پیش دره کوهیست از سنگ خارا و بالای آن هفت فرسنگ و بر سر آن کوهیست بالای آن سه صد گز و مرغوزن بر سر
آن کوهست و خانه از سنگ خارا کرده است و زمین وی از سیم گرفته و بالای وی زر گرفته و گوهرهای قندیلها در وی نشانده
آراسته چون آسمان با ستارگان و تختی از زر و زبرجد آنجای نهاده و ملک دادگر بر آن تخت خفته و جامهٔ مروارید پوشیده
و جامه‌های زربفت بر وی افکنده و تاج زرین بگوهرهای گرانمایه بافته و بر بالین وی نهاده و دستاری آذرگشسب
بر بالین او نهاده و خویشتن را بحیلت و داروها چنان ساخته که چنین گویند که هرگز تباه نشود و از حال خویشتن نگردد و دیگر
همیدون آورده‌اند که آن دستان هیچ کس هیبت نتواند کردن مگر خدای تعالی بسبب آنکه آتش او را افروزد و زمین پوشاند
و هرگز هیچ چیز هلاک نشود مگر که سرکهٔ ترش که چون سرکه بر سرش ریزند هلاک شود گفته که راه آن کوه بر عقبه و آن راه ویران
کرده‌اند پس مامون بفرمود تا کارگران را بیاوردند و آن پولها نیک باز کردند مامون و حسن سهیل و احمد خالد بر جادمی بر
نشستند و پیر عجم در پیش ایستاده مامون با ایستاده دیبای زربفت با خود داشت و بیست من کافور قیصری سوده همه بود و برگرفت
و روز و شب در راه بودند تا بدانجای رسیدند مامون پیاده شده و گفت واجب نکند که چون معدن ملک دادگر دیدیم
سوار شدیم چون بدر مرغوزن رسیدند دست سوی در کردند تا در گشایند پیش از آن در گشاده شده و باز کرده شد پس چون
مامون و حسن سهیل و احمد خالد و پیر عجم مرغوزن اندر شدند و چون چشم پادشاه اسلام بر روی نوشیروان افتاد هیبتی بدلش اندر آمد چنان

ست و از خویشتن تواضع نمود و بر گوشهٔ تخت بنشست و تا دیری می‌نگریست و روی وی چنان بود که البته از حال
یده بود و از داروها که بر وی ساخته بودند و جامه باز شده بود که مامون دست نهاد و بدست باز آمد پس بفرمود تا آنجا جها
ستند و آن سیصد جامهٔ زربفت که برده بود و بیست من بر سرش ریختند و بر انوشیروان افکندند بزیر بر تخت هر دو اری
تخت را هیچ زیان و آزار نرسیده بود و همچنان سخت بود که آنرا نهاده کافور اندوده بود و عمامهٔ زربافت بر سر وی باز
بسته بودی و پیش وی نهاده بود و از بهر دو جانب یکی بهره و مروارید چهار مهر بر آن عمامه نبشته بود و بزبان عجم مامون چون روی
او را دید بسیار بگریست و این آیت همی خواند

نبشته از عمامه برخواند و اندر سطر اول نبشته بود که ای کیستی که یزدان کرد از من چه کوشش در سطر دوم نبشته بود که عمر که
چه بایستش در سطر سیوم نوشته بود که گیتی نه جاوید بر من چه رامش در سطر چهارم نبشته بود که شاید که نشاید داشت هر
دست بر سینه نهاده و انگشتری زرین بر پشت دست نهاده بود و گوهری در وی نشانده بود که روشنائی مرغوزن از آن گوهر بود
و بر گوشهٔ تخت نشسته بود و بتعجب در روی می‌نگریست و نگاه کرد بر دست نوشیروان لوحی دید بخطی روشن نبشته بود که پس
از چندین سالها گذشته پادشاهی از پادشاهان عرب بزیارت من آید و نسبت صفتهای مامون بگفته بود تا خادم نشان روی با
ید و آن سه تن که با مامون بودند همچنان صفت ایشان بگفته بود و در زیرش نوشته بود که آن پادشاه خردمند بیاید و
مرا بیازارد و بجای نیکوئی کند و مرا جامه نو پوشد و بوی خوش کند باز گردد و ناکسی باشد که با ما خیانت کند اگر باز نه بود
اندوهان همی بستد روح جان در کالبد ما نیست چون پادشاه بدینجا رسید و این بخواند مامون دست فراز کرد و آن خط را
بستد و بخواند و در زیر آن گنج نامه نوشته بود و بسی گنج ده گنج گوهر و گنج دینار و ده گنج نقره نبشته بود که پای برنج
پادشاهست که با ما نیکی کند مامون آن خط بر داشت و زانوی او را بوسه داد و بیرون آمد و خادم را گفت
تو این پادشاه دادگر بینی که چون مرده است و با چندین هیبت است ندانم در زندگی چون بوده است و خادم دوان
شد و چشمش خیره بماند از دیدار و کردار پادشاه انوشیروان عادل

تمام شد داستان مرغوزن

بنام یزد مهربان داوگر

حکایت شاهزادهٔ ایران زمین با عمر خطاب

بدانگاهی که عمر شد خلیفه / که تا چون در افتاد این لطیفه
گرفتند از کیان شهزاده را / بزرگی فرخی آزاده را
به پیشش خواند و گفت ای تا چه خواهی / نخواهد کرد کس با تو تباهی
ورا شهزاده گفت ای نامبردار / کنون ما را به پیش آمد چنین کار
یکی ویران دهی بر دشت جایی / چو شفقت کرده ما را بفرمای
عمر فرمود کو را هرچه شاید / دهیدش تا ز رنج و غم نکاهد
منازل در منازل می بریدند / به ایران در دهی ویران ندیدند
چو برگشتند یکسر بوم ایران / ندیدند اندران یک جای ویران
عمر شهزاده را گفت ای نکوخو / خرابی چیست آبادی ز من جو
نخواهم گفت شد ویران و آباد / ولی زان کردم این گفتار بنیاد
سپردم این همه ملکت شما را / شما دانسته تا روز شمارا
بباید ملک را چون آفتابی / که بر هر ذره بخشد نور و تابی
خرابی جهان آبادی آن / بود در گردن شاه جهانبان
اگر خسپد کسی از شاه در بیم / وگر درویش گردد بی زر و سیم
اگر گردد کسی در ملک مظلوم / وگر ماند ز عدل شاه محروم
اگر باشد کسی در ملک دلتنگ / کند بر کس گدایی وادآهنگ
بود شه بیشک بجرم آن گرفتار / بهر بد کاید او باشد سزاوار

عرب بگرفت از شاهان کیان تخت / که بیرون رفته بد زان خاندان بخت
عمر گفتا که ای بی تخت و بی خیل / نباید کرد سوی کشتنش میل
دهم چیزی که باشد آرزویت / نیاید هیچ ناکامی برویت
بود ایرانیان را نام دهقان / که ایران بود ما را نام دهقان
کنم آنرا ز بهر خویش آباد / از و قوتم حلال آید شوم شاد
سراسر ملک ایران باز جستند / چو باز اندر جهان پرواز جستند
جهان بود از خوشی چون باغ گلزار / پر از باغ و زر و بگشته پرکار
عمر را زین سخن کردند آگاه / که ویران نیست اندر ملک یکجا گاه
طلب کن شهر آباد و ولایت / ببخشم مر ترا دارم حمایت
همه ملکت بنا کاستند و هم / غرض زان این ده ویران بدم هم
بدان ای نامدار ملک تازی / که کار ملکداری نیست بازی
فرشته سیرتی باید دلیری / ببخشش ابر و کوشش شیر و شیری
فراخیها و تنگیهاش ناچار / ز عدل و ظلم شاه آید پدیدار
وگر دشمن درآید در ولایت / وگر پیدا شود ظلم و ظلالت
بجائی گر پدید آید خرابی / رود گر هیچ راه ناثوابی
همه در گردن شاه جهانست / بد و گر آشکارا گر نهانست
بود چون سایهٔ یزدان شهنشاه / ز ملکش جمله باید بود آگاه

همی هر کار را مردیست درخور — که مر هر مرد را اصلیست دیگر
بود هر جای پیدا آنچه اسفنی — ازین سودی از آن هم یک زیانی

خدا تا آدمی را آفریدست — کیان فرماندهی را برگزیدست
همان از تخم ابراهیم و دستور — که از فر و خرد باشد پر از نور

براهیمست زرتشت سفیتمان — از و دستور و ز کی خواه شاهان
نخستین پادشاه آمد بدانگاه — کیومرث اشوی پاکتر شاه

که تا کی پادشاهی دهر باشد — ز داد او جهان را بهره باشد
نخستین کادمی را داد یزدان — زمین آباد گشت و چرخ گردان

ز نور و داد و فر ایزدی بود — ز گبری دور و از جور و بدی بود
بگیتی نیکوئی بد داد در زود — دل مرد بخشش شاد تر بود

نخستین داد و دین و شد پدیدار — نگشت از راه دین و ز داد اوار
بدینسان بود تا گاه سیامک — همین دین بود همراه سیامک

بدانگاهی پدید آمد خرورای — که دیوی بد بنفرین و تبه رای
سیامک را بکشت و فتنه انگیخت — بدی با نیکوئی الحق بر آمیخت

بفر ایزدی هوشنگ بیدار — بیامد کرد با آن دیو پیکار
جهان از جادو و دیوان بپرداخت — خرورای ستمکاره برانداخت

دگر ره داد و دین رونق پذیرفت — رعیت جمله دین حق پذیرفت
جهان آباد گشت و شاد اورنگ — ز داد و دین و از خوبی هوشنگ

ز دیو و دد از جهان بیداد ازانجای — برافکندند بنیاد خرورای
بدینسان بود تا آنگاه جمشید — جهان پر نور بد چون ماه و خورشید

جهان بد چو بهشت اندر گه جم — شد آز و نیاز و رنج با غم
نبد آنگه کسی از رنج زحمت — جهان خرم بد و پر ناز و نعمت

چنین تا ملک را بگرفت ضحاک — بیفکند آن بهشتی شاخ در خاک
نهاد او ظلم بی اندازه بنیاد — جهان پر فتنه گشت و جور و بیداد

ز دین و نه دیانت بد نه نیکی — شد از پر محنت و آشوب گیتی
بگیتی بر مسلط گشت دیوان — شده مردم ز دیوان پر غریوان

ستم بود و ز محنت بود ایدون — چنین تا ملکت او بستد فریدون
فریدون چو جهان را پیشرو شد — دگر باره جهان از داد نو شد

همان دین کیانی تازه کردش — بسی آبادی اندازه کردش
جهان از داد او شد چو بهشتی — نبود اندر جهان بیداد و زشتی

چو تور و سلم برگشتند از راه — ز بیراهی در افتادند در چاه
ز فرمان پدر چون سر بدر برد — فلک عمرش بسر ناگه بسر برد

کمر در بست بهر دین منوچهر — گشاد اختر ز داد و دین بدو چهر
جهان از داد او بد شاد و خرم — بسان خلد گشت آباد عالم

پس آنگه چون پشنگ آمد پدیدار — دگر ره کین و جنگ آمد پدیدار
دگر ره جنگ و کین ظلم و عداوت — پدید آمد خرابی شد عمارت

بیامد کیقباد آنرا بر داشت — همان راه جم آن فیروزگر داشت
بداد و عدل گردش زندگانی — ازو شادان ره دین کیانی

جهان از خرم و آباد گشته — رعیت جملگی دلشاد گشته
چنین تا نوبت افراسیابی — که آمد در جهان ظلم و خرابی

بیامد باز کیخسرو گرفتش — ره و رسم و طریقت برگرفتش
کیانی دین دگر باره بیاراست — بداد و عدل شد گیتی دگر راست

بسی شهر و حصار آباد شد زو — بسی داد و دهش بسیار شد زو
چنین آباد بد تا گاه ارجاسپ — که آمد کشته شد تا گاه لهراسپ

خرابی کرد و ظلم بی نهایت — نفیر از وی فتاد اندر ولایت
بیامد باز شاهنشاه گشتاسپ — کمینه سر برید از شاه ارجاسپ

جهان را از خرابی باز برهاند — ز داد و دین نهالی تازه بنشاند
جهان از داد او شد تازه بنیاد — بهشتی شد ز دینش بخشش و داد

ز دادش آب خوردی گرگ با میش — نبد در ملک او یک شخص درویش
فراوان شهر و ده بنیاد بنهاد — فراوان رسم بد برزد و داد داد

بسی کاریزها آورد بیرون — بسی پالیزها زو گشت افزون
بگیتی بر کسی بیداد نامد — بظلم و جور کس را یاد نامد

بدینسان بود و مردم بهتر آمد — چنین تا روز اسکندر درآمد
ز صد بگذشت بیدادی در آن گاه — همه ویران شد آبادی بناگاه

فراوان گشت ظلم و غارت و جنگ — ز بیداد و ستم گیتی شده تنگ
ز بیداد و ستم ویران شده بوم — وزان کردارها شادان شده روم

جهان ویران بد و مردم پر آزار — چنین تا اردشیر آمد پدیدار
دگر ره شد جهان از عدل و انصاف — رسید از وی به نیکان بذل الطاف

طراوت داد و دین دیگر الهی — جهان شد چون بهشت از پادشاهی
بخوبی راه دین و داد نو کرد — جهان را از بدی بی‌خار و خو کرد

نبد ناکامی و رنج و زیانی — برامش سر نهاده خوش جهانی
بسی آباد کرد او شهر با ده — بسی تدبیر کرد و کارها به

نبد ظلم و خیانت هیچ کس را — بنیکی[۱] رانده هر کس نفس را
بدینسان بود تا اوگاه مزدک — که آمد زو زیان بر داد اندک

بیامد باز نوشیروان عادل — گرفت او راه یاران جمله در کل
چو آمد موسم نوشیروانی — جهان را بود از دادش جوانی

دگر ره داد و عدل و دین و انصاف — پدید آمد جهان گرد از بدی صاف
بگیتی نام عدلش هست مشهور — ز داد او جهان آباد و پرنور

فراوان شهر و ده نو کرد بنیاد — همه مردم ز دادش بود دلشاد
نبد کس را ز رنج و غم نشانی — ز داد آراسته یکسر جهانی

ز دادش باز با تیهو شده خویش — بیک جا آب خورده گرگ با میش
چنین تا یزدجرد شهریاران — کیان و دین پرستان نامداران

همه شاهان ما بودند عادل — نکوخواه و نکوراه و نکودل
جهان از داد و عدل آباد کردند — رعیت را بدان دلشاد کردند

همه بر دین پاک مزدیسنان — نبد بیداد و زرق و مکر و دستان
چنان بد مهرشان بر رعیتان بر — چو فرزندی که دارد مهر مادر

۱ نکوئی

کنون دور کیانی رفت بگذشت　　بپشان اختر گردنده برگشت
بسیصد سال راندند ملک عالم　　بگردند از کیان ما را بسی غم
بسال سیصدی راند عرب ملک　　پس از هر سو کند هر کس طلب ملک
جهان گیرد خرابی سال چندی　　پدید آید بهر جائی گزندی
زمین پر فتنه و آشوب گردد　　ستم بر داد و دین چیره بگردد
کنون ای سرفراز ملک اعراب　　بکار نامه یک قصه دریاب
جهانداری شما را چیست و اصل　　ز دین ما کنون بشنو یکی فصل
بوستا در چنین گفتست یزدان　　که چون گیرد خرابی ملک ایران
بگردد جمله رسم و خوی عادت　　شود بر هرزه ویرانی زیادت
همه خونخواره و سنگین دلانند　　ره و رسم کیانی بگسلانند
چو سی و پنج بردارد درفشان　　گر نقصانی نباشد در میانشان
ولی بعد از بنی چندین خلافها　　بدین به در آید در بلاها
همه با یکدگر ورزند کینه　　ز یکدیگر همه پر درد سینه
کسانی هم ز دین پیروانش　　برون آیند هم از خاندانش
بکینه یکدگر باشند با جان　　بدست یکدگر گردند بیجان
ز دیشان در میانشان نام ماند　　و دیگر خفته و ناکام ماند
بدین کیش خود بسیار نازند　　ولی با خویش و بیگانه سازند
ابا خویشان و فرزندانش بیکار　　کنند و حق برند از وی بناچار
ز یکدیگر بسی ریزند هم خون　　کشند فرزند و خویشان را همیدون
برون آیند بر وی آل مروان　　کنند آن خاندانش جمله ویران
همه بر داد او باشند و بر دین　　ولی با خویشتن جویند هم کین
کنند زیر و زبر جا گاه او را　　فزون کینه ملک و گاه او را
شود دهقان و فرزندش نهیبش　　ندارد هیچ کس راه نقیبش
بهر باطل از آن هر قوم دیگر　　همه از یک کتاب و یک پیمبر
حقیقت در نهان و فتنه پیدا　　همه سرگشته و در کار شیدا
گرفته راه دین هر کس بتقلید　　ولی گویند ما داریم توحید
همه پر فتنه و پر شور و پر شر　　پر از کین و حسد هر یک ز دیگر
نهد ایران زمین سر در خرابی　　ز بیدادی و جور و ناصوابی
بجای عدل ظلم آید پدیدار　　بجای مهر و شفقت کین و آزار
نماند راستی و نیک نامی　　کژی و کاستی باشد گرامی
بایران اندر آید دژخدائی　　دروغ و مکر را باشد روائی
درج چیره شود در ملک ایران　　ز هیشم تخم گردد ملک ویران
بر آمیزند همه تخمی بدیگر　　نژاد و گوهری گمتر ز هر بر
شود بر مهتران بنده شهنشاه　　برادر با برادر گشته بدخواه
نباشد بر پدر فرزند را مهر　　نه بر فرزند بگشاید پدر چهر
برادر با برادر کینه جوید　　ز چشم مردمی شرم از دیده شوید
نماند با حیا نیکی و فایش　　همه بو بیند در جور و جفایش
هر آنکس کو در آن ایام زاید　　بزاری بار و مکر پیشه باید

نه دین و راستی نه رامش نه کام ❊ نه سیم و نه ایمنی نه خورد و آرام
شود نیکی بدی و رادی خیانت ❊ نه بینی با کسی دین و دیانت

نهان به تر بود از آشکارا ❊ دل شاهان بود چون سنگ خارا
شود شادی غمان و کام ناکام ❊ نیارد ابر باران را بهنگام

درختان بر بکاهد و انگشت هم ❊ همان نیروی اسپ و گاو و مردم
بکاهد آبها در چشمه و رود ❊ چو انبار افتد گرد و تار و پود

بهار و دی ز هم پیدا نباشد ❊ کسی را قول و دل یکتا نباشد
نیاز و آز بر مردم شود چیر ❊ ز کوشش کس نگردد و آنزمان سیر

ندارد هیچ چیزی خیر و برکت ❊ که باشد شهوت گیتی و ترکت
ز بهر سود خود کارند با دست ❊ زبان دیگران چون بند پیوست

فراوان مال گرد آرند با رنج ❊ بمیرند و بماند در زمین گنج
ببخشش نی خورش باشند نه پوشش ❊ بروز و شب براه دیو کوشش

کسی کو را بود کردار بدتر ❊ بود هر لحظه او را کار بهتر
بود نزد کیشان با جاه و با قدر ❊ ستایندشان بنام مجلس و صدر

کسی کو دست او ناراست باشد ❊ بنقصان کار او کی کاست باشد
کسی کو بیش کوشد در ره دین ❊ بود در روز و شب همواره غمگین

بود در رنج و غم افتاده با هم ❊ همه روزش تباه و کار ناکام
در ایشان یک نظر پیدا نیابی ❊ نه بر قول و زبانشان اعتمادی

همه پیمان شکن باشند بی‌عهد ❊ بدل پر زهر و گفتارش پر از شهد
نیابی در دل انصاف و دادی ❊ نه بر قول و زبانشان اعتمادی

زناها و بچه‌ها آشکارا ❊ شود دلها همه چون سنگ خارا
نماند در میانه شرم و آزرم ❊ نه با زن شوهر و نی با کودکان گرم

نه نیکان را بود آزرم و مقدار ❊ نه پاکان را بکام دل رود کار
نهان و نیک مردان خوار گشته ❊ دل و جان پر غم و تیمار گشته

بجز آز و نیاز و خشم و کینه ❊ نیابی در نهان خلق و سینه
نباشد مهر و شفقت هیچ کس را ❊ نه خوف و حرمت نان و نمک را

سراسر ناخلف زاده نامرد ❊ ز یکدیگر همه پر کین و پر درد
ز مفتی و ز دانشمند و قاضی ❊ برشوت خوردن گردند راضی

پدر هم سیر از مال یتیمان ❊ نه بینی جود و کردار کریمان
ز بهر ده درم صد کس بزحمت ❊ در اندازند و نارند هیچ رحمت

نهانشان دیگر و گفتار دیگر ❊ زبانها چرب و کوی دل ستمگر
نه شرم از خلق و نه ترس از خدا نشان ❊ همه زرق و حیل کام و هوا نشان

همه زاهد بنام و جامه پشمین ❊ نهان پر جور و مکر و فتنه و کین
نشینند بنده و خادم بشاهی ❊ شود جولاه و برزیگر سپاهی

شود آزاد بنده بنده آزاد ❊ بگیتی فاش گردد جور و بیداد
نباشد کام عالم را قراری ❊ نژاد و گوهر ناید بکاری

نباشد هیچ کس بر دیگر امین ❊ پر از آشوب و فتنه نام مؤمن
ز دانشمند مردم را بد نام ❊ بفرصت تا که اندازند در دام

همه در خاندان یکدگر بد — کشنده کس ندارد حکم بر خود
ربایند این از آن آن نیز همیدون — بسی ریزند ز بیکار و ستم خون

ز نفرین کس نداند آفرین باز — همه حیله‌گر و بدکار و کین‌ساز
ز بهر خواسته خونها بریزند — نهان در کوه و صحراها گریزند

بشب در مال یکدیگر ربایند — همه سوی بد و کژی گرایند
ستانند شاه مال زیردستان — بظلم و زحمت بیداد و دستان

توانگر مال درویشان ستانند — با ستحقاقشان از پیش رانند
ببازار ازکیا باشند و زدن — طراز و دزد و ناپاکند و بی‌دین

بقول خود ندارند اعتمادی — همیکردند هر ساعت جوادی
حلال خود بخانه در نمانند — بجان دیگران خوش کام رانند

حرامی از حلال و نیک از بد — نباشد فرق و زانکس بر نگردد
نیارند از داد و داد و ارادی — همیرانند هر جائی مرادی

بوند دیوان سیه روی گنه‌کار — نباشد سهمشان ز انگار کردار
ز یزدان در دل اندیشه ندارند — بجز مکر و بدی پیشه ندارند

پدر را با پسر کین از پی سیم — بود با یکدگر همواره در خیم
ز کهتر باشد و مهتر پدیدار — نه پیرانرا شکوه و آب و مقدار

ستانند و نبیند کس رانگوئی — همه پر زرق و مکر و آشوبی
کنند بندگی نه قدر همت — همیدون زن کند آهنگ شوهر

کنند کهت برادر با همینه — بد و خونخوار و ستم دل پر کینه
ندارد حجت برکه برادر — ز یکدیگر همه دلها پرآذر

همه مردم شوند در پوشش دونان — جهان پر دَم دُم شود دم همیدون
کنند مادر برون فرزند از شکم — بود بر زاده مهر و شفقتی کم

گرفته دیو جهان پاک ایران — همه رسم و ره و خوی انیران
خسیس و مکرشان سرمایه باشد — دروغ و زرق و کین سرمایه باشد

روان اندیشه ایزدانی آنگاه — شود بسته بد انها بر یکی راه
فراروئی بواروئی شمارند — چو واروئی فراروئی شمارند

سخن از دین برون آرند ایشان — که بر ویشان نیی خوش باشند اسان
نهی و راستی اندر جهان نی — همه بهر تن و بهر روان نی

نبینند پیش کسی مر میزدان را — ز کس کاری کند بعض روا را
ز دین گفتار هیچ و عمل نی — عملشان جمله جز مکر و حیل نی

کسی را نه استوار دل آئینی — بجز زرق و دروغ و کین آئینی
اگر جوید بسوی کرفه کس راه — همه روی و ریا باشد بدانگاه

نباشد قدر و ارجی مهتران را — نباشد دانش گفتار رهبان را
مگر از بیم نه از حرکت کس — بدارند و بدی گویندش از پس

نباشد رو دوستی جویند با هم — چو خویشان یکدل و برادر بهم
بدیگر روی خشمی و تباهی — کشند از خون یکدیگر گواهی

زده باده ز شهر و روستاها — بود با یکدیگر بیکار هر جا
همه بر راه اهرمن گرایند — بحیلت کردن و افسوس نازند

بدکرده ان یزدان برگواهی / دهنده شرم ناید زان تباهی
زگرگی و دروغ و حیله و بیم / ببینده نند مال و نعمت و سیم

وینکو در زمین ماند نهانها / نه زن زان بهره یابد نه و انها
بجنبد و پول پشیمانی بود کار / که نگذارند با کیستی دگربار

زسوی گرنه کرده این راه باشد / عذاب و رنج و پادافراه باشد
توانگر را نگوید هیچ درویش / که دارد کبر و همت زان او بیش

دل از دین بهی پرداخته دارند / همی درویش نیکوبخت دارند
تواند او به هرگز مرد درویش / سعید و نیکبخت و از جهان بیش

کسی کو را بود فرزند بسیار / بود در پیش آنقوان گرفتار
کسی کو را نباشد هیچ فرزند / ستایندش در آن دوران درو ند

بسی آلودگی در عالم اندر / همان در مردم و در آب و آذر
همه آن ناراستی و همت دون / نباید راستی کیش نیک افسون

نباز زانیان رادی کند شاد / فراوان راه دارانند بی راه
خسیس و مفسد و بد اصل و دونان / ندیم بهشته بوند و روتمونان

تفاخرشان بود افسوس کردن / دروغ و حیله و جاسوس کردن
بدارد مرد بد اصلی قبولی / ورا سجده کند هر دو فضولی

بهانز تلخ و ناخوشتر نکالی / پریشان و بد آنرا کامرانی
نشاید داشتن تن بی زنانشان / بدست دشمن افتد خانمانشان

بهانزاید بدان راه و ستد از / بدشنام جفاشان برشمارند
سگی را بیشتر دارند آزرم / زبهدینی دو دیده شسته از شرم

همه آیین و رسم راستان را / براندازند راه راستان را
همه رسم بد و آیین بدتر / نهند و فخرشان باشد بد و در

نخواهند از کهان و از مهان نام / نشانهاشان براندازند از ایام
کند مردم گنه گرد و پشیمان / دگر باره شود با سر گناهان

جوانان را نشاط از دل نیاید / گر اندک تکلف می نماید
نباشد رامش و نه جشن و شادی / ز بخشش نه خورش نه کام و راوی

گر رامش نباشد در میان جی / بباید بر زشتی باشد از آن نیز
بباید و هم حرام ار چه نهند پیش / نهان و آشکارا می خورند پیش

کهنبار و میزد و آفرینگان / نباشد بی روان شستن گمهان
ندانند کس و شبهای کیان را / زجشن و رامش و فروردیانرا

بود بیماری و رنج گران بیش / بود پیرایه ان دوران چو این بیش
زمین لرزد بسی و بومها را / بدید آید شود ویرانه شهرها

کسی کو زیرک و فرزانه باشد / با یزدان کرد داد و دیوانه باشد
بود بیکار تن را تا حسبندی / بدان شادان و نیکان با نژندی

نماز و شوخ و خیره گشته و بی شرم / بود بسیار شان را جاه و آزرم
پر از ناموس و افسوس و ستیزه / نباشم رسم و دین نه بختیزه

همه زانی و دزد و گرد و لوطی / نهان با زرق و با گفتار طوطی
همه بدخواه با یار و برادر / چگویم کاین سخن ناگفته بهتر

نه زاد و دین نه گاه و پایه تاج
جهان پر فتنه و آشوب و تاراج

بود هر چند آید زده و بدتر
هر آئینه بود بدتر ز دیگر

بود هر روز رسم و ره دگرگون
خرابی رسم باشد هم برافزون

پس از تخم گشتاسپ زان یکی مرد
میان بسته ز بهر کین و ناورد

برون آید ز شاهان کینه خواهان
نباشندی ملوک و نی ز شاهان

بود آنگه ورا بومسلمش نام
قصابی بود او را پیشه مادام

چو یابد نصرتی او کینه جوید
یکی عمروی خلافت را بجوید

ز فرزندانش هاشم مرد گستاخ
بود نامش ابوالعباس سفاح

بود درویش در اندیش مجدر
خلافت گیرد و جای پیمبر

کند با وی و با آن خود خیانت
همان با اهل بیتش با دیانت

ز آل هاشمی بهر آزمایش
کشد خون بهر آید بجایش

ز خویشان محمد ریزد او خون
بآخر مرگ او باشد بطاعون

چو میرد بعد از آن از تخمه وی
نشینند بس کسی ز خلفان پیاپی

نشینند باهم بدتر ز دیگر
بود هر یک ز دیگر نیز بدتر

نهد هر یک ره و رسم دگرگون
فراوان راه و دین آرند بیرون

برون آید یکی مردی ز نخشب
برخ بر مقنعه افسونش بر لب

بود هر یک معجب خویش بینی
کند پیدا در آن اقلیم دینی

کند دعوی و گوید من خدایم
اگر خواهید تان حجت نمایم

طلسمی دارد و کند و بچاهی
برون آرد از او تابنده ماهی

که نورش تا بصد فرسنگ از پیش
ببینند چون طلسم آورد در پیش

بگیرد خون ناحق تیز گردد
بسوزد خویشتن تا چیز گردد

برون آید یکی از نامداران
که باشد جای او در کوهساران

بصورت بنماید خود بمردم
بسی مردم کند زو راه خود گم

کند در جمله مردم مکر و دستان
بود منصور نام آن سخندان

بطاهریان از آن پس ملک برسد
گروهی زشت باشد تخمه بد

پدید آید بجا جنها فراوان
سپاه آید ز هند و روم و ایران

ز شیراز و خراسان و عراقین
همه رفتار ایشان گر چه فرزین

فتد ایران بدست او دگرباز
ابو یعقوب لیث از وی سرافراز

بود آخر که مردی پر ز خشم
سیه رنگ و دراز و تنگ چشم

بود عمرو لیث آنگه در ایام
گرفتار آید او در بلخ ناکام

رسد ایران زمین سامانیان را
ببسته کین و ظلم و بد میان را

چو گیرد آل سامان پادشاهی
به پیش آید دلاور کینه خواهی

بر ایران تو چه باید کرد آنگاه
که بنشیند آل سامانیان شاه

نه سود تن نه آسایش روان را
بناکامی گذارند آنجهان را

همه گیتی فسادآمیز گشته
ز سختی روز رستاخیز گشته

چو آن دوران ناکامی درآید
خنک آنکس که از مادر نزاید

وگر زاید همان ساعت بمیرد
تن او پرورش زینسان نگیرد

بخواب ای کاشکی ایران ندیدی
عرب را بی نشان در وی رسیدی

دول ایران کنند آباد چنان / بسی ایشان کنند آباد و ویران
ره و پس ملک شان بر دست ترکی / قوی طالع شد نامی سترگی

بود کم گوشته سبزه از رنگ نیکو / نشانی باشدش بر دوش و بازو
بود و زاد نهای او کشاد / سبکتکین مر او را نام نهاده

نشیند او بجاش محمود فرزند / همی راند شاهی تیز چند
سه ترک آید برون از خراسان / خراسان از او گیرد و شاهان

کجا سلجوقیان خوانند شان نام / بگیرد از بخارا تا به بسطام
خراسان و عراق از بلدان / ستاند پس باندک روزگاران

بود اپلو فراخ آنگاه ترکی / که طغرل نام زین ترکی سترگی
بگیرد ملک او از وی شهنشاه / کند جنگ و ستاند ملک آنگاه

دگر ترکی بود نامش ستوده / فراوان رسم در گیتی فزوده
محمد نام او خوارزمشاه است / ز اول کینه جوی و رزم جو هست

پس این شاه مسلمانان بود او / بشاه آخر دوران بود او
در آن دوری که ایشان شاه باشند / از آن خیلی بگیرد پادشاهند

بود هر روز آیین شان نکوتر / همه بر مذهب و بر دین پیمبر
فزون گردد ستم از سال و اقبال / بگیرد دجله را خود حال الحوال

چو سال سیصدی باشد بپایان / که باشد رفته ملک از تخم ساسان
ملک بر گردد از شاهان تازی / پدید آید بایران ترک تازی

دوار دیگر چه ترک ایران / چو شیر گرسنه در ملک ایران
برون آید ز ترکستان سپاهی / به پیش آید دلاور کینه خواهی

بیاید بیک انبوه لشکر و سپاه / ستاند ملک ایران از عرب باز
ز گوناگون وحشی نامداران / هوا رنگین چو باغ نو بهاران

خروشان کوه سها چو سند و سند / کند دست دول گردان نکتا کند
دل دگیر دیده دوار کش کوب / بر آید تا فلک ها از جنگ آشوب

سنان و تیغ و تیر و گرز و خنجر / رباید و زوال گردنان سر
هم از شمشیر چنگیز چکاچاک / کند یاقوت سنگ لاله گون خاک

عرب را فخر بر شمشیر تیز است / ز شمشیر خطا شان رستخیز است
چو شیر گرسنه ترکان خونخوار / چو پیش حاجی شد تازی زنور چواز

هر آن بدکان بایران کرد تازی / بتر زان بیند از ترک طرازی
ز غارت کردن و تاراج خوابی / زناف کودکان برو ندب تیر ازانی

ز ترکان زان عرب بیند بتر / که بر پاداش کرد دست آخر
شده اندر جهان پیدا ز ارباب ش / که باشد در همه کردار پاداش

چو شخصی در جهان تخمی بکارد / بدان هم تخم روزی بر بیارد
بباغ اندر کسی کو گل نشاند / بهاران باد بر روی گل افشاند

اگر در خار نشاند کسی خار / خلد اندام او آن خار ناچار
کسی کو در گشاید ناقه را سر / کند او را و عالم را معطر

هر آنکس چاه بهر کس سر گشاید / بود ... هم گور را خود چه آید
اگر نیکی کنی نیکت آید پیش / دگر هم بد کنی بینی به خویش

چو شخصی در دهد در کوه آواز
ز کوه آید همان آواز او باز

بخوشش لطفی اگر شخصی بخوانی
جوابی بشنوی با مهربانی

اگر با خویش سخن گوئی و دشنام
از آن ناخوشتر آید پیش ناکام

اگر تو برزبونی حیف داری
ز بردستی کند هم بر تو خواری

خدا نپسندد بر کس ظلم کردن
قفا را هم قفا باید ش خوردن

اگر چه دیر گیرد سخت گیرد
ز غیرت مرد نیکو بخت گیرد

عرب زیران چو چیزی نیست ماند
بخواری و نژندی پیر سازد

بهر دینار ترکان چند تازی
ستانند از کئی و سرفرازی

بجائی جزیره بنهند ترکت فجر
شد و گیتی از آن فرمانها پر

سر بس مهتران بیچاره گردد
زنان و کودکان آواره گردد

کمر بندند ناکامه بخدمت
بماند سال و مه در رنج و زحمت

بسی تازی شوند آنگاه مرتد
همه در ظلم و کین کوشند و در بد

اسیر و عاجز و پر درد تاریک
شده ایوان سیاه و روز تاریک

ز جنگ و کشتن و آشوب و تاراج
شود هر دم به برگ خویش محتاج

ندارد نزد شان تازیک مقدار
شده در پیش شان بیچاره و زار

بمانده در غمان و شور بختی
گذاران عمر در زاری و سختی

بتن سوده و بجان ایران ندارند
نفس با بیم و ناکامی گذارند

بود ناکامه سالی چند زینسان
بتن در رنج و دل همواره ترسان

نباشد حکم شان بر مال بر خود
همه ساله بسهم و بیم از بد

جهان پر محنت و هجر و پلیدی
بسختی خلق رنج و ناامیدی

همه گیتی فنا و هجر گشته
پلید و وا و یاب از حد گذشته

خور و پوشش فنا و هجر و گسترد
گنهکار و فنا خورده زن و مرد

نخکند روحی که در تن ماند آنگاه
ز بینند آنهمه ناکامه بیراه

جهان در دست نااهلان فتاده
بهان مسکین و سرگردان فتاده

چو ترکان را مسلم گشت ایران
چو شیران حکم رانند آن دلیران

جهان را از طوایف راه کرده
همه فرمان آن یک شاه گردد

اگر چه نیست شان دین گرایش
همه بر راستی رانند و فاحش

ولیکن تیز خشم و پر دلانند
بیک کیسه جهانی یکسا شند

چو زینسان بگذرد یک روزگاری
بیاید هم ز ترکان شهریاری

کشید در پیش و بر سر علامت
درازی دارد و ش بالا تمامست

بود در ملک کسری سخت استاد
که کس در پیش نتواند ایستاد

دهد یاری مرا او را بخت و اختر
بزخم تیغ گیرد چند کشور

چنین تا روم و شورستان بیاید
بسی از شام و مغرب برگشاید

بود مرزی که سازد کارزاری
کند ویران باندک روزگاری

زنان و خانمان از روزگارش
جهانداری کند در حکم کارش

بدانش میل دارد طبع آنشاه
شود مردم ز یزدان اندک آگاه

بود یک فرش افزون شهریاری
مرا او را بزرگان کامکاری

بگیرد هر کجا کو آورد روی
فراوان مال گرد آرد ز هر سوی

نشانهای سپهر آید پدیدار
چو بنداری که او گشتست هرجا
هم از تختش بگیرد پادشاهی
یکی ترک از کران رود سنجاب
بناگه خشم او آید پدیدار
ز سختی جنگ ریشاریش خیزد
بفیروزی براند ملک یکچند
چه ترک رسم و راه خویش گیرد
چو او باشد ز راه و داد گشته
دلیر و کامران باشند کودک
بنومیدی گریزان روزگاری
کشند اندر عراق و ناحیت ور
خراسانی شود آشوب بسیار
نشان بر آسمان بسیار گردد
یکی آتش که با لشکر از روم
بنات النعش هم بگذارد آنجا
رود دستور در سختی و خواری
دد و گرگان دزد و او بفرموز
چه پیدا آید بگردد آن نشانها

بود قحط و نیاز و سیج بسیار
بیفتد ناگهان مرگ مفاجا
بود با عدل و داد و نیکخواهی
بیاید ملک جویان گشته شتابا
شود در دست خصمان او گرفتار
دل سپاه را از جنگ و کین گریزد
بسی کس باکند بخویش و پیوند
بآخر ظلم و کینه پیش گیرد
بمیرد پادشاه ناگاه گشته
از آن پس هر یکی براند ملک اندک
بدرویشی نشسته بر کناری
همه صحرانشینان آنگهی سر
خلافت نیز وز آید پدیدار
بهی و اجمشیدی خوار گردد
بایران در کند ویران همه بوم
کند سوی خراسان سر سپاه
نتابند کردو پشتا و گزند کاری
کنند و خرد و دین گردد زبون تر
بسی حال عجب بر آسمانها

بود شادان ز اول تا به پیری
نشیند پادشاهی هم ز ترکان
مر او را اختر فرخ نوازد
از این پر دل کسی بی باک گردد
چه در پشت هری جنگی بود سخت
شود آن شاه نیکوبخت فیروز
ز اول رای عدل و داد دارد
به بیداری براند سال چندی
ز فرزندان او یا از برادر
بود شهزاده نومید گشته
بگیرد تخت آن نومید گشته
کند روی سوی بیت المقدس
فتد جنگی گران اندر میانجام
نشانهایی که در جا و نه بهرام
در آن ایام روشنتر بود شب
شود در پارس دریا آب کمتر
ز بد دینان و بیدان مرد و زن را
ز مفتی و ز دانشمند و قاضی
ستاره نحس زیج افزون نماید

گذارد عمر خود در ملک گیری
بر رسم و خوی و آئین بزرگان
ابر شاهان همه گردن فرازد
بیفتد ناگهان و خاک گردد
شود صحرا ز مردی کینه پرخشت
دل خصمان ز نومیدی پر از سوز
بآخر راه ظلم خود گذارد
رسد ناگاه هش از اختر گزندها
دو سه کودک بگیرد در هفته گشته
ز نومیدی ز تخت و گاه گشته
شود بر دست ترکی باز گشته
خراب و مردمش مسکین و مفلس
شود گشته سپاه ناکام
بخواهد آمدن آن وقت و هنگام
فزون باشد خزان و مرگ و تب
ز نو شهری بنا سازند دیگر
بوند هر وقت اندر رنج و آزار
ابر رشوت همه باشند راضی
ز نسعدان هیچ اثر پیدا نیاید

برآرد ابر از دریا فراوان
بود سرما فزون گرما زیادت
بود بد گوهران را کامرانی
بتر مردان بهانزاد در گیتی
بران کودک که آن هنگام زاید
بود شان نیز مرده بیشتر هم
کسی در راه یزدانی نباشد
چنان خواهند گر گشته و دروغش
شود زر و زنان بیع و هرکندی
جهان پر تیره و ناپاک نشانها
بیزدان گوید این بسیار بر داستا
رسانند مهر ایران ورد از داد
شهان را راه سازد دیگر آید
ولیکن چهل سال نه پرد و زرکاران
ز تاراج و ز جنگ تاختنها
ز خشم تخمگان گرگ چهره
ز سختی مرگ جوید مردم آگاه
شده هر کس زبیم خود گریزان
برون آید یکی لشکر پس از روم

ولیکن کمتر آید ابر و باران
از آنجا کم کنون آید بعادت
بود چابکتر اندر کار روانی
نخواهند و نفرمایند نیکی
خردمند و به و زیرک بتر آید
بسی کودک رود بیرون ز عالم
بجز بیداد و ویرانی نباشد
برآید کار تا باشد فروغش
بگیتی ناهمان و مرگ مندی
ز یشت و یزشن با بانگ اوستا
کلید و انگم من این بیداد برداشت
هر اسفندارمد راحق بفریاد
همیشه دون داد و عدل دیگر آید
سپاه آید بسان قطره باران
زمین و بوم و بر پرداختنها
جهان را محنت آید قسم و بهره
گریزان در که و در غار و دریا
بپردازند ایران اشکست ریزان
ز شاهم و ز فرنگ و خاوران بوم

نه پیدا باشد از پاییز زمستان
بخار و نم کند ایران زمین تار
رود دستور و موبد خوار دانند
همان مال بهان و گنج پنهان
چو گوهر گشته شد دگر بیند خویش
بگیرد دور زمانه دشخدائی
جهان وارون شود هر دم بتر بود
همه جز کام اهرمن نورزند
بود مردم ز سختی آهن و روی
پس اسفندارمد آید بفریاد
شود هم زیر و زبر تا وارهد زمین
شود پتیاره مندی کمتر آنگاه
چنان خواهد که آید در میان باز
دگر باره درافتد غارت و جنگ
ز گیتی آدمی پراکنده گردد
درافتند تاختن در بوم ایران
نشاید بود در شهر و زر گستاخ
پدر ناورد ز تخم فرزند را یاد
ز ترک و تازی و رومی سیه لشکر

شود کم بوی تر نسرین و بستان
درخت و اوروران کمتر و بدبار
همان بر دین به انجا روا رند
پدید آید شود بر دست ایشان
بدی و حیله باشد آرزوی شان
ره اهرمن و کارش روائی
که گشت از راست گرد و کار نیکو
زن و زن مرد و هم با مرد و هم زن
اگرچه گوشت خون آهن ستا او
ز بس آلودگی و جور و بیداد
نیارم این بدی برگشت اچندین
ور آید ارجمندی بهتر آنگاه
ره نیکی و قانون جهان باز
جهان بر مردم گیتی شود تنگ
چو رایش سوخته و کنده گردد
بسم اسب گردانند ویران
بدریا در شوند و غار و سوراخ
نه فرزند از پدر در رنج بیداد
برون آیند بی اندازه بیمر

سپاهان برکشیده تنگ تنگ | چو شیران تیز کرده چنگ چنگ
برآید چو قیامت کارزاری | پدید آید یلان را کارزاری

ز سم گرد ره جهان تار و تاریک | به هر سو تازی اسپان تار و تاریک
بشورستان درون باشند سرافشان | هوا از پس درفش کین درفشان

ز گرد و سم جهانی میخ دارد | ورز و چو ژاله تیر و تیغ دارد
تو گوئی شد هوا الماس باران | ز خون گردد زمین چون لاله زاران

کند گرگوشها بانگ تبیره | چو مور و چو ملخ لشکر ز خیره
ز بس خونها جهان چون باغ رنگین | سفید و زرد و سبز و سرخ و مشکین

ز بانگ تیر و زخم گرز و شمشیر | دل پیلان بدرد زهره شیر
بسان مرغ پران خشت زوبین | چکان خون بر فلک زخم تبرزین

زمین چون خون هوا پر تیر باشد | جهان یکسر بسان قیر باشد
فغان کرنای و ناله بوق | ز لشکر برآید تا به عیوق

درفشان در هوا چون شمع بی برق | بسان مشعله هر جای مطلق
غریو کوس و بانگ نای رویین | کند بر چرخ لرزان چون پروین

ز بس جرم کمان و زخم پولاد | پری و دام و دیو و دد فریاد
ز بیشه شیر و غولان ز بیابان | گریزان از نهیب کین شتابان

رمان ببر و پلنگ از کوه و صحرا | نهنگ و ماهیان پنهان به دریا
عقاب و کرکس از بالا گریزان | دمان پیلان و اژدرها گریزان

ز هول و بیمشان دلها بلرزد | پرنده مرغ بر بالا بپرد
ز گیر و دار و شور و بانگ گران | زمین چون آسیا بینند گردان

ز زخم ناوک و ز دوبین و نیزه | فلک دارد مگر با جان ستیزه
جهان پر بوم و بهمن گرد و سر آمد | ز خون بوم پر از آهن دهد بر

هوا گرد و ز نیزه چون نیستان | ز خون ابوم زمین همچون گلستان
چو دریا خون نهنگانش سواران | ز کشته کوه پیلان نامداران

زمین جنبان شود تاریک گردون | ز نعره ترک تا جیحون شود خون
ز فتنه روز رستاخیز گردد | ز کینه هر دو دست آویز گردد

نه چندان کشته گردد هر چه پیکار | که آن را حد و مر باشد پدیدار
بسی اسپ و سوار زیر نعل کشته | زمین از خون مردان لعل گشته

همه صحرا سر و دست و تن و پا | بسان کوه کوه افکنده هر جا
ز بس برگستوان و خود و جوشن | شود همچون ستاره دشت روشن

ز گرد کین گریزد ماه و خورشید | ز جان گردنکشان ببرید امید
ز بانگ کوس گردد گوشها پست | ز خون سروران بوم زمین پست

سنانها تیر جانها کاف کرده | ز کشته دشت چون که قاف گردد
جهان یکسر دگر گردد چنان تنگ | ز خون کشته گیرد آسمان رنگ

در افکنده میان کشته خسته | میان خاک و خون پا بسته بسته
رسد از خستگان تا چرخ ناله | زمین از کشته گشته سنگ لاله

ز خون تحت الثری گردد چو دریا | ز گرد و سم زمین فوق ثریا
ز باد و گرد گیتی تار گشته | چو دریا سراسر قار گشته

ز شور و فتنه گویی رستخیز است / نهنگ جان‌ستان شمشیر تیز است
شود تا تنگ گاه اسپ پر خون / ز بس کز کشته آید گاو گردون

ز کشته پشته چون کوه دماوند / هزاران اسپ گردد بی خداوند
گسسته بار دم زینها نگونسار / کشان در پی لجام و تنگ و افسار

ز خون روی زمین تا پشت ماهی / بپا آغاز کردان آن سیاهی
برآید ابر و آن خون را برآرد / وزو برف و تگرگ سرخ بارد

چنان بی مرد گردد کان زمانه / برون آید هزاران زن ز خانه
میان کوه و راه و در نشینند / عجب مانند اگر مردی ببینند

همیدون ره ز ایشان چو برآید / اجل یکبارگی چون بر درآید
بود هیچ بیابانی پر از گاه / که بادی سخت بر بایش ناگاه

چو گردد جنگ و کشتن بی کناره / سرآید دور در وقتی هزاره
همه وام و وحش پاک و دادار / بناگاهی رسند از رنج و آزار

همه در محنت افکنند نگاهند / نگاه یک مرگ را از ایقت خواهند
نبالد آب و آتش پیش ایزد / هم اسفندارمذ زان رنج و آزار

ببخشاید برایشان پاک یزدان / شکست آید به کاران دو دیوان
بشوتن بر خرامد از در گنگ / سوی ایران که از وا و آهنگ

پرستش سازد و ایران و دلیران / برآوازش روند و دیو از ایشان
پرستش چون کند در پیش آذر زود / نشیند جنگ و کینه فتنه و دود

پس از تخم کیان شاهی بیاید / ره داد و نکویی برگشاید
که باشد نام بهرام همانند / جهان گیرد به نیروی خداوند

جهان گردد بهشت آیین و کردار / شود تازه کیانی دین و کردار
بود بر دین زردشت سپیتمان / هشیدر سازد دین و داد و زرتشت

نهد نو داد و دین خوب بنیاد / جهان آباد و خرم گردد از داد
نماند بد و بد رنگ گردون / بیاید هر دو گرشاسب گرد دون

بپیشانست ایند وران آیین / چو مرغی هر زمان دیگر نشیمن
بود کار جهان هموار گردان / از و ایمن شود ستاند گردان

نبیند کس ز چرخ دون امانی / به هر دوری بیاید خانه دانی
رساند تا فلک از دولت و بخت / ده ملک و نگین و حشمت و تخت

بداند از بود ز تخت ناکار / ز فوق آسمان اندر زمین چاه
چنین بود و چنین باشد همیشه / که او را ایزد فانی است پیشه

ز اول بود شاهی در کیان را / وزان پس گشت شاهی تازیان را
پس از تازی ستانند ترک عالم / مر ایشان را شود گیتی مسلم

ز بعد ترک باز آید دگربار / کیانی تخم و دین به پدیدار
بیاید باز آن شاه نکو دین / جهان خالی کند از جور و کین

به تخت نامداران برنشینند / ره و دین نیاکان برگزینند
چنین بود و این جهان از عهد آدم / گهی بر شادی و گاهی پر از غم

جهان را شاه تا از تخم کی بود / میان طالع و فرخنده پی بود
ندید کس را زیان و رنج و زحمت / جهان آباد بود از تازه نعمت

به رامش روزشان و شادمانی | بزودی کس بسوی بدگمانی
بجز تخم کیانی هر کو جهان شد | به بیداد و بجور اندر روان شد

خرابی و ستم بودی برافزون | همه کار جهان گشتی دگرگون
از ایشان بود تا بود این زمانه | کیان بودند نیکی را نشانه

بجای آن کیان بنگر کیانند | کیانی بخت بنگر کیاستند
بر ایشان گشت دور پادشاهی | چنین آمد ز اخترشان تباهی

کنون مر مسلمانند و مومن | نگر تا از جهان آباد و در زمین
برفت از خاندان تا کنون بخت | بود تخت کیان بنگر چه پرچخت

اگر شد خسرو کیان نسل یا بود | بدی ملکی بسامان تا ز باپود
چه دانم پادشا پاینده را او | نیاید شاهی این ملک یاد او

برو از ایزد چه شاه و تاجم | نیاکان تا مند و فخر عالم
ز جمشید تا کیومرث پدر شاه | چه دانم خسروان بود و دگر شاه

دل از کار نیاکان خسته با غم | نیاید شهر و بستانها و باغم
چنین رفت اندرین بنگه فرمان | نباشد مهتری و ملکت و فرمان

کنون ایام ملکت تا ... | نباشد سود ما را او زیانست
حسابی نیستم زین زندگانی | که هست این گردش پاک آسمانی

چه دولتهاش هم از ترک ... | ز تازی مملکت جستن خطابست
تو دانی گر ببخشی گر کشی ام | که رفت آن به که سر ... ام

چه آسایش نماند اندر آن بوم | بناکام قضا را تن نهادم
چه بی فرمان ... ملک و جودم | سر و گر بعد ازین بود و جودم

میان چه فکند ... بستانم | چه باید شهر و باغ و بوستانم
نشاید در بیت کوفتن کوس | نباشد زندگانی خوش با فسوس

پس از شاهی کسی کو گشت بنده | همانگه به نباشد نیز زنده
بسی زین گونه گفت آن شاه ... | چه بد بر گشتن خود دل نهادم

چو مردم خیره دستان جهان شد | سخن هرچند دلش خواهد بگوید
چو بشنید این عمر دل شد پر آزار | ز دور چرخ بس بگریست بسیار

دهی او را شهری و بابرکت با سامان | ببخشید شهر او را آن گرد اعظم
بحق پیمبر نام تو یزدان | که زرتشت او را ... گروان

خداوندا بحق نیک مردان | که ختم کار ما در خیر گردان
خداوندا تو نیکی ام روا کن | به مینو جایگاهم با نوا کن

تمت تمام شد این حکایتها تمیم بالخیر

حکایت تاریخ این نسخه

نوشته شد این نسخه دلپذیر | زگفتار آن موبد تیز ویر
زرتشت بهرام پژدو بکام | که کرد وصف پیغمبر نیک نام

ز حال زراتشت اسفنتمان | که چون هست از دست آگه زمان
ز افعال و احوال و گفتار او | ز اعجاز و از خوب کردار او

بدور شهنشاه جم قدر و فر
سکندر نشان شاه عباس نام
درین فصل بودیم در اصفهان
که بهدین هندوستان چو بدید
بسی کوشش و جهد کرد اندر نبید
تو در زشتی صورت خط مبین
بخوانند اشش نیز با آفرین
سخنهای دین را همه کار بند
رسانا تا بیابی خدامرز نیز
اگر نام کاتب بود آرزو
ز دهر اشو باد آنرا روان
کسی کو شنودش بالی دستی کرد
که در حق کاتب دعائی از این
اگر سال تاریخ پرسی ز من

ز دوران گیتی نبیند ضرر
بدورش شده شیر و گاو همکنام
که بهدینی آمد ز هندوستان
بدو صد هزار آفرین گسترند
که تا هر که خواند کند آفرین
اگر صورتش کفر منفیست دین
که گوید خدامرزی ارزش باید
که تا در بهشت برینت برند
که به از خدامرزیت نیست چیز
سیاوخشش ابن منوچهر کو
که راند خدامرز را بر زبان
نبیند او هرگز غم و رنج و درد
بگوید خدامرز را از یقین
که بنوشتم این حرفهای کهن
ز تاریخ هجرت حسابش بدان

ز عدلش جهان شاد و آباد بود
بکرمان و در یزد بهدین بدند
مراین نسخه را او طلب کار شد
مران مرد بهدین پرهیزکار
نوشتم من این خط اگر خوب و زشت
اگر در خطش سهو بینی به هوش
بغیر از خدامرزی ای نیکوان
خدامرز پیغمبر و آن اشو
خدامرزی کاتب امید و راو
خدامرزی هر کس فرستد دل
همیشه بداد و دهش پادشا
بمینو روانش هم و هر بباد
یقین آنکس از دوزخ آزاد شد
گذشته ز یزدجرد و سال بود
ز ابجد حسابش تو را سال آن

در ظلم را بسته از داد بود
طلب کرد با اصفهان آمدند
به نوشتنش روز و شب یار شد
ورا نام بهمن اسفندیار
که پاداش یابم به مینو بهشت
که تا بخشید بدان تیز هوش
نماند بمردم تو این را بدان
ز زرتشت پیغام پژوهنده نیکو
بگو تا بیابی ز دادار داد
بکردد بگیتی و مینو خجل
اشو شد که گوید خدامرز باد
بگیتی ز کارش همه بهره باد
که در راه دین بهی راد شد
نود و نیز و پنج با نهصد فزود

متت تمام شد بعون الله تعالی اتمم بالخیر

بنام یزد بخشنده بخشایشگر مهربان دادگر

سپاس و ستایش دادار اورمزد رایومند خره مند بلند سود و راد بنای پناه فریادرس فیروزگر مهربان را چنین گویند

که دانائی بود اندیشید که یزدان دین براستی و فراهرونی داد و جمله دامان به نیکی و راستی و فراهرونی واستوان بود مقرا
پس چرا مردم بس کیش و بس روش و او که بهدی داد و راست و فراهرونی و بهدی نه خوب و بنزد آن کرز نه کار و اینهم اندیشید
که بر کردار و نیکی کردن مقر است و برانکه فرجام کار با آنجهان بباید شدن و انکه بر دان استوان بوند و رنج بکار
و کرفه برید و دین آگاه بوید و این نیز گفت است که مردم که کرفه کند و نداند که کرفه است او را کرفه نبود و کر گناه کند و
نداند او را گناه نشنید چه از اوستا پیدا که هر چیزی که بنا دانست در کاری کنند آنچیز کم کرده باشند و بهدوان نرسد
پس از آنجا بخواستاری این معنی اندر جهان میرفت شهر بشهر با کیش بکیش یعنی ده بده و جای بجای هم از بس کیش
و بس روش مردم تا بدانائی فراز رسید از دانا پرسید که پایش تن و توخشش روان چه سودمندتر دانا چنین گفت
که از نیکیهای بمردمان رسد خرد و چه گیتی و به نیرو و هشیاری خرد شاید راندن و مینو بسوی خرد و خویش شاید کردن اندر دین
چنین پیدا است که هاداهم اورمزد و بهست خرد بدید آمد و اند و رهانیدن گیتی و مینو از ناهی از خرد واست و خرد بزرگه
و سود و مه وارجمند است و بد نکوهه است اندرا اورمزد و امشاسفندان و هر مینو سپاسدارتر بود و پس این مرد دانا مینوی
خرد را پناه گرفتن و مینو خرد را پرستش کرد و ستایش بیشتر از یزدان و دیگر امشاسفندان با خویشتن گفت که این کار و کرفه
و کشتی فراهروی با نیروی خرد خویش شاید کردن و نخستا تر بود و هم مینو خرد را ثنا و پرستش بیشتر کرد که همه یزدان را و امشا
سفندان را پس مینو خرد در تن او غنید و با او گفت که دوستی شا بیدار باشی پس راه خواه از من مینو خرد و تا ترا راه نمایم ۳
پرسید دانا از مینو خرد که چون بود پرستش من بجز از زبان روان بوختاری روان بجز زمان پر رنج گفت مینو خرد که آنکس که
از تو کس چون خویشتن شناس و آنکه چون تو بس دارد و سالار بگزاری وار و اندر خدایان و پادشاهان و نیکانند و فرمانبردار
او راست گوی باشش و اندر همه نهکان و حرب خوب چشم باش و سپنزکی مکن که گوهر تن به نیرو و شیو و چه گفته است که
سپنزکی کر اشتر از جادوئی و اندر دوزخ که هر ریچ که باز پس تر سپنزکی است پس آز کامه مکن که آز و دیو ترا بفریبد و بهره گیتی
بر تو بمیزه کرده و آن مینو بیم بود و خشم کامه مکن چه گفته اند که مردم خشم گیر و همه کار و کرفه و پرستش یزدان فراموش کند
و بودن خشم و آسانی اهرمن گفته و درتن راه مده که ز آتش گیتی بفر و شده و از کار و بار کرفه باز دارد از شک کامه مکن

و آزار روان مبر که ترا تند کافی بی شمر بود و ننگ را کناه مکن و چه نیکی و بدی و پادشاهی و بهزینه کوشند که هر دم بود و تیز هستی و
سپهر بکام یزدان بود بوشاسپ کاشه مور که هرچه ترا باید کرد ناکرده بماند و آن یزدان و مهان نکوهش برسد زنان بزرگ
را گوهر گزین چه زن ده گوهر اندیشه آنی و به بهشت آنی بد باشد نگویم به زن آن بود که با شوهر خود دلاید و دوست باشد
هم به درویشی و هم به توانگری آزرم و شکوه شوی نگاهد و گران منشی نکند و نیام شکوه شوی بخشد و دوست دارد و خموزار داود
زن بد که هراخان کام نشان آن بود که زن اندر شوی بود باور نکند و شوی به درویشی و نیاز منای نرسد خواهد که
از استوانی دور ماند و شوی را بد خواهد و زود رود دروغ گوید و عیب و آهو جوید و گناه انگیز و درایان جوی منشی
مکن که خورداد امشاسفند و امرداد هر دو آزار گیرند کشاد و دوارشنی مکن که گزند بچهارپایان و فرزندان و بدستان
برسید و به پای خود هشیار کن که بداد پادشاهان گرفتار نشوی و از تو درج زیادت نشود و داوری دوارشنی مکن
تا رنج گران برد این زیست تخشای پیمان باش از فراهرونی خویش خور و یزدان و مهان و ارزانیان را بهره کن که ترا
این بهتر و بهتر کرفه از خواسته کسان مبر تا ترا از فراهروی و تخشائی خویش بهره نبود و چه گفته اند که هرکس که نه بفراهرونی
خود که از آنکسان خورد چنان بود که سر مردمان در دهان دارد و مس بهر مردم آنست که او را بهره نماند و همه بهر دیر ازین
دور باشی چه هر سه این هم نشاید بردن هم خواسته هم تن هم روان با دشمن مرد بداد و دستان مشو با دوست مردم
پسندیده دوستان رو و با کینه ور مرد شیر و تخواه و باد و دام مده با آز درم دهم آز و رمشو و همکار با سبزکی مرد و بد به
پادشاهان مشو با بدگوهر مرد پیوند مکن با دشمن اگاه مرد هم کار و هم توژی مباش با سبزکی مرد همکاری مکن با سید بوخت
مرد برادر مشو از بدگوهر مرد وام مجوی سپاسداری یزدان پرستش کردن تخشا باش و از امشاسفندان اسفندارمذ را پناه
خود گیر و از بهان نکی را بدوست گیر و از دستوران یکی را به دستور خود دار و خود را منش و کوشش و کنش نیکت وار چه در
در دین پیداست هما که مردی سپر بپر است و هرکسی که ترسکار تر و نیکوکار تر که یعنی همه کس را نیکت خواهد و نیکو اندیشد
و نیکو کند همچون اورمزد و امشاسفندان بود و هر کس که بزشت کار و کرفه و پرستش بیشتر کنند از همه داوران اجیش تر
و بیشکی ارزانی تر دارند   و دیگر چاره از مینوی خرد پرسید که رادی به اگر راستی اگر خرد به اگر بنده‌منشی دگر خورسندی

از سپاسداری مینو خرد پاسخ کرد که اندر یزدان سپاسداری به و اندر روان بختاری باراوی به و اندر همه جهانیان
راستی به و بتن مردمان خرد به همه کار و روان دوستان بنده منشی به و پاسبان تن و ستون و زنش اهرمن و دیوان خرسندی به
دیگر جا از مینو خرد پرسید که کرفه کدام مس و وه مینو پاسخ کرد که مه است کرفه رادی دیگر راستی سه دیگر کرفه خیتودث کهنبار
چهارم کرفه ها دین پیشتن و پنجم پسیج روان ساختن ششم نیکوخواه همه مردم بودن و هفتم کرفه هو چشم اندر بهان دیگر جا از
مینو خرد پرسید که از زمینها و آن زمین شادتر که مردم اشو مانش کند بر دوم آنجای که آتش ورهرام بر و مانش کنند سه
دیگر که رمه گاوان و گوسفندان پرورند و چهارم که زمینی ویران آباد آن کنند پنجم که خانه خرفستران از زمین بر کنند
ششم که یزشن و میزد و یزدان بیرو کنند هفتم که زمین ایران آباد آن کنند هشتم از خویشی بتران و با خویشی بهان برند
نهم آنکه از زمین بر آید بهانرا بخشد و کنند دهم که ستایش و آفرینگان بر کنند یازدهم که روز یزشن بر کنند دوازدهم که
مرد اشو بزاید سه دیگر جا از مینو خرد پرسید که از زمینها آن بشومندتر کیتی زهر دسمندتر ج پاسخ کرد مینو خرد که از زمینها
بشومندتر که زن وستان بر آن مانش و دیگر کنشی ورج مانش بر کنند سه دیگر خرفستران مانش بر آن کنند چهارم آنکه
مردم اخالی کامه دیگر وارد مانش دارد پنجم آنکه نسا زکان بر دیده ششم آنکه درختی کریه خرفستران بر آن گرفته است
هفتم آنکه از خویشی بهان بخویشی بتران رسد هشتم زمینی بر آن اوارونی بتران است نهم که مرد اشو بیگناه بر آن او رد
دهم جادوئی بر آن کنند. جای دیگر از مینو خرد پرسید که بهشت چون و چند و دوزخ چون و چند همستان چون و چند
و اشوان بهشت و دستان چون و ایشان نیکت و خواری دادستان چون چه آئینه و دروند به دوزخ و انانی چه پاره
و داوستان چون همیستگان داوستان چون پاسخ کرد مینو خرد که بهشت فرد و م از ستر پایه تا ماه پایه و بهشت
دوم از ماه پایه تا خورشید پایه و پایه بهشت سه دیگر از خورشید پایه تا گرودمان پاید که اورمزد نشسته است و بهشت
فرد و م همته روان دیگر هوخت و آن سه دیگر هورشت اشوانرا در بهشت سیری نیست ار زمان و او ادرک و انوشیش
و ایوش و بی چیباره مند و هر زمان نور و خره و خوبی و رامش بود و شادی نیکوئی ایشانرا بسیار بود و هر بار که بادی
خوب و خشبوی بود دیده باز آید که از خوشی خوشتر و از بوی خوشتر بوی و از خوبی خوبتر و ایشانرا هیچ سیری نبود

و امشاسفندان و فروهر اشوان با ایشان نشینند و رامش و خوبی کنند. تا همی و همی روشن. اتا دوزخ نخستین دژهمت و آن
دوم دژهوخت و آن سیوم دژهورشت و آن چهارم بشیب تر دوزخ رسد و چون آنجا رسد او را بنزدیک اهرمن و دروند
برند و اهرمن و دیو و دروج بر و افسوسگری کنند و ایدون ورآیند که چون از اورمزد و امشاسفندان برگشتی و از گیتی خوب
و خرم برفتی و از بهشت روشن و هماخواری دور افتادی و نیکو سره است که در دوزخ تاریک باز پس آمدی تا ترا
رنجهای گران نمائیم و اناهیها بسیار کنیم و ترا نه آمرزیم و ترا دیر زمان اناهی نمائیم و چنانی او را پادفراه و اناهی کنند که
نماینده نه آمرزند و جائی بود که چندانی سرما بود و یخ و برف و جائی بود که ایشانرا چون سموم سوزند و تر از آتش و جائی
بود که خرفستر بسیار بر هم افتاده که گزنده بود و درنده چون کرکتا از بیم و دود و دام لرزند و ترسند و تاریکی چنان باشد که
بدست فراز شاید گرفتن و بلندگندی چنان بود که بکار و توان بریدن و هستانرا پیدا که از زمین تا سر پایه دیو ایشان را
از پتیاره و سرما و گرما آگاهان نیست. دیگر دانا از مینو خرد پرسید که پناهی کدام به دوست تا مینو دار که بهشتی از دوشخ کدام
به رامش ایار کدام بخچ است که کدام خوشتر رامش از هر رامش کدام برتر. پاسخ کرد مینو خرد و پناهی ایزد و دوست تا مینو دار
که بهشتی از و فرزند روز به رامش ایاری نیکست خواسته که از ورزا هروی گرد آورده باشد و بکار و کرفه خورده و دید
رامش آن برتر که تندرستی و بیمی و آشتی خسروی به. دیگر دانا از مینو خرد پرسید که درویشی به اگر توانگری اگر پادشاهی
پاسخ کرد مینو خرد که درویشی از خواسته خوب بهتر که توانگر بمال مردمان بجهت آنکه درویش مرد هم که تن و کوشش
و بر کار و کرفه داید و هر کرفه که در هفت کشور میکنند او هم بهرآن باشد. هر کس که خواسته نی از ورزا هروی گرد آورد به سبب
اگر باشد و آدید و کرو و بکار کرفه کنند او را از آن بهره نبود که خواسته از ورزا هروی گرد نکند کسی از و فراز گیرد و کرفه
کند خویشتن را کند او ی که دهد او را کرفه نبود زیرا که او خواهد براستی خواهد و او که دهد از بهر او وارهد و به پس
آنکس خواهد که خواسته داد او را کرفه نبود و هر مردی که کرفه از ورزا هروی گرد کرده است و بکار و کرفه کند
و بدهیس و ده و چهارم تر است و پادشاهی را که نزدیک ده پادشاه به که بهفت کشور زمین و پادشاهی
چه هورمزد و با نای و ام راه پادشاهی داد و اهرمن و دروند پتیاره و پادشاهی داد و پادشاهی ان است

کر آئین راست بر اندازد و رسم و آئین بد نهد و ستمکاری کنند و کرفه که مرورا از گناه و کرفه باز دارد و او را رنج نماید همه چنان اندازه
کردن او را مراد بود و آرایش گیتی از رنج درویشان و تهان کند و آسانی بدان و بدست آوردن مال از رنجانیدن تهان
باشد هم پادشاه آنست که عادل کند و شهر آباد دارد و درویشان را بی بیم دارد و آئین راست نهد و راه بدان از شهر
بر دارد و هرچه از و سود مندیست عزیز دارد و پرستش یزدان و کار و کرفه روا دارد و کرکسی از راه و رشته یزدان بر
کرد و گرفتار گشت و با راه یزدان آورد و براستی تاوان کردن فرماید و خواسته خویش از درویشان نوازنیان دریغ
ندارد و بهر روان خویش بدهد چنین پادشاهی او در خورد فرمود ؛؛ دیگر چه از مینوی خرد پرسید که گیتی آرای مینو کشد چه مرواز
بهشت چنان شود که چراغ افروخته در آب افکنند افسوسگر مردرا تن جز هیست و بروان نور هیست هر بار که فر باز کند از
دروندی افزاید همیشه دوزخ بتن ناهمان دارد و هیچ نیکی در تن راه ندهد و بر نیکان افسوس کرد و بدان را آسانی و خوشدلی
دهد تن نافرمان و روان دروند کند و پاده فراه اندر دوزخ برد و او را بدوزخ بدرنج افسوسگر او را پاده فراه شگفت
که نه کون نماید و هیچ زمانی نیاساید و مردی که خویش را کارزنیا شد جز از دروندی و مرگ و بی رنجی او را روزی هیست از
کهن مرد یعنی کاهل را هیچ نیکی وارزانی نگفته است که خدای از کهن مرد را روزی جورد انجشیده است و کاهل مردوش
اشود ارزنده و هیچ پیشکاری نکند زیرا هرچه خورد کاهل بیداد و ناشایست خورد و زنا کاری بر نافرمان و روان درونکینه
ور مرد را هل پاده فراه گران تر از دیگر دروندان که در دوزخ اندازا که کین پیوند باند و تره و باشد که قیامت پیوند و چه
پیداست که کین ترکان با ایران شهریاران از کین تور و ایرج بود و تا قیامت خواهد ماند میدیوخت مرد یعنی بدخواه
همه نیکان را از وی در جهان سودمندی هیست و از همه نیکی مینوی بهره است و پاده فراه دوزخ از وی دریغ هیست
و بر چشم مردمان زشت است و تر منش مردم آنست که او را بزرگ منش است و او را دست اندکست
و دشمن بسیار بجهت تر منشی اگر چیزی بکس دهد سپاس ندارد و کرپرستش یزدان کند تر منشی را نپذیرد و روان او در دوزخ
پاده فراه دادن را بدرنج تر منش اسپارد تا پاده فراه شگفت نماید و هیچ زمانی نه آساید ؛؛ دیگر چه از مینوی خرد پرسید
که از توانگران که درویشتر که گناهکار است و ناخرسند و پیش بودن چیز را تیمار برد و از درویشان آنکس توانگر تر

با آنکه خدایتعالی روزی کرده است خرسند باشد و بیشی بودن چیزها تیمار نخورد و این نیز گفته است همه روز بهره [illegible]

است چه هر که سپاسداری بکردار روان او بدوزخ نرسد سپاسداری اینست یعنی سه پاس وارم بر تن خویش نیکو

منشی و نیکو گوشنی و نیکو کنشنی ∴ انغزروشن کدام بود انغزروشن اورمزد و گروثمان آن بود که اورمزد بر آن نشسته

است اورمزدی نر و ماده کدام بود سفندارمد و دین و اردوفارسفند و ورواسپان خوه ماده اند و دیگران نر اند سالاری

و پادشاهی کدام بود سالاری و پادشاهی راندن کار رها بود که فرماید و کند توانائی کدام توانائی بی طمعی و توانائی

بی نیازی شکوه بود و درویش کدام شکوه بگناهکاری و درویش بی چیزی بی گناه نیاز هست با شکوه بود و خفرچه دیو

یسن و جادو و پری کدام بود و زن دشتان ایران چه و زن دوست و دوسپی جادو و از دین اهرمن میشا ارباشناد

دیو یسن دیو یازه بود و دیو نر بود و پری ماده . وشن تخشش و گذارشن و خشش کدام بود روشن پای تخشش

هرچه مانند آب باشد و گذارشن باز شدن و خشش بهار و مانند آن بود نامه و فرشه و پادشاه نکسته پادشاهی

ده نامه نامی بود و فرشه آنکه بر همگیان کند یعنی شهنشاه و پادشاه آنکه پادشاهی ده کدارجه و کداجه کدام بود

کدارجه با بازشد کداجه پاک کداجه کار و داد ستان بود داشتر از گر بود که آمد اوشترای خبو کرده کی خشم

دیو و چه زان و دوشتر بکشندری جه و بهاندری از وی او کرده است بخور رای باشد خرد افزون از آن که بود و بکه آنها خرد

افزونی از آن جم بود و سه بهره شد یک بهره بفریدون او رسید و دیگر بهر ایزد وست دیگر بگرشاسب رسید هفت

کشور پادشاه و چند نشاه پادشاه که بود هفت کشور کیومرث و هوشنگ و طهمورث و جمشید و ضحاک و کاوس

منوچهر پادشاه فریدون گاو سراسوک از که بود و خویشکاریش از چه بود گاو سراسوک از گاو یوداد و خویش

کاریش مردم از کشور بکشور بردن را گاو یوداد و از که بود او رمزد از وارم خود برهید و سی سال از کیومرث بود و که هر چیز

ایشان از انگشت شتر ایشان در زمین چهل سال اسفندارمد در زمین نگاهداشت پس از چهل سال از آن کیومرث مشی و مشیانه

د از آن گاو یوداد و دویست ... و دو سرده گوسفند فراز بود که بکدام خدای اندر آمد و بکدام بهره بود که اسپرشتاد [illegible]

زرآمد و بهمن اسفندیار سر و اود بشت ن بکدام خدای اندر آمد بکدام سر بود بشت زن بدارد شیر باباک

اندر آمد و یزدگرد شهریار سر بود فرجفت بدرود و شادی تمام شد ملبو خرد

بنام یزد بخشایندهٔ بخشایشگر مهربان

پرسش زرتشت از اورمزد و پاسخ دادن آن

تو بشنو همین گفته از راه دین — که نوشیروان نظم کرد اینچنین
که مردم دین بخوانند شاد — ز یزدان بیابند ایشان مراد

به روزی که زرتشت اسفنتمان — بهمراه بهمن بشد بیگمان
چو آمد به پیش خداوند پاک — ولش شادمان بود بی ترس و باک

ز ایزد بپرسید زرتشت دین — که ای دادگستر جهان آفرین
جهان آفرین راز بر من گشای — که تا من بدانم ز دین هم ز رای

چه نوع آفریدی همه شهرها — کدامست بهتر بگو ای خدا
جوابش چنین داد جان آفرین — که بشنو زراتشت پاکیزه دین

بود شهر اول با لبرز کوه — کنون باشد ایران گویژ نام او
من او را به از شهرها داده ام — به دست خود آن شهر بنهاده ام

هر آنکس بدان شهر باشد بدان — همه شاد باشند و روشن روان
زه ورزاو ایشان بهشتی بوند — نه بینند ایشان بلا و گزند

تو بشنو زراتشت این را ز من — یکایک بگویم ترا انجمن
که دانند این داد و دین مرا — که اهرمن آن گجسته گنا

در آن شهر انداخت بس گزند — از آنرو که چون مار باشد بزند
که تا دام من را کند او تباه — که بودند آدم در آن جایگاه

تو این دین را چو بد بنا بری — نسازد کنون با تو این داوری
در آن شهر دیوان هزاران هزار — بیایند با تو کنند کارزار

پرستش بسازم همه دست نیز — تو بر خوان هر اینها اتیاکت بیز
همه کالب دیو باشکنی — همه کار شیطان شکسته کنی

هر آنچه که شیطان کند سود و کاست — زیان خود کند هیچ دیگر نکاست
زمستان و سرما بد آنچنان — بدانجا زراتشت اینرا بدان

هوا و زمین سرد باشد چنان — که ده مه زمستان بود اندر آن
دو ماه است تابین در آنجایگاه — که کارند و بردارد این دخل را

نبود ار که خود زمستان چنان — چسان زندگی کردی آنرزان
که ما رزنده در آن جایگاه — بکردی همه دام من را تباه

بدان ای زراتشت اسفنتمان — که گفتم یکایک ترا این بدان

کیفیت و جگر دسته محلت یک محلت نهصد جفت و در دیگر محلت ششصد جفت آتش و در سه دیگر محلت سیصد جفت و شش فرسنگ دره و دو فرسنگ درختان میوه دار است و دو فرسنگ کشت کار است و چهار رود است یک عسل

دیگر روغن سه یکم شیر چهارم می و عمر مردم صد و پنجاه سالان بعد از چهل سال بالغ گردد بعد از آن دو فرزند زاید یک پسر یک دختر آنها منیسر تدنه کم نه زیاده

	معنی چند از اوستا و زند	

[illegible] نماز او رمزد به اوزونی را و این جای را نماز می برم
[illegible] پاک را نماز می برم [illegible]
بجائی که گاوان مقام میگیرند آنرا نماز می برم [illegible] دشت و صحرا را نماز می برم
[illegible] این جایگاه را نماز می برم [illegible]
[illegible] آب را و دنیا را و اورور را نماز می برم [illegible]
[illegible] این زمین را نماز می برم [illegible] آسمان را نماز می برم
[illegible] پاک باد را نماز میبرم [illegible]
[illegible] ستارگان و ماه و خورشید را نماز می برم [illegible]
[illegible] بیشمار آتشها که او رمزد پیدا کرده است او را نماز میبرم [illegible]
[illegible]
[illegible]
جمله خلق بهشتی کرفه کنندگان زنان و مردان را نماز میبرم [illegible]
[illegible] من این میگویم که اول نام خدای تبارک تعالی [illegible]
[illegible]
[illegible] که مقصود حاصل کننده و شناکننده [illegible]
[illegible]

هرکسی که بر دین زرتشت بخوشدلی و بی‌گمان [illegible]

باشد از مرد و یا زن [illegible] آمرد و یا زن از اعتقاد [illegible]

راست از وهمن امشاسفند خوردنی باید که نام آن [illegible] یوزدم [illegible] هرکه

بخوشدلی کار دین زرتشت کنا [illegible] یا مرد و یا زن [illegible] هر مردی یا زنی که برین دین یقین آورد

در بهشت خوردنی از بهمن امشاسفند [illegible] برفرموده پیغمبر کار

دینها بنیت نیک و خوشدلی [illegible]

آنکس را اورمزد و دولت دین و دنیائی رساند [illegible]

از جمله گناهها پشیمان شدم و بازگشتم [illegible]

[illegible] از تمام

بدنیت و بدگفتار و بدکردار [illegible] من که در دنیا گناه اندیشیدم

[illegible] آنچه که گفتم [illegible] آنچه که من کردم [illegible] و هر گناهی که مرا جسته

[illegible] از تولد شدن من تا امروز هر گناهی که مرا جسته [illegible]

[illegible] از آنجمله گناه به نیت و گفتار و کردار [illegible]

[illegible] از هر باب گناه من پشیمان شدم [illegible]

[illegible] باز میگویم که پشیمان می‌شوم [illegible]

[illegible] بزرگ داشتم اورمزد را [illegible]

شکسته کنم و خوار کردم اهرمن را [illegible] آن جهان ظاهر

اختیار میکنم [illegible] این یقینست که راست و درست دین پیغمبر آورد

[illegible] این پاک

دین که زرتشت در دنیا رواج کرد [illegible]

[illegible] . هرچه گویم و حرف زنم آنسخن براه دین گویم آنچه که زرتشت فرموده است آن کنم [illegible]

[illegible] نیت نیک بسوی دین از آن منست [illegible]

[illegible] گفتار نیک بر سوی دین از آن منست [illegible]

[illegible] بکردار نیک کارهای دین کنم [illegible]

[illegible]

[illegible] سخنهای دین بزرگ و
پاک را هر بار گویم و هر لحظه بخوانم و هیچ ناشایسته و بد زبانی نگویم اینکه ظاهر است آنچه پیغمبر فرموده آن کنم و از
فرموده پیغمبر دور نشوم [illegible] دیندار
مرد را نوا سیا خیتودث تحقیق میباید کردن [illegible]

[illegible] . که اینکار از وقت پیشین رواج آمده است که هرکس که کار خیتودث کند از
پاکتران پاکتر بود [illegible]

[illegible] . آن دین که زرتشت از او فرود آورد و بر آن دین بیشک هستم و بر آن دین میمیرم [illegible]

[illegible] . خدای تبارک
تعالی که در دنیا رزق و روزی و پسر و دختر و مال و خواسته که میدهد و می‌فزاید یقین است که از زور ثواب
و بندگی میدهد [illegible]

[illegible]

در دین مازدیسنان یعنی که در پاکدینی این چنین فرموده است

[illegible] همی باد نیکوکردارانی خره‌مند [illegible]

[illegible] همی باد تن درست و روشن [illegible]

[illegible] همی باد تن فزونی که پرورده شود تن [illegible]

[illegible] همیاد تن پیروزی که کام و کنش فرارون ورزند

[illegible] همیاد مال و بسیار نعمت که از

فرارون اندوخته [illegible]

همیاد پاک‌ترین فرزند [illegible]

همیاد دراز زندگانی بسیار بکام فرارون [illegible]

همیاد بزرگترین جای نیکان پرهیزکاران یعنی گروثمان [illegible]

دران جهان بسیار نعمت [illegible]

ایدون رسادا ایدون [illegible]

باد این آفرین

شما و آن تن کش ورزیدوان [illegible]

خویش [illegible] یک هست راه اشایی

و آن جدا راه

[illegible]

[illegible]

[illegible]

خدایا رسانی تو ما را بکام
همه تا بهشتی نکی آرم بجای
کنم آنچه زرتشت آورده بود
ز کردار نیکو تو بشنو سخن
شریعت پیغمبر بهتر است
ز معنی یسنا جزوی دیگر
هر آنچت نباید پسندید بس
نکو بایدت آشکارا و راز
ز دوم من آن دین و گفت خدا
دگر خلق را نیکویی برگزید
کنون بشنو ای مرد پاکیزه رای
شبان روزی پنج در هفت ماه
بجز کرفه فرشته نویسد یکی

معنی وزند خشنوثر

که دارم چنین آرزو من تمام
کنم آنچه باشد رضای خدای
که زان فضل نیکی که در پیشتر
مرا از همیدون چنان پیشتر

معنی وزند اشیم وهو

اگر باز گویم نباید به بن
ذخیره ز پرهیز نیکوتر است
بگویم تو نیکو در و کن نشان
نباید پسندیده کردن بکس
ز نیکی تو پرهیز دان بهترین
بسی بهترین طاعتی آن بود
نکوکار باش و نکوکاری باش
همیشه بدیشان ترا آرزوی

معنی زند و فروارانی

گزو پاک کردم بخرد و سرا
بفرمان یزدان چنانچون سزید
که از زرتشت پیغمبر آموختم
کند دور ما را ز کردار زشت

معنی از زند پنجگاه فروارانی در شبان روزی که بسیار بخشش کرفها بر ایشان است

اگر بیشش کرده است و گراندی
دو موکل بر روان بهر و فتگاه

بکردند من زان کنم بیشتر
که نیکی و طاعت کنم بیشتر
که دیو و گنا را بیازرد و بود
ز پرهیزکاران بود بهترین
که پذرفته در پیش یزدان بود
کم آزار و بهم را دوخوشخوی باش
نیت خوب و گفتار و کردن نکوی
نکی با جز و گفتم نکردم دراز
بکردار نیکو برافروختم
رهاند ز دیو و دهد بهشت
که این کرفها چون پذیرد خدای
زمستان بود و پنج مه چهارگاه
که قبل آن کنند یکایک نگاه

چو کردی کنی گفته باشی تمام
سروشانش نیز پرستش آستام
بدینسان بدست شه بدینسان بود
خداوند هورمز و فیروزگر
خردمند و دارنده داوگر
بگفتار پاکت بخوانم بنام
خدایا توانا و دانی من کیس
بر آنکس که او هست پاکیزه رای
کند آنچه باشد رضای خدای
مرا بیشتر ظن که هستم چنین
ثنا و ستایش چنان بهترین
برامشاسفندان ستایش دگر
چنان دانکه بیشند و انگه
چو گوئی ثنا نیکوی پاکرای
که در بازو و پای بهشت زمین

پذیرند آن کرفها را تمام
نویسد پذیرفته از راه داد
توانا و درویش یکسان بود

سپارند با مخبر وارد بهشت
ز یزدان چنین است فرمانها
ندارند با خلق میل و ستیز

معنی وزند باژ اورمزد

بفرمان تو وخشش و بوم و بر
رسانم هزاران درود و سلام

بزرگی و دارم بزرگ آشکار
ثنایت نداند ستایش کسی

معنی وزند اشیا اهو و یرلوزوتا

نماید ترا راه سوی خدای
که آموزدت بزرگواری بجای

بود ویژه و پاک پرهیزکار
چو باشد بدین راه آئین و سان

معنی وزند اشمهی هاتام

که پذرفته در پیش داد آفرین
چو خورشید و ماه و پاکان مگر

ستایش جز او را سزاوار نیست
از یراکه ایشان همه بزه اند

معنی نیسنچه و پیچه

پذیرد ز تو پاک گفتن خدای
ثنا گویم و بس کنم آفرین

من آن بندی روز خوانم ستر کنا

معنی زند اوستا را او اندکی بنظم شده است بهمان مقدار

دگر فره و هر هرکه اندر بهشت
که با او سپارند دیوانها
بدینسان بود نیز تا رستخیز
نکوبخش و ویژه و افزون هنر
بزرگی تو کس را نداند کنار
اگرچند دانا و ستودن بسی
بزرگی که هستی نبشاده پذیر
بیاموزدت نیکوئی آشکار
تو دستور خوانش بدیگر کسان
یقینم که دانم ز پاکیزه دینا
بزرگی و دارنده ایزد یکیست
بفرمان و رایش سراینده اند
نداری تو داری خداوندا
بزرگست و پاکست و دارم نگر

زند و حروف نه اما سخن افزون و کاست نیست تا معلوم باشد

نیرنگ حاجت خواستن را یعنی اگر کسی کاری افتد و یا کسی مقصودی دارد این نیرنگ بیازارد بهشت
برکف دست راست خواند پس واج گذارد آن دست بر دست آن کسی نهد که با وی مقصودی میدارد تا مراد او
او حاصل شود و مقصود تمام بیابد [illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] هفت بار از اخیا چاتا
[illegible] خواندن اتا برکت دست خواندن پس باز گفتن [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] اگر خواهند که حالت بیماری نباشد

کشنیز سفید و سیاه آوردن و هر دو را بسوزن در رشته کردن پس یک گوی از آن جامه ساختن اندران گوی بن رشته کشنیز فرو بردن و در آن گوی نهادن و سر گوی را استوار کردن چنانکه کشنیز در آن گوی پنهان شود پس دو سوزن نو آوردن که بدان سوزن در زبان کار نکرده باشند آوردن و پادیاب و کستی کردن و پنام بستن و واج از اردیبهشت گرفتن آن گوی بر زمین یکجای نهادن و بدان هر دو سوزن سه کش کرد و بر گرد آن گوی کشیدن پس واج اردیبهشت گذاشتن

پس این نیرنگ هفت بار خواندن باژ و بهشت اینست ⁂ بنام یزدان هورمزد خدای اوزونی گرچه خره اوزایا دارکی

بهشت امشاسفند برسا وازهاکناه [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] هفت بار این اوستا خواندن پس باج اروی

بهشت بگذاشتن [illegible]

[illegible]

نیرنگ کم کردن گوسپندان [illegible]

یعنی از این نیرنگ گوسپندان کم نمیرند و این نیرنگ بر پوست آهو نوشتن و وقتی که بنویسند باژ اروی بهشت گرفتن و بنام

بستن

نام بستن و چون نیرنگ تمام نویسند واج ار دیبهشت گذاشتن پس پارهٔ پشم از خانه میش نر آوردن و بران پوست که نیرنگ بروی نوشته است بر آن پوست بستن و پس آن پوست در راه گذار گوسفندان در زیر زمین کردن که گوسفندان کم شود باژار دیبهشت و نیرنگ اینست خشنوثراهوره مزداو اشیم وهو فرورانی ۸ ار

[illegible]

[illegible] تا اینجا خواندن پس این نیرنگ بر پوست نوشتن [illegible]

[illegible]

[illegible] تا اینجا نوشتن پس واج گذاشتن باز [illegible]

[illegible]

نیرنگ سر درد و سر نقوید نوشتن این است که بنام بستن باژار دیبهشت گرفتن و این نیرنگ بر پوست آهو باید نوشتن مشک و زعفران اندر می سودن و بدان آب می نیرنگ نوشتن الا می انگوزی باید بدان آب می مشک و زعفران بر پوست آهو نوشتن و بر بازوی چپ بستن تا درد سر دفع شود [illegible]

[illegible]

تا اینجا خواندن پس این نیرنگ بر پوست آهو به می و مشک و زعفران بواج نبشتن

تا اینجا نوشتن پس بازار و بهشت بگذاشتن

اگر بیم دزد و راهدار باشد

این اوستا سه بار یا شش بار یا نه بار یا یازده بار یا بیست و یکبار خواندن تا ایمن شود و آنجا که این نیرنگ بخوانند بدانجا دزد و راهدار نیاید

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] ، تا اینجا خواندن و پس دیگر باره [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] ، سه بار یا شش بار یا نه بار یا یازده بار و یا بیست و یکبار این نیرنگ خواندن پس واج گذاشتن

[illegible]

بزرگ تعویذ نوشتن

بر دست چپ بستن ازین تعویذ دروجان و جادوان ستوه بباید یعنی که چشم دیوان و دروجان بروی نشنید و از چشم
مردم بد هیچ زیانی بدو نرسد و جادو و ابلیس نظر کرده نتواند و اچ ار و بهشت گرفتن پس نوشتن و بنام بستن ۞
بنام یزدان هورمزد خدای اوزونی گرچه خره اوزایا دار و بهشت اشاسفند برسا و از هما گناه ۸ آره

[illegible]

تا اینجا خواندن پس تعویذ نوشتن

[illegible]

آور چهر

وا اور چهر

[illegible]

[illegible]

[illegible] : تا اینجا بنویسند پس اندر واج گوید [illegible]

[illegible] نیرنگ بر ورناف بچه خواندن

یعنی در شکم کسی چیزی علت مانده باشد از این نیرنگ رفع شود و وقتی که کسی را این درد شود در روغن کنجد آب ... دن و انداختن جام کردن و آن جام بر سر او هفت بار فدا کردن پس واج اردی بهشت گرفتن و این نیرنگ خواندن و در میان روغن کنجد آب افکندن و کارد در میان روغن گردانیدن و اوستا خواندن [illegible]

[illegible] نیرنگ نیت

[illegible] . باین حرف خواندن قطره آب در میان روغن کنجد کنند :

[illegible]

قطرهٔ آب [illegible]

درمیان روغن شیرین کند و کاد درمیان روغن بگرداند [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

قطرهٔ آب درمیان روغن کردن و کارد گرداشیدن [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

یک سه بار این نیرنگ خواندن پس واج گفتن [illegible]

[illegible]

[illegible]

نیرنگ تب بستن کسی را که تب سرد و گرم یا تب یک روز و دو روز و یا سه روزه یا چهار روزه باشد آنرا هم رشته

هفت تار را و هفت گره بهر یک شیوشنام دادن آن کس را ببندد تا تب رفع شود به نام یزدان هورمزد خدای

اوزونی گرچه خره اوزایا داروی بهشت اشا بفتد به سا و از همه گناه آرد فرشته [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] ایثا اهو ویریو یک خواندن و بشیوی نام ریسمان را گره دادن همچنین
هفت بار خواندن و هفت گره زدن پس واج بگفتن ،، [illegible]

[illegible]

این نیرنگ آنست که زن که بوقت زادن دشوار باشد این نیرنگ را برین گفتن و کسی که این نیرنگ نویسد
پاک مرد باید پادیاب و کستی کردن و این نیرنگ با ازدی بهشت هفت بار خواندن و این تعویذ رقم که نوشته است
بر چیزی نوشتن تا رقم که نویسد از سوی دست راست نوشتن پس آن زن را هر دو دست بر بالا نهادن تا او را
آسانتر باشد واج ازدی بهشت اینست [illegible]

[illegible]

تا اینجا واج اردیبهشت خواندن پس این نیرنگ هفت بار خواندن [illegible]
[illegible] این وستا هفت بار خواندن پس این تعویذ رقم که نوشته است بر چیزی نوشتن تا که
نویسد سخن نکند و رقم از سوی دست راست نوشتن رقم تعویذ اینست که در صفحهٔ بعد نوشته میشود و این تعویذ نوشته

دادن و آن زن دست بر بالای نهادن و این تعویذ را دیان
تا فرزند باسانتر آید و سه درون انار و بهشت پذیرفتن
تا بسلامت فرزند آید و چون که این رقم تمام بنویسد
پس واج اردی بهشت بگذارد

۲	۹	۴
۷	۵	۳
۶	۱	۸

آغاز داستان پرسیدن گشتاسب از حکیم جاماسب از دانائی حکیم و پاسخ جاماسب

کنون تیغ رانم بگفتار نغز — ز گفتار آن موبد پاک مغز
بنام شهنشاه هر دو جهان — گشایم لعل بیرون نکان نهان

تو گفتار بشنو کنون ای جوان — که جاماسب گفته بشاه جهان
بدانکه که پیش گشتاسب شاه — حکیمی که جاماسب بد پیشگاه

ایا دانش آموز کی در جهان — نبودند از موبدان مهان
ز جاماسب روزی بپرسید شاه — مرا گو تو گفتار از دین وراه

کر دانش ای تو چگونه رسید — هم از کس بیاموختی از که دید
بحکم قضا یافتی پاسخ — بپرسیم همه یکسر و کن بسیج

چنین داد پاسخ شاه و شمار — که پاینده بادا بسالی هزار
دعا کرد جاماسب آنگه بشاه — بشاهنشه نامور پیشگاه

ز بهمن بزرگی دش بر و آفرین — که هورمزد و هر تاج و تخت و نگین
دهد زندگانی ترا تا قیام — ابا پادشاهی و لشکر تمام

منش نیک از بهمن امشاسفند — دهد آشتی با همه سر بلند
نگهدار تو باد اردی بهشت — کند این جهان بر تو خرم بهشت

ز شهریورت شادمانی بکام — سفندارمدتان کند نیکنام
ز خرداد باد آبرویت فزون — کند دشمنان ترا سرنگون

ز مرداد باد ابرومندیت — ز دیبادرت خرد اندونیست
کند آذر ایزد ترا شب ز نو — رساند بقیر و ز مشادی فروشود

دهد اخترت ورخورشید و ماه — کند بر همه پادشاهیت شاه
ز تشتر ترا روزی افزون بود — مراد تو زو جمله حاصل شود

بگوشت رساند نکو از سروش — که از وی فزاید ترا عقل و هوش
دهد خرمی در دلت دیبمهر — بتو مهربانی کند دادوچهر

سروشت نگهدار و از کاستی / دهد برشش اندر دلت آشتی
همیشه نگهدار تو فره و دین / شود پاسبانت بدنیا و دین

ز بهمن دهادم فیروزی آید بکام / رسد رامش و خرمیها ز رام
نگهدار جان تو همواره باد / دهد دیدن عدل و انصاف و داد

عز و نشر ز دین بهر زبان و دین تو / بپیوند کند ایرج تحسین تو
بگیرد هم مرادت برآید ز ارد / نگهدارد از آفت و رنج و درد

بپادار و ابیتا دیت آستاد / از و جان تو باد همواره شاد
بگردد بکام دولت آسمان / ز زامیاد پایندگی بادتان

دهد دانش و هوش بهره سفند / رساناد ایران بگاه بلند
ترا یار بادا خدای جهان / بکام تو باد این زمین و زمان

همیشه ترا باد دولت فریدون / ابا ایمنی ایزدت رهنمون
جوانی بتو باد پاینده تر / بگنج و سرا دولت بهر سیر

خداوند عالم پناه تو باد / همیشه بمانا و با ناز و شاد
نشست تو بادا بر تخت زر / مرصع بسر تاج دُر و گهر

مه و مهر یار و فلک بنده باد / که تا هست گیتی تو پاینده باد
بدولت جوان باش و روشن ضمیر / منور بیادا چو بدر منیر

بیادا همه خاکسار ترا / خدای جهان باد یار ترا
ابر هفت کشور بمانا و شاد / تو تا جاودان باد بر تختگاه

تو خود هرچه میخواهی از دادگر / رساند بسر انجام کارت بسر
بفرزند همواره پشتت قوی / بیادا ابا افسری خسروی

بود تا جهان و زمان پایدار / ترا عمر و دولت بود پایدار
همیشه ترا بخت بیدار باد / ترا پاک یزدان نگهدار باد

ز بندار و ابر نام و شمشیر یار / بیادا یکی آفرین صد هزار
حکیمی بکرده چه این آفرین / همی بر جهاندار شاه زمین

پس آنگاه گفت انچه از نیکبخت / سزای شهنشاهی و تاج و تخت
که دانائی از خره ورج شاه / رسیده هم از دولت شه بما

و دیگر ز دریای دانشوران / پیمبر ز زرانشت انوشه روان
بگردم که شاگردیش چند سال / که من یافتم بهره زان بیهمال

پس آنگه چنین گفت کای شهریار / دهی بنده هرچه فرمان ز کار
بود حاجتی هرچه از ذوالمنن / بزاری بخواهم که بخشد بمن

دگر هرچه پرسی از راستی / جوابش نگویم کم و کاستی
وخود را چو بشناسم از نیک کار / همیشه زمن ماند این یادگار

دگر شد و ایشان بکیش یکی بود / همی آنکه از راستی دین شود
همه آنچه میسا کنم از روزگار / بروشش ببینند از آموزگار

ثنا و ستایش خدا را کنند / هم این بنده را آفرین میکنند
همیشه درین گیتی و آن جهان / بود سود شاهنشهی را از آن

شهنشاه شد شادمان زین سخن / ورا آفرین کرد با جان و تن
بدپیش خدا برد آنکه نماز / همی کرد بسیار شکرانه باز

که ما را بفیروزی داشته
فساد و شر دیو برداشته
چو از شکر گفتن بپرداخته
همانگه شه نامور پاک کیش
بپرسید و گفت ای سر موبدان
چه در فره دانش چه در دید و هش
خورش با نیوشش و عمر چند آن بود
خدای سروش اندران کشورش
همه مرغ و ماهی یکجا هوشان
بکوه و به او رود را مانش است
نبشتش کشور آمردمان کان بود
ز جاماسب پرسید پس شاه زند
بایران کویچ و چه کرد و نیز
خورشهاش چون و نیایش چسان
بود سوی مشرق همی کنگ دژ
ایشش راه و ویران بود آنچه
ز پولاد و آهن برارنده دان
همی هفت رود از انجا روان
نکوزند کی یار بهدین و کیش

نکیمی با نام من خاسته
جهان را با نیکی آراسته
تو او را بگیتی پدیدار کرد
پس او بر دو سجده به پیش خدا

پرسیدن گشتاسب از حکیم جاماسب از بخش کشور زرین از داد و دین و روشهای آمردمان و پاسخ حکیم

مرا آگهی ده ز رسم کهان
چگونه است از تیرگی و درش
روانشان ز مردن کجا میرود
بهش داده هم دین او پر او دکش
سرشش اشو هست بالای ایشان
بسی خیر و شر هست بدراستیشان
خورششان هم از بهم کاوان بود
که در ملک ازره شود مردمان
بود در و پرست بود در و رزشت
بدو گفت جاماسب کای نیکنام
سیصد سالکی عمر ایشان شمار
بدان او که میر بهشت اشو
بهشتست شان نیز دوزخ نشند
ز دار و درخت اندران جایها

پرسیدن شاه از داد و دین و روشهای مردمان کنگدژ و ایران کیشر و چه کرد و پاسخ دادن حکیم

چو میرند ایشان روند گذر روان
بیابند بهشت سوی ایران کیشر
چو بسیار و کم اندر انجا بسر
از آن کنگ کاهست سیمین دران
ببالا بر آید همی زاندران
روان دوست و بنیاد پوریود کش
چنین پاسخش داد کای پاک تن
که در کنگ کیانش جای که کرد
فرستاست هفت اندر آنجا بجوی
بدانجای زرین همی مینهند
درختان بسیار پرگل ببار
از ایشان نیایش و هوش و پیشتر

بکردی مرا شهره زان پاک مرد
همیدون است حاجت بر رهنما
از آن پس سر خویش برداشته
زفرزانه جاماسب دستور پیش
چسانند رسم و ره و دین شان
روشهایشان کوکه را کوته است
بار زه شوه مردمان تمام
مرا ایشان ز نیکی همه کار بار
بکر کشوری آنکه گفتی شنو
همه ایشان کبر و آخر دمیرند
نباشد ز هیچ میوه و دوا
که در کنگ دژ مردمان کیستند
روشهایشان داد و دین چیست
نکو گوش کن آنچه گویم سخن
چو فرهنگ پیرامنش هفت قصار
ز زرین و سیمین و شیر و من و روی
نکو مرغزار اندران هفت
نه سردی نه گرمی همیشه بهار
چو میرند همه آن اشو سپهر

بشوتن بدانجای سالار ورد — که هست آن شها پس پرخرد
دگر از و جگر بر سپید شاد — بدانجا روان دوست بهدین نهاد

همه پاک دینان همه کرده مند — از ایشان سیصد سال آنجا زیند
که چون بر چهل سال از مرد و زن — بزایند فرزند از ایشان متن

دو فرزند زاید پس از سال چل — یکی دختر و یک پسر دگسل
بمیرد نه کم نه زیاده از آن — همه بر ره داد کردیکان

وز آن شهر باشد سه محلت از آن — بگویم شمارش نکوتر بدان
بیک محلت آن جفت نه صد بود — دگر محلتش جفت ششصد بود

بمحلت سوم جفت سیصد بدان — شمارش نه کم نه زیاده از آن
بود دور آن شهر فرسنگ شش — دو فرسنگ آباد باشد بکش

دو فرسنگ درختان همه میوه دار — دو فرسنگ بدانجا یکی کشت کار
دگر شرح آن شهر گویم تو دان — بود چار ره و اندر آنجا روان

یکی زود روغن دگر زود شیر — سوم می چهارم عسل را قدیر
بدانجای پتیاره کمتر بود — چو ملکوس جادو زمستان شود

هم از هر دو هم جانور چارپای — رسید اندر آنجا که باید جای
بزیر زمین اندر ایران کویژ — و جمکرد جم ساخت آنجای ویژ

ز ایران کویژ گویم اکنون نشان — بدانجا همه پاک بهدین نهاد
ز هر جایها خوبتر آن جمند — خدا آفریده ورا نیک کرند

ز هر کشور آن شهر اول نشان — باقلیم هفت اندران مسیان
سیصد سال مردم در آنجا زیند — در آن شهر کمتر بود آن نسند

ز پس مرد و زاری نه زیشان دروغ — همیشه ابا راستی شان فروغ
زیک نان شود سیر ده مرد را — بود درد و بیمار کمتر بدان

از آن هر که بود او و پس مرد و زن — رمه گاو و گوسفندان روان
بده ماه آنجا زمستان شود — از آن پس بد و ماه تابان بود

تنی انجمه دو ماه سرد از آن — از ایشان زمستان پتیاره دان
بسی مار آوی بدانجا درد — چو میرند مردان آنجا شود

هم انجا بود پادشاهی پرورش — کو پت شاه انجا نشسته هوش
زید گوسفندان صد و پنجه سال — بود اندر آنجای کمتر زوال

از آن پس بپرسید شاه جهان — ز پایی دوال و کهربسران
ز دو چشم و گوش تشنگان — زبوم و زمین داد و دین نشان

پرسیدن شاه از حکیم از داد و دین ور و شهرهای ورجمکرد و ورکوشان و تشنکگان و دوالپایان و کهربسران پاسخ او

زنیدش حیسان و خورش چون بود — چو میرند ایشان روان کو شود
از آن نیمه او مزدیسنند — و یا نیمه زشت اهرمنند

چنین داد پاسخ که ورچشمکان — از ایشان زمین جای بریان همان
فراوان بدانجای دار و درخت — بسی هست کادان در آنجا سخت

از ایشان همه نیمه ای اهرمن — کسی نیست سالار آن انجمن
چو میرند او را همه کرگسان خورند — بهر یک در آتش کشان افکنند

ازان جانور کو خره کارتر
ازیشان بود میخورندان بتر

نه دین را شناسند نه داد و چیز
چو میرند در ره نه هستند نیز

ازان نیمه او رفرزندشان
همیشه تنازع بود در گوشکان

ز پای دوالان و زنده سران
بشنو تا بگویم از آن زینیان

ازیشان کسی نیست سالار یاد
همه همنشه آهرمن اند نژاد

بد نیکوئی هستند در گوشکان
ز برگ درختان خورشهاشان

چو تشنیزکان شهر کوری خویش
بزیر پرستار باشند پیش

بمیرند تشنیزکان کو بوند
بهشت است و از ایشان بدوزخ شوند

نه کرفه شناسند و نه داد و دین
نداند ثواب و بزه هیچ ازین

هر آنچ از اشو بهند آنرا خورند
چه میرند از ایشان و با هم خورند

کسی پاک و پاکیزه اش نیست ازان
ز مردن بدوزخ روند ازان

پرسیدن شاه از مردم سیلان و پاسخ حکیم

ز فرزانه پرسید شاه جهان
که گویند سیلان کم از دان

وزان کیست سالار و نیکی کی اند
چو میرند از آنها روان کو روند

کزیشان بمردم ولیکن همی جهانیان
ازیشان بر و مست جائی نهان

که باشند ایشان بدریا زره
ز زیندگی شان تا همکن فره

چنین داد پاسخ که شان زندگان
بدریا زره در بباشند شان

ابی مرغ و ماهی و هم گوسفند
خرد است کر ایشان همه را خورند

همی خشک میرند و هست او بهشت
روند آن بدوزخ در آن جای زشت

ز جاماسب پرسید بار دگر
بها بدار شاهنشه نامور

پرسیدن شاه از حکیم که پیش از ما چند پادشاهان بودند و هر یکی پادشاهی چند کرده اند و پاسخ او

کز ایشان پیش ما شاه بودند چند
که شان شهریاری بکردند چند

که اول شهنشاهی و تاج و گاه
رسید و همی پاک کیومرث شاه

از آن پس بهوشنگ شاهی رسید
چهل سال شاهی بدو آرمید

ببا همچنان شان که مردان پاک
ببودند با جهانی و شهر مناک

بفرمان چنان داشته دیو را
که با او برآمد همی ریو را

همه مردمان نیز با کامهای
ببودند در خوشگواری بجای

بو بیج و خزو نور در وقت اوی
نبد پیری و مرگ و هم بیخوی

بفرمانش بد ابر و باد آنزمان
نه سرما نه گرما نه رشک و گمان

حکیم آگهی داد پاسخ بشاه
که نوشه روان باد چون هور و ماه

بسی سال او پادشاهی بکرد
گرفتند در شهریاریش مرد

نبوده همی مرگ در وقت اوی
چو پیری و بیماری و رشتخوی

رسید و طهمورث از بعد آن
بسی سال او کرد شاهی روان

بشد دیو بسته جز بیر اندرون
که نتوان یاد کرد هر کرانه ان

از آن پس چو جمشید فرخ همال
بشد شاه بر هفتصد و هفده سال

پسر با پدر باز نشناخت کس
جوان هر دو یکسان بودند و بس

جهان گرد همچون هوای بهشت
بگیتی همه نیکوئی و سرشت

همه کار کرده بجمهر جاروان ‏ بزه تا پدیدار شد از جهان
نه کبر و نه خشم و نه آز و نیاز ‏ نه پیوند و نه انبوهی فراز

ز چاه و ز چشمه ز رود روان ‏ نه هرگز شود آب کمتر از آن
هنرها و هستی از و شد پدید ‏ بزور خرد و چشم مرد آفرید

ببد خویشتن شاه و پیغمبرش ‏ ز نیکی بخلق جهان بهرسش
ملایک پرستش آمدندی فراز ‏ بیاموختی راه یزدان ورا

پس آنکه چو دیوان فریبش بداد ‏ بگشت از ره و رسم یزدان و داد
چو شد ناسپاسش بیزدان پاک ‏ از و بخت برگشت آمد بخاک

ز جمشید شاهی بضحاک شاه ‏ باو میرسید و نشسته بگاه
همی کرد شاهی بسال هزار ‏ ابا جور و بیدادی آن ظلمکار

در آن الف کم بود یک نیمروز ‏ ستمها بسی کرد آن کینه توز
پس ایزد ابا رحمت و نور خویش ‏ پدید آوریده فریدون پیش

از آنپس فریدون دانش پژوه ‏ ببسته ورا بر دماوند کوه
نشسته بانصاف بر تخت عاج ‏ همو سال پانصد ابا فر و تاج

منوچهر پس راند شاهنشهی ‏ صد و بیست سالش ابا فرهی
پس آن نوذر نامور هشت سال ‏ همی کرد شاهی به بیداد حال

رسیده با فراسیاب آنپیش ‏ بایران شد آن شاه ناپاک کیش
دو شش سال شاهی بیاد او زاب ‏ بسی ایچ جور و ستمها نشاند

بزد و ابن طهماسب پس سال پنج ‏ همی راند شاهی بانصاف سنج
بیاری یزدان از ایران زمین ‏ برون کرد افراسیاب او زکین

بیک آرشی تیر صلحش براند ‏ بزو هر کسی آفرینها بخواند
پس آن شاه گرشاسب سال نیز ‏ نشسته بتخت پدر با مهین

همی بعد از آن سال صد کیقباد ‏ همه شهریاری برایند شاه
جهاندار کاوس از فرخ نهال ‏ پس او کرد شاهی صد و پنجه سال

از آنپس شهنشاه فیروزبخت ‏ جهاندار کیخسروی ارجمند
همی کرد شاهیش تا سال شصت ‏ سر دشمن خویش را کرد پست

از آنپس جهاندار لهراسب شاه ‏ بنیکی نشسته ابر تخت گاه
منور جهان کرد آن پرکمال ‏ همی کرد شاهی صد و بیست سال

چو در شهریاریش بیاری ‏ ننوده کسی رنج و تیماری
بشاهی همه مردمان هر کسی ‏ خوشی و خرمی اندر راحت بسی

از آنپس همی تاج و تخت ورا ‏ رسیده بر سم کیی با شما
شهنشاهی تو صد و بیست سال ‏ شود در جهان بر قرارش کمال

چو حکم تو بر هفت کشور زمین ‏ روا نیست با پاکی و داد و دین
بیاراستی دین یزدان جهان ‏ که هرگز نگردد و کند و زمان

ندیده چو تو شاه هرگز کسی ‏ سزاوار شاهی تو هستی بسی
دگر بار برسید گشتاسب شاه ‏ ز جاماسب فرزانه پاک راه

بگو تو که از من همین تاج و تخت ‏ گرامیر سد فره و بهیم و تخت
همه یک بیک نام تا رستخیز ‏ تو بشمار پیشم که باشند تیز

بچندان همه سال در روزگار
که شاهی کند او به پیشم شمار

چگونه بود عادت و اعتقاد
روانه چه پاسش کند دین و داد

چنین داد پاسخ حکیم جهان
که جاوید پادشاهی در زمان

کزین تاج و تخت ز شاه دلیر
رسد پادشاهی ابا اردشیر

بنامش شه بهمن پرکمال
بشاهی نشیند صد و بیست سال

بسی سال شاهی بر او نه پای
با انصاف دارد ابر تخت پای

شهنشاه داراب فرخ نهال
کند پادشاهی ده و چار سال

دو شش سال دارای دارا بشاه
بجود و کامه شاهی نشیند بگاه

بسال دو و هفته یک از میان
سکندر که کرد و زرا کیان

کند ملک ایران همه پر خراب
بدین به خلل میرساند شتاب

همی اشک هم نوش هم اردوان
نیز پور سکندر خسرو همه تو بدان

بجمله دویست و هشتاد و پنج
برانند شان پادشاهی به پنج

شه اردشیر با انصاف دان
بدان را بشوید همو از جهان

کند پادشاهی چهل سال هست
آباد دارد همه کوه و دشت

چو اردوان پیراسته در وقت او
جهان را کند تازه و پاک رو

دگر باره او دین زرتشت را
روان میکند خوب و بعیش و سرا

پس آن شاه شاپور بن اردشیر
بسی سال شاهی کند آن دلیر

شود دار با دستور اوی
بدین همی آورد و [illegible]

که هرمز و شاپور فرخ نهال
کند پادشاهی همی پنج سال

چو بهرام هرمز شاهی کند
به ده سال فرخنده رائی کند

همی بود ده سال بهرام شاه
شود پور بهرام با دستگاه

چو نه سال نرسی بهرام رد
بدو سال هرمز و نرسی بود

بهفتاد و دو سال شاپور شاه
بود پور هرمز در تخت گاه

یکی اردشیر بود نیک کار
دو شش سال و سه یا آن شهریار

چو شاپور شاپور پس در زمان
کند پانزده سال شاهی روان

چو بهرام شاپور آن شهریار
شود چهارده سال آن کامگار

یکی یزدگرد بد همی بیست سال
بود پور بهرام با زوال

چو بهرام گور شه پرکمال
کند پادشاهی سه و شصت سال

رعیت نوازی کند در جهان
ز داد و دهش هم دل در امان

پسر یزدجرد آن با انصاف داد
بدار و جهان را آباد و شاد

یکی پور او یزدجرد [illegible]
بنه سال او پادشاهی کند

بود شاه فیروز بن یزدجرد
بسی سال شاهیش با دستبرد

جهان پرور و تا همی هفت سال
کرا تا از جهان [illegible] حال

کند پادشاهی پس از وی [illegible]
ز شاهی بیست شاد و پوشد لباس

پس آنکه کند پادشاهی قباد
چهل سال با جور و بیداد باد

[illegible] او مزدک بدگهر
بدین در خلل میرساند خطر

همه رسم نیکی کند در جهان
ولیکن همی [illegible]

یکی شاه کسری بود تو بدان
که یعنی بگویند نوشیروان

نهد تاج بر سر چل و هشت سال
براند شهنشاهیش با کمال
بعالم کند عدل و انصاف و داد
ز عدلش جهان گردد آباد و شاد

همه نیک راهی بود در زمان
همه پاک باشند و روشن روان
و دیگر پسر باشدش پادشاه
ورا نام هرمز با دستگاه

بسال ده و دو چو آن نامدار
کند پادشاهی بقدر روزگار
چو پرویز خسرو سی و هشت سال
نشیند بشاهی فرخنده فال

کند پادشاهی بزیر و زبر
ز بیداد او کس نگوید خبر
پس آنگه گذشت آنچنان شاهیش
ابا دبدبه شوکت و حشمتش

جوانمردی و رادی و بخششی
نکرده کس چنین و خششی
از آن پس ورا پور تا هفت ماه
نهد تاج بر سر زبیر سهم و راد

که شیرویه خوانند او را بنام
بباشد زده باز و فرم عوام
بیکسال و شش مه بود اردشیر
که پور قباد آن بود نره شیر

چو سی زخت شه بلند خسرو بود
بشاه فرخنده شاهی کند
بیک سال هم کشور با توان
کند پادشاهی بنیکی روان

یکی سفر نیز دگر سیصد بار
براند شهنشاهی آن نیک کار
کند پادشاهی همه بیست سال
نباشد کسی مثل آن بی همال

بباشد چو او شاه فرخنده بخت
بباشد سزاواری تاج و تخت
بپاکی براند همه کارها
هم از بخت خاقان کشد بارها

در ایام او مردمان عز و ناز
بسی جهی کنند و رهند از گراز
از آن پس بد ایام آید پدید
کز نیکوئی هرگز ندید و شنید

از ایران زمین پادشاهی رود
همی دین به با ضعف می شود
چه ترکان و چه رومی و تازیان
نشینند بر تخت و آرد زیان

همه مرز آباد ویران کنند
بناهای ایرانیان بشکنند
که گفتار او را نگویم به هیچ
نه بینم بجز غارت و غلغلیج

و دیگر بار پرسید گشتاسب شاه
زدو نامی جاماسب در پیشگاه

پرسیدن شاه از حکیم از نشانهای بد از جهان

بباشد و باه گران چند بار
چو قحط و نیاز گران چند بار
چو آب سیه چند باری بود
همی بار چند انکه طوفان شود

بود بار چندان به درد عظیم
چو برف سیه چند باری عظیم
چو سرخی تگرگی بود چند بار
همه یک بیک پیش من می شمار

بهنگام جاماسب پاسخ بداد
که شاها خوش و خرم و شاد باد
بانا ز تا جاودان زندگی
همیشه به پشت کنم بندگی

چو پرسیدیم از وباه گران
بیار چهار آن بباشد بدان
یکی در شهنشاهی دیو سار
چو ضحاک تازی شه پرنگار

و دیگر بار در وقت شاپور شاه
که آن پور زنی بود پاک راه
سوم بار باشد همی در جهان
بوقت هاد و بهرام و آن

یکی شب چو پیغمبری نو شود
که یعنی بوقت او شید ربود
چهارم بگاه سیاه سپیدش
بآخر قیامت تو از من نیوش

بسی بار قحط و نیاز گران
بگوییم نزدیک شاه جهان

نخستین چو در وقت افراسیاب
که شاه پشنگش ورا بود باب

دگر بار در وقت فیروز شاه
ستوهم با بامی و شیدنگاه

همی آب باران سیاه شد بار
بگوییم تو بیکن مرا ورا شمار

یکی در شهنشاهی اردوان
دگر بار در وقت کاوسان

که بر آسمان شد هم از گفت دیو
بکرد و بد از راه کیهان خدیو

بیاشد سوم بار در تن پسین
شود هر چه گفتم بشاه زمین

بود بار سه کارزار گران
نخستین تو در وقت کاوس دان

دوم بار در پادشاهی شما
ستوهم ز درگاه اوشیدرا

چو آن ژاله سرخ و برف سیاه
بود چهار بار آن ای شهنشاه

یکی نیز در وقت دارا شاه
دگر شه منوچهر هوشیدر بگاه

سوم در شهنشاهی یزدگرد
چهارم بود وقت اوشیدر پسر

بود همچنان در بهنگام سوم
هم از لشکر تازی و ترک و روم

از آن پس همی بر کنار فرات
شود دیگر و آن لشکر بد ذات

بسی بیکران کارزار اوفتند
همه دین و شاهی برون آورند

چو دین مهاباد وقت آدرسی
پدید آورد و جور بهم هر کسی

یکی سر میکنم از قصه نغز
که موبد را شود آسوده مغز

اشو زرتشت زاد آنکو ز مادر
بر ویش بود تابان فر آذر

رفتن زرتشت بدرگاه یزدان و بازآمدن او و دعوی پیغمبری نمودن او و معجزاتهای از دین آتش و بهرام

ازین دنیا بپاکی سر کشیده
چو در سی سالگی عمرش رسیده

بناگه بهمن آمد برد او را
بدرگاه خدا بسپرد او را

در آنجا او همی ده سال ماند
رموز جملها اسرار خواند

همه اسرار غیب او را عیان شد
ز هرگونه علوم او را روان شد

خود او پیکر ز پیشش عرض کرده
که در پیشم نماند هیچ پرده

کنون خواهم که من بی‌مرگ مانم
نهانی سرها از تو بدانم

بناگه داد پاسخ پاک داور
ابا زرتشت وی دادار نیکوکار

که جاوید بقا دادن روا نیست
ترا این آرزو جستن بجا نیست

که عمر تو همه هفتاد و پنج است
[illegible]

چو هوشش تو هم از دست بر آید
بر آید و ز تو اش تا تم شود سود

گر از تو مرگ بر بندم همیشه
بهر اهنت بود آن رنج پیشه

کنون من مرگ را بستن توانم
نمودن تن پسین کردن ندانم

مثال آنکسی کز پیش پادشاه
بود ایشش خبر زانکه گذشته است وی

چو خور روان آنکه بین خواهش بود
ز اول تا ابد او را نموده

چنان و ببینش که مو بر گو ستانه
حسابش کرد او تا چون و چند است

همه تا تن پسین اش شاد دیده
نهانی کار در غورش رسیده

چو دیده شد که در آخر زمانه
همه در رنج و سختی بی کرانه

همه مردم به بخت خوار و زار اند
در آن گیتی به سختی می گذارند

برهنه پای و سرگردان و حیران
همی لرزید بر خود دل لرزان

حزین دلگشت و نادم شد ز گفتار
چنین نالش نمود پیش دادار

ازین دنیا که دایم بی‌وفا است
غم و رنج و عنای و بلا است

سپنجست این سرای جای ماتم
در و مردم همیشه هست پرغم

باین گیتی هر آنکس و آنچه زاده
که خاک او را چو خود خاکش کرده

مرا بگذار تا اینجا بمانم
بلطف رحمت خود ده امانم

پس آنگه پاسخش داده خداوند
بزودی رو ازینجا باش خورسند

ترا دو سال شد ماندی درین جا
تو نیک آموختی از زند و استا

کنون از عمر چل سالت گذشته
ابا پیغمبری رو باز گشته

که باقی از حیاتت سی و هفت است
ببین گشتاسب را کز خویش رفت است

همه از هفت و هفتاد است این سال
نوشته بود در عمرت چنین حال

گر این دین را تو در گیتی رسانی
بماند از تو در عالم نشانی

فرشته گفت با زرتشت پرویر
مژه بر هم زن و چشمت فرا گیر

بقول آن فرشته آنچنان کرد
بایران بوم او را زود آورد

از آنجا او سوی شاه جهان شد
شهنشه دیدش و در امتحان شد

بگفتا از کجا می آیی ای مرد
چه دیدی از جهان از گرم و از سرد

بگفت از عالم بالا رسیدم
بگویم آنچه آنجا ها بدیدم

شهنشه گفت کو روشن کنون تو
همی دانم که پاکی از فسون تو

بدی آلوده دیدم این جهان را
بکن آگه ز بدکاری میان ها

بدو زرتشت گفت ای شاه کیهان
فرستاده منم پیدا ز یزدان

بگفت از ایزد پیک گرامم
مرا او را اول و آخر سرایم

خجسته ذات نامش بود زرتشت
که دیو و اهرمن را او همی گشت

چه دشمن هر خدا را اهرمن شد
اشو زرتشت خصم آن فتن شد

در آن وقت آنکه زرتشت و آن شاه
به پیش شاه دین گشتاسپ شد راه

زبان بگشا و از حکم الهی
درو و آورد در ایوان شاهی

دعا و آفرین از حد فزون گفت
ز هر گونه عجب در و گهر سفت

بلفظ زند و استا آفرین خوان
گرو شاه و بزرگان خیره تر مانده

چو زرتشت آفرینها را بگفت
بالماس زبان در چنین سفت

بشه میگفت من پیغمبرستم
بسوی دین یزدان رهبرستم

خدا فرموده است بپذیر دین را
بگام دین بکن چرخ و زمین را

نگه کن آسمان را چون برآورد
روانش بر زمین چون آسیا کرد

بغیر از آب و خاکش کرد برپا
چنین رخشنده و زیبا برپا

باین گردنده گرداننده هست
نهانی راز را داننده هست

شکوه حق ترا در دل گراید
یقین جان تو پاکان گراید

ازین گوینده بپذیری تو دین را
بگو ای آفرین جان آفرین را

همان بهتر بیاموزی ز من راه
که بی دینی نخوش آید ز تو شاها

پس آنگه داد پاسخ شاه بهدین
بزرتشت اشو پیغمبر دین

ز تو خواهم که برهانم نکائی
بدو گفتا چه چیز اکنون گشائی

به این معجز نمائی این آن را / روان و بخردان از دان را
همانگه گفت آن دیندار از بهشتا / که ای دین را پناه از بهشت هم بهشت
روا باشد که من آن را بجویم / قبول افتد بیزدان آنچه گویم
یکی خواهم که جنت را ببینم / حیات جاودان را کل بچینم
سوم چون بگذرد این جنگ از یادم / بدشمن هر کجا دستی نمایم
چهارم آنکه من هر سه گزینم / بدل این چار چیز آید گزینم
بفر شو و آنکهی ز بهشت دیدار آی / بشد گفت آنکه ای پاک نکوکار
بذات داور دادار شاید / بجز او هیچ کس راهی نباید
ولی باید که دل را است دار / شک و شبهه بدل هرگز نیاری
شهنشه بر همین اقرار کرده / نماند اندرین گفتار پرده
ازین حجت کسی را شک نماند / ترا هر کس فرستاده بداند
چو خود دید از پی گستر کشیده / شب تاریک را دامن دریده
شهنشه چو نکو بر تخت نشست / بسر بر تاج زرین گر نشسته
جمع آمد و با ده صد هزاران / روان و بخردان و نامداران
مرا تا نام هست تا خیر ماند / خود این حجت کل دل بشکفاند
عجب نبود پرستاید گر انگار / که هر گونه نوا از دست داد
ورا آنجا با مقام خویش بینم / نهانی آنچه باشد پیش بینم
گر پاکان کرد کار رانی همان / گرامین از تو گویم شکر الا
اگر با خواب تا که در ربوده / هر آنچش بود کام دل نموده

دلم را شاد گردانی ازینها / چنان کافزایدم زان خرمیها
بگو بر من که خود حاجت چه داری / که از درگاه حق خواهم برآری
بدو شه داد پاسخ کای توانا / گشا مشکل اگر هستی توانا
دوم بگذار تن بر جسم کاینها / تنم جان را بود محکم حصاری
سوم آنکه همه اسرار دانم / نهان و آشکارا آید عیانم
بجان بشکفت شاه نیک کردار / که خواهم اینچنین از لطف داور
خدا این چار یک کس را نبخشد / اگر خود رهنما بود ست و ارشاد
ازین هر چار یک چیزی گزینی / ظفر در خویشتن شاید که بینی
فرستاده مرا از بهر اینکار / که بنمایم ترا ره سوی داور
رها این چار گر حق چار کس را / روا گرداند این ملتمس را
چو از گفتار او شاه این شنیده / همین چار آرزو از وی گزیده
جهان گشته ز نور پاک روشن / دل هر دم شکفته همچون گلشن
ز هر گوشه خردمندان بجوشند / بنزد خویش بر کرسی نشاندند
شهنشه گفت کای نیکان درگاه / نماید گر مرا زردشت این کام
دعا کرد و نشسته آن مه آتشت / که تا بیند تو در باغ جنان
ملک گفتا که هست این قصه ما را / که جنت را ببینم آشکارا
قبولش کرد زردشت آنچه گفته / بالماس ستایش در همی سفته
نیاز من یکی بپذیر آسد / که پیشت راز چه باطن چه ظاهر
چو رخشان آفتابی عالم افروز / پدید آمد جهان گشته چو نور

نشسته شاد و شه بر تخت زرین ... مرصع تاج بر سر گوهر آگین
ز زرتشت اشو آمد بر شاه ... بشه کرد آفرین بنشست یکجا

چهار آمد فرشته خرم و خوش ... در آن ساعت که ساعت بود دلکش
شهنشه کان فرشته دید از دور ... جهان تابنده چون خورشید پرنور

ملک گفتا بزرتشت این چه باشد ... چنین در جلوه و آیین که باشد
بدین حشمت سواران از کجایند ... بدین تعجیل پیش ما چه آیند

ز آدم همچنین صورت ندیدم ... چنین گل از گلستانی نچیدم
دوان هر چار نزد شاه رفتند ... چو گل از روی شاه و بها شکفتند

یکی اردی بهشت پاک پانا ... دوم بهمن که هست اختر توانا
سوم آذرگشسب آن جان بانان ... چهارم آذر خرداد و مستان

نشسته هر یکی بر اسب چو میغ ... سلیح و ترکشش بود و کمر تیغ
چو آمد هر یکی بر اسپ پویان ... بشه گشتاسپ گفتند آن اشویان

رسولانیم ما از پیش داور ... همی آییم گفت باشیم یاور
خدا گفتست کای زرتشت دانا ... بود رهبر شما را آن توانا

فرستاده بدو ور تو خداوند ... یکی آتش ور برام و گرزه
چو آمد از خداوندان گزیده ... بدین دو چیز در گیتی رسیده

بهمن شاه آتشش نگهدار و جهان را ... ز نور او بود خرمنت جهان را
یقین میدان که این نور آفریده ... دل ما بهر این داده گواهیست

ز گفتار خدا بشنو تو این پند ... بگفتا زبهر این اشو مستند
ملک از بهر او کوشش نماید ... بجز جا مرتبه جاهش فزاید

بهمن روزه نیایش هیچ آتش دان ... کند او را چو فرموده پشیمان
ترا باید که خدمت واگزینی ... که در هر جا از و مقصود بینی

زمین بوسه کنان با بیم گرفته ... هر آن حاجت که خواهی زان نهفته
چو این گفتار از زرتشت درکیش ... بیامد خود ز تخت افتاد در پیش

بیامد بعد لختی هوش با نیش ... ورا در دل عیان گشته بر آتش
به پیش داور گزاری نمودش ... همی یک پاس بر پا زار بودش

همی گفت ای خدای پاک دادار ... همیشه بوده ای یار نگهدار
بفرمان تو بر بندم میان را ... نوازی تو کمینه بندگان را

ز گفتار پیمبر شد یقینم ... که آنچ او گوید او آن برگزینم
ز شه پاسخ شنودند و برفتند ... سواران دین نمودند و نهفتند

چنان انبوه جمع آمد بدرگاه ... که موری را ز مردم تنگ شد راه
در آن وقتی که هر کس بد بدرگاه ... کیان بودند ایشان پیش این شاه

ز ایشان نور می تافت چو خورشید ... تن ما جمله لرزان گشت چون بید
پس آنگه گفت شاهنشاه بهدین ... بزرتشت اشو آمد که دین را

که حکمت بر سرم از امر یزدان ... فدای تو کنم هم مال و هم جان
مرادی ما ز یزدان خواستی تو ... برآوردی مراد از راستی تو

بپرورد این مرغ خرد از که پریده ... بمقدار ضیا ور داده چیست
بفرمود آنگهی آن شاه گشتاسپ ... ابا دانش ور فرزانه جاماسپ

عجب دیر وز من دیدم بدیده
فرشته چنین پیش من رسیده

بدنیا در ولاقانش سپاهم
از آن رو مرورا با جان گزیدم

پشیمان گشته ام بخشای پیمبر
که در هر دو سرا هستی تو رهبر

بوستا در نوشته روزگارت
به پیش ایزد شده خوب کارت

مرا گفتا فرستاده خداوند
بهمراه آتش آرند و چون زنند

چو شد از وی ورا ایمنی یقینم
مر آن بد که دینش برگزینیم

برابر آن دو گون چیزی که داده
یکی نار و گل و هم شیر و باده

همانا یکی شیشه چون شاه خورده
پس از خوردن همانگه خواب کرده

ببینو جای خود را بنگریده
در آنجا نیک و پاکان را بدیده

پشوتن را بداده شیر سرشته
روان او از آن بی مرگ گشته

نهانی راز پیش او نمانده
بعالم آنچه خواهد بود خوانده

بتن او را نباشد کارگر زخم
چو آهن باشد آن تن زیر هر زخم

همی مالان برخسار زمین را
زبان بگشاد اول آفرین را

تو تنهائی و نبود خود زوالت
تو شاهی و نباشد خود زوالت

پس آنکه پیش خود زرتشت را خواند
یکایک آنچه بد دیده بر و خواند

بدین برهان تو من خود گواهم
تو ای رهبر یکی بنمای راهم

اوستا را طلب کرده از و شاه
از آنجا چند گروه خواند بگاه

بفرمود آنگهی پس شه موبدان را
همی دانشوران و هیربدان را

بپرسند تا ابد هم آخر کار
که تا باشد مرا حجت پدیدار

بچشم خویشتن دیدم فرشته
همه اسرار در وی بد سرشته

کنون توبه ز هر گونه گناهان
کنم از بیش و کم عذری تو ایمان

بدو زرتشت گفتا ای ارشاهم
میاور اندوه و هرگز مخور غم

پس آنگه گفت باز زرتشت وینده
تو حاجت خواه پس باز و داد

بدینگونه سخن دمساز گشته
پس آنگه آن فرشته بازگشته

درون شستن بفرمود آن پیمبر
شد این برهان و دین پادشاه بر

پیمبر آن زراتشت اشوباز
اوستا خواند و پیش هیربدان باز

بدیده اندر و مینوی داد
روانش دید اشگفتی دینکار

بدیده دیدبان هر کسی را
شگفت آمد همین معنی بسی را

از آن پیشه گاش جاماسپ را داد
ز علم اول و آخر شد آباد

بر وئین تن بداد آن نار و دانه
بخورد آن تا بتن گشت جوانه

پس آنگاهی که شه بیدار گشته
وزان خوش خواب خفته و هشیار گشته

همی گفتا ای خدای پاک داور
مرا در دو سرا هستی تو یاور

مرا امید که در تو من ببستم
چنان چون خواستم آمد بدستم

دگر ره گفت شه کای راه رهبر
فرستاده توی آخر ز داور

بپذیرفت آنگهی دین شاه گشتاسپ
همان دانا که میگوئید جاماسپ

شدند اهرمن و بدکاره دیوان
ز او از اوستا خود گریزان

که دستوران نام آور در زمین
ز بهر آوران خدمت سرانید

پیمبر گفت بنهد دین بساز
ز بهر آنکه تا کامل شود باز

پس آنکه گفت با زرتشت بهدین
که آتش چند گونه هست در دین

فرشته داد پاسخ کای جهاندار
کنون گویم تو با من گوش بگذار

یکی مجمر درآورد هم بر آتش
ز حال جاودانی بین صفاتش

شش آتش اینها است در آتش بینی
ترا میگویم آخر نیک می بین

بدین به بفرمود و خداوند
که مذکور آمد در زند و پازند

یک آتش برزشونگه نام دارد
که در درگاه یزدان کام دارد

بدرگاه خدا باشد همیشه
درا در دهر هرگز نیست پیشه

دوم آتش که وهوفریان بنامست
درون مردم و حیوان تمامست

بتازی در مر او را طبع خوانند
عزیزی هسم که دانایانش خوانند

سوم آتش که اوروازشت نامش
هم از اشجار و اورورشد تمامش

چهارم آتش واجشت پیداست
که او از برق همواره هویداست

همان پنجم که اسپنت نامست
که پیدائی هم از سنگش تمامست

ششم آتش که نیریوسنگ قایم
که او در ناف شاهانست دایم

از اینها برتر است بهرام آتش
که در وندید و زند آمد صفاتش

ورا بنواختم دادار داور
بهر حاجت از او میخواه یاور

از او هر چیز را باشد فزونی
باو گردد فزون شوق درونی

هم او دارنده هست اندر دو دنیا
درین گیتی که هم اوست یاور

به پیشین وقت آن هروسپ آگاه
ابا شاه کیومرث است همراه

درین دنیا که یزدانش فرستاد
سؤالش مینمود باز ایستاد

مرا مفرست ای دادار عالم
هزاره گر رود آنگه چه حالم

کس از بی عقلیم عزت نیارد
ز مویم چشم کرده بین بکارد

هزاره پاک آنکه آخر آید
بد مردم مرا مشکل نماید

ز نیرو در جهان رفتن برآیم
مرا بر آسمان باشد شتابم

همی بر آسمان استاره باشم
چو خورشید و قمر همواره باشم

ابا خورشید و ماهش همنشینم
جهان روشن کنم از نور یکبار

پس آنکه داد فرمان بخشش داد
که ای آتش بگیتی شو بدلشاد

ترا بر آسمان بودن نشاید
بجز تو کار دین هم کی نباید

با مردمان بگیتی در تو شو زود
همه عالم ز زردشت هست خشنود

ز تو برهان بود مرد بهی را
رسد نو نو ز نورت این جهان را

خلایق بی تو نتوانند بودن
بجز یاری ترا باید نمودن

بدنیا در ترا رفتن ضرورست
تو ای کاندر دو عالم از تو نورست

کلید مینوئی با تو بدادم
اگر خشنود باشی از تو شادم

تو خوشنودش کردی گر از نشانها
بهر کارش شود راضی بیزدانها

ز تو یکدم فراموشی نخواهم
همی هر لحظه باشی در پناهم

پس از وی تا ازو خشنود گشته
همانکه سوی گیتی برگذشته

بنشسته در او شاد گرز
که تا ن هشیار باش از بهر آذر

ز کار آذران کوشش نمائی
بجز جا جاه او را بفزائی

از اینان آب دایم دور داری
که تا درجی بره نار خواری

یکی در تهای آتش نشاندست ... دگر درج با آب اندر بماندست
که همواره بدین نیایش در آیند ... بهر دو در رسند و بنمایند
به پیش آفتاب آتش نهادن ... نمی شاید مرا ورا رنج دادن
نه در وی سوختن تر چیز شاید ... ز چوب تر کنند بسیار آید
نها چون دیکت را بر دیگدانی ... با آتش پر مکن بر تا دهانی
دو بهره آب را در دیگ آنید ... بسوی او دو چشم خود بمانند
یکی بهره نیکی دارد از آن بگیت ... که تا جوشش بسر نارد بهان دیگت
سه بار اول بسیم در باید ... پس آنگاهش بر آتش سوختن شاید
بشب روشنی گیتی چو تو خود آدر ... هزارش دیو سیر وای برادر
از و روشن شود هر جای تاریک ... اگرچه هست زان یک شعله تاریک
از آن شعله چراغ آیینه ایشان ... ز هر یکت باز افزاید همه ایران
اگر خواهی کناره زو نیاید ... تو چندانی که دانی بر فزاید
همه ظلمت از دور است دایم ... بچشم از دی همه نور است دایم
بجز او غله هرگز خورد نتوان ... بجز او کار چنین کرد نتوان
ولی در دست خلق آید همیشه ... بدست نیک و بد او داشت پیشه
از آن دو قیمتش را می ندانند ... از آن در کار او غافل بمانند
ترا باید از و طاعت گزینی ... که آتش راحت دل را ببینی
سحر چون خور سپهر سر کشیده ... ز پیش شب بهنگام شد رسیده
نشست آنگاه شه بر تخت زرین ... همه کس صف زده با بهم قرین
دگر باره شهنشه مجلس آراست ... یکی پرسش نخستین کرد و خواست
بایکت گفتا که ایزد نشستا اشتیا ... شدی رهبر مرا با داود باید
ز تو هر چیز پاکان خواستم من ... ز درگاه خدائی یا فهم من
دگر گفت آن اشو تر پاک بهدین ... ز درگاه خدا آورده ام دین
بگو ما را کنون حاجت چه داری ... که تا همت دهد در کار یاری
فرستاده منم از پیش داور ... شما را گر و باید راست باور
در این دنیا فرستاده خداوند ... یکی آتش و بهرام و دگر زند
مرا و را فر و عظمت بر کمالست ... بهین دیار گو چها جمالست
خداوند جهان گفتست در دین ... دو چیز است آنکه خوبی بهتر زین
از این دو چیز در جنت رسانم ... ز دست دیو در زندان رهانم
رواج او شما را دید باید ... ورا خدمت همیشه کرد شاید
پی او گنبدی ساز نازنین ... نهد خوانش عقیق و گوهر آگین
بیارایید به بنشانند برو گل ... پس از فرموده شاهنشه کی
یکی خانه در ایران خواست کرده ... ز مرمر گنبدی خوش راست کرده
دو ایوانش برآورد از زر پاک ... زمینش مشک کرد و عنبرش خاک
ورا پهنا و بالا از شش و چهل و دو ... بنایش هم ز آب و هم ز گل بود
در آن گنبد که بد جای تراخش ... بگرد از پیش او بگچ کاخش
ورا خسروی سوی زرین دو نهاد ... بگفت موبدان پاک زاده
جداگانه مراتب کرد آنجا ... اثوبان و پرستاران شایا

سوم جام استرپوشان جهان
بگرد و جای جام از هیچشان

فریدون را بگرز گاوسارش
بفرمود اندران ایوان نگارش

همه چرخ و ستاره تا بکیوان
نگارنده نگاریده بر ایوان

همه دیوارش اندوده بگوهر
چو مینو شده آن قصر از زر

بماه آذران جشن سده کرد
جز این زرین در آن آتشکده کرد

درو بنشاخته در و زبرجد
دل بهدینان شده در وی بآرام

وزان پس موبدان [illegible]
همی در دل فزود آرزو بیش

بدین ترتیب موبد داشت اول
که جای هیربدش سوز [illegible]

بران گنبد درخت سرو کشته
چو پرورده شده انجا بهشته

چنان تر پاک پیدا شد زبرکش
که خوردی هر که کم میوه و برگش

چو شاه پاکدین گشتاسپ آن دید
پذیرفته نکو دین را و گرویده

چو زرتشت این ره بهی را نمودش
گزین ره مر جهان را دل فزودش

چو چندین سالیانی بر گذشته
همان سرو سهی بالیده گشته

چو خورشید جهان از چرخ فرقه
درخشان گشت در عالم چو [illegible]

که تا مستی مجمر آتش بکرد دم
بصحبت خاطر خود خوش بکرده دم

که افزون شد تنی شه پر گشته
ز بیماری بسی دلگیر گشته

بیماری شده بی تاب بی توش
گران بیماری از وی رفته خور و نوش

هر حکمتی پزشک آورد هم اورا
ز هر جنس دوا میکرد هم اورا

که بود آن برادرزاده دستور
درو شد در دید گشت رنجور

نگاریده دران ایوان شاه جمشید
که او بودی بمانند خورشید

ز اول تا باخر ز جم شاه
بنقش آورد با تاج و با گاه

نخستین از کیومرث تا بلهراسپ
دگر با تاج و تخت و رسم گشتاسپ

یکی باره بگردش آهنین کرد
در آنجا مجلس شاه زمین کرد

نهاده اندران بهرام آتش
در آوند زرین آن پاک آتش

ز زر چون ساخته شد خاص گنبد
بنوبت پنج گه او بد و موبد

بسی خوش داشت آنجا در ایران
که بهدین بودی درو تا ایران

بر آورسوختی چو عود و عنبر
شد آن گنبد از آن خوشبو معطر

کنش شد پخ و چندان گشت شاخش
که پر شد آن همه ایوان کاخش

خدای پاک آن را از جنت سرشته
ز زرتشت اشو بودی نوشته

همه این دین بهرا کرد اقرار
درو نارند از اینسان هیچ تکرار

اگر نامی سهی سروش ندانی
بهشت جاودان را چون هوائی

چنان بالید شد سرو بلندش
که گرد آگر دوی گشتی کمندش

شهنشاه جهان بنشست بر گاه
بگفت آنکه بزرتشت ای نکوخواه

ولی هرگز نشد برمن عیان چیز
که از وی میتوان کردن بیان نیز

دگر فرخ زریر نیک کردار
برادر هست ما را نامبردار

ز گوناگون دارو با بجوزده
همان دارو باد سودی نکرده

روان بیمارش کردند بسیار
علاج او ولی هر رشت تا خیر

چنان کز بول شاه شیره دادو
ز سر تا پای قطره بسته دارو

ازآن سختی همی می کرد او شور
ازین درد او بسی گشته کم زور

دگر آنکس که دل بُد زخویشان
ز درد او همی گشتم پریشان

دهانش بوی بد آرد زتقدیر
ازآن عیب او بسی گشته دلگیر

چنین هر چار کس را بود زحمت
برایشان هیچ درنگشود رحمت

نشد دارو در ایشان هیچ کارگر
پزشکان جهان ماندند دلگیر

تو زین هر چار تن مشکل گشائی
گر این مقدار شفقت وانمائی

ازآن پس من ترا چون بنده باشم
زبهر دین تو دشمن تراشم

چو زرتشت اشو بشنید این گفت
که نتوان دین یزدان از تو بنهفت

چنین دادش جوابی کای جهاندار
گر این حاجت همی خواهی ز داور

تو آخر دین روا میکن بکشور
درین باشی بامن پشت و یاور

بدرگه آتش بهرام فیروز
بباید رفت تا گردند بهروز

وزان پس خواند شه آن چار کس را
همانگه آمدند جنبان جرس را

همی هر چار دین اقرار کرده
بزرتشت اشو دل یار کرده

بدین در آمدند کستی ببستند
خدای خویشتن را می پرستند

ازآن پس هر طرف فرمان فرستاد
که پیشم آمده زرتشت با داد

خدا اورا فرستاده زمینو
بسوی من یکی آورده دین او

کنون باید که هر کس از کهین
پذیرند با دل و با رسم و آئین

به بندد بر میان خویش کستی
گر این ره رفتی از جنت گذشتی

بهرجا گنبدی زرین نهادند
بهر کشور ز دین آئین گشادند

پراکنده بگیتی موبدان کرد
بآئینی که میدانست آن کرد

چو زان آتش شده آگه دو بینند
بزیر ظل روشن می نشستند

بدان آتشکده چو شمع میجا
ز هر قوم همه ولکن جمع آمد آنجا

بامر خاص زرتشت اشو یار
بیته گیتی و گشته بدین یار

بدیدارش همه بر طمع گشتند
بدرگاه شهنشه جمع گشتند

وزان پس گفت با ایشان شهنشاه
که ای آزاد دانایان دلخواه

کنون درگاه آتش رفته باید
بروشن دیده او را دید شاید

که نور اوست روشنتر ز رایم
جبین خویش بر خاکش بسائیم

چو گفتارش نیکو بشنیدند
خلایق جمله پیششان دویدند

همه بر گفته شه راه رفتند
ازآنجا تا با تشگاه رفتند

زمین بوسه کنان کردند اطاعت
در و برنا و پیر آمد بطاعت

ازآن آتشکده در برگشودند
بپا استاده سجده نمودند

که یاری کن تو ای بهرام فیروز
درین ظلمت چراغ ما برافروز

تو آخر هر که را خواهی نوازی
تو کار افتاده را کارسازی

بلطف تو زکس پروا ندارم
اگر یاری تو در دل غم نیارم

بجز ایشان دعا کردند و زرتشت
درین وادی ابا شه گشته هم پشت

چو هر کس بد درین مهر این مناجات
بکرده یافت زان دین که کرامات

ازآن هر چار بیماری شده دور
در ایشان تافته آن ایزدی نور

چو فر ایزدی آمد پدیدار
خلایق دین پذیرفتند یکبار

با بیشان گفت شاهنشاه بهروز — از این بتکده ما گشتیم پیروز
چه غافل آن گمرهت را وانند — همو ور دو سرابی نهر ماند
بپایش بوسه دادند و گذشتند — از آنجا سوی خانه باز گشتند
پر از انوار مینو دخمها شد — ز آلایش بریدن این تخمها شد
شفا چون یافته آن چار بیمار — خوش و خرم شده از رنج آزار
همانگه خسرو دلشاد لهراسپ — نصیحت کرد بس شاه گشتاسپ
کنون من این جهان را می گذارم — وزین پس کار با گیتی ندارم
در آنجا بنشسته در زرخانه — بطاعت کردن حق شد یگانه
لباس طاعت یزدان بپوشید — ز دستور آنچه می گفته نیوشید
همی بود اندران صد سال بر پای — پرستار خدای خود در آنجای
بگشت صد چند دستوران موبد — بطاعت روز و شب باشند ارشد
ز مال وقف خرج ایشان بمیداد — چنان کردند کی گشتند دلشاد
دگر باره شهنشه مجلس آراست — حکیمان و ردان را کار پیراست
از آنچه شاه کرده پرسش دین — ورا زرتشت پاسخ داد چندین
یقین چون کار دین شد بر جهاندار — روان بر پای او نهاد رخسار
زهی بخت کز این دو چیز دیدم — بدین دو چیز در دین وا رسیدم
چه یزدانت همی فرمود در دین — بگو ما را که بر رسم زند آیین
فرستاده با گشتاسپ گفت — همان گوهر که با الماس بسفت
در آنجا کاتش بهرام باشد — با او هر چیز را آرام باشد
ز آتشگاه این برهان بدیدیم — چنان چون از پیمبر باشنیدیم
میان خوشیان نامش برآرند — همه دانا و وابستا ورا شمارند
خلایق از بدی آزاد گشته — زمانه بعد ازین با داد گشته
شد ایران بعد ازینها نوبهاری — درو جز خرمی کم بود کاری
چو بیچاری از ایشان دور گشته — مثال ماه و خور پر نور گشته
که من درگاه آتش می نشستم — به روز و شب پرستش می گزیدم
بدان خانه کنم یزدان پرستی — بدین ره گر روی یابی تو رستی
پرستش را به نیکوئی کمر بست — دل دیوان ز غم تنها شکست
دل این هر دو در دین نام گشته — بسی نسخه این چنین قصه نوشته
بفرمود آنکه آن پاکت دیندار — بباید ساختن آنجا برش کار
چنان فرمود کردن آن شهنشاه — برسم دین نهاد آنجا پرستشگاه
چو صبح صادق از مشرق دمیده — سیه شب گشت از گیتی رمیده
همانگه رفت خود زرتشت در پیش — ورا بنواخته نزدیک خویش
ز دین اسرارها پرسید ناگاه — ز خود شه را همی کرد آگاه
بگفتش کای رسیده از خداوند — تو خود آورده آتش و گر زند
کنون از وصف بهرام آتشم گوی — که بتوانم درین راه نکو پوی
کنم من آنچه فرموده است مارا — روم بر آنچه بنموده است مارا
که در وندیداد است آنچه یزدان — بگفته آن شنو ای شاه شاهان
ترا هر روز دیدارش بدیدن — بباید وانگهش طاعت گزیدن

به پیش او پیت آنجا کردن / ازآن کرده پیت بس گرفه برون
براه راستی دل داشت باید / ازینگونه خورشش همواره شاید

وراهیزم زصندل ساخت باید / بدینگونه همیشه کرد شاید
تو صبح و شام آتش را نکودار / به نیمه شب برافروزی تو یکبار

زبویش دیو میرد صد هزاران / وگر جادو و ساحر بیشماران
همان نهصد هزار و تسع و تسعین / همی میرد شمارش گر کنی این

هزاراند هزاران جهان دهبان / چه دیو و جادو و دروج و چه همتان
اگر تو بشمری ده لک شود آن / ازآن بویش فنا گردند دیوان

بجمله دو لک و نه از شمارش / بر او افزون نود و نه شد هزاران
اگر دیو و دروج زینسان بمیرد / بزشتی جمله عالم را بگیرد

همیدون آنچنان فر آتشگهست / که شد از بوی او لک لک شکسته
بیمن و برکت بهرام آتش / بود مردم ز دزدان ایمن و خوش

بهر شهر و بهر جا آتش پاک / بود گر دو همیشه دیو چون خاک
بود لازم نیایش کردن او را / چو کرده گشت گرفه بردن او را

خصوصا طاعت بهرام آتش / که نتوان کرد عقل آخر صفاتش
که او شاهست دیگرها وزیران / شود آباد مملکت از عقل پیران

بهر شهری که آتش باشد ای یار / سپاه هم پادشه باشد بسیار
ولی جایی که نبود شاه ایران / نیاید پادشاهش نیک و دیران

ز درگاهش اگر افتاد دوری / نیایش کردنش باشد ضروری
دگر باره بپرسید از پیمبر / ز گرفهای دین گرفه چه بهتر

بدو گفتا زراتشت اشتایه / که ای گشتاسب شاه با دایه
هزآن گرفه که در درگاه آتش / چه بود او در می آید صفاتش

به این نورش که از نور خدایست / کزو در هر دو عالم روشنایست
درین گیتی تو این چشمت از وی بین / نیاید کار جز وی هیچ در دین

زبوی آتش و آواز وستا / شکسته شد هزاران دیو پیتا
گسسته گشت ز احوال دیوان / چنانکه در زمین گشتند نهان

بسی معجز ازو شد اینچنانرا / به پیش آمد چنان هر موبدانرا
ورا قدرت خدا داد و شد ظاهر / همو گشتاست بر هر چیز قاهر

فزونی داده او را بر همه کس / ازو امید دل داری از آن پس
بود آنکس که آتش را نگهبان / ورا باید رسانی نفقه و نان

دلش را چون بدست آری چو آنمرد / خدا خشنود میگردد از آن کرد
زهی دستور کاین ترتیب داند / موکل روز و شب بر پای ماند

مر او را نفقه و نان داد باید / بهر کارش یاری کرد شاید
اگر بهرام آتش گشت خشنود / خدای پاک خرم میشود زود

جهاندار و دو گیتی را خداوند / بوند اندرون گفتست فرزند
که نامش آذر اهرمزد او پوشه / خدای پاک فرموده درین ره

هر آنکو گشت آتش را ملازم / بیاید نزد ما ما وای لازم
بجا کر خدمتش تا مرد باشی / بمینو در مرا آزرده باشی

توانی تا نیایش کن بهر روز ... از آن کرفه دل و جان را برافروز
هرآنکس کو ورا باشد طلبکار ... بود اورا همیشه نیک کردار
نیایش را همی کرفه تنافور ... وهد اورا یکی را حاضر از نور
بامید قبول شاه بهرام ... منش پاک دار و دل آرام
وگر کرفه بود چندین هزاره ... نه حد دارد نه پایان و شماره
اگر از بهر خود فرماید آنکس ... چنانچون خود بدست خود کند بس
اگر این کوشش کنی ایزد بهاینا ... ازین بهتر چه باشد کرفه آیینا
همی باشد اگر طاعت سرشتت ... بعقبی در شود روزی بهشتت
ترا آن هم شود فرزند روزی ... کزو هرجا روی رخ برفروزی
همواره خدا فیروزیش داد ... نگه دارد نکو فیروزیش داد
نخستین اعتقاد راست باید ... پس از وی حاجت درخواست باید
یقین از دو کوشش نیکی بیابیم ... مگر خود رسته کردیم از عذابیم
از آن نیت همه حاجت بیابی ... وگر نیت جز این باشد نیابی
پس آنکه هرچه خواهی زو بیابی ... شوی ایمن ز هر رنج و خرابی
بکوییم چند از صفتش ندانم ... ز تنعم آید بروت چنانکه خواهم
پس آن بهتر که پیشش سجده آری ... که دایم تان دهند دادوستاری
بدینها چنین فرمود یزدان ... که هرجا او ترا باشد نگهبان
ورا در روز و شب باشی طلبکار ... ازو حاجت طلب تا دید دگار
ازو هاتف بتو آید خبردار ... هم منزل ترا باشد نگهدار

ترا آن به بود کاهش چو بینی ... بعذر بندگی باشی تو زنده
بهر روزه نیایش فرض کن تو ... بکردن طاعت او فرض کن تو
وگر آنکه اگر بعد این زخانه ... پرستش را شو و در ره روانه
باین نیت رود او سوی درگاه ... میان مردمان باشد بسی جاه
وگر کس خویش نتواند کردن ... بجز کردن نمی افتد زکردن
بیابی تو از آنها چند کرفه ... بفرماید یکی زایشان صدقه
زکفت بد ولت رنجه مکن تو ... بجز کاهش همی هیچ مکن تو
پس آن بهتر که خود باشی نکوکار ... شوی در دین با فرمان دادار
زهی این آتش بهرام به روز ... کنام او خدا گر دست فیروز
منش پاک باید اول از کار ... پس آنکه خواستن حاجت داو
منش خوب دارد با کوششی ... ورا دایم بود نیکو کنشتی
بدین منهج رود درگه شاه ... اگر امید میدارد ز درگاه
ترا آن به که نیت پاک داری ... منش با اعتقاد تمام راستکاری
گرت حجت ترا باید عیانست ... درون نه بد و زنده اورا بیابیست
ترا آن به که خدمت کرده باشی ... بفرموده اطاعت برده باشی
ترا باید که هر دم یاد داری ... گزو بر بار سد ابدادو دیاری
بهر سختیش داری یاد در دل ... ازو تا می توانی یاد کن بس
ازو هرچه بخواهی زود یابی ... شو آباد کارت در خرابی
مده تو در دل و جان راه بدرا ... ز درگاهش بهر امید خود را

کنون گویم ترا گر هوش داری / بجان و دل بسوی من گوش داری
بشهر و دشت ما چون چرخ گردید / زمین را همچو قاصد می نوردید
نیابد لیک از پرستش همی پور / پر از غم گشت از کار جهان دور
بنالیده همی از بهر فرزند / بگفتا ای خدای زند پازند
بپیش او دگر پای بر خواست / بدینگونه بدل زاری همیخواست
همی گفت آن فرشته کای خردمند / درین امرت بتو گویم همی پند
برو درگاه پاک آتش بهرام / بیابی حاجت خود را و آرام
بسیصد فرسخ او زینجای دور است / بایران در یزدان پاک نور است
تو ای نادان چنین غافل چه مانی / که آتش را همی قیمت ندانی
بیا [illegible] آن در گشوده / بگنبد بر دو دیدارش نموده
اگر یابم ازین درگاه فرزند / ببینم یک نظر دیدار دلبند
بشش سال اندران گنبد نشینم / پرستش را در و دایم گزینم
چو پروانه بگرد او بگردم / شوم وز شادی جان بنوردم
بگفت ای آتش بهرام پاینا / مراد من بجا آور درینجا
بدرگاهت امیدم چو فدایان / نشین پیش چشم من جلوه نمایان
طفیل روی تو روشن شود دل / کنم نقش ترا در دیده منزل
ز تو دل همره اگر زیست دایم / ز تو هر سخت را نزدیست دایم
مرا پور آید از بخت نکو بیت / ازان رو میرسم با دیده بستیت
ز هر چیزش بسی هدیه بیارم / بپیشش خاک و مانش می سپارم

یکی بد مرزبان پر خردمند / ز دورانش نبوده هیچ فرزند
جهان گشته چو خورشید جهانگرد / ز گنج و مال تقصیری نیاورد
بپیش دادگر روزی نخاندش / پی فرزند او عاجز بسی ماند
بدین پیری کرم پوری رسانی / ز دیدارش همی یابم جوانی
فرشته را شبا اندر خواب دیده / بگویش خوش آوازش شنیده
خدا فرمودت آخر آنچه امرد / تو بر جنبش ز بزودی باز گردد
ز یاد او همه حاجت برآید / ز نام پاک او مشکل گشاید
فرستادش خدا از بهر اینکار / هر امیدی که هست اندر دلش دار
پس آنکه او همی بیدار گشته / وز آن دم او بآتشگاه رفته
همانگه او بحق زاری بسیار / همی گفت ای خدای پاک دادار
فدای او کنم جان و روان را / برین کارم روا دارم مهانرا
سمند بار روا دل بند هم انجا / مکان این همی بسم با و تنها
از آنپس رخ سوی آتش نهاده / بشب افتاد و او را سجده برده
هوس بودم که دیدار تو بینم / گل شادی ز رخسار تو چینم
زهی چشمم که روشن کرده از تو / دل پرخار گلشن کرده از تو
پرستم چو پرستاران همیشه / کنم پاستا چو بیداران همیشه
ترا چون دادگر یزدان بسنجم / برامیدی که نقد آید بدستم
چنین دل آرزو دارد بدرگاه / که او را سجده آرم سبکه و گاه
برین گنبد کنم آرایش ساز / بیارم گونه گون هر ساز را باز

بسی وقفه بداشتم و مانزا / بامیدش بکرده شاه جهان را
چو یکسالی گذشته اندر آن کار / ز سینه زاد یک فرزند داوا
بطفلی در وراثه سال گشته / ز دیدارش پدر خوشحال گشته
برفتن سوی ایران ساز کرده / هزاران جشن می آغاز کرده
چو در درگاه آتش آمد آنگه او / نثار در و زر بی کل بر و کرده
ز دار آنپس آفرین بر وی نمود / نکوئش کرده بدو برپای بوده
من بیچاره و ایم ور گناهم / بدرگاه تو آخر عذر خواهم
درین پیری تو دادی یکی فرزند / بدین فرزند جانم گشت خورسند
دلم از درگه تو آتش چه دیده / ز دانایان چنانچون بد شنیده
از آنپس مال بر جایی خرج کرده / نکوئی در جشن بود درج کرده
از آنپس مدتی گشته پرستار / ز مهرداوی دین آمد خبر داد
بسی بهدی ز گوناگون بپوشاند / پرستاریش را آنجا بسی ماند
پس از یک هفت ساله شد روانه / جوان و پیر از آنجا سوی خانه
بعالم گشت چو این راز مشهور / گزان درگاه پیری یافته بود
چه کورانی که بودند آن زمانه / بصر بخشید شان را ناگهانه
چه بینایان ورومندان چه هزاران / قوی گشتند در آن روزگاران
همه آنجا بپا استاده بودند / جداگانه تضرع می نمودند
چو صحت یافتند آن دردمندان / از آنجا شد همه شاد و خندان
از آنپس دردمندی بود آنگاه / همی زو دوی و دیدندی بدرگاه

برینگونه قرارش راه میداد / از آنجا او روان شد با دل شاد
چنان فرزند نورانی بداوش / گرو شد جان حاجتمند شادوش
بقصد او سوی ایران روان شد / سیصد بهدین ز ایران همراه آن شد
ز زاد و راه هر چیزی که باید / بهمراهی گرفت او آنچه شاید
بپا استاده و اورا نیایش / ز حد و عد برون کرده ستایش
همی گفت ای مرا چون نور دیده / چه عظمتها که از تو دیده دیده
چه خوش نوریست قربان این ز نور / هزاران دیده روشن حضور است
من از گشتسپ پسر هر جا دوام / بدین مقصود لیکن از تو دیدم
بجان و دل یقین بد رفته بودم / که در ظلمت روان خواهی نمودم
عمارتها بکنبد بر و چندین / که مانده نام او در دفتر دین
همه هدیه بدستورانش داده / هر آنچ آورده بود آن پاک زاده
چو پورش یافت از درگاه عالی / ز نعمتها نشد یکروز خالی
بسوی خانه آنکه تیز رفتند / بشادی و بصد انگیز رفتند
ز نابینا بد بینایان کو هم اسرا / که دین دستور پیشم کرد یاری
همیدو لنجه بد شل و لنگ را نیز / قوی شد دست و پا و بار چیز
شدند اینو به پیش شاه ایران / ز مرد و زن ز برنایان و پیران
بدرگاهش قبول افتاد زاری / خدا بر حال ایشان کرد یاری
بدان نورش ز شان آهو شده دور / زمینها و همه گشتند پرنور
ز بیماری شفا می یافت آدم / کسی بود آنکه روی هیچ از غم

چنین چون صاحب بنا شد بهر را
بهر حاجت منشنی پاک باید
اگر دو دل شکست آرد کس ورا یکبار
کسی کو را چنین بیاشد و سخت
اگر والیو دلش باشد دژ خیکار
گریش کرفه بود از یکته بیابد
کسی کو دل ز دگاهش بتابد
ولش از هفت کشور بهره یابد
تو هیزم ده که تا پارسید سوارد
دگر ره گفت آن دستور دستور
اگر خود ندهدش پدر رفته چیز
عوض هر چند ور خرجش نیاید
همین پدر رفته او را داد باید
هر آنچش گفته آنرا داد باید
بکس مهر دروج را گر کسند کس
بجا آور بهر کس شرط و پیمان
با آتشگاه ورهرام آنچه دادن

چنون دلیل بنا شد در بار
گر مقصود تو حاصل نیابد
روانش شد بدوزخ در گرفتار
بود همواره او دل کور و بدبخت
که آرد شکست با هر دین اوار
با و هرگز نیاید هیچ درکار
سوی بدکار آخر می‌شتابد
روانش از نور چون خورشید تابد
وز و پیوسته آتشگه فروزد
کز آوارش همه دیوا وهند دور
بباشد قرض او بر گردنش نیز
در آن خرجش همی کرفه فزاید
بدین به جز آن دادن نشاید
وز آن پس کار تو زو راست آید
بود در دو جهان بهره و لیس
که از پیمان گذشتن فعل شیطان
بود در مینو آن توشه نهادن
تو با کرفه مکن همواره عادت

درین ایا مهامی بین چالش
بگیتی هست او را نگهبان
پس آن بهتر که با امید داریم
که آرد شکست بد که شاه ایران
ازین مردم بود بیزار یزدان
ز بد فکرشش همه بی سود گردد
هر آنکو عزم در دل نیک گیرد
بهر سالش ز هیزم تو بده کن
از آن کار است بود کرفه فراوان
کسی کو در منشنی با خود آرد
بدان جرم و گنه کاید از آن
ولی آن کرفه زو ناید قبولش
چه با مردم چه با امشاسفندان
ز قول خویش برگشتن روا نیست
ابا هر کس که قول و عهد کردی
ازین بدتر گناهی نیست در دین
از آن توشه بیابد جا قیامتکار
کزو هر سال میگردد زیادت

اگر داری بدین دل خیالش
اگر بهدین تویی تحقیق میدان
از او کام دل خود حاصل آریم
شود خانه خرابش جایش ویران
دگر فروهر ابا امشاسفندان
ازین افعال بی مقصود گردد
بجان و دل همی او را پذیرد
بدین پاک و به کاری خرد کن
شمار آن بدفتر ناید آسان
که چیزی را با آتشگه گذارد
همان پدر رفته چیزی هست یکسان
بجائی او نشاید گر قبولش
بر نیکو بدی بود از حکم یزدان
که از پیمان گشتن جز خطا نیست
ترا باید که زان هرگز نگردی
از او پرهیز کن ای مرد بهدین
از آن توشه رسد جان را نشراو

تمام شد صفت آتش ورهرام

حکایت در شرح دنیا و آخرت می گوید

شنیدم رفت مردی در بیابان ز بهر مصلحت روزی شتابان
بناگه دید زین آشفته پیلی ز بیم او همی تازید میلی
درختی بر سر چه دید ناگاه ستونی دید هم بر عرض آنجاه
دو دست اندر درخت و تخت آنجا نهاد آنگاه محکم بر ستون پا
چو نیکو بنگرید آن مرد گستاخ دو موش تیره میکندند آن شاخ
سیه موشی از آن دیگر سفید از آن شاخ درخت او گشته نومید
بدان گاهی که پایش بود و استون چهار افعی سران آورده بیرون
همیدون اژدهائی بد در بن چاه ز وی بگشاده دهن چشم بر راه
در آن فرصت که آزاد و کشا بود بناگه حرص بنگر چون کشش بود
نظر میکرد در شاخ درختی عسل دید اندر آنجا کاو لختی
در آن خوردن چنان مشغول شد او کز آن تیمارها معزول شد او
عسل داده ورا چندان حلاوت که نادید او زان چندگونه محنت
چو موشان آن درختش کنده باشند بحلق اژدها افکنده باشند
وگر افعی زنند ناگاه زخمش نترسید و نیارد بر خویش رحمش
شده مغرور شهوت لذتهای آن مثال ماست این با کار کیهان
ملک الموت پیل و چاه دنیی همیدون این طبایع چار افعی
بود شاخ عمر و موشان شب و روز که می برند عمر مرد دلسوز
هم ایدون اژدهائی دم گشاده بود همچون کمین مرگ ایستاده
عسل چون لذتش لذتهای این است غرور و مغرور مردم چون شود دیست
نباید بود غافل مرد زینسان ز گاه مرگ باید بود ترسان
بتر از بار محنت تیره روزی نگر و دلش کم از جهل بد روزی
یقین میدان که باید جمله مردن بجز نیکی نشاید توشه بردن
چنان چون بهشت پیدا و راستا نعیم و حور و تسنیم آتی اشتا
هر آنچ اندوختی هم آن طمع دار مگیر دوست تو جز فعل کردار
اگر نیکی کنند بهشت با او بجا و نکوئیش و در دوزخ بداو
به نیک و بد اگر کس راه یابد بدان پاداش و پاداه فرا یابد
بترد مرد هر آنچه کشته باشد بپوشاند تن هر آنچه رشته باشد
بدین کردار خویش امید میدار نظر بر موضع جاوید میدار
اگر ملک جهان داری تو یکسر نگین و حاکم و تاج و تخت و لشکر
ز گیتی کام و امیدت روا شد بباید عاقبت از وی جدا شد
ورآید پنج گردون زیر زینت بخواهد ماند آخر بر زمینت
نگر پیش از تو در گیتی که بوداست در اینجای سپنجی شان چه سود است
نخستین شه کیامرث گزیده که یزدان بودش از نور آفریده
کجا هوشنگ با هوش و پر از هنگ که دیوان پست کرد از فر و اورنگ
کجا طهمورث پرزور و پرفر که بسته داشت دیوان ستمگر
کجا جمشید با آن خرد و نور که مردم شاد بد زو دیو رنجور

پری و مرغ و ماهی و دد و دام
کجا شد آفریدون خردمند
کجا تور و کجا ایرج کجا سلم
کجا نوذر کجا شد طوس و گستهم
کجا زو نامور تر پور طهماسپ
کجا کاوس کو بر آسمان شد
کجا کیخسرو آن فرّ و بزرگیش
کجا روئین تن آن اسفندیار
کجا رستم که پیل و شیر از او بود
کجا شد آن همای کرّی تخت
کجا شد خره دارای داراب
بآخر رفت زینجای سپنجی
کجا شد اردشیر عادل راد
کجا نرسی کجا بهرام هرمز
کجا شاپور بن شاپور بهرام
کجا بهرام گور و شاه و خوانی
کجا فیروز کو فیروزگر بود
کجا نوشیروان و داد و عدلش
کجا پرویز با آن کامرانی

بفرمانش بدندی کام و ناکام
که او ضحاک بسته برده باشد
اجل بر ریخت بر جبّارشان ظلم
که شان در رزم و کین مقصود بد هم
کجا شد قوت و نیروی گرشاسپ
بآخر شد ز آن بزرگی توان شد
که آهن بود موم از زخم گرزش
که در گیتی نبودش مثل و یاری
به پیش پادشاهان چون سپر بود
بآب افکند فرزندی نکوبخت
بنای عمر شان افکند بر آب
بخواهی ماند در وی چند روزی
رسوم و راه و قانونها که بنهاد
وفا با کس نکرد این چرخ هرگز
برفتند از سریر و ملک ناکام
ابا آن داد و عدل و کامکاری
اجل جمله ز ملک و تخت بربود
بزرگی و سخا و بذل و فضلش
کجا شیرین و آن شیرین زبانی

کجا ضحاک جادوی ستمکار
کجا آن فرّ آفریدون و نیرنگ
منوچهری که نیو چهر بود او
کجا افراسیاب آن پیر جادو
کجا شد کیقباد و عدل و دادش
کجا شد فرّ و پاکی سیاوس
کجا لهراسب با راد و ضیافت
کجا جاماسب با احکام دانش
کجا بهمن که او از فضل و دانش
کجا داراب کاندر آب در خاک
کجا اسکندری کو کرد کیهان
کجا اشکانیان و ملک و دولت
کجا شاپور با هرمز و بهرام
کجا شاپور و آن کتاب پرداز
کجا شد یزدجرد آن پور شاپور
کجا شد یزدجرد آن پور بهرام
کجا رفت آن بلاش نام گستر
کجا شد نامور هرمز و کسری
کجا شیروی کو ملک پدر برد

که بودی ملک و رعیت زو بیارام
همیدون دانش و افسون فرهنگ
درخشنده بسان مهر بود او
ابا چندان سپاه و زور و نیرو
که آمد ناگهان بر باد دادش
که در آتش دوانیدی همی رخش
کجا گشتاسپ با داد و دیانت
که بود او آشکارا هر نهانش
ز داد و عدل و دین وی بد مشهور
نگهدارنده بودش ایزد پاک
بگشت و جست او در وی آب حیوان
همه رفتند با صد گونه حسرت
که این گیتی نشد با هیچکس رام
همیدون اردشیر پور شاپور
که از وی ملک و رعیت بود بیجور
یکایک را کشید این چرخ در دام
قباد و ملک و تاج و تخت و لشکر
کرا نا ورد این گردنده کسری
فلک ملکش بصد زاری بسر برد

کجا شاه اردشیر دادگستر / کجا توران و آزرمین دختر
کجا شد یزدجرد شهریاران / کجا آن مهتران و تاجداران
کجا آن پهلوانان و سواران / ردان و موبدان و نامداران
کجا خوبان که چون نوشاد بودند / از ایشان مهتران دلشاد بودند
همه رفتند و گیتی [illegible] ماند / یکی بر کند و دیگر شاد بنشاند
نگشتی چرخ جز بر کام ایشان / نبودی در جهان جز نام ایشان
سپهر آخر ز جمله سیر گشته است / بساط عمر ایشان در نوشته است
برهنه رفته اند از تخت زرپاک / ابا یکتا کفن پوشیده در خاک
ز فرق تاجداران افسر و ترگ / بزاری در رباید خنجر مرگ
بسنجید این دو روزه شاد جاوید / ببر دل زین سپنج و دار امید
بغفلت رفت عمر تو نگه کن / کنون بیدار شو تدبیر ره کن
چو آید آدمی در سال هفتم / درآید آنزمان در حکم مردم
دهم سالست وقت شادکامی / طلب کن علم و فضل و نیکنامی
چو شد عمر جوان از سال بیست / زنان و کبر میگوید چو من کیست
چو عمرت ای پسر بگذشت از بیست / دگر غافل نباید مر از زیست
چو سال عمر تو بگذشت بر سی / تو باید از خدا ترسی و پرسی
چو سال عمر مرد آید به پنجاه / بماند از آرزوهای سپنج آه
گر او در عمر سال آید به هفتاد / ز جور و مالش گردون نیفتاد
اگر منزل رساند تا نود سال / ز مرگ و کشتنش بهتر بود حال

کجا شد تاج و تخت آل فرخزاد / بخواهد مرد هرکه از مادر زاد
کجا پیغمبران و رهبران هم / نماند با کسی این گرده عالم
کجا فاضل حکیمان و وزیران / یلان و سروران و پادگیران
کجا آن دیگران با گرد و دستان / همه خفتند بی آگه چو مستان
همه شاهان هفت اقلیم بودند / ز خصم و دشمنان بی بیم بودند
بعهد ملک خود هر یک قهاری / از اندازه برون با جود شاهی
فرو ماندند ملک و سیم و زر را / سپه تخت و نگین تاج و کمر را
ازین زر زال زال زندگان شد / وزین گفتار شیرین بر زبان شد
تو زیشان چند بهتر بود خواهی / بخاک اندر یقین خفته خواهی
مکن بر عمر تکیه بر اندیش / ز بهر راه کاری کن ز پیش
چو آید در جهان فرزند آدم / برنج افتاد و در محنت و غم
همه آموزش دین و کتابت / گناه و کرده او در حسابست
چو گردد پانزده آرام سالت / بباید جست در دانش کمالت
اگر در کودکی ماند نکونام / نکونامی بباید تا سرانجام
چو سی ساله شود گردد رسیده / به نیکی نام میباید خنیده
ز عمر آسایش آید تا چهل سال / بکن جهدی ز غفلت [illegible]
بشصت اندر چو ماهی که در شست / بنومیدی و رنج و درد بنشست
چو گردد آدمی هشتاد ساله / غم و محنت بدو گردد حواله
اگر ماند کسی صد سال زنده / بتر مرگی بود در رنج مانده

بگیتی گر از ننگ افتد درازت — ز رنج تن بمرگ آید بشارت

اگر یک روز مانی گر دو صد سال — زگیتی رفت باید آخر حال

پس آن بهتر که اندر گاه و بیگاه — همه نیکی و پاکی باشدت راه

شب و روز و که و بیگه چو مردان — فکنده بد گرفته راه یزدان

که ناگه وقت آن رفتار باشد — خنک آنکس که او بیدار باشد

چه اندیشی هنوزت عمر ماندست — بتو بر نامهٔ عمرت که خواندست

چه دانی گر بماندت عمر یک روز — بباید رفت ناگه دل پر از سوز

بسا کس کار سیصد سال بساخت — بیکروز شد گیتی بپرداخت

بسا چهار ز تب مرگی شده زرد — غم صد ساله اندیشی همی خورد

اگر گویند کاندر هفت کشور — یکی را عمر شد پیمانه تا سر

که رفتن شمارست اورا ز گیتی — زمان تو بیاید بایستی

بدل در هر کس اندیشه باید — که گر من باشم و هم آن نشاید

چو بر هر شخص را مرگ باز است — همو ماند که ما را کار ساز است

ترا همواره باید ساخته کار — نهاده توشه در راه بیمار

اگر ناگه برون باید رفتن — نباید زان پشیمانیت خوردن

همیشه بهر دین وگرنه میکوش — که تا دم در رسانی کار زین کوش

مپندار ای که اکنون جوانیست — هنوزت سال چندین زندگانیست

کهی گرفته چو آید روز پیری — مشو غره مکن زینسان دلیری

چه پیری و جوانی گر ببینی مرگ — جوان ماندی بمردی پیر در برگ

بسان آتش سوزان و بیشه — که هم خشک و تر سوزد همیشه

بدرد دل ببین با سوز و حسرت — جوان و طفل و پیران بهر عشرت

جهان چو کشت زار کشته دان تو — گل و خار و گیا و گندم و جو

زمان با تیز داس آمد درو گر — بدرد خشک و تر هر گونه یکسر

که طفلی خورد و با صد ساله پیران — روند از ملک عالم چو اسیران

جوان از خط و گرد مبارز — چو مرگ آید زبون باشد و عاجز

همه بینی که یکسانند میران — چه درویش و چه شاهان و چه پیران

نباشد هیچ کس را امیدی — بباید رفت بیچون نا امیدی

بتابستان کنون کار زمستان — اگر سازی بود کار تو آسان

وگر در تیر برگ کار روی باد — نسازی رنج و سختی باشد آنجا

بگیتی در همیدون کار مینو — اگر سازی در و شادان بمیر و

اگر اینجا نباشی ساخته کار — بمانی در غم و اندوه و تیمار

بباید رفت نبود هیچ درمان — چنان میر و که نبود بر دل ارمان

چو کار از دست شد آنگه چه درمان — بریده سر چه سود آرد پشیمان

اگر ملک تو سر تا سر جهانست — همیدون اسپ دولت زیر رانست

مراد تو ز هفت اختر گشاد است — همایون سعادت بر گشاد است

شبان و روز تو فرخنده بادا — لبانت روز و شب پر خنده بادا

فلک جز بر کام و رای تو نجوید — بجز مدح و ثنای تو نگوید

یقین دان کاخر از تو سیر گردد — چنین دان کاخر از تو سیر گردد

بباید رفت با یکتا کفن بس | نباشد دستگیرت در جهان کس
برون تا زند زین دنیا اسیرت | بجز کردار نبود دستگیرت

دریغا رفت مثالی بخت نیکوست | حدیث مرد عاقل با سه تا دوست

حکایت مرد سه دوست و چگونگی آن

شنیدم بود مردی نامبردار | ورا فرموده شغلی سزاوار
بدادش مال کاخویش فرمود | که نباید در آن توفیر یا سود
چو دید آن کامرانی مرد دولت | مراد و کام و نام و مال و نعمت
بخوردن دست برد و شادمانی | تماشا کرد و عیش و کامرانی
ورا یاران فراوان گشت همدم | ولی سه یار بودش خاص و محرم
از ایشان دوستی همخواب و همزاد | نشست و خاست با شادی و با داد
بدو دادی همه سیم و زر خویش | از آن دو دوستان یک بود در پیش
نشاط و کام با او بود و شادی | بجایش نیکویی ها بود و رادی
میانه دوست را هر وقت دیدی | ز حال و کار او هم پرسیدی
بهر وقتی نکو کردی بجایش | بهر وقتی بدی شادی فزایش
اگر چیز فزون بودی از اندوه | برین یک نیز کردی گر پی او
سه دیگر دوست را هم گاه گاهی | بپرسیدی همی در سال و ماهی
اگر زانها فزون بودش چیزی | بدادی مرد را اندک پشیزی
بروی مرد مان و روی او نیز | بهر یک چند و اوش اندکی چیز
چو یکچندی براند و خورد و بخشید | نشاط و کام راند و داد و بخشید
شهنشه خواند او را سوی درگاه | حسابش جست تا صاحبدلش آگاه
چو مالش خورده بود آنجا درماند | برفت و یار اول پیش بنشاند
بدو گفتا که میخواند شهنشاه | کنون میبایدم رفتن بدرگاه
تو میدانی که با تو خاص بودم | همیشه در ره اخلاص بودم
نبود از تو جدا سیم و زر من | تو بودی روشنی چشم و سر من
کنون با من بباید آمدن زود | هر آن چیزی که رفت آنجای نمود
جوابش داد یار ناسزاوار | که بهتر از تو دارم یار بسیار
نیارم آمدن با تو بدینجای | ز من کاری که ناید آن مفرمای
تو گر باشی و گر نه غم ندارم | که چون تو دوستداران کم ندارم
برو هر جا که خواهی من نیایم | تو رفتی سوی یاری بکرایم
چو بشنید این سخن آن مرد درماند | برفت آن دوست را بر جای بنشاند
میانه دوست را گفتش چه گویی | درین احوال راه من چه جویی
مرا میرفت باید سوی درگاه | تو بودستی ابا من یار و همراه
بیا تا باشیم همراه و یاور | بتو چیزی که دادم هم بیاور
بدو آن دوست گفتا هرچه دادی | بخوردم با تو اندر کام و شادی
بیایم با تو تا دروازهٔ شهر | ز همراهی نیابی بیش ازین بهر
که ما را کار مشغولیست بسیار | ز کار یار معزولیست بسیار
کجا پروای همراهیت باشد | ز من یک جامه گر خواهیت باشد
چو بشنید این سخن نومید برگشت | بهر کامی که شد نومیدتر گشت

همی گفت این و تا افسوس خواره
که دادم سیم و زرشان را همه باره
گر بستم بخدمت پیش ایشان
گمان بردم که آن یار است کیشان

دریغا آن گمان من خطا بود
پشیمانی ندارد زان جفا سود
بدان یک دوست کرداری نکردم
مراعات نیز بسیاری نکردم

چو خواهم من از و چون گویم او را
بدین سختی بره چون آن جویم او را
ولی چون چاره دیگر نبودش
مران یکدوست را هم آزمودش

بیاید نزد او پر درد و تیمار
چو دیدش دشمن و دست بنوازید بسیار
کرامت کرد و زاری کرد و اعزاز
بخانه برد با شادی و با ناز

بدو گفتا عجب چون رنجه گشتی
چه حالت بد که سوی ما گذشتی
چو دید آن لطف و چندان خوش زبانی
دل او شاد شد زان مهربانی

بگفتا خواندم شاهم رفت باید
وز آن پس تا به پیش من چه آید
بیاید مال و سیم و یار همراه
به تنها می نیارم شد بدرگاه

بدو آمد و ست گفتا شاد باش
نشاط و لهو جوی و بی غمان باش
منم با تو به نیکی و بدی هم
بشادی و مراد و اندُه و غم

هران مالی مرا دادی بمالی
بدو می کرده ام بازارگانی
بسی افزون شد است آل و دولت
ز بی سیمی مبادا هیچ تهمت

بیارم مال و آیم با تو همراه
بگویم کار در پیش شهنشاه
بهر تیمار و غم یار تو باشم
بهر سختی و غم یار تو باشم

چو بشنید این سخن آن یار گفت آه
که دادم عمر خود بر باد ناگاه
دریغا مال و عمر و سیم من رفت
فرو ماندم کنون در رنج و آفت

ندانستم دریغا دشمن از دوست
ندانستم دریغا مغز از پوست
کسی کو بود یار غمگسارم
ندیدم زو نکوئی در روزگارم

کسی کو دشمن و دشمن‌ترم بود
بده داد و دهش افزونترم بود
از آن خجالت که اکنون آمدم پیش
ندانم تا کدامین غم خورم بیش

از آن کو مال و عمر افسوس دادم
با جانبان که می یارند یادم
و یا افزون خورم غم زین تقصیر
ندانستم همی یار حقیقت

پشیمانی ندارد سود اکنون
دگر اینجا نشاید بود هم اکنون
چه سود اکنون که دانم دوستان را
رها می کرد باید دوستان را

مثال کار ما گشت این سه همراه
تو نشناسی بدان و نیک بنگر
نخستین دوست کو را کرد خدمت
فرو نتر داد مال و سیم و نعمت

مثال این جهان باشد یکایک
وفا از کس نخواهد یافت بی‌شک
کنی صرف اندر و عمر خود و مال
ز کرده یاد ناری سال تا سال

چو رفتی ماند نزد دشمنانت
حسابش باز خواهد از روانت
میانه دوست فرزند و زنان است
ز بهر مال و نعمت دشمن است آن

چو با تو تا در دروازه آیند
ز بهر نام و هم آوازه آیند
بود جامه کفن کو دادش آنگاه
جز این چیزی نخواهد بر تو همراه

ز بهر روی جلقان در غم تو
شده رو زرد آیند هم در ماتم تو
پس از روزی دو گردی فراموش
نشنید ماتم و فریاد و آن جوش

کنند

گرینا جفت تو جفت دگر شاد
نیارد سالها از رنج تو یاد

برادر نیز با خویشان و فرزند
شوند اندر جدائی تو خرسند

دلت گر نه بسان کور کورست
نبیند هیچ شخص از کور کورست

سه دیگر دو ثلث کردار نیکوست
که او را خود یقین بشناید دوست

نیفتی سوی او جز گاه گاهی
ولی یابی هم آنجا زو پناهی

نه دارو از تو برد نه دشمن و دوست
بهر جائی که رفتی همرهست اوست

پس ای بیچاره چه ره راه دین کن
ز بهر خویشتن راهی دفین کن

بجز حسرت نخواهد ماند با تو
بجز نیکی که خواهد ماند با تو

نکوتر از نکوئی چیست بنگر
ز رادی و ز نیکی هیچ مگذر

همیشه راستی کن راست می باش
همان دور از کژی و کاستی باش

کسی کو دل سوی کژی گشاید
بگفتن راستی هم بر نیاید

اگرچه بد کند ور بد فزاید
چو پرسی هر ترا نیکی ستاید

برانگیزی که دیدی راست آن را
بسی نور و خرد پیداست آن را

نگر کز راستی کاوه در صفاهان
که نتوانند کرد چیره سپاه آن

برفتن شک مدار و در بهی هم
که دانند این همه خلقان عالم

چو از مردم نخواهد ماند جز نام
نکونامی ترا بهتر سرانجام

بود درست هر آن کو میرد از راست
که نیکی و بدی چون روز پیداست

قیاس از کار اغریرث همی گیر
هم از افراسیاب آن جادوی پیر

کنون آن یاد باشد نام نیکی
وزین نام ستم باشد بگیتی

ز دوستان نام اغریرث بخوان تو
که اغریرث برده و آشنا تو

که اغریرث همه در نیکوئی بود
برادر در کژی و بدخوئی بود

ز اغریرث فراوان سر گشتن
رهائی یافت چون ایران بپیش کشتن

همیشه نیک بود دین او و کردار
از آن بخشود بر وی پاک دادار

هم از افراسیاب آن شوخ دیده
بسی بیداد شد سرها بریده

کنون معروف شد نامش به بیداد
روانش در عذاب و رنج افتاد

چو نام او همین جاودان است
بدوزخ در عذاب جاودانست

چو می بگذشت خواهد روزگار
نکونامی نکوتر روزگار است

بدی را هیچ کس نیکی نگوید
یقین چون هست کس تهمت نجوید

کسی را گر درین دنیا بود شک
بباید مرد تهمت نیست این یک

چو زین گیتی نخواهد رفت ناکام
به نیکی جهد کن باید و ستا دام

چو رفتی گر بود حاجت بر آن
تمانی کت نماند هیچ درمان

دگر حاجت نباشد زان نیابی
نخواهد بود کس را بیگمانی

پس آن بهتر که در نیکی فزائی
در رادی و کرده برگشائی

حکایت در شک یقین گوید

مثال از شاه و دستور نکوکار
که آمد خصمشان ناگه پدیدار

ابا ساز و بسی لشکر فراوان
به تندی سوی رزم او شتابان

دو قلعه بود شه را در ولایت
ز چیره دروی از مردان و تنها

یکی محکم از و پر لشکر و ناز
نکردی مرغ بر بالاش پرواز

ذخیره بی چاره نعمت پس انبوه   یکی حصن حصین بر قله کوه
دگر قلعه نشد زانکو محکم   ذخیره بود کمتر آب او کم
ذخیره کمتر و دیوارا او سست   شده از باد و باران خاک او پست
همی دانست شه کان خصم آید   یقین آن قلعه را ناگه گشاید
ذخیره چون نبود در جایگه تنگ   نیارد کرد مرد آنجایگه جنگ
در آن حصنی که نعمتها بود بسیار   ورا بهتر همان بنیاد و دیوار
بتنگ در بود کارا چون نوا نیست   بنستانند یارب تا ستانند
از آن یک حصن کمتر مهتری چند   بدو گفتند ای برپا خداوند
شدن زین حصن سوی حصنت اکنون   بماناد نقش چون آید ز گردون
مگر بر خصم را باشد گذر زود   ورا زین بر نیاید کام مقصود
وزین از دست شاهی آن نیاید   نباید کان و این هر دو رباید
شه اندر ماند و خواند از در دستور   بدو بگشاد حال کار مستور
چه گویی گفت با ما مصلحت چیست   کجا باید ازین دو جایگه زیست
که آید خصم و روزی چند ماند   اقلیم کاین حصار از من ستاند
ولی این قوم دارندم پریشان   چه سازم با مراد و رای ایشان
بدان دیگر حصار اندر نگاهم   که بستانند باقی این ندانم
بدو گفت آن وزیر نامبردار   که ای شاه نکوبخت و نکوکار
اگر شاهست و گر مسکین و عاجز   یقین بر شک نباید بود هرگز
مدار بر قول و گفت سست ایشان   نگه میدار گفت رهنمایان
چو دانستی یقین کاین رفت خواهد   بود نادان که سوی او نپاید
بدو خصم چون تو در گردن تو   گر این حصن بتر شد با من و تو
اگر شاهان در آن قلعه بمانی   بکام دل گذاری زندگانی
مثال ما درین دنیا چنین است   بباید رفت زین دنیا یقین است
مثال حصن کمتر هست دنیا   که بستانند از تو روز عقبی
تنت شاهست خصمش مرگ درپی   همیدون رنجها دان لشکر وی
هزاران علت او را در کمین است   سرآید عمر گر شاه از زمین است
همان حصنی که اهل این جهانند   ترا در روز و در شب ره زنانند
همیدون حصن بهتر آنجهانست   کسی کو را درین گیتی گمانست
وزیر اینجهان دور بین دان   همان پیغمبر با آفرین دان
ستانند اینجهان شک نیست از تو   اگر داری شکی در کار رهنو
پس آن بهتر که برگ آن بسازی   برادی و بگیرد سرفرازی
اگر حاجت بود آید بکارت   وگر نبود نخواهد بود یارت
یقین خواهد گذشتن کار گیتی   چه داری بر چنین تیار گیتی
رباطی دان خراب این ره سیل   ورا خواهد بودن عاقبت سیل
ترا ور اچند خواهی کرد عمارت   زمهر دین یزدان کن تجارت
مشو رنجه که گیتی جای تو نیست   بجز خاک سیه ماوای تو نیست
تنت خاکست هم در خاک ریزد   خنک روحی که از وی پاک خیزد
بکوشش رو و معمور آنجهان را   زبهر نیکوئی بسته میان را

بدانجا چو روی آنجای ناگاه　　بیامد خسرو و منصور حاکاه
بسان شاه با خادم در آن شهر　　که از گفتارها گیتی بدیشان بهر

گفتار اندر حکایت خادم با پادشاه

چنین که بیند وقتی نامداری　　سوی شهری رسید از رهگذاری
پذیره رفتند خلق شهر یکسر　　که و مه جمله درویش و توانگر
برافشاندند بر روی گوهر و زر　　نهاده پیش او بر خاک ره سر
ابا طبل و علم با مطرب و رود　　بهر دم مردم شادی بیفزود
ابا اکرام و با اعزاز و شادی　　بسوی شهر بردندش بشادی
نشاندند آنگهی بر تخت عاجش　　ز یاقوت و گهر بر فرق تاجش
نثار از لؤلؤ و یاقوت و گوهر　　بر او کردند هر لحظه فزونتر
همه پیشش بخدمت ایستادند　　در گنج کهن بر وی گشادند
میان بسته ز بهر خدمت او　　زبان بگشاد هر یک مدحت او
نمودندش سراسر شهریاری　　مسلم شد بر او بر شهریاری
بدو گفتند بر ما حاکم و شاه　　تویی ما بندگان خاک درگاه
هر آنچیزی که رای تو در آنست　　همی فرمای کان بر ما روانست
بجز امرت نباشد بر سر ما　　بجز تو کس نباشد مهتر ما
ورا در عزت و در کامرانی　　چنین بود او ز چندین زندگانی
بزرگان سر نهاده کام او را　　نوشته بر نگینها نام او را
بدل گفتا زهی این دولت و بخت　　بباشم شادمان همواره بر تخت
ز دل گشتند یکسر سخت یارم　　کنون بر ملک و لشکر شهریارم
چو دل بر شهر و ملکت تخت بنهاد　　بناگه بین که مشکل کارش افتاد
مگر یکشب بد او خوش خفته در خواب　　یکی خادم به پیش او چو مهتاب
نهاد و پای خسرو بر کنارش　　همی بگریست خادم زار زارش
چو آب از چشم بر پای وی افتاد　　برآمد شه ز خواب چشم بگشاد
ورا دو چشم گریان دید پر غم　　چنان شخصی که دارد زار ماتم
ملک گفتا چه افتادست برگوی　　چه غم داری ورا در دل ز من جوی
گرستی چیست با چندین غم و درد　　درین ماتم که یارد با تو بد کرد
بگو تا داد بستانمت از وی　　سرش بیرون کنم با دست با پی
ورا خادم بگفتا ای شهنشاه　　بتخت تو ندارم رنج و اکراه
ولی از بهر شه غمگین شدستم　　از ایرا اشکها خونین شدستم
ملک گفتا چرا نگشادی این رازم　　مگر ناید برنج و غم نیازم
زبان بگشاد خادم گفت کاین شاه　　بدان اینحالت و تو باش آگاه
کنون بگشا و خواهم با تو حالت　　که اهل شهر راهست از تو عادت
که هر سر سال سوی ره شتابند　　بیارند آن غریبی را که یابند
کنند اعزاز و اکرامش ز راه　　چنان چون با تو کردند ای شهنشاه
بصد نازش نشانند از بر تخت　　میان بسته بخدمت پیش او سخت
همه فرمان و گنج و تخت و هر چیز　　ورا باشد چو بود ای شه ترا نیز
چو سالی بگذرد گردند زین راه　　ورا از تخت بر دارند ناگاه

یکی دریاست از کلبوی این شهر | بدو تازند حالی خسرو دهر
چو بگذشتی ز رود آید بیابان | نهایت نیست او را و نه پایان

بجستی بکمد رانندش از آن رود | ندارد توشه و ناکرده بدرود
کند زاری و گوید ای عجبت | چه بود از من شما را رنج و محنت

نکردم با شما من رنج و بیداد | همه در ملک من بودید دلشاد
کنون افزون کنم وان نکوییها | نه بیند کس ز من رنج و بدیها

بداد و عدل دلشادان کنم تان | ولایت جمله آبادان کنم تان
ورا گویند اگرچه نیک بودی | بداد و عدل هر دم برفزودی

ولی سودی ندارد گفتنت بیش | نبگذاریم بهر عادت خویش
بباید رفت چاره نیست زین رای | بیابان بود خواهد مر ترا جای

فراوان گوید و سودی ندارد | رود ناکام و ملکی را گذارد
بصد زاری بماند در بیابان | نیارد توشه و نه آب و نه نان

چو یکچندی در و غمناک گردد | بیفتد ناگهان و خاک گردد
شوند این مردمان شهر و شاهی | بیارند و دهندش پادشاهی

بود هر سال زینسان عادت شهر | غم آمد مر مرا از کار تو بهر
بدو شه گفت کاکنون چیست چاره | از آن وادی و دشت بیکناره

بکن تدبیر این با آشتابان | چه چاره سازم از بهر بیابان
بدو خادم بگفتا کای خردمند | اگر فرمان بری و بشنوی پند

دهی مردان و برگ و مال و سازم | بهر چیزی که خواهد بد نیازم
شوم قصری بسازم در بیابان | پر از انوار و باغ و کاخ و ایوان

چو آبی جای خوش یابی از این سیم | نباشد مر ترا از هیچ کس بیم
نشینی با مراد و کام دلشاد | نه رنج آید بروی تو نه بیداد

نمانی بی‌کس و بی‌مال و توشه | بیایی سوی قصر و باغ و گوشه
ز خادم خسرو این گفتار شیرین | شنید او را فراوان کرد تحسین

بدو گفتا زهی دستور فرخ | نکو آوردی ای استاد پاسخ
بده با مرد و برگ و زر شتابان | بکن جایی حصین اندر بیابان

فرستم نو بنو با ساز و با زر | بکن با باغ و گوشه هر چه بهتر
برفت آن خادم و یاران زر برد | بسی باغ و زر و پالیز با کرد

همیدون گوشه و میدان و بستان | حصار و منظر و گلزار و ایوان
یکی قصری منقش چون بهشتی | بهر سو باغ و گلزاری و کشتی

فرستادی و با هم شاه مالش | ورا خالی نبود از کار و حالش
هر آن مالی که گشتی جمع با وی | فرستادی سوی خادم پیاپی

سلیح و مال و سیم و جامه و گنج | هر آنچیزی که جمع کردی به رنج
هر آنچیزی که بود از خرج او بیش | فرستادی بنزد خادم خویش

ورا خادم خزینه کرد آباد | همیدون گنج بی‌اندازه بنهاد
چنان شد قصر او از مال و نعمت | که از بس نور گفتی بود جنت

چو سالی رفت ز انشاهی خسرو | درآمد وقت شاه خسرو نو
سراسر خلق آمد تا بدرگاه | که شه را رفت باید زین گذرگاه

ترا بیرون کنیم شاهی توایم ... که ما هر سال زینسان خسروایم

بدیشان گفت شه آخر چه کردم ... گرا بود است رنج و ظلم و دردم

همیشه بود عدل و داد کارم ... رعیت را همیشه دوستدارم

کنم امسال داد و عدل افزون ... ازین ملکم چه میرانید بیرون

چو خواهید آوریدن شاه دیگر ... شما را از من آمد کیست بهتر

بدو گفتند زینسان چند گوئی ... زما آرام ملک خود چه جوئی

نمانیم اندرینجا یک زمانی ... اگر سود است از تو گر زیانی

امانت داده ایم از تو ستانیم ... ترا از شهر و ملک خود برانیم

بحرمت کرد وی را نه بخواری ... بتازندت بصد سختی و زاری

چو شه بشنید بیرون رفت بدرام ... بماند آن ملکت و تخت و شهر آرام

چو بود دستش کشتی و ساز سزاوار ... گذشت از رود ولی رنج و بی آزار

چو خادم زین سخنها آگهی یافت ... بیامد پیش خسرو زود بشتافت

ابا سور و تماشا جمله یاران ... ابا رود و سرود و میگساران

ابا آلات زر اسبان تازی ... ابا کام و مراد و سرفرازی

چو نزدیک وی آمد با صد و ناز ... بسی کرد آنزمان اکرام و اعزاز

ورا بر اسب تازی شاد بنشاند ... فراوان زر و گوهر بروی افشاند

درا با شادی و با کام و با ناز ... ز صحرا بر دسوی قصر خود باز

چو شه در باغ رفت و گشت ساکن ... زهر بد فارغ و از خصم ایمن

بهر گوشه بدید ایوان و باغی ... فروزان هر درختی چون چراغی

بگنج اندر فراوان مال و سیمش ... نبود از هیچکس تیمار و بیمش

بکام دل نشست و شادمان بود ... فراوان خادمان یارانش ببود

فراوان منت از وی داشت مادام ... ز ایزد شکر کرد او وقت هنگام

که رسته از جای پر بیم و غم و رنج ... که ترس از دشمنان بودش نه رنج

نشست آنجایگاه ایمن آباد ... سپاس دادگر میگفت دلشاد

مثالست با این دار دنیی ... بدو در ساخت باید کار عقبی

بود شهر اینجهان و شه تو باشی ... در و چندی خوری و چند باشی

امیدوار خادمت پیغمبر آمد ... که هر آنجاست جیب سر آمد

همان سالست عمر تو درین شهر ... چو آید بیرون باید شد از شهر

ببر قول پیمبر روی آراست ... دران گیتی بباید قصرت آراست

همیدون رود باشد جیفه و پول ... چو زین ملک جهان گشتی تو معزول

بیان آنجهان باشد نکو کن ... به هر روز خود را جایگه کن

اگر امروز سازی قصر و گوشه ... ز کرفه ساز برگ راه و توشه

درانجا جای تو آباد باشد ... بدان آباد جانت شاد باشد

رهی از محنت و دنیا و سختی ... نشستی در مراد و نیکبختی

شود ترس و بیم از خصم و دزدت ... نه کس از تو ستاند نیز مزدت

اگر کارت نسازی هم تو امرد ... بمانی در بیابان دل پر از درد

شود دسترس آن وقت آنجا ... بمانی واله و پرحسرت و وای

برنج و درد و باد و فراه گرفتار ... روان بیمار بر سختی و تیمار

پر از ترس و پر از هول و پر از بیم   شده زار و نزار و دل به دو نیم

بدست درد و داغ و درد گرفتار   کنون اندیشه مسکین درین کار

بخواهی رفت از آن ساعت پس از پیش   روانرا توشهٔ ره ساز در پیش

سپنجست این جهان عاریت جای   نهی بیرون ازو هم عاقبت پای

کیامرث و فریدون ایرج و جم   برون رفتند ازین دنیی پر از غم

قباد و خسرو و کسری و کاوس   فرو بردار شدهای پر افسوس

منوچهر و پشنگ و طهمورث و زو   درین بیم آمده در رای پرزو

سیاوش بهمن و لهراسب و گشتاسپ   فرو خفتند نابرجا و دیده شتاسپ

همای و هرمز و شاپور و پرویز   دراندازد ز تخت این چرخ خونریز

بلاش و نوذر و نرسی و دارا   ربود از گاه چرخ بی مدارا

فرخزاد اردشیر اشکان و فیروز   برفتند از جهان دلها پر از سوز

نریمان سام و رستم گیو و گودرز   برون رفتند دل پر حسرت این مرز

ضحاک افراسیاب اسکندر بیژن   بناکامه دهند این خاک را تن

فرامرز و زواره طوس گستهم   که تا که مرگشان افکند در هم

بد و نیک و که و مه بنده و شاه   برون باید شدن یکسان برین راه

برو بهر از جهان یک دو گز خاک   ندارد زهر مرگی هیچ تریاک

جهانا بی وفا و بی نوائی   فروشی جو همی گندم نمائی

همیشه دور تو با جور ماند   دل اندر جور تو در غور ماند

هنرمندان و پاکان از تو در غم   خسیسان و لئیمان شاد و خرم

درافکندی کیان و دین پرستان   ز تخت و ملک کردی سرنگونشان

ربودی از زمین سیمین بران را   اشه پاکان و پیره و مهتران را

نبوده شرم زان ای ناکس دون   تفو بر جور تو و دور گردون

چنین قومان بجای آن کیانند   کیان بنگر که بر جای کیانند

چنین تخمی که فرخ تخم کی بود   بداد و عدل و پاکی هر کی او بود

پس ای هر زمان دنیی خسیسی   که صد ریست حال آن سیسی

کریمانرا ز محنت می گدازی   لئیمانرا ز دولت می نوازی

ندیدم کس که از تو شادمانست   نه شخصی کز گزندت در امانست

یکی را بر کشی خود کاده داری   یکی بی برگ و نان و جامه داری

نوازی روز چندی در بلندی   بیندازی بهانه در نشیبی

بقهر و ناز مردم پرورانی   بخواری و ستم بازش برانی

نداری مهر بر پرورده خویش   کنی ویران بزاری کرده خویش

کسی را نیست بر لطفت امیدی   نه کس را شد وفا از تو امیدی

دلی کو کوته از تو پر ز درد است   سری کو کوته از تو پر ز گرد است

چو بی رحمی و چون نامهربانی   چرا می لشکری چه پرورانی

مپرور چون همی خواهی درودن   چو میکاهی چرا باید فزودن

همانا خوی مار گرزه داری   خوری بچه بر او رحمت نیاری

خوری مایه نمانی سود ما را   نشد حاصل ز تو مقصود ما را

هران عاقل که بیند فعل و خویت   نماند در دلش نیز آرزویت

ز تو نیز از اهل علم و دین است — ترا با اهل دانش کینه زینست
نه آزرمست با تو نه وفائی — بهر لحظه بلائی نو نمائی
ندیدم از تو روزی کامرانی — ز تو هر روز ناکامی رسانی
مرا خود کاشکی تو ناوریدی — نپروردی و دورت را ندیدی
دریغا من ندیدی روی گیتی — نشاید کردن این گفتن بگیتی
درین دوران ز دونی بنا کام — ز دین و ایمنی کام و آرام
از بیداد از جهان فریاد دارم — که از جور سپهر دون ناشاد دارم
روان ترسان ز بیم و دیده پر سیخ — چگونه دل ندارد آه و آوخ
زمین را گر ز بر ما برگشاید — ز هر ذره بسی پیکر نماید
بهر گردی که در بیخ گیا هست — بر او ریزنده فرق پادشاهیست
بهر خشتی که صحن هر سرائیست — بر او بر روی و موی دلربائیست
بهر تاکی که بر قد مکاه جوانیست — بر او ریزنده خون پهلوانیست
بدینسان این جهان [illegible] — بدان کاین هست ماتم خانه حق
جهان چون العجب بازیست گوئی — که او را هر زمان بازیست گوئی
گهی برف و گهی باران گهی باد — گهی مرگ و گهی ظلم و گهی داد
هم رنگت و دیگر می نماید — دگر نوی بهاری می گشاید
سراپا او بر ما نهفتست — همه کردار او یکسر شگفتست
چنین محنت که کار ما سرشتست — چه تیره روز ناکامی و بختست
بهم این دور یکسان کند مرگ — چو باد مهرگان ریزان کند برگ

همه کردار تو مکر و فریب است — دل دانا ز زهرت در نصیب است
مرا از جور تو هر دم فغانست — ز دور هر زمان بر من زیانست
بسی ناکامی و محنت کشیدم — ولی یکروز کام دل ندیدم
بگیتی گر وجود من نبودی — نه بد دیدی و نه ناخوش شنیدی
روان را زین چه داد ایزد سپاسم — شناسم حق همی از بد هراسم
بدست رنج و ناکامی گرفتار — ز درد و بند و بدان رنج و آزار
ابا این نامرادی بیم مرگست — کرا چندی زیان و رنج و درد است
هر آنکو زاد خواهد مرد بیشک — برانید یک یک و میرند یکیک
بهر قطره که پیدا بر زمین است — نهفته چهرهٔ خوب نازنین است
کف خاک سیه کاندر دیار است — بر او شخص عزیزی نامدار است
کلوخی کو میان رهگذاریست — کمرگاه و میان شهریاریست
غباری کو بهرجا بر نگونیست — بر و رخسار خوب ماهروئیست
بدر و روزگاران کوه خارا — ندارد باکسی گیتی مدارا
گهی تیره دی و گاهی بهار است — گهی طاوس و گاهی گرزه مار است
گهی طفل و گهی برنا گهی پیر — گهی مسکین گهی شاه و گهی میر
فرو ماند ز نقش این مشعبد — که دانا و شاهنشاه و موبد
یکی در عز و عشرت شاد دارد — همه کام و مراد او بر آرد
نه با این مهر دارد نه بر او کین — نه زین شاد است نه زان نیز غمگین
نگرداند این گردنده گردون — اگر داناست گردیدی گردون

درین دنیی دون و بی وفا دان
ز بهر کیست در بیخ و دونان

نداند هیچ کس از نهانش
جهد چو باد زان خوا جهانش

نشد اسرار او معلوم کس را
خیال از سر بنه بفکن هوس را

بنه حق را همیشه نرم کردن
که خواهد دور چرخت نرم کردن

ترا گر سر کشد تا چرخ گردان
دهد کام و مراد از همنبردان

بجز بر رای و کام تو نگردد
یقین میدان که رام تو نگردد

ببیند از تو ترا هم عاقبت خوار
ترا پیوسته باید بود بیدار

ازو پرهیز جوی و بهتری خواه
چنان فرزند عادل پادشاه

حکایت پادشاه زاده که ترک دنیا کرد و آخرت را یافت

شنیدم من پادشاهی بود زین پیش
شده مغرور مال و نعمت خویش

بشادی و تماشا ره گرفته
ز عیش و لهو و عشرت دل شکفته

بمال و ملک و حرمت گشته مغرور
دلش ز اندیشه عقبی شده دور

پسر بودش یکی در فضل کامل
بخوردی بخت دانا بود و عاقل

پدر را ز بهر آن فرزند زیرک
یکی دختر ز خویشان خواست کودک

ابا مال و جمال و نام و نسبت
ابا ملک و ضیا و سیم و نعمت

پسر چون شد بزرگ و خط دمیدش
پدر گفتا که وقت زن رسیدش

پدر گفت ای پسر بهر تو این زن
بخوردی جستم از خویشان و برزن

ز زن چاره نباشد مرد را هم
که زن همدم بود در شادی و غم

کنون بپذیر و با وی باش شادان
سخن منیوش از خصمان نادان

پسر گفتا که فرمان تو ای شاه
روا بر جان من باشد بهر گاه

ولی تا حال این زن باز جویم
به بینم نیز و با هر کس بگویم

پدر گفتا روا باشد بر و شاد
ولی ناکام زن خواهم ترا داد

ز هر کس حال آن زن باز میجست
ز اندیشه روان خویش میشست

چنین تا خود از ایشان مخلصان دید
از ایشان حال آن زن باز پرسید

بدو گفتند شرح حال دختر
که بس بی شرم و شوم است ای برادر

حریص و مولع مردان بود نیز
مرا او را اگر بی پایان بود نیز

چو جان مر شوهران را دوست دارد
ابا او روز چندی خوش گذارد

شود دشمن ترین کس با ز شوی
بگرداند ازو بنا خوشی روی

همان در کشتنش کوشد سرانجام
ببیند ازو مر او را کام و ناکام

ورا از کشتن آن شوهران شرم
نباشد نیستش در دیده آزرم

همان بر شوهر خود شوم باشد
خرد آنکه ازو محروم باشد

حقیقت نیست عقد و گفتنش نام
بگردد زود زود از قول و پیمانش

با قولش نباشد اعتمادی
نکرد و زو وفا کس را امیدی

چو بشنید این سخن شد بر دلش سرد
از آن زن خیره شد یاد ناورد

پدر گفتش که آن زن بر دباید
چرا این زن در نکاح تو نیاید

پسر گفتا که بیزارم از آن زن
که تا گشتم از کردار او من

پدر بسیار میکوشید و میگفت
بآخر زد پسر هم زن نپذرفت

پدر شد خشمناک و راند از پیش
که رو با ماندری کار زین بیش

وهی آمد نماز شام پسرا
نشست آنجای و دل غمگین و شیدا

پریروی و سمنبوی و سهی قد
شکفت آمد پسر زان روی آن خد

رخ او خور چو میدا و از آن تیغ
چو ماه چارده رخشنده در میغ

که ای شاه پری پیکر نمائی
بمهر من چه باشد گر درآئی

شکر لب چون زر یاقوت بنمود
بد و گفت ای پسر کی دارد این سود

پدر گر گویدم باشم زن تو
وز آن پس دست ما و دامن تو

تو لطفی کن بد و بنمای راهم
که هستی بر دل و جان پادشاهم

همی شد تا یکی ویرانه دید
برو زیر زمین در خانه دید

پدر در زنده و بی نان و نعمت
پسر گفتش سلام و کرد خدمت

گرامی کرد و بنشاند آن پسر را
چه مردی گفت برگو این پدر را

پسر گفت ای مبارک روی فرخ
چه فرمائی بگویم جمله پاسخ

بپرسیدم اشارت کرد زی تو
کنونم چون حقیقت باید کرد با تو

منم فرزند شاه این ولایت
مرا بخشند ملک و مال و عیشت

شده من اگر از خوی خصالش
رها کردم همه مال و جلالش

که او را در نکاح من در آری
کنم تا زنده باشم حق گذاری

سر از فرمان تو بیرون نیارم
همیدون دخترت چون دیده دارم

تو پور شهریار کامرانی
نداری کرد زینسان زندگانی

ز زن چیزی شنیدی سیر گشتی
ز ملک و مال و نعمت درگذشتی

چو بیرون راند رفت اندر بیابان
پیاده بی نوا و بی ان شتابان

بناگه دید از این زیبا نگاری
بسان گلرخی اندر بهاری

ولیکن جامه او بود خلقان
در آن خلقان فریب روی خلقان

بصد جان عاشق او گشت بیکار
زبان بگشاد بس پرورد و تیمار

اگر جفتی نداری جفت من باش
غریبم جانشقم رازم مکن فاش

تو این گفتار با آن باب من گوی
مرا گر جفت خواهی رو از و جوی

پسر گفتا مرا شیرین چو جانم
بسوی باب تو راهی ندانم

پری پیکر در آن خلقان همی رفت
پسر را از پس و جان همی رفت

پسر در خانه رفت و دید پیری
ابا خلقان نشسته بر حصیری

لباسش پیر چو شهزادگان دید
بگفت بر جست احوال پسر پیر

چه حاجت نزد ما چون آمدستی
که در راه سر گردان شدستی

من اینجا دختری مهروی دیدم
مرا او را از همه گیتی گزیدم

هوای من مدان جز شهوت و آز
کنون زان باده دارم ودوان تاز

پدر زان خواستارا از بزرگان
ابا مال و جمال و امر و فرمان

پدر شد خشمگین من رفتم از پیش
ولی دختر تو خواهم از دل خویش

ز جان فرزند تو دلبر گرفتم
ز باب و ملکت و دل برگرفتم

جوابش داد و گفتش پیر کای پور
از این وصلت نگیرد کار تو نور

تویی در ناز و نعمت پرورده
بگیتی محنت و زحمت ندیدی

پس از یکچند تا آنگه و فراموش
ز دختر سیر گردی بر زنی جوش

بشوی نزد پدر سینه پر ارمان / مرا از نسل نباشد هیچ درمان
گر از کین زین سخنها باز کم گوی / وگر خواهی برو جفت دگر جوی

پسر گفتا بدو کای پیر کامل / از این اندیشه بد دور کن دل
از این اندیشه‌ها من فارغم نیز / بترک باب گفتم با همه چیز

ز بهر دختر تو ایستادم / وگرنه من جهان را ترک دادم
نه زان خواهم که بگذارمش ای پیر / از آن خواهم که باشد شهد با شیر

اگر وقتی شوم با سوی ملکت / بدارم دخترت با ناز و نعمت
چنانچون دختران پادشاهان / چنانچون دوستان نیکخواهان

بدارم با دل و جانش برابر / ز حرمت در نیارم پیش او سر
بدو آن پیر گفتا نیست این رای / نشاید بود فرزندم بدانجای

که خویشان پدر افسوس دارند / مر او را از فرودستان شمارند
ترا زین سرزنش بسیار گردد / ز فرزندم دلت بیزار گردد

ز افسونشان دلت و سیر باشد / بنزد وی این سخن بی دیر باشد
وگر ناچار گشت این وصلت ما / ترا باید گرفت این خصلت ما

بپوشش این نمد و بنشین به پالان / به بین نیک و بد گیتی دگرگون
چو بگزیدی بدو زین گونه حالت / ببری دل ز باب و ملک و مالت

اگر خواهیم ترا شایسته خود / بدانجا هست گنجم پیوسته خود
ترا دختر دهم در کامرانی / تو خویشش بگذار با او زندگانی

چو بشنید این سخن زان پیر دانا / سبک بفکندش آن زربفت و دیبا
بپوشید آن به خلقان ژنده / به پیش پیر پویید همچو بنده

بدان با بی کسی محنت برآمیخت / اگرچه رنج بی حد دید نگریخت
به پیش پیر چون در محنت ایستاد / پدر پیشی و سختی بیشتر داد

چو بگزیدی چنین پس شاد با وی / بدید آن پیر تن در داد با وی
بر او بر دل نهاد و گشت زو شاد / بشادی دختر گلرخ بدو داد

همیکرد و بعشرت آمد و دلجوی / ملکزاده بدی دلشاد با او
چو بگزیدی بدید آن پیر کامل / که شهزاده نهاد آنجا که دل

ابا دختر بوصلت مست و دلشاد / پدر با ملک و نعمتش رفتش از یاد
گرفتش دست سوی آن زمین برد / ملکزاده چو کام خود بسپرد

بدانجا روشنائی هست پیدا / چو در شد گوشه شادمان وار
فراوان صفه و ایوان و منظر / بسی از قصر بابش بود بهتر

فراوان فرشها گسترده شهوار / نهاده تختهای نغز بسیار
کلید آنجا نهاد او در پس در / گشاد آن قفلها برداشت زنجیر

در آن هر خانه نوعی چیز دیگر / فراوان گنجها از سیم و از زر
ملکزاده شگفت آمد از آن حال / نبد در ملک بابش چنان مال

بدو آن پیر گفت ای نامبردار / همه سختی که کردم با تو هموار
همیکردم ترا من آزمایش / که چون آید ز فعل تو نمایش

که از خشم پدر جستی طریقت / وگر خود هست گفتار حقیقت
چو خرسندی و صبرت با قناعت / تأمل کردم و دیدم بضاعت

کنون این کو شنیدی این مال بسیار
ازان بشست کنج و مال و نعمت
سپاس و شکر یزدان کرد بسیار
نه ترس دشمن و نی خصم و دونان
بدان کاین شرح حال انجهانست
وفا هرگز نکرد این مال با کس
پسر چون تو بدان یافته راه
همان دختر درا انجهان چو مریخ
مرا گفت از پدر چون گفتی دختر
مثال جای تنگ و هم تار
کسی کو در ره پرهیز دینست
قناعت خواهی اندر مال دنیا
بکار و کرفه در سختی کشیدن
چو برد دش پر سوی روشنائی
چو بر دانش بود کردار و کامت
اگر بر تن نهی از بهر دین رنج
بیفتا دو بسختی شخص گر بنز
شده جمع انزمان امشاسفندان
بگفتار اندر آید جمله اعضات

ترا دادم در و میباشش همه آن
هر آنچیزی که خواهی کن تمامت
ز مال و گوشه و از پسر و دختر
زن پاکیزه او درکام و شربان
که گیتی هیچ شاه کامرانست
بسان آن زن بی شرم ناکس
ز کار این جهانی گشته آگاه
بود چو عاقبت ای مرد فرخ
بود چو علم و دانش پیر رهبر
بود در علم بردن رنج بسیار
همه خلق جهان با وی یکیست
کشیدن رنج بهر کار عقبی
بدانائی روان را پروریدن
پدید آمد مرا او را پادشاهی
بهشت جاودان باشد مقامت
روان یابد بعقبی دولت و گنج
بخفته بر زمین مسکین و عاجز
بهشت آنکسو یت دیگر دمندان
نهان آنجا کنند دیگر و به پیدات

کس از تو باز نتواند ستد این
ملک زاده شنید این گفت دلشاد
که ماندم مال و ملک دشمن تو
ابا زن در نشاط و کامرانی
همان دختر بسان مال سیمست
جهان بی شرم و خیره چو جهانست
چو رفت از ملک و شاه و زاد و بنشست
کسی کر باز جوید راه تحقیق
بدانش یافت باید انجهان را
نشاید گفت بردن دختر ورا
چو گفت آن پیر کان گاهست و هنگام رفتن
چو برد دش پر سوی خانه تا آن
ریاضت کردن نفس ستمکار
مثال روشنائی چو بهشتست
چو اندر راه دین سختی گزینی
به نیکی تخم میبایدت کشتن
روان از کالبد بیزار گشته
از آنساعت که دیوان پشت آرند
براندیش و مکن بد تا توانی

ترا خواهد بدان دلشاد بنشین
ز مال و قصر و گنج خوب آباد
زن پر مکر و دستان فن تو
تماشا کرد و لهو و شادمانی
که طبعش بیوفائی را سزیست
چه آن زن کو وفادار جهانست
بود ز انسانکه بر دنیی نگشت
برنج آید بدستش صدق و تصدیق
بدانش بست میباید میان را
سبک دارد دشوار افسوس او را
که خرقان پوشی و رنجکشی تن
بدانش رنج باید برد بسیار
ز بهر دین کشیدن رنج بسیار
بدست آید برنج این سرنوشت
ببینو در نکو بختی نشینی
براندیش ازز مان در گذشتن
جهان و مال و سیمش خوار گشته
همه کرد دار تو بر تو شمارند
که در تشدید و در حسرت بمانی

بکن وارست نگه کن تا چه داری ‌‌ ‌ بر اندیش از غمان و شرمساری
ز نار دوزخ و رنج و عذابت ‌‌ ‌ گر اندیشی نباید زد و خوابت

بکن کرفه مکن هرگز گناهی ‌‌ ‌ میادت در بدی و کینه راهی
بدین دین بهی با زند و استان ‌‌ ‌ یقین و استوان شو از دل و جان

براه راستی کن دل نمونه ‌‌ ‌ دروغ و کژ مگوی از هیچ گونه
ز مال شبهتی شو دور پیوست ‌‌ ‌ مبر سوی حرام و کار بد دست

ز چیزی مردمان میباش بیزار ‌‌ ‌ چو شبهت بر مگیر و باش هشیار
مرنجان مردمان و کین مینداز ‌‌ ‌ بسنجیده بباش و کار ره ساز

همان کن با کسان کت خوش آید ‌‌ ‌ وگرنه بر روانت آتش آید
سپاس از دادگر پیوسته میدار ‌‌ ‌ بگفتار منش میان را بسته میدار

سپاس این نیست کاید بر زبانت ‌‌ ‌ سپاس آنست کان آید ز جانت
سپاس چشم و دستت با زبان دار ‌‌ ‌ ز بد با بسته دار این هر سه هموار

دران هم پای را جز ای فرمان ‌‌ ‌ وگرنه سخت درمانی با زیان
دل از اندیشهٔ بد دار خالی ‌‌ ‌ مکن هیچ جای جز نکو سگالی

سخنهای که گذشتست و بتر آید ‌‌ ‌ وگر نشنید گوشش توبه آید
اگر یکیت گام برداری حسابست ‌‌ ‌ وگر یک نکته برگوئی عتابست

پتت خوان با گویش و با کنش کار ‌‌ ‌ چو از اندیشهٔ گفتار و کردار
ازین هر یکت حسابی بود و خواهد ‌‌ ‌ بهر نکته عتابی بود و خواهد

منش با گفت و کارت خو کردان ‌‌ ‌ روان در پیش حق محبوب گردان
ز کژی و بد و گمراهی و کین ‌‌ ‌ ز اژ کهن و سپزگی و کبر و نفرین

نهان و آشکارت دور میدار ‌‌ ‌ گناه مینو ز خود رنجور میدار
روان از راه دین با نور گردان ‌‌ ‌ همه گمراهی از خود دور گردان

ز دین و راستی و کرفه و داد ‌‌ ‌ روان ویژه کن و جای وی آباد
بدین اورمزد و داد زرتشت ‌‌ ‌ همیشه بی گمان میباش همپشت

براهی هست کز آن ره برون رو ‌‌ ‌ همان دور از بد و اهرمن شو
همان برکردهٔ پیر زند و کیشان ‌‌ ‌ یقین باش و مگردان دل ز پیمان

بهستی و بپاکیی کردگر ‌‌ ‌ که معبود است و از داد آنست ترسو
توانا و قوی دانا و بینا ‌‌ ‌ نگهدار و نکوکردار و دانا

یقین و بیگمان و استوان باش ‌‌ ‌ شبان و روز در کار روانش باش
ابا حق جان و دل پیوسته میدار ‌‌ ‌ به بند دین میان را بسته میدار

مکن در دین یزدان هیچ سستی ‌‌ ‌ همیشه بر میان میدار کستی
چو بربستی از آن معنی نگهدار ‌‌ ‌ بمعنی بسته نیز هم مر چار گهدار

سه و چار است معنی گر توانی ‌‌ ‌ درو اندیشه کن تا بدانی
سه بند است و گره چاران شو کن ‌‌ ‌ حقیقت برگزین و شک بیفکن

سه بند او همت و هوخت و هورشت ‌‌ ‌ که این آیست و دین را بنده گشت
نیت با گفتن و کردار نیکوست ‌‌ ‌ که بهدینست بی عیب و بی آهوست

برین ره رفتنت باید هموار ‌‌ ‌ ز بد با کر و هموار کناره
ز دشمت و دژهوخت و هم دژهورشت ‌‌ ‌ که باشد فعل و گفت و کردن زشت

بباید روز و شب دوری گزیدن ... نه بد کردن نه گفتن نی شنیدن
ز اندیشه هم از گفتار و کردار ... همیشه دور باید بود و بیزار

نکو گفتار و نیکو کار بودن ... سخنهای اشوان میشنودن
سه بنیاد اینست که چنانت نهاد او ... مبادا زین میان کس گشاده

کرد چار است بشنو زو معانی ... که تا زو در ره شبهت نمانی
گواهی میاید بر چهار معنی ... برین آورد خشنودی و دعوی

یکی بر پاکی و هستی دادار ... که بیهتا بیمثل است و بی یار
دوم بر دین پاک مزدیسنان ... که راهی نیک هست و گفته یزدان

سوم پیغمبری پاک زرتشت ... کرا او ور آسته یزد و رشتت
چهارم میپذیرد از خداوند ... جدا آنگاهی که بند در میان بند

که نیکوکری و نیکوکار باشم ... ز بدها جملگی بیزار باشم
درستی پاک راستی خوب دیدن ... مراهست نگردم هیچ ره زین

نه شک است نه شبهتی زارم در فن ... دوم بر دین زرتشت اشو من
همه معنی کشتی بستن اینست ... کسی کو هست زینسان رو بهشت

همیشه هم برین کردار بیاش ... براه ورسته دادار میباش
نیایش را مکن فرموش یکدم ... چو خوانی جمع کرد آن هوش یکدم

ایا حق تو زمان در راز نیایش ... بنیت صافی و خوش آواز میباش
چه خوشتر زانکه در راه نیازی ... بگوید بنده با دادار رازی

جهان پس پشت کرده بسته یزدان ... دل و جان رفته اندر کوی یزدان
بچیزی دیگر اینجا چون بی دل ... زهی معزوری زین معنی حاصل

همان عمر چنین میبود خواهد ... کسی کو را ز دینی سود خواهد
اگر همواره اندر ره چنینی ... فراوانش سودها تا که بینی

ز نور بیش نور در جان میفزاید ... فرشته هم به مهمان تو آید
بعهد قول بگفت خوب پاکت ... بنه در پیش یزدان و بی رضا کن

ازو در بهی تو اشفیت خوا ... که بگشاید بسی در بات ناگاه
بگاهنبار نشستن جهد کن جهد ... که یزدان چیزها داد اندر انهد

نخستینی میاید زرم آسمان داد ... مه و خورشید و چرخ و اختران داد
دوم در میدیوشهم آفرید آب ... بکرد او را زلال و صافی و ناب

سوم پنجشنبه هم داد این زمین را ... چو بر انگشتری بینی نگین را
بود ایاثرم چهارم گهنبار ... نبات و او رو را زا و داد او

دوم تو میدیارم همچنین کاه ... بداد آن گوسفندان خرده کاه
همسپتمیدیم او داد آدمی را ... که مردم کرد آباد آن زمین را

بیابد در شمار از جمله مردم ... ازیرا نام مردم گشت مردم
وز آن هرگاه گاهنبار میکرد ... همان اشا سفندان را میکرد

از گرشید هر یکت زین گهنبار ... سپاس از دادگر میبود ستمیدار
برانما هره باشی تو بدینها ... بیایی هم ز یزدان آفرینها

سوم تو پیشش و پشت و فرو ر ... اگر دستت نه هر چندی بکن زود
همه در خویشکاری باش مشغول ... ز بدها و گرشها گشته معزول

مشو از فضل یزدان هیچ نومید
اگر گیتی است پاشا نیز خورشید

میزد و آفرینگان کرده کار
بهر چیت دسترس یابی بمیدار

همیشه باش در فرمان دستور
مشو یک لحظه از فرمان او دور

هر آنچیزی که فرماید ورا کار
عزیز دار همیشه و خوب میدار

چو آب و آتش و حیوان و بنده
نکو دارش که باشند زان پسنده

روان باب و خویشان یاد میدار
به آفرینش روانشاد میدار

همی پرهیز هیخر و موی نسر و ششته
نسا و هیخران فرمود زرتشت

ستر پیدا کن و فرزند و سامان
که تا بر چینود پول بود ارمان

بارزانی سخاوت گر توانی
همی کن کان ز بهر خود بجانی

در و دو باره و دو شوم کردار
ابا ارزانیان میکن سزاوار

ز بهدین تو جدا یک موی مباش
بدین کردار در تنگی میباش

ز آب و میوه و نان درایان
مخور چیزی بسان ژاژخایان

ابا کس قول گر پیمان کنی تو
چنان باید که هرگز نشکنی تو

یکی ز اشناسنداران کن پناهت
که زو پشتی بود هر وقت گاهت

ز دانایان یکی را یار خود دار
که از وی راه یابی در همه کار

ز دستوران یکی دستور خود گیر
که از نیت بگوید زند و تفسیر

ترا کاری که پیش آید بناگاه
ز خویشان و ز دانایان طلب راه

اوستا نیک خوانی آهسته و راست
نه حرفی بیش باید نه کم و کاست

مخور هرگز دروغ و راست پیوند
بنا اهلان و بدبختان مپیوند

ز جد دینان و از خورده خورشان
همیشه دور باش از پیش ایشان

که هر چه هست با ایشان پلیدست
خنک آنکس که با ایشان بریدست

چو او خود میخورد هیخر و نسا را
بباید کرد از وی پرهیز ما را

خوری خورش نسا و هیخر درسته
میا آمیز دست در خون بارک و پی

چو آمیزد بتن هیخر و پلیدی
روان گیرد پلیدی نا امیدی

وزین دور ار چه نیی پاک گستر
ولیکن هر ترا پرهیز بهتر

پدر با مادر و موبد که استاد
بخدمت روح شان باید فرستاد

بپرهیز از همیان کهنه سخت
وگر نه جاودان باشی تو بدبخت

خرفستر کش بدان بخشا همی باش
براو گفته و اوستا همی باش

همه فرزند را اوستا بیاموز
براو کن او دین روشنتر از روز

ز بهدین شد روان را فر پایی
همیشه تن ز بس آسوده زان جای

نیز با دخت یا یشت و وندیداد
شوی رسته ز پادافراه بیداد

اگر نیکی ز بهدین بجا دین
بمینو مر ترا بسیار باد این

اوستای چمش خوانی بگاهش
ز پادافراه رستی وز گناهش

بپرهیز از دروغ و از غمازی
براه راست میکن سرفرازی

سپاس از داور پیروز میکن
روان خویشتن شایسته میکن

نسا پرهیختن با ساز نیرنگ
همی کن گر نباشد نیز زان ننگ

اگر نیکو بپرهیزی نسا را
ز بهمن گرفه و راه خدا را

بهشت برترین یابی تو جاوید
شود روحت بمینو در چو خورشید

بباید روز و شب دوری گزیدن
اگر نیکو و پرهیزی نسازا
وگر زان بگذری بگذاریش خوار
گناه و در پایه مرگرزانی آرد
اگر فردا اشو و وام دادار
بجهر گرفته که باید کردن امروز
یکی دیرست زان دیوان یکی بیا
بگوید وید شاید کرد فردا
بدینسان باز میدانیش از کار
زگرشی و زنا و رزی و بهتان
زگمراهی و حقد و آشموغی
دلت را از بدی و ترمنشی
ز دشتان مرده و جهمرزگی هر تر
اشو و پاک و راد و باش پرستا
هومت اندیش باش و هوخت گفتار
از رفتن نیست چاره این یقین دان
اگر نیکیست نیکی اید بود بد
فدا کن خواسته بهر تن خویش
سر هر گرفته ایچند گرفته است

نه بد کردن نه گفتن نی شنیدن
ز بهر کرفه و راه خدا را
بیا ده فره آن باشی گرفتار
بهر ره تن بهرگت ارزانی آرد
پلید از وی شود باشی گنه کار
بفردا افکنی این روز نوروز
همیکوشند با مردان ناکس
نباید بود زینسان نیز دردا
شود تا که بدرکت اندر گرفتار
دل و دست و زبان را دور گردان
جدا شو جهد میکن در اشوئی
ز با ازجادوئی و ترکشتی
که گردد زین گناهان سرنگون طرز
که یزدان در ره دین بضعفت خواستا
ز هورست همیشه یاد کرد آ
درین ره دستگیر خویش دین آن
نخواهی برد جز کردار با خود
تن از بهر روان میدار در عیش
که گر بردی ز دی راه تو طرفه بستت

ز اندیشه هم از گفتار و کردار
بهشت برترین یابی تو جاوید
اگر در آتش افتی یا در آب آن
گنه شان هیچگونه زور و لیست
مه خوردی بید کار و گنه کار
ز دیو آهرمن بیمن گنه کار
که چون از کرفه اندیشه کند مرد
بگوید پس که زین پس بیشتر زین
تو فرمان شان مکن هر چند زودر
ز کین و خشم و رشک و بخل و آز آ
ز کام دل و از تو شاسب کاهی
زوار و نی گمان زور گواری
همیشه دور شو پرهیز میدار
نکوگوی و نکوخوی و نکوخواه
تراچیزی که با خود خویش بیاید
جهان حق چو بگذشت از آنجهان آ
اوستا خواندن کارست و نشتن
بجز نسندی و بدکردارت آید
یکی رادی و دیگر راستی دان

همیشه دور باید بود و بیزار
شود روشن بینود چو خورشید
روانرا جاودان آرد عذاب آن
زمرد و دین چنین غفلت سزا نیست
که دادستی باژ و بار و بار
فریبید از برای این چنین کار
که میباید از ینسان کرفه کرد
توانی کرد اکنون که ستا این
نکن کرفه روان راسوی ره بر
دل و دست و زبان خود را ز هر دا
روانت را رهان از ننگ تباهی
همان بهتر که خود را دور داری
ز مردن ترس تا خیر میدار
نکوکار و نکویار و نکوراه
مکن با کس که با دین خویش نیاید
که کشتی بر فرات آنست
بود پیشه که بود تخم کشتن
همچنان تا بر روان تیارت آید
سپاس ایزد بسیج دکا آنان

همان پیش آتش و پیش نیایش ‏ چو چشمی بهان نیکی فزایش
نکوخواهی بهرکس خیتودث ‏ که آن سیمیت در کشور خنرث

میزد و دین کهنبار واشو داد ‏ هما دین بیشتن و دین کردن آباد
پرستش و ویزش فروردیانرا ‏ پدر با مادر و خویشان روانرا

برفتن از پس کاهوی مرده ‏ بهر گاهی تنافوریست کرفه
چو دیگر کرفها برپای داری ‏ بود جمله روانرا بوختاری

اشو باشی چو داری راه فرمان ‏ در آن گیتی بود جایت گروثمان
گناهان بتر هم گفته آید ‏ که مردم را از آن پرهیز باید

اشوان کشتن و چشم کور کردن ‏ نسا آمیختن با حجر و خوردن
سپزگی کردن و روسپی پرستی ‏ گشاده دوارشنی [illegible]

نسا خوردن دگر آتش شکستن ‏ دل مرد اشو از خویش جستن
همان سرد آتش بهرام کردن ‏ زن از کس بردن و بدنام کردن

شکفتن خوید بود شب با بهانرا ‏ نسا نادیده ساکت جنباندن اورا
دروغ و زور ناسپاسی و بهتان ‏ نسا کردن بزیر بوم پنهان

گواهی دروغ و گشته بدادن ‏ گواهی راست چون باشد ندادن
گرشی در کار یزدیگر بدوهم ‏ روانی را جدا بستن تن شوم

ببردن مال و اسباب روانی ‏ بود بدبختی هر دو جهانی
امانت چو نهندش باز گیرد ‏ ز قولش باز گردد چون پدر بر

بود افسوسگر مانند دیوان ‏ که باشد زو دل مردم غریوان
فریب و دزد و هنشینی آسموگی ‏ نفاق و مکر و دستان دو دور و

غمازی کینه و ریا دزد رهدار ‏ ز فرمان پدر دستور و سالار
بود اینجمله در گزران بدبخت ‏ بدوزخ رنج و پاداه فرستان

هم از دیگر گناهان خج زده و کیه ‏ اگر پرهیز داری روز و شب را
همیشه دور باش از گناهان ‏ مکن دین و روان خویش تباهان

همی باید روانرا داشت پاست ‏ زیزدان داشت باید سپاست
که از هو سپاس در گیتی کسی نیست ‏ که مرسپاس را خورد و بیستی نیست

بهر کار سپاسی داد گوی ‏ بهر جمله سپاسش بیشتر گوی
اگر کردار تو به عقل باشد ‏ ره دانش را ببین و عقل باشد

اگر از عقل و دانش برشخ انتی ‏ همیشه در عذاب دوزخ انتی
الا ای بخبند از راه عقبی ‏ شماره مقصد ور یکباره بینی

نخواهی ماند در گیتی تو جاوید ‏ چنین بیهوده تاکی داری امید
یکی چشم دلت بگشای آخر ‏ و راکار جهان بنمای حیدر

چو از یاران دهمرا مانت رفتند ‏ نکوخواهان و بدخواهانت رفتند
که از تو رفته کمتر رفت امثال ‏ بد و بدتر حریفان و هم آمال

نکوکردار و بدکار میانجی ‏ همه رفتند زینجای سپنجی
شه و بنده و توانگر و درویش ‏ همه رفتند جان و دل پرازریش

تو سنگی نیستی هم آدمی ‏ فرشته نیستی هم از زمینی
بخواهی رفت ناچاره زگیتی ‏ نخواهی ماند همواره بگیتی

تمت

سحرت بیدار کن زین خواب یکدم
بکن ده زنده کاری همچو مردان
ترا تا کی ز گیتی پی بهوئی
اگر دانی که باید رفت زین راه
[illegible] گرفته دست پیریها
که پیری هست امید جوانان را
همی کن چهار زانستان کن که فردا
بهشت و دوزخت همه پیکانت
ازین دوره که گفتت آیت گزین کن
[illegible] کارت خوب باشد رای نیکو
از آن خوبی که اردا کرد پیدا
بکردار پاشو وای بر تو
ز آتش و ز یخ رنج بسیار
[illegible] کن تا همی باشد روانرا
گفتار را دستور گردان
همی گوید کن مکن آن
[illegible] دارا جائی هویدا
[illegible] و پاکان از تو پرغم
[illegible] از زمین پیغمبران را

بکردار نکو بشتاب یکدم
مگر زین پس کنی کاری چو مردان
که ناگاهی میان خاک بوئی
بخود بازآی و ره را توشه خواه
هنوز از کودکی دل برنگیری
نگردد پیر دیگر باره برنا
روان تو بود مانند اردا
که او آن جایها بنمود و بگذشت
ره خوب و گزین بگزین کن
بمینو در بیابی جای نیکو
کجا زان پیشتر کردم آن هویدا
روان گردد همی هرجای بر تو
بیابی چون بدین باشد ترا کردار
همی کن هم بدکار آن جهان را
که مینو ز خود رنجور گردانی
بجای یابی از آن کردار نادان
بگفتست و بکایت کرده پیدا
خبیثان و لئیمان شاد و خرم
اشو پاکان و دین بهتران را

گذشت عمر در غفلت سراسر
بکار کرفه اکنون برنخیزی
چو شد عمرت به بیهوشی و غفلت
ز دین برزی و کرفه ساز توشه
اگرچه طفل و برنا پیر و کودک
بدین گفتارها در گوش بگشای
همیشه کار دین را کوش پیوست
بگفتست چون کنی چون آیدت پیش
اگر از راه پیشین دوست داری
از آن هر کارکت باشد گزیده
وگر راه پسین باشد تنت را
بهر راهی که داری جای گیری
همه کردار را باده فرستت پیش
بدست آور نکو کاری بهرجا
بدین گفتار پیرو وای اگر
اگر گوید مکن کاری مکن تیز
همیشه دور تو با جور ماند
در افکندی کیان و دین پسندان
نبودت شرم زان ای ناکس دون

مگر عمری دهندت باز از سر
نشاید خواست چون بر خاک ریزی
نشاید کرد کاری در قیامت
که زان گردد روانت پاک و آلوده
در اینجا جمله یکسانند بیشک
برادی و بکرده هوش بفزای
بجا آور بهرجا هوش پیوست
تو چون کردی بکردارت آید پیش
همه مغزی اگرچه پوست داری
بیابی آنچنان جائی خنیده
بدوزخ در بیابی ماندنت را
اگر سایه اگر گرمای گیری
نهادت اندرین کردار پیشا
که تا رسته شو از بندت آن پای
منیت گر روی جانت چو ادر
نیارد جز عذابت کار چیز
دل اندر جور تو در غور ماند
ز تخت و ملک کردی بگردستان
تفو بر جور تو و دور گردون

چنین تو ان بجای آن کیانند / کیان بنگر که بر جای کیانند
چنین تخمی که فرخ تخم کی بود / بداد و عدل و پاکی نیز کی بود

پس آری هر زمان دین حنیفی / که این صد بیست حال آن سیفی
کریمان را ز محنت می گدازی / لئیمان را ز دولت می نوازی

ندیدم کس که از تو شاد و مانست / نه شخصی کز گزندت در امانست
یکی را بر کسی خود کامه داری / یکی بی برگ و نان و جامه داری

نوازی ور چندی در بلندی / بیندازی همون را در نژندی
بعزّ و ناز مردم پرورانی / بخواری و ستم بازش برانی

نداری مهر بر پروردهٔ خویش / کنی ویران بزاری کردهٔ خویش
کسی را نیست بر تو اعتمادی / نه کس را شاد و فا از تو امیدی

دلی کو کو که از تو پر ز درد است / سری کو کو که از تو پر ز گرد است
چو بی رحمی چون نامهربانی / چرا می بشکری چه پرورانی

مپرور چون همیخواهی درودن / چو میکاهی چرا باید فزودن
همانا خوی ماری گر ز داری / خوری بچه پرا و رحمت نیاری

خوری مایه نمائی سود ما را / نشد حاصل ز تو مقصود ما را
هر آن عاقل که بیند فعل و خویت / نماند در دلش نیز آرزویت

ز تو بیزار اهل علم و دینست / ترا با اهل دانش کینه زینست
همه کردار تو مکر و فریبست / دل دانا ز مهرت در نهیبست

نه آزرمست با تو نه وفائی / بهر لحظه بلائی نو نمائی
مرا از جور تو هر دم فغانست / ز دور هر زمانم بر من زیانست

ندیدم از تو روزی کامرانی / ز تو هر روز ناکامی رسانی
بسی ناکامی و محنت کشیدم / دلی یکروز کام دل ندیدم

مرا خود کاشکی تو ناوریدی / نه پروردی و دورم را ندیدی
بگیتی گر وجود من نبودی / نه بد دیدی نه ناخوش شنیدی

دریغا من ندیدی روی گیتی / نشاید کردن این گفتن بگیتی
روان و دین چو داد ایزد سپاسم / شناسم حق همی از بد هراسم

درین دوران نه رندی بناکام / نه دین و ایمنی نه کام و آرام
بدست رنج و ناکامی گرفتار / ز دوران و بدان همه رنج و آزار

ازین درد از جهان فریاد دارم / که از جورش روان ناشاد دارم
اگر فرمان بری رستی ز عذاب / ترا در جوی نیکی شد روان آب

درود از من ترا گر کار بندی / که در مینو بسی زان کار خندی
ز یزدانت درود آید بسی هم / نگه دارد ترا از هر بد و غم

وگر جز زین بعهد کارت بلاکش / که افکندی روانت را در آتش
خداوندا دلم بر راه خود دار / مرا دور از همه کردار بد دار

مدارا و از حساب مزدیسنان / ز من کوتاه دست دیو و عصیان
ز نور نور در جانم رسانی / ز من دیو و درجبار ارمانی

سپاس از ایزد دادار دانا / فزونتر ز انکه داند و هم دانا
که دارم دین یزدان را و زرتشت / نه دروندم یکی بیدین بسر دشت

سپاس این نشاید گفتن چنانچه
چه بودی چاره من گر زر و زر

که راضی داد مان روشن چو خورشید
مرا دادی و کشتی زر و نتومند
سپاسم زو سپاسم زو سپاسم

ز نهادین در وجود آورده ما را
بدی در ونان پر وشنان تلبیسا
که در دین تو حق شناسم حق شناسم

بگردد در سجود آورده ما را
بسجاده روز و شب پیش ابلیس

حکایت درویش و نان پاره

شنیدم بود درویشی بجایی
بگرد محلتی میرفت روزی
براه اندر قضا حاجت فتادش
بناگه دید گنج زر بدانجای
چو آمد بر سر زر مرد درویش
شوم بستانم از در باد گرانان
چو باز آمد دگر کس برده گنج
مثال دین و دنیا همچنان دان
چو ماند آن گنج جویای حسن آمد
از ایشان غافلی از دل برد گنج
بدل داری که آیا دان کنی گنج
ندانی کز اجل مهلت نیابی
فراوان آرزوها ماند در دل
بسا دلهای پر خون اندرین راه
چو کار از دست رفت ای دوست ازکار

همیرد نعره در راه سوزی
یکی ویرانه بد بر مراد بشش
بزیر خاک در بر جست برپای
نشاط انگیز شادان دل از پیش
چو باز آیم برم این گنج با آن
بماند او جا و داغی دل پر از رنج
که گفتم گنج آباد شش چو دین دان
پشیمانی نگرددش ز آنپس آمد
چو کردی گر و خواهی هم کنون کن
پس آنگاهی بری کار دین رنج
کنون به گر درین فرصت نشینم
بر فتند و نشد مقصود حاصل
بشد ناساخته ناکام ناکام
پشیمانی چه سود ای ناصبر دار
بکار دین شتابت کرد باید

بدان کوی اندرون دریوزه میکرد
در آن ویرانه رفت از بهر حاجت
بیامد زود تا بردارد آن را
پس اندیشید کان دو خانه دیگر
بماند آن گنج و شد تا آمد و در زود
همیشه داشت دل پر حسرت و آه
بود نان پاره چون مال دنیا
کسی کو دین بدنیائی دهد هم
ز بهر مال دین واپس میفکند از
و یا کار جهان یکسر بسازی
کسی کار جهان هرگز تمامت
بسا کارا که آن نا کرده ماندست
بسا از ما که اندر خاک بردند
اگر امروز سازی کار خود را
همه کار ثواب کرد باید

که نان پاره چادی از هر سرائی
طواف روزی هر روزه میکرد
نظر میکرد بر هر سو زعادت
بکام خویش بردارد جهان را
بخجلت ماند باید شد بدان در
نگر باید از آنجا نیز مقصود
که داد از دست آن نشان گنج را کا
خوشی و شهرت و احوال دنیی
بماند جاودان پر حسرت و غم
که ناگاهی چو زر مالی تو در کار
از آنپس سوی کار دگر تاز
نگردد فی کند هم تا قیامت
بسا را از که آن در پرده ماندست
پشیمانان پر غم و حسرت بمردند
پشیمانی نباید خورد فردا

این چند ابیات اندر معنی دین به بازدیسنان میگوید

تو بشنو معنی این دین به را
تو بشنو گفتهٔ داداور ایزد
تو بشنو گفتهٔ شاهان دیندار
تو بشنو گفتهٔ دستور دیندار
تو بشنو گفتهٔ مردان بهدین
تو بشنو گفتهٔ بابت بهروز
تو بشنو گفتهٔ مهتر برادر
تو بشنو گفتهٔ از راستگویان
تو بشنو گفتهٔ مردان نیکوکار
تو بشنو گفتهٔ گرسیوزان نیز
تو بشنو گفتهٔ مرد ستمکار
تو بشنو گفتهٔ مردان بدکیش
تو بشنو گفتهٔ مرد فریبکار
تو بشنو گفتهٔ مردان ظالم
تو بشنو گفتهٔ مردان عاشق
مر این گفتارها از من پدید
تو پنداری نداری هفت کشور
تو پنداری نه هستی همچو جمشید
تو پنداری نه هستی همچو کاوس

تو روز و شب بخوان آن مهر ایزد
که تا نبود ترا ز رنج و آزار
هم از گفتار او خود را میازار
سخنها کو ز دین دلشاد منشین
ببر فرمان که باشی شاد و فیروز
زنان نیکت را نیکو بپرور
بخاصه آنکه اندر دین اشویان
که در هر دو جهان هستی تو آزاد
شبان و روز ایشان کن تو بیزار
که تا نبود بدان دنیات آزار
نخواهد رای بد ایشان تو اندیش
که در دوزخ نه بینی رنج و آزار
که تا شادان بوی در هر دو عالم
که باشی هر دو عالم بهشت و شادمان
ره دین را نکی را پیشه گیر
که تا رشک مینی با گنج و لشکر
که او پر نور بد مانند خورشید
روی بر آسمان تا برزنی کوس

تو بشنو گفتهٔ امشاسفندان
تو بشنو گفتهٔ دهموبدان را
تو بشنو گفتهٔ از کدخدایان
تو بشنو گفتهٔ استاد خود را
تو بشنو گفتهٔ مادر با دل و جان
تو بشنو گفتهٔ نیکان ورا دانا
تو بشنو گفتهٔ اندر ره دین
تو بشنو گفتهٔ مرد منافق
تو بشنو گفتهٔ مردان جادو
تو بشنو گفتهٔ کس کو بود دزد
تو بشنو گفتهٔ مرد دروغگو
تو بشنو گفتهٔ مردان کاهل
تو بشنو گفتهٔ مرد گنهکار
تو بشنو گفتهٔ دیوانه و مست
بدین گفتار دیگر دار تو گوش
تو پنداری نه چون ضحاک ماران
تو پنداری نه هستی چون سکندر
تو پنداری نه هستی چو سیاوخش

بشنو یک رنگ اندر دین به را
که در مینو بوی دلشاد و خندان
بجا آور بشنو فرمان آن را
که باشد بهتری دین نیک رایان
مشو جاهل بد و بیرون منه پا
که تا خشنود باشد از تو یزدان
در اینجا عزت و آنجای شادان
بکن فوجهد کن ای مرد بهدین
بخاصه آنکه چشمش باشد از زرق
ز من بشنو همین اندرز نیکو
بود نقصان ترا در دین به فرد
حذر کن زو ببین هرگز و را رو
بخاصه کس که آن بود سست جاهل
دگر آنکس که او خود هست غمبار
که چو فرمانش بری نه ویشنوی است
تو بشنو این سخن گر باشدت هوش
هزاران سال میرانی تو دوران
ز دنیا میروی آخر تو بنگر
که از پاکی با تشت را اندا و رخش

تو پنداری نه هستی همچو گشتاسب
تو پنداری نه هستی چو منوچهر
تو پنداری نه همچون کیقبادی
تو پنداری نه هستی همچو گرشاسپ
تو پنداری نه هستی چو فرامرز
همه ایشان برون رفتند ازینجا
برو زو فر و دین نوشیروان گفت
بکن بر پیش یزدان خواسته هر روز
بکن نیکی همه روز و همه شب
بکن تو رادی و دلشاد می باش
بکن کاری که باشد زان دلت شاد
بکن کاری نکو در روی گیهان
بکن تو پهلوانی همچو گرشاسپ
بکن تو همچو زو طهماسب شاهی
بکن کاری که یابی زو دو فرزند
بکن پیمان درست ای مرد بیدار
بکن با خادمت نکو بر داهمین
ز شهریور بکن پرنور ای راد
بکن خورداد را هر جای خشنود

و یا پرهوشن هستی همچو جاماسب
به بینا گردش عدل و داد و هم مهر
نمیدانی که خاک اندر نهادی
فرو خفتست تا جاوید بوشاسپ
و یا گیو گوی یا همچو گودرز
نخواهد ماند کس جاوید اینجا
ز الماس زبان این در همی سفت
مکن کاری که باشد دل پر از سوز
مکن کار آنکه گیرد در تنت تب
مکن بخشی ببخشیدا سخن فاش
مکن کاری که غمگین باشی ای راد
مکن کاری که باشد کام دیوان
مکن کاری که نه کاری چو ارجاسپ
مکن همچو سکندر شه تباهی
مکن هرگز درین عالم تو دزدی
مکن بیره که از وی نشوی خوار
مکن یاری بهر جا با گوسن
مکن با خویش و پیوندان تو بیداد
مکن تو ریمنی بر آب و بر رود

تو پنداری نه چون بهرام گوری
تو پنداری نه هستی چو فریدون
تو پنداری نه چون نوشیروانی
تو پنداری نه هستی همچو رستم
تو پنداری نه چون اسفندیاری
بکن اندیشه از روز رفتن
دگر گویم من این از گفت یزدان
بکن رادی کنون ای مرد بینا
بکن تو راستی ای مرد بهدین
بکن شکر اندر روز و شب یزدان
بکن کاری که تا فردا بمینو
بکن تو عدل چو بهرام شه کو
بکن پاکی بسان شه سیاوخش
بکن اشت و بخوان وستا بهر جا
بکن کاری فرارون بهر جا
بکن کاری که باشی پاکی و راست
بکن خدمت همه آن آتشان را
بکن تو پاک اسفندارمذ را
بکن خدمت تو امرداد و زرین

نمیدانی که آخر دادگوری
که او ضحاک را بسته بافسونها
نخواهی ماند زنده جاودانی
و یا زال زری یا سام نیرم
برون رفتند ازین بیمایه بازار
هم از اندیشه بر سنگ خفتن
که باشد پند یادت جمله خلقان
مکن بیداد و خلقان را میازار
مکن پیوند با مرد بتر دین
مکن کاری بکام دیو شیطان
شوی آزاد و یابی جای نیکو
مکن کاری که باشد تیره و کو
مکن گرسیوزی تا نشوی پخشا
مکن جادوگری کن بند کیها
مکن وارونی و ناپارسایها
دروغ نکو در جهان باشد کم و کاست
مکن گفتار دیوان را بهر جا
مکن ویران زمین بشنو تو از ما
مکن کاری که نبود در ره دینها

بکن تو شاد فرزندان و خویشان
بکن نیکی بدرویشان و بیازار
بکن نیکی ابا جمله غریبان
مکن نیکی تو با مردان بدکار
نیایش خواندم وانگه بدم شاد
دگر رفتستم بپای آن درختان
بده نفقه براه دین یزدان
بده با مردم بد رای و نیکو
بده اندر دیر و هر روز هر ماه
بده بهره براداران ای خردمند
بده بهره بموبد مرد بهدین
بده بهره به نیکویان و نیازار
بده بهره و زنانی پرستار
بده با مردم نیکو تو ای راد
تو بستان نفقه کس کو بود راد
تو بستان نفقه مردان بهدین
تو بستان نفقه از مردمی راد
تو بستان از اشوبان جمله نفقه
اگر باشد رضای آن خداوند

مکن کاری که گردد دل پریشان
مکن بد با یتیمان ای نکوکار
بخاصه کس که دارد دین یزدان
که تا نبود بمینو بر تو آزار
درون یشتم بر برسم از ره داد
که مهر ایزد بنامش هست میدان
مده خود با گنه کاران و نادان
مده با ناکسان و مرد بدخو
مده تو خورد جادو گر شو آگاه
مده چیزی بکاهلی بشنو این پند
مده با بی هنر پس شاد بنشین
مده با ناکسان ای مرد هشیار
مده با روسپی و زشت کارا
مده بدکار را زو باش آزاد
تو مستان آز کامی باش آزاد
تو مستان نفقه مردان جد دین
تو مستان نفقه مکار بیداد
تو مستان از کسی کو هست پیره
دگر از پند گویم نکته چند

مکن با مردمان تو دستگیری
بکن مهمانی مردان بهدین
بکن این گفتها از من تو باور
همی در روز و در بام من این
همی زانپس باتشگاه رفتستم
دگر بشنو ز من گفتار از دین
بده نفقه بدستوران و نیازار
بده نفقه بجاهنبار هر سال
بده بهره بارزانی و بهدین
بده تو با یتیمان و بدیندار
بده بهره بجادو نکوی و بد
بده تو بهره با کدخدایان
بده تو با گدایان نفقه اندک
دگر بستان و مستان گویم ای دوست
تو بستان دین یزدان را و شو شاد
تو بستان نفقه مردی نکوکار
تو بستان داد نیکو را خودی
تو پیدا بر این سخن از راه یزدان
نکو هر چه بود بر دین ترا سود

مکن بر دام یزدان تو اسیری
مکن نیکی تو با مرد بتر دین
که گیتی مرد دستت تو هر روز
بگفتستم تا بداند مرد بهدین
نیایش آتش و کردم پتیتم
که باشی شادمان ای مرد بهدین
مده با کس که او باشد پر آزار
مده بد فعل را بشنو تو احوال
مده با کس که او باشدش بی دین
ببدکاران مده تا نبود آزار
مده تو با غماز و مردمی بد
بخاصه کس که باشد پارسایان
مده با کس که بد دین دارد او
همین گفته شنو گر گفته اوست
تو مستان از کسی بدکار بیداد
تو مستان نفقه مردی پر آزار
تو مستان داد بد را ای نکوکار
شبان و روز او ستا را همچو ایشان
نکو بد را که تا یابی تو مقصود

بگو گفتار اندر راه این دین / بگو گفتار اندر راه جد دین

بگو گفتار اندر راه یکتا / بگو تا خوب بشنو این تو از ما

بگو گفتار با مردان دیندار / بگو گفتار با مرد پر آزار

بگو گفتار با مرد نیکوخوی / بگو با کینه کار و نیز بدگوی

بگو گفتار از نام خداوند / بگو گفتار از بیدین و دروند

بگو گفتار نیکو بشنو هردم / بگو بد تا شوی هر لحظه بی غم

همین گفتار را بس کن تو ایندم

بگو گفتار از امشاسفندان / بگو گفتار از دیوان و شیطان

بگو گفتار نیکو مرد بهدین / بگو بد بایت سوی شان تو منشین

بگو گفتار با مردان همدم / بگو با بدرگان و شو تو بیغم

بگو گفتار نیک از بد تو بگذر / بجا آور نکو بگذر از این در

بگو هر دم ز خوب و بد بشو شاد / بگو تا خوب با خلقان تو ای راد

بگو نیکو ز مردم تو بهر جای / مکن غیبت مشو تو مرد بیرای

اوستا خوان که تا نبود ترا غم

بنام ایزد مهربان دادگر دستگیر

آغاز کتاب ارداویراف از روایت بهمن پونجیه

بنام آن خداوند جهاندار / کنم آغاز از دین نغز گفتار

بدوران اردشیر بابکان یاد / رعیت جملگی بودند دلشاد

بدیشان شاهنشاه و بیندار / نماید معجزه از دین داوار

جوابش چنین داد موبد ایشان / که از لطف خدا ما جمله خویشان

بیاید او بگوید حال احوال / که تا شاه جهان گردی تو خوشحال

بگیرد و شش نظمهای او سراسر / بشعر آورد آن استاد فاخر

ولیکن اندکی زان قصه نغز / بباید بود اندر نثر چون مغز

بدم در منزل من خود همانروز / بدم شاد و نبودم با غم و سوز

ز ویراف و بهم از احوال مینو / ز ارداویرافش بخواندم قصه او

حدیثی گویم از ارداویراف / کنم نظمش بکاهی چون ز اوصاف

که او نزدیک بد بر دین یزدان / طلب میکرد دستوران یزدان

که من با نیکیات شوم هم دین ایشان / همه خلقان بدیدند جمله این دین

فرستم کس بسوی شهنشاه / بپیش شاه و هم دستور آگاه

همان زرتشت بن بهرام پژدو / بود دلشاد وان روان او بتیه

هم از راز بهشت و دوزخ آن / بنظم آورده است آن مرد دیندار

به اسفندارمد ماه و روز رام / که بودم شادمان در خان بآرام

کتابی خواندم از زند و دفتر / دو تن دستور با من بود همبر

بدل داوش هر آن پاک یزدان / که بر نظم آورم این شاد و آسان

که تا مردمان بهدینان بخوانند / همه بر دین بهدین شاد مانند
بدانند راه دین بهتر ز اهر / شوند آگه ز گفتار پیمبر

همان ویراف چون از پیش یزدان / چو باز آمد به پیش شاه ایران
چو پیدا بش شهنشه حال احوال / جواب شه چنینش داد خوشحال

که ای نوشه روان شاه ایران / طلب کن از بزرگان و امیران
که تا این جایگه آیند جمله / همه از دین گروند آگه

هر آنچه من بدیدم جمله آگاه / کنم اظهار با تو ای شهنشاه
بفرما تا نویسند از نیک و بد / که تا خلقان بدانند از زن و مرد

بفرمودش همان گفتار آن شاه / طلب کردش دبیری سوی درگاه
نوشتش جمله اینها را سراسر / باز وارش نوشته آن به دفتر

همانگه گفت آن ارداویراف / که از راه حق دین بود داد صاف

شرح گفتن ارداویراف در باب روان بهشتیان تنها

چو خواندم من ستایش بر راه چینود پل / شدم بستت روانم رفت بیرون
سروش ایزد و بدیدم ای شهنشاه / گرفتش دست ما را او همانگاه

ببر و سروش او مرا نزد چینود پل / عجایب دیدم و آواز غلغل
بدیدم این همه روشن و زیبا / بدان نیمه بدیدم جایگه تار

همی دیدم عجایب ساکت بدانجا / بدی چون کوه او ایستاده برپا
بزنجیر زرینش بسته گردن / تنومندی بسان کوه آهن

بلرزید و همی میکرد فریاد / ز دندانش بترسیدم من ای راد
بدل گفتم چرا دیدم مرا او / ببینم من کنون پیش آی مینو

بکردم کارهای نیک خود من / روان خویش را کردم روشن
بغور من برس ای داور راد / مرا آزاد گردان و بکن شاد

چو اندیشه بدل کردم بدینسان / سروشم گفت آنگه شاد و خندان
مترس ای مرد دینا ز کردار / من و بهمن و آذر با تو همراه

همان سروش ایزد و آستاد ایزد / دگر نام بهرام و بد دین ایزد
اشو فره و هر سه ایم اندر اینجا / همان آذر خورداد و بهرام

بگفتم با سروش و آذر ایزد / بکردم خواهش پیش جمله ایزد
که این ساکت چیست بستاند اینجا / بزنجیر زرین بر گو تو برپا

چرا باشد چنین پرسیدم و پرسیم / که از هیبت شده ستم دل به بیم
سروشم گفت و آنگه آذر ایزد / که او خود سپید مرا اهرمن بد

ز زرین گشت تا هم او بکن یاد / همه دیو و دروج از وی جهانها شاد
بیارد پاس اندر چینود پل / بدانجا کی که دیوان جمله غلغل

ز آوازش بلرزد اهرمن زود / بود کارش چنین بیدار و آسود
دهد هر کس بدنیا خود ساکت آزار / زرین دنیا به بیند جایگه تار

سر پل را بگیرد آن زرین گوش / نبگذارد و بشنود ای و باهوش
بخلقان گو که تا دانند این را / نیازارند ایشان ساکت بدنیا

کند حرمت به ساکت تا اندر اینجا / نباشد بیم ز این ساکت فردا
همه اینجا بدیدی ای نکو مرد / بگو تا مردمان ترسند زین درد

سروش ایزد آباد و همان همگاه
نشسته بود شادان مهر داور
شمارشش پنجهزاران به دریشان
که بینی ده هزاران مرد و نسوان
بدان مرد اشوئی از گرثمان
بسوی چینود پول آمد آن دم
بفرمود تا بر نداورا به دوزخ
بکنندش تا به همراه سپانو
تو سالارم بدی ای مرد بهروز
چو بی کستی برفتم من ز عالم
چو دیدی تو که من کردم گناهان
اگر هستم بکردی ای نکو مرد
طلب کردش سپاه کیش ایزد
بکردی نصف کین تو به ایشان
برد اندر بهشت آن زوج و تن شاد
هر آنکس کو بود بهتر به دنیا
بدیدم جای خوش اندر گرثمان
در زرین بد آنجا پدید سنده
گل و سنبل شقایق لاله بیمر

بچینود پول مرا برد و همراه
ترازو بد بدست رشن از زر
ببین تو قدرت آن پاک یزدان
شنیدی مرد ما را گفتگوی
به پیش ایزد او میبود شادان
همان شوهر چو دیدش شد پر از غم
کشید پادهفره هم او وای و آوخ
وگرنه تو تبه ما را مبینو
چرا بگذاشتی ما را تو با سو
نکردی منع ما را مرد ظالم
نکردی منع من ای نادان
چو فرمانت نبردی میکشیم درد
فروهر اشوان بد نیز استاد
بده تا هر دو تن بنود پشیمان
ز پادهفراه و رنج انهر دو آزاد
نماید راه نیکی مردمان را
بیالائی شدم دلشاد آسان
چنان روشنتر و خوش جا ندیدم
ز هر سو بود خشت و مشک و عنبر

بدیدم تخت مهر ایزد بد آنجا
فرشته گرد او بودند بر پا
ز چپ بد پنجهزار ای مرد دیندار
یکی مردی بدیدم اندر آنجا
زنش آن روز رفته بد ز عالم
همان زن بد سیه روی گنهکار
همان زن چو بدید آنجای شوهر
که بودیم هم تنی و هم روان نیز
نمیکردی تو با من نهی و نصیحت
در ایام چو نخوردم خوردنی را
مرا بر در بهشت ای مرد دلشاد
چو مهر ایزد شنود آن گفته آن زن
بر رشن ایزد گفتش مهر آنگاه
گنه را بخش کرده نیز آن دم
بگوی برافتد تا ز ایمه راز
چو گفت آن زن این بهر و نیز بیالا
بکستی من بدیدم بخشان جای
بدورش بد درختان بید و هر
بنفشه اسپرغم نرگس ریاحین

ترازو بد بدست رشن و برپا
ز جانب راست اشو بشنو شهنشاه
بگوش او رسیدی جمله گفتار
به پیش ایزد او ایستاده برپا
روانش آمد آنجا با م چا پم
که در گیتی گناهش کرد بسیار
بزد دست و گرفتش آن بد جهر
چنین بودیم در دنیا به چیز
که اینجا کنی کشتی فضیحت
نکردی نهی من ای مرد دانا
ز پادهفراه و رنج کن تو آزاد
بخواندش پیش خود آن دم ور رشن
ترازوی زرین آور در این راه
همان زن را ببر ده در جهنم
که تا بر ره بود باشد سرافراز
بهشت بهوخت بهو رشتم آنجا
چنان نیکوتر و بد نور افزای
دماغ از بوی خوش گشتی معطر
سمن سپرغم نسترن صدبرگ و نسرین

درختان بود زنگارنگ آنجا
ز نارنج و ترنج و انار و خرما
درخت سیب و پستان با صندلها
ز زرد آلو و شفتالو و سنبل

بدیدم من عجایب بس درختان
ندیده بودم اندر روی کیهان
ندانم گفت اجناس آنچنان جا
شدم بیهوش رفته هوش از ما

بدیدم مرغهای نغز و زیبا
همه خوشخوان بدندان اندر آنجا
ببد پر نور هر یک مرغ از آن
نشسته به شاخهای آن درختان

من از افغان او دلشاد گشتم
فرالحنی چو زانها در گذشتم
بدیدم خوشتر و پر نور جا گاه
درخشان بد چو خورشید و چو ماه

گهر دیدم ز هر گونه فراوان
که ناید ز و شمار او حد پایان
زمرد بود و مروارید خوشاب
همان یاقوتها و گوهر ناب

زبرجد بد عقیق و لعل و مینا
ز زنگارنگ پر نور و روشن
بدانجا من بدیدم تخت از زر
نشسته بد زر انگشت همی بر

اسد و استر بدیدم من در آنجا
چو او رور نور و خورشید چهر پا
بدیدم من روان شاه جمشید
که بد پر نور روشن همچو خورشید

شاده بود در پیش زر انگشته
گر از او یکی دو او بدش پشته
بدیدم کیقباد و کی آرش را
دگر دیدم کی پشین کی کاوس آنجا

همه ایستاده در پیش زر انگشت
و در آن منزل بدند آنجا هم پشته
کیومرث و فریدون شاه گشتاسپ
شه طهمورث و هوشنگ و جاماسپ

ابر تخته دگر ایزد ندانش شها
نشسته هر یکی با شادی و کشتها
سیامک ایرج و شاه منوچهر
هم اغریرث بدانجا بود و چه مهر

چو جمشید ایرج و در گوهر سپهر شاها
اگر فرشته شتر با شاد لهراسپ
چو شاه نگهاجه و اسفندیار را
همیدون بهمن و داراب و دارا

بدیدم من روان شه سیامکش
بدل گفتم خدا اینجا مرا بخشش
بگفتم خواهش پیش پاک داور
که اینجا که نشینم من بی آزار

بگفتم با سروش و آذر ایزد
بمانم اندر اینجا شاد و لی نه
نخواهم من روم دیگر بدنیا
و یا رخصت که مانم من در اینجا

سروش ایزد و با آذر ایزد اندم
بمن گفتند ایشان شاد و خرم
بگفتم خواهش به پیش شاه یزدان
همین منزل بهشت جاودانان

که شاهنشه نظر در راه و از
برو تا شاد گردی ای نهم سپارد
جوابش آنچنان گفتند با من
همان منزل چنانچه ش بود روشن

که گشتم مست از قهر آنگه ز هوش
شدم بیهوش و آنجا تا چه مدهوش
ندیدم نور یزدان اندر آنجا
شدم بیهوش آندم ای نکو را

ز پرده آن زمان بشنیدم آواز
همین گفتار را بشنو ز من راز
نماند بس گسسته کاران سراسر
شنو آگه بد اندر هر سحر

رود آنکه بگوید با شهنشاه
که خلقان جهان گردند آگاه
که تا گیرند باشد بر ره داد
بداد دین حق باشند دلشاد

ندیدم من کسی را اندر آنجا
شدم حیران چو بشنیدم این سخن را
سروش و آذر ایزد همره من
بدانجا که مرا کردند روشن

نموده رازهای آن جهان را
نمودند آن اشوبان جمله بر ما

سروش و آذر ایزد آنجا هم
گنه کاران نمودند آن دو همدم

رفتن اردای ویراف بتماشای دوزخ و دیدن روان دوزخیانرا

بدانجا مرد را آویخته بود
بپرسیدم من از آن مرد روشن
نمی ترسید او از پاک دادار
بدیشان راست هیچ چشمی نکرد
شده شرمنده اندر پیش یزدان
خورد پاداش او از دست دیوان
که افتاده بدا و خوار و پریشان
ستاده بود آنجا همچون گدائی
همیکردی ز خلقان خواستاری
گرفتار است در رنج و غم و درد
مرا او را بود خود بس گاو و زاد
و هم بستی بوقتی خرمن و گاه
نگاه و اسپ و اشتر چنداین
که حیوان نا نگهدارد بدنیا
یکی مردی دگر دیدم همانگاه
زده بسیار میخ اندر دهانش
ز احوالش بپرسیدم سراسر

دو دست و پای بسته بود آنرا
بمن گفت آن سروش و آذر ایزد
ستد رشوت ز مردم این پلید مرد
نکرد اندیشه خود در راز مینو
کشد او رنج تا روز قیامت
چو بشنیدم ز آذر و ز سروش این
دو دست و پاش در زنجیر بسته
همی میزد دلگد بر عضو آن مرد
بگفتم با سروش اینجا بیادار
سروش و آذر ایزد گفت کاینرا
بفرمود و شما بنموده هم کاین کس
براندی و زدی هم چو بسیار
نکرد اندیشه از بهمن اباکوش
بدینا بیشد ز دوزخ مرد نادان
دو موکل پیش او بد ایستاده
دو دستش و پای او بسته بدیدم
بگیتی خود چه کاری کرده این مرد

بدیشان چون رسیدم پاره‌ای را
ز پا زنجیر رویین بسته بودند
چو دیدم آنچنان مردان زمین
بدادو میل میکرد این گنه کار
به پشنغال و پسنیال خود دین
بدنیا داوری کردش چو پیشینها
بود شرمنده اندر پیش خلقان
رسیدم من بدیدم مرد نشیان
بسیار یکت گاه در راه چو ان
همیکرد اندر آن فریاد و زاری
چرا آزار دار و این چنین مرد
بدادو خود برزیگر بد روی دنیا
بداد آزار بسیار پیش در آنراه
بشب گیتی همه خود گوسفندان
تو ای ویراف بر گو مردمان را
که گر چون خود ببینم پاره‌ای را
بکندید و بران کرده زبانش
چو دیدم آنچنان مرد نهفته

یکی مردی بدانجا دیدم آنجا
خورانیدند دشتان آن ایزد آنرا
که ای ویراف بشنو راز این مرد
نترسید از خدا و ندیشش درد
چو دیدی این تو خود با مردمان گو
بدان ره بنش بیدار و ملامت
گذشتم من از آنجا گاه چونین
دلش غمدیده بود و خوار و خسته
ستوبان گاه و راز هم میکرد
چه کرد است او بدیشان نشسته گرد او
حکایتها که گویم و اندیشش یاد
نداد آب و علف بشنو تو این سر
همی ناخوب گفت آنمرد بدکار
ز راه و ماه بشنو مرد باهوش
بیازارد حیوان را نگهبان
زبانش از دهن بیرون فتاده
همان فریاد و افغانش شنیدم
زبان و هم دهانش میکشیده

سروش ایزد با آذر ایزد راد — جواب من بداد آن هر دو دلشاد
دروغ هر کس خورد سوگند ایزد — در آن عالم نباشد خرم و شاد
کشند پاداه فرو همچون که دیدی — تو خود فریادهای آن شنیدی
نگاهی چو بکردم اندران گاه — هم از مردی دگر دیدم همانگاه
بدیدم یک سگی او را همی کند — همه اندامهایش بند از بند
بدست سگ همی بودی پریشان — همی فریاد کرد و بود گریان
بگفتم با سروش و آذر آندم — چنین سختی کشد اندر جهنم
سروش و آذر ایزد داد آنجا — جوابم داد کاین بشنو تو از ما
بسگ دادی شبان و زور آزار — ندادی مزد او را مرد بدکار
بخواهد مزد خود آن سگ هم از این — کشد اندامها این مرد بهدین
بخلقان گو تو الویراف این را — که سگ باشد کسی کور را بینا
بشنودم هر که گروش او بدنیا — که سگ باشد همراهش بد آنجا
دگر جائی گذشتم چو رسیدم — یکی مرد اندر آنجا که بدیدم
بکرده میخها از خنب بسته — بدان و غمگین در آنجائی نشسته
چه کار بد بکرد این مرد بد روز — که چشمش کور او خود هست با روز
بگفتا بشنو از مرد و پنیاز — رسیده زین بخلقان جمله آزار
هر آنچه در جهان دیدی نکو چیز — نمی بردی هم او نام خدا نیز
بر کسی که بدیدی مال او نیز — حسد خوردی که او دارد چنین چیز
هر آنکس چشم او باشد در آستور — بخواند نام حق نزدیک و از دور

بگفتا بشنو از احوال اینمرد — دروغ و راست سوگندش همی خورد
بگیتی او بود دائم پریشان — ببین و شرمساری پیش یزدان
بگو خلقان که تا این چون بدانند — که تا همچون بد و دروغ نمانند
دو دست و پای او بسته همیدان — نگونسار و پریشان زار و گریان
بدندان کند و با چنگال می‌خست — همان مرد هم چنان بسته بدش دست
چو دیدم مرد همچون ای شهنشاه — بپرسیدم ز کردارش همانگاه
چه کرده در جهان اینمرد نادان — که پاداه فراهم دید بدینسان
بگفتش او شبان بُد در گیهان این — بدنبال گله بودی بدینسان
ندادیشان بسگ هیچ و نه هم جا — ز بیم او بدی آن سگ پر از تب
طلبدار وار و مزد آن سگ از او — چرا زیرا که او کرد دست بیداد
دهند یک نان تا باشد آزاد — که در دوزخ نبیند جور و بیداد
از آن یک نان رود شادان ز پل پا — شود دلشاد و در جنت رود و پس
زدند بر سر و چشمش میخ آهن — بدانسان نیز دگر بر دو پا در تن
فکنده بر سر پیشش بد پریشان — چو دیدم من بپرسیدم از ایشان
جوابم هر دو تن داده در آندم — سروش و آذر ایزد هر دو با هم
بدش بر رشک چشمش بود بر سور — از آنش کرد یزدان چشم او کور
ز چشمش مردمان دیدند آزار — نبد رحمش همی بر دام و دادار
چرا از من نباشد این زر و مال — بکار این چنین می‌بود خوشحال
بچشمش چو خوش آید مال مردم — بگو نام او ایزد دهان دم

نه بیند با روان خود پس آزار
یکی مردی بدیدم نیز بیهوش
بهر دو چشم او تیری گزین بود
بدست سه روان بود او گرفتار
بدی گوش و زبان چشم همچون
همانگه گفتی بهر دو سروش و دارایزد
بسی ناحق بگفتی خود بخلقان
از او کنده زبان این دروغگو
رسیدم من بدیدم نیز مردی
بدست هر یکی کاسه پر از زهر
همان زهری که بد بد دستش ایشان
زدندی تازیانه بر روان نیز
چو دیدم آنچنان مسکین پر درد
بمن گفتش سروش و ایزد آذر
ببردستش مال خلقان را سراسر
بمن گفتند و رفتیم هر دو همراه
همه اندام او را کرم میخورد
بخوردی حجره و پس فریاد میکرد
ز بیم بد اندیش و حرامی

شود شادان چو پیش پاک داوار
نگه کردم بدیدم من ورا گوش
تن و جانش بدی مانند دود
باندامش زدندی هر زمان مار
بدست سه روان او بود ایشان
بمن گفتا سروش و ایزد این مرد
مکافاتی چنین بخشیدش او یزدان
که ناحق کشت این مرد بهرسو
ببد پر حسرت و رخساره زرد
همان بدبخت را بود این از و بهر
بحلق او بکرد او چو نر دیوان
ز ترس و بیم خوردی آنچنان چیز
بگفتم خود و چه کرد است این چنین مرد
بداد و دین یزدان تو بشو صاف
نترسید او خود از داور داد
عجب شخصی که من دیدم آنگاه
از آن بیچارگی فریاد میکرد
بپرسیدم من از احوال آن مرد
ز احوالش بگویم تا تو دانی

چو بشنیدم گذشتیم پاره‌ای راه
بگوشش میخ آهن بود ایرا
زبانش کنده بودند و بدیدم
چو دیدم من عقوبت این چنین مرد
بپرسیدم ز هر دو ایزد انام
که این مرد است بد روی گنه کار
ندیدش او بچشم و گوش بشنید
دروغ و کژ گواهی مرد بد این
ببسته دست و پایش این بود ایشان
بکرد او بس بد بیچاره گشته
خر استرها کشیدندش همه دم
بدست دیوها او بد گرفتار
جواب من بداد آن هر دو ایزد
همین مردی که می‌بینی گنه کار
که آنجا مال مردم را ببردی این
خورانیدند دیوان چرک و هم خون
زدندش نیزها دیوان باندام
بگفته هر دو ایزد آن زمان شاد
ز خویشان و خسته‌ی او بد ماه او

دگر جائی رسیدم من همانگاه
ز درد آن روان میکرد فریاد
پریشان بود و او را درد با هم
ز بیم او شدم رخسارگان زرد
ز احوال همان مردی پرا غم
که بینند این چنین از رنج و آزار
بتهمت گفتنش او خود چنان دید
که نبود بر تو پاداه فردا چنین
شده گرد او بسیار دیوان
خر استرهای گوناگون بند
روان پر درد بودی او پراغم
کشید از دل همی خود ناله زار
سروش ایزد ابا آذر رد
بُد این اشموغ و بد کار
بد بیچاره زهر مارانش دهند این
ز سهم و رنج و بیم آمد چو بیچاره
ز سهم او همی لرزید خود کام
ز من بشنو تو ای ویراف اینها
نمیکرد وش قبول ایزد بدخو

کس از بیگانه آورد خویش بیگانه / همی نشنید گفتار یگانه
همان دختر ز عمو بود هم خویش / نکرد او را قبول آن مرد بدکیش
زخویشان بکن طلب زن ای برادر / بود این گفته حق با پیمبر
هم از خویشان ز عمو و ز خالو / بکن وصلت تو ای مرد نکوخو
هم از عمه دگر از خاله ای راد / بکن پیوند تا باشد روان شاد
بکن وصلت تو بیگانه تو ای مرد / که تا از ناکسان نبود ترا درد
بجا هیچ کس که او اصلش نباشد / همه قومان تو از هم نباشد
ز خویشان وصلت و بیگانه نیو با / ز من بشنو همه این پند را دا
کبوتر با کبوتر باز با باز / کند همجنس با همجنس پرواز
همین اندرز از پیغمبر اف برگو / که تا آن بشنو و گفتار نیکو
دگر جائی رسیدم من بماندم / یکی مردم بدیدم من پر از غم
دو دیو اهرمن آنجا ستاده / بدان مرد پریشان خود فتاده
بخنجر دست و پایش می‌بریدند / خراستر جمله اندامش کشیدند
جدا کردند بند از بندش آنجا / بسی فریاد کرد از دست از پا
چو دیدم آنچنان غمگین و بسخت / که باده فزا کردندش چنین سخت
بپرسیدم من از آن هر دو ایزد / ابا آن شوهرش دشمن او را نیزد
کند این مرد را گو شید با من / که بر خلقان کنم من جمله روشن
بگفتندش در جهان این ظالم / رسید آزار از وی بر خلق عالم
بداد آزار هر خلقان بسر آمد / کنون پاداش و باده فزا بنگر
بهر کس زو رسید آزار بسیار / ازین کار بدی او بود دلشاد
میازار بد خلقان را نگهبان / بپرسید از جهنم جمله خلقان
دگر جا چو رسیدم پس بدیدم / بدیدان من همانا لب گزیدم
زنی دیدم بریدش سینه خویش / بدی یک کودکی آنجاش در پیش
همی بگریست کودک زار و نالان / ز درد آنچنان بودش پریشان
ستاده دیو زشتی اندر آنجا / بدادستش سهم و باده فزا او را
بخنجر می‌برید و سینه آن زن / همی بگریست کودک بشنو از من
چو آن زن را بدیدم آنچنان زار / بگفتم من که او را چیست کردار
بپرسیدم ز حال آن تبه کام / چرا افتاده در دوزخ بد انجام
چه کرده کار در گیتی چنان او / جواب او بداد آن هر دو آشو
همانا آن ز شوهر شوی پاکی بهر / بگوید که از حال بد اختر
ندادی شیر با کودک همین زن / بد او بدکار و هم بد فعل و زمین
بفرزند کسان میداد او شیر / ندانسته شوهرش این با دمکر
همان شوهر بدی سالار آن زن / ندانست آنچنان بشنو تو از من
تعصب کرد با شوهر همی آن / همی بگذاشت تا کودک بد جان
بیدگریان همان کودک در این جا / زنی شیرا و بگریه بشنوا روا
همی طفل و همین در جهنم / بود تا روز رستاخیز بیدم
نبرد این زن همی فرمان شوهر / روان او خورد اینجا خراستر
چو بی فرمان و هم مر طفل کس شیر / همین گفتار را از دین تو بپذیر

بود در همین جا زنی شنو از من
برد فرمان شوهر و دژم
دگر یک بدشت شدم دیگر زن بدیدم
دو دستش جدا کرده بر بهانه زن
زده شش خنجر آن اندام او را
خراشیدی میکند پیش جمله اندام
بروزی تن خود کس داد این زن
نکرده مهر و رحم این زن بدنیا
تو بر گو باز آن اینجا که گفتم او را
هر آن زن کو حرامش کرد بدکار
که چشمش کور کرد و بند اندر آنجا
کرده بند تار و کردم نیز اندام
چو آنجائی بدیدم آنچنان زن
بمن آن هر دو تن گفتند گفتار
بپیچید او سر از فرمان ایشان
بریدش مهر با خویشان ز پیوند
کشد او رنج تا روز قیامت
که شرمنده نباشی پیش ایزد
دو دستش بسته بود و پا بزنجیر

بود پر غم روانش نیز هم تن
که در مینو شود خود شاد و خرم
عقوبتهاش بشنو هم دم
دو سو گل بیرون زدندش بشنو از من
بریدند و زدندش هر دو انزا
جواب من بداد آن هر دو خوشنام
چنین بدکار بود در گیتی همین
نکرد شوهر قبول و بود بیزار
کرا اندیشه کند بد را ز دور روا
بکن چند و خسی اینسان تو بر آ
برید اندر زبان هم گوش او را
دریدش گرگ و گفتار این گوهر ام
از آن هر دو پرسید آن زن که ما را
سر گوش آورد از اینجا هر دو بیجا
ز بیراهی بدی همچون پریشان
هم از بیگانگان و گشت خرسند
بر ستانی خیز بیند او ملامت
بدینی رنج باد و فراه دهم بد
زدی بر جان آنکس هر زمان تیر

بگو تا باز زنان ویراف آنجا
بزد فرمان و دستوران دیندار
با اندامش بدیدم باز همچون
یکی گرزش زدی دیگر بخنجر
بپرسیدم ز حال آن زن بد
بگفتندش چه بدی او خود و ظالم
برادر با برادر زاده آنکس
چنین تا تن نپسین بیند عقوبت
بیازارشند تا از سهم دیوان
چو گفتند این دگر جائی رسیدم
بگیرد اندر دهانش زهر قاتل
بگرز آهنین میزدش دیوان
چه کرده است این زن بد فعل و نادان
بشوهر داده بود و نیز آن زن
برادر با پدر داده بدانکس
نه بشنید او سخن از موبد او
مگر مهر دروغ امرد و سالم
گذشتم من رسیدم بر دگر راه
پلنگش میدرید و گرگ بانو

ز پاداه فراه این بد کو بدنیا
که بشنود بر روانش رنج و آزار
سرش از ناف او خود و کرد بیرون
همی فریاد میکرد آن بداختر
عقوبت میکشید بر دست دو دد
هر کس آن تن بداد این زشت ظالم
بکردش آن قبول این زشت ناکس
کشند پاداه فره هم رنج و زحمت
که در دوزخ نباشید چو شیطان
زنی را در بلا جائی بدیدم
چو دیدم آن زن بخت جاهل
از آن درد و هم او و بیجرتوان
که پاداه فراه او باشد بهر جان
برادر ما در آن هر دو را نکرده
بکردش آن قبول این زشت ناکس
بخود درای خود او بود دلشاد
بخود رحمی بکن ای مرد ظالم
روانی در بلا دیدم من آنجا
پریشان بود آنجا هر به روز

بگردن بود زنجیری بران مرد — بدست دیو با او بد پر از درد

بپرسیدم من از احوال او را — هم از آذر خوره و از سروش را

جواب من بداد آن هر دو ایزد — سروش ایزد با آن آذر ایزد

عقوبت بار روانش بین تو ویراف — بگو با خلق این راز از دل صاف

که پادافراه بود بر روان زشت — درین گیتی نباشد خود روا زشت

همه خلقان نگهدارید خود را — که شرمساره نباشید اندرینجا

سیاهی بود و تاریکی زحد بیش — سروش و آذرم برده فراپیش

تن او بد چو قیر و گنده بد بوی — سیاه و زشت هم بد تیره اش روی

گناهی چون بکرده جای تار — بیفتاده بد او خود سرنگونسار

بد اندیشه روانش چنان دود — بپادافراه سختی آن زن و مرد

بدستان خرفستر های شیطان — کشیده رنج پادافراه ایشان

بدانجا گاه بد مار گزنده — روان چو شیر و چو گرگ درنده

چنان تار و سیه بد ایشان جا — نبیند هیچکس آنجا و اینجا

بپرسیدم ز هر دو ایزد راد — سروش و آذرم گفتند دلشاد

همی دشمن بد او بر دین یزدان — بروز و شب بد و بگزیده شیطان

نبود او ایستاده با خداوند — بد او بی راه و هم مکاره و دروند

بگفتا میبرم من در جهنم — همی خود با زبانش گفته بد هم

بود تا رستخیزش منزل اینجا — که بر بیراه بد همواره برپای

شب و روز او بدان [illegible] — گر نشنید این زن بدکار کس پند

باندامش زدندی زبان تنگ — همه دیوان بدو کردند آهنگ

چه کرده کار این مرد بد اندیش — عقوبت همچنین آمد ورا پیش

ببرد او مال خلقان را همیدون — نبد میراث خود آمرزد همچون

نپرهیزید از مال همه کس — گرتان نبود گناهی بیمر و بس

هر آنچه داد با تو قسم یزدان — بدان خرسند باش و شاد و خندان

برفتم من دگر چون پاره‌ئی راه — بدیدم زشت‌تر جائی همانگاه

بدیدم یک عجایب اندرانجا — فرو ماندم چو او دیدم درانجا

چو سیلابش تنی خرطوم آن دو — زگند او شدم بیهوش ای رد

بدیدم یک زن و یکمرد در آنجا — بدانجا که بدند آن هر دو رسوا

یکی از چپ دگر از جانب راست — همیکردند هر دو [illegible]

ز گند اهرمن بود او گرفتار — زن و مرد هر دو اندر دوزخ تار

ز زنده بود روز گرد هم بود و هم یار — که کس [illegible] بود و نزد آنجا یکبار

همان مرد و همان زن چو بدیدم — بچندان بوی گندی که شنیدم

که بود او مرد بد دین و بداندیش — نبود ترسش از خدا و هیچ اندیش

نبد با هیچ دین او مرد بر راه — همی زنتش خود او بر راه بیراه

بهر دو هم با دگر دین کردی اقرار — بد او شکاک هم [illegible]

چو بد شکاک او بر راه یزدان — شد اینجا منزلش در پیش شیطان

همین زن را که می بینی پشیمان — بد او ناشکر اندر راه یزدان

ستایش کردن یزدان نشنید — روان خویش در ناشکر ورزید

بگفتا دمن دوم دیو شیطان / همی خواهم همی آن پاک یزدان
از آن در دوزخ اینزن شد گرفتار / کنونست اینزمان در جایگه تار
بود تا روز رستاخیز این / نشنید زانوی شیطان همچنین
روانی دیدم آنگه با سیاست / که دیوان سهم کرد از حد زیادت
بپرسیدم اشو گفتا این که مردم / بر و عنن هرسند داد و کشته دردم
روان چند مردان و زنانها / بسهم و خشم دیدم اندر آنجا
خراستر پای موی گردن ایشان / جدا کردند از هم عضو ایشان
بپرسیدم چه کردار است این بد / اشو گفتا این روانان ستمگر
برهنه پای و یک موزه برفتند / روان دیو یارستش را بکردند
همان شیر زگاو و گوسفندان / شد گمیز در شوی بد ایشان
زنی ناپاک را دیدم همانگاه / بکون رخنه نازی رفت ناگاه
همی سوی دهان او برآمد / بپرسیدم روان این چه بد کرد
اشو گفت این زن در دو ندید این / شکم ... همی این
روان مردی بدیدم که و شتان / همی کردند بیجا اندر دو افشان
همی فرزند خود می بخت میخورد / بپرسیدم که این سلیمن چه بد کرد
اشو گفتا که این ناپاک ناکس / بگیتی کرد و شتان بیز این بس
بهر باری بنا ولی ناپز دو نیم / بدستان مردی باشد بزه بیم
وز انجا چون برفتم چند گامی / یکی مردی پلید و زشت کامی
روان دیدم زبانش بخته بود / بدانجا سر بکون آویخته بود
بکردی سهم بر وی زبان سخت / بپرسیدم همه اندامهٔ بدبخت
زاحوالش بپرسیدم ز بهر او / سهر کوهش و آورایزد گفتش آنگاه
که مثل این پلید زشت کردار / نباشد در جهان نفیسان گنهکار
همی فرمان اشو داقم و ... / بنزد این بدتن بهوش سپارد
از ایشان خواهش ز ... / پتیت پیش نکرد ...
رسد پاده فره تو تو بنفرین / بماند تا قیامت در سفر این
ازین ناپاکتن بگذشت بیهوش / خدا امشاسفندان جمله خاموش
چهی دیدم فرو تر بی شماران / [illegible]
بسی دیدیم روانها اندر آنجا / اشو گفتا آتش بهرام کش را
روان ناسپاسان نیز بودند / گران پاده فره شان سخت کردند
همان افسوسگاران زشت رایان / که نا فرمان بد اندر خدایان
روان حاسدان و خشمکانان / همان کینه وران اژدهایان
همان مستکبران منی کن / نبود خدا اندران تاریک بی بن
ز دوروندان گنه کاران همه کس / بدیشان سخت پاده فره بد بس
ز هر سهم و سیاست سهمگین تر / ز هر سختی و سهم بس گرانتر
خراستر گونه گون چون کیج و گرزه / دد و دیوان همه انبوه انبوه
عقوبتها بدیشان بد بایشان / نبد دیگر چنان کس ... پریشان
قوای ویراف خلقانرا خبر داد / که اندیشه کنند از دوزخ تار
بود بر دین ... همه دم / که تا خردانه بنیند خود جهنم

هر آنکه برون آورد از اینجا
شهنشاه جهان این گفته‌ها را
همان زرتشت بن بهرام پژدو
در آن قصه ولی بسیار گفتا
بدم من منزل خود در یزد
ز ویراف و هم از احوال مینو
بدل وا دشش هر آن پاک یزدان
کند دل بر ره دین به سرانجام
بکردم نظم تا خلقان بخوانند
کنار هر کس خراب این اسم‌ها را
نگه دارت خدا با داشب و روز
مکافات دهد آن مهر ایزد
کند هر کس مرا خود یاد بهر وهم

ببند ز چینود بر دان نکو را
بکن باور به تفسیر ما خلقها را
حقیقت‌ها این با نظم کرده
بمانده بد به نثر این نغز اسرار
بدم شاد و بنبودم با غم و سوز
ز ازوارش بخواندم جمله نیکو
که بر نظم آوردم این شاد جهان
یقین دانند گفتار پیمبر
انوشیروان بنوشیروان بستایند
هر آن جا سپردم هر جا را
بلطف حق بوی تو شاد و فیروز
خدایا ور بود با تو هنرمند
مبادا گر سرشش سوی شود کم
بود دلشاد او در پیش یزدان
خداوندا کنم پیش تو من خواست

سروش و آذر ایزد ناپدیدار
که تا باشند بر دین پیشکاران دو
ز احوال بهشت و دوزخ تار
بدید سفندارمد و بهمن هم
کتابی این بخواندم من ز دفتر
من این نقد از آن دیدم زیاده
که تا خلقان بهدین این بخوانند
همین نقدی که من دیدم بگفتم
بیامرزی خداوندا روانش
ایا دستور نوشیروان بشنیدار
دهد جای روانت در گروثمان
هر آنکس کو کند یادت بدین نظم
بصبح چار بین در چینود پل
ببیند جای او اندر گروثمان
دلم یک بار تا کی واری به ره راست

شدند و من شدم از خواب بیدار
بر دو آن شوند از دوزخ آزاد
بنظم آورده و بست آمرزد و یزدان
ز من بشنو تو ای مرد نکونام
دو تن دستور با من پیوند بهر
که در دفتر بدید این یکسر خلاصه
همه بر دین به دلشاد باشند
باز وارشش بید این نظم بگفتم
که بد بیکی نکت بر دین ستایش
کند لطفی به تو آن پاک داور
بود بر دست حق این کار آسان
همیشه باد او در شادی بی‌غم
روانش بگذرد آسان ز هر غم

تمت الکتاب ارداویراف تصنیف دستور نوشیروان مرزبان کرمانی بروز مبارک گوش ایزد ماه خرداد قدیم سنه یکهزار و شصت و یک از شاهنشاه یزدجرد شهریار ساسانیان تحریر نویسنده هیربد داراب ولد هیربد فریدار ابن قوام الدین ابن کیقباد هیربد فرود یار لقب سنجانه از نسل موبد نیریوسنگ دهلو هر که خواند یا آموزد بر این نبشته آفرین بستاید

هر که ما را کند به نیکی یاد
نامش او در جهان به نیکی باد
نوشته بماند سیه بر سفید
نویسنده را نیست فردا امید

تمام

بنام ایزد بخشاینده بخشایشگر مهربان

توحید باری تعالی

بنام ایزد دانای سبحان ... بهر دم میسرایم نکته از جان
فراوان شکر میگویم شب و روز ... که از شکرش مرا جان گشته فیروز

بجز ذکرش نگویم گاه و بیگاه ... که او بر عالم آمد جاه و دان شاه
توانگر او توانا اوست دایم ... که چشم بنده بی نیاز وست دایم

بهر جا پناه و دستگیر است ... کند بخشنده و پوزش پذیر است
همو فریادرس همواره بوده است ... بما دانش بداد و دین نموده است

غریبان پرور و دارای عالم ... گنه آمرز و لغزش بخش آدم
همو همواره ما را رهنمای است ... امین خلوت و مشکل گشای است

ترا بر آفرین دست کمال است ... تویی سلطان و ملکت بی زوال است
تو هستی بر خداوندان خداوند ... عزیز و بی نظیر و بی همانند

ز گل سازی بقدرت شکل آدم ... تو جان آری در و شادان و خرم
ز صلب اندر رحم نطفه درآری ... تویی بر آب صورت می نگاری

تو دادی نطفه را صورت بتن ... تو در وی ساختی عالم معین
زبان دادی تو انسانرا ز اظهار ... ولی گوهر نهان بخشیدی آخر

دو چشمش داده از بهر دیدن ... دو گوش آورده بهر شنیدن
زبانش داده از بهر گفتار ... که تا در ذکر تو خیزد چو پرکار

تو شم دادی بانی خشبو نهادن ... تو پا دادی بطاعت ایستادن
سی و دو در بیکرشته کشیدی ... نهادی اندر دهان تا آفریدی

چنان بر لوح نقشت عالم افتاد ... که بر صنعت گری جان نتوان داد
بجان عاشقان تو غم نهادی ... بغمشان داده آرام و شادی

تو بستی بر عدم نقش وجود عالم ... تو کردی بر ملک سردار آدم
مسلم بر تویی زیبد خدایی ... خرد بر تو همی داده گواهی

ترا هرگه که گویم مشکل گشاید ... زبانم زین سخن هر لحظه نیاساید
محبت در نگاه و هم پیمان بست ... که هر جا میکشد جویم بدین رشته

ندارم چاره حکم خداوند ... که ما را در رضا هر جا در افکند
ترا کس نه زیبد جز خداوند ... که او باشد همیشه بی مانند

ز تو پیدا شد است این کل هستی ... ز حکمت نقش در عالم تو بستی
تو آدم را ز صلصال آفریدی ... بر او نام خلافت بر کشیدی

تغیر آنچه نپذیرد تو باشی ... کسی کو دست گیرد تو باشی
نه کس مانند تو نی مثل تو کس ... همه هستی ز تو پیدا شود بس

زمین و آسمان تو آفریدی ... طرازش از بنی آدم کشیدی
بدرگاهت رخ آورده است بهمن ... دلش را در جهان میدار روشن

دلش از دین به آباد گردان ... سرش از قید غم آزاد گردان
بدینسان اندر همیشه دار معمور ... بفضل خویش جانش کن تو پر نور

بجز تو کس نوازنده ندارم   بدو گیتی ز تو امید دارم
تو آمرزی گناه ای مهربانم   ز تو اوصاف می سنجد زبانم
ز تو جان بی کسم را چاره سازی   تو از الطاف بنده می نوازی
بگه رو آورم گر تو برانی   کجا پویم که جز تو نیست ثانی
خجل گشتم ز خطای سخنها   ندارم بهره ز نیکو فنها
به پشت آدم با عذر خواهی   که داری تو پیشه پادشاهی
بمن یاری کن ای دارای گیتی   که هستم بنده خاک پای گیتی
نخواهم ساختن تا جز در تو   چه برگیرم که خوب آید بر تو
مرا در زنده هم ره سپاید   کز این همراه همره می نیاید
در آخر چرخ خواهد گرد خاکم   از این مردن چه آید ترس و باکم
سوی جنت چو خواهد رفت جانم   اشتم آری در آن دم بر زبانم
بهر گه جان ز تن گیرد جدائی   فرشته در بر من در کنائی
ابا فرو هر اشو ده آشنائی   کز و گیرد روانم روشنائی
گنه گر ز من شد و باشد نهانی   ببخش ای مهربان از مهربانی
چه عذر آرد بدرگه بهمن پیر   که در خدمت بسی کرده تقصیر
ولی تقصیر او بخش و روانش   بکن آزاد از نغز نهانش
قبولی ده سخن را در مناجات   که دیدم از تو هر گونه کرامات
خداوندا تو از من راز دانی   چرا بیهوده هر سو سیدوانی
درین گیتی رهائی از تو ما را   چه از دیگران مخلص کنم خواستا
جوانی رفته و پیری رسیده   سهی سر دوم بجنت می کشیده
ز مسکینان شناس مسکین بهمن پیر   تو یاور باش و هر جا دستگیر
مرا در هر دو گیتی داوری تو   بضعف و ناتوانی یاوری تو
ز چشمم خواب غفلت شوی یا رب   به بیداری مرا کن روی یا رب
ازین شیوه که هستم من کجا   نگیری بر من ای شاه نکوکا
نمی آید ز آدم جز گناهی   بپایان سوی خود بنمای راهی
بدرگاه تو هستم من بزاری   که نامم در گنهکاران نیاری
اگر تو بنده خود را نوازی   بود در هر دو عالم سرفرازی
بفکرت روی در خود کرده بودم   تردد در خیالی می نمودم
تو ای قاضی حاجات مناجات   بخواهم تا نماید رو کرامات

گفتار آمدن بیدستان از کشور هند و شتابان از شهر خراسان

کنون بشنو شگفتی داستانها   ز گفت موبدان و باستانها
اگر گویم به تقریرش نگنجد   بگاه غاز تحریرش نگنجد
ولیکن من از و اندکی بگویم   سخن گر صد بود من یک بگویم
شنیدستم من از دانای دستور   که هموار و بخوبی بود مشهور
همو زند و اوستا خوانده بودند   ز خود اهرمنان را رانده بودند
بشهرستش درعیان بیوده دستور   گزو گشتند دین پیوسته پرنور
در آن ایام حکمش بر همه کس   برفتی و بکردی کار دین بس
از و هر کس که پرسیدی ز دین راز   بگفتارش بکردی کار دین ساز

بشهر خویشتن کاستاو بودش
بشاگردان دل و جان شاد بودش

ز گفت باستان اسپنتمان گفت
نهانی رازهای راستان گفت

بیک روز او بما این قصه گفته
بنیکویی در اخبار سفته

همان دستور ما این قصه بمن گفت
ورا نیکی همیشه باد و جفت

ز گفتارش حکایت باز گویم
ز کار خرد و بهدین راز گویم

در ایام گشتاسپ بوده
اشو زرتشت راه دین نموده

بیستا در نهفته حالها را
ستمگر شه پدید آید شمارا

سه باره دین به پا شد شکسته
گر و بهدین شود تاراج و خسته

همان شه را سکندر نام باشد
ازو دین بهی بی کام باشد

ز کار دین کنون گویم خبردار
چنان شد باز بهدین زار و بیزار

سکندر شاه شان آمد در آخر
کتبها سوخت او در دین طاهر

بسی صد سال این دین خوار گشته
ستم بر مرد و هم دیندار گشته

پس از وی مدتی شد دین پناهی
گرفته اردشیرش پادشاهی

دگر باره بهی دین تازه گشته
بعالم در نکو آوازه گشته

بهر که ایزدی ارداویراف
فرستاد و مینو بهر او صاف

وز آن پس هم گنا مینو گجسته
در این راه را دگر باره شکسته

بدین به خلق اندر جست هم باز
برآمد هر طرف از دین آواز

پس از مدت که آمد شاه شاپور
دگر باره بهی دین کرد پر نور

چو آورباد مهرسپند دیندار
ز بهر دین کمر بسته در پیکار

ز جلش هفت گونه روی آمیخت
همه بگداخته چون بر تنش ریخت

به بهدینان همی مشکل گشادش
همین دین را دگر ره زیب دادش

هم از شاپور شه تا یزدگرد شا
رسیده دین را زینت و جا

برآمد نو ز زرتشت از زمانه
نجسته کس ز بهدینی نشانه

چو از زرتشت سال آمد هزاره
ز دین بهی آمد کناره

از آن شه یزدگرد شاهی ببسته
که چه دین آمد و تختش گرفته

از آن مدت شکسته گشت ایران
دریغ آن ملک دین افتاد ویران

ازانگه خسته شده هرکس پراکند
هرآنکو داشت دل بر زند و پازند

چو بهدینان و دستوران سراسر
ز کار دین نهان گشتند یکسر

تبه هم جای باغ و کاخ و ایوان
همه بگذاشتند از بهر دینشان

که در هستان همی ماندند صد سال
چو ایشانرا نبد نیکو شده حال

بهر دین خود ایشان یکبار
تفکر کرد دانای نکوکار

بیاران گفت اسفندیار چندین
بماندن مشکلست از بهر چه دین

ز دستور و بهدین یگانه
بسوی شهر هرمز شد روانه

در آن کشور چو سال آمد ده و پنج
ز دروندان کشیده هر یکی رنج

بجائی که بد دستور دانا
همیشه در نجوم بد توانا

همه در رنجهای کهنه دیده
که بر ما آنچه زو آخر رسیده

در این بوم ار بگذاریم شاید
کنون زین ملک بیرون رفت باید

وگرنه ما همه افتیم در دام
خرد باطل شود کار تو خام

پس آن بهتر که از دیوان دروند / بباید رفت ما را بر سر هند
ز بیم جان و بهر دین همه کس / گریزیم باز سوی هند زانپس
سوی دریا چو کشتی ساز کرده / همانکه بادبان بر پای کرده
زن و فرزند در کشتی نشاندند / بسوی هند کشتی تند راندند
چو کشتی سوی هند آمد یکایک / بدیب افتاد لنگر وار بیشک
فرود آمد گرفت جای آنجا / بکل در ماند آخر پای آنجا
در آن بودند بهدین نوزده سال / شده آخر منجم زو یکی فال
بتریج اندر بدیده پیر دستور / همانکه گفت کای یاران پرنور
ازین جا رفت باید جای دیگر / که در آنجا بود ماوای دیگر
ز گفتارش همه کس شاد گشتند / سوی گجرات کشتی تیز راندند
چو کشتی ره بدریا در کشیده / از آنجا آفت طوفان رسیده
همه دستور دین حیران بماندند / در آن ورطه چو سرگردان بماندند
بدرگاه خدا بس زار بودند / بپا ایستاده و زاریها نمودند
که ای دانا تو یاری رس بهر کار / ازین سختی رهان ما را بیکبار
بیاری رس بنوای بهرام فیروز / ازین مشکل مرا گردان بهروز
بلطف تو چو از طوفان برآریم / هراسی در دل و جان هم نداریم
تو خود فریادرس بیچارگان را / نمائی راه تو گم کردگان را
ازین غرقاب گر یابیم رهائی / نه هرگز پیش آید زین بلائی
ازین دریا اگر در کشور هند / رسیم آنجا بشادان خرسند
فروزیم آتش بهرام پایا / ازین سختی رهان و کن توانا
پذیرفتیم ما این نذر یکسر / که جز نزدی ما نداریم ایچ دیگر
زمینا آتش بهرام فیروز / ازان سختی همه گشتند بهروز
همان ساعت قبول افتاد زاری / خدا در کار ایشان داد یاری
خنک بادی وزیده با خره او / همان باد مخالف شد از آنجا دور
چو کشتیبان نیاهم پاک دادار / زبان بکشاد زورق راند یکبار
همه دستور و بهدین گرد کشتی / همانکه راند اندر بحر کشتی
چنین حکم قضا شد هم از آنپس / سوی سنجان رسید آنجا همه کس
یکی را جای نیک آنجا ببوده / سر خود را بپاکی در کشوده
مر او را نام جادی رانه بود / سخی و عاقل و فرزانه بود
ابا هدیه به پیشش رفت دستور / که او در علم و دانش بود مشهور
دعایش کرد و گفت ای رای ایان / ازین شهری بده تو جای مایان
غریبانیم و ما اندر پناهت / رسیدستیم در شهر و مقامت
ز بهر دین شدستیم اندرین جا / شنیدستیم چه بودست گرایا
ز نسل شاه ایران نیک کارا / بهند اندر همیشه نامدارا
دهد در شهر و ملکت خود پناهش / کند در حال از شفقت نگاهش
ازین احوال ما گشتیم خوشحال / رسیدستیم پیش تو بخوش فال
کنون در شهر تو آمدستیم / بامیدت ز دروندان برستیم
همه فرمان آن رای نکوکار / بدل خرم بجان شادان بگفتار

ولی چو دید شان زرای نژاده / یکایک در دلش بیم او فتاده
بدل آمد نهیبش از پی تاج / که بکنند این ولایت را بتاراج

ازانکه سوخت لباسش برای شنید / نهانی راز از دستور پرسید
بگفت آخر که ای دستور بیدار / بگو اول تو ما را سر این کار

که رسم دین تان آخر چه باشد / نهانی چه بود ظاهر چه باشد
من اول بینم از دین شمایان / از آن پس چاره تان سازیم پایان

دگر آنکه زبان ملکت خود را / گذارندش که با بدهیم با وا
زبان شهر ایران دور دارند / زبان ملکت هندی برآرند

سه دیگر آنکه از پوشش زنانها / بپوشند پوششی همچون زنان ما
چهارم آنکه این آلات و شمشیر / کشایند و نه بندند هیچ جاگیر

به پنجم چونکه کار جنس فرزند / کنند آن شما که کابین به پیوند
گرین قول شما اول بود راست / بشهر من شما را جای و ماواست

چو دستور اینهمه از رای بشنید / بناچار این همه گفتار بگزید
از آن پس گفت با وی موبد پیر / ز دین گویم بشنو ای پر دبیر

در اینجا خود مشو دلگیر از ما / زنان ناید بدی هرگز در اینجا
همه هندوستان را یار باشیم / بهر ضمانت را هر جا بپاشیم

یقین دانی که با یزدان پرستیم / برای این زره وندان پرستیم
همه بگذاشتیم از هر چه بوده / بره بسیار دشواری شنوده

همیدون جانمان پاکست و رخشت / همه بگذاشتیم اندیشه کو بخت
نژادیم ما از تخم جمشید / ادب داریم از مهتاب و خورشید

سه دیگر کار ورا با آب و آتش / نکو میدارمش از جای ناخوش
پرستش میکنیم از آتش و آب / همان از کاه و از خورشید و مهتاب

خدا اورد بهر چیز آفریده است / نماز پیش بریم کو خود گزیده است
همان کستی ما هفتاد و دو تار / ببندیم و بخوانیم با دل ابرار

ز هر چیزی کند پرهیز بسیار / بروز روشن و اندر شب تار
نشینند تا که زود دشتان شود دور / چو شود بر سر ببینند آتش و خور

زنانهائی که او پستان نشینند / بخورشید و سما و مه نبینند
هم از آب و هم از آتش بود دور / از یرا کان بود از خاصهٔ نور

دگر آن زن که او فرزند زاید / چهل روز پیش همی پرهیز باید
چنان پرهیز شاید چونکه دشتان / بپرهیز و نشاید خوار هشتان

ز زان فرزند تا اندکش مه که آید / از آن فرزند کو مرده بزاید
نه هر جائی رود یا او بتازد / ابا کس گفتگوئی هم نسازد

همان زن نیز با پرهیز بسیار / چهل روز دیگر و نه نشیند درین کار
دگر هر چه که رسم و راه بوده / همه در پیش او یک یک نموده

چو از دین بهی اسرار گفتند / به حسن وجه و نکته شگفتند
چو هند و راجه این گفتار دستور / شنید و سر بسر دل گشت معمور

همانکه حکم کرده آن نکورای / که در ملکت مرا سازید ماوای
از آن مردم که صاحب دین بودند / نکو خلق و نکو تدبیر بودند

زمین آن یکایک درنظر کرد ‌‌ فراخی دید و موبد را خبر کرد
بدشتی در قبول افتاد یکجای ‌‌ زمین خوش بود آنجا کرد ماوای

قبول افتاد مردم را درانجا ‌‌ زجنگل بازشهری شد هویدا
همه جنگل بیابان بود ویران ‌‌ فرود آمد همه برنا و پیران

چو دستور آن زمین نیک را دید ‌‌ درانجا بهر ماندن جای بگزید
مر او را نام سنجان کرد دستور ‌‌ بسان ملک ایران گشت معمور

از آن روزش لقب سنجانه گویند ‌‌ بدان این شهر را نامش از و بیند
ورو بودند با شادی و آرام ‌‌ بکام خود همه کس رفته فرجام

بیک روز اوفتاده کار بارای ‌‌ همه رفتند پیش او بخواری
بدو دستور گفتا ای آزاده ‌‌ درین کشور تو ما را جای داده

کنون خواهیم کاندر کشور هند ‌‌ نشانیم آتش بهرام یکچند
تهی کردن زمین باید ز هر سنگ ‌‌ که باشد راست آنجا کار نیرنگ

درانجا مرد بیگانه نباید ‌‌ بجز بهدین فرزانه نشاید
درانجائی یکی بد دین نباید ‌‌ وزانپس کار آتش راست آید

کند دوری کسی آواز بیشک ‌‌ خلل افتد بکار دین یکایک
بگفتا رای رخصت داده ام من ‌‌ درینکار از شما آزاده ام من

شدم با جان درینکار اختیارم ‌‌ چنین شاهی بود در روزگارم
ازین بهتر چه باشد ای خردمند ‌‌ بکار او بلا زودی کر ببند

همانگه حکم کرد آن رای زاده ‌‌ ابا دستور یک خوش جای داده
همانگه رای جادی را نه هندو ‌‌ تهی کرد و زمینش را بهر سو

بگرد دور تا فرسنگ چندین ‌‌ نماند کس درو جز مرد بهدین
نماند گبر و آنکس تا بفرسنگ ‌‌ نماند کس درو جز مرد فرهنگ

بکرد اکروار دیگار دستور ‌‌ بپاکی هر یکی تابنده چو هور
بدند آنجا بروز و شب نگهبان ‌‌ چنین کارش نموده حکم یزدان

در آن هنگام هر کس بود دانا ‌‌ بکار دین خود هریک توانا
بچندان روز و مدت پشت پشتها ‌‌ ببستند و بسی کردند تحشا

بکار خود شده مشغول بهدین ‌‌ بدین خود نموده ساز چندین
همان شهزاده و جادی را خود نیز ‌‌ زهر گونه فرستادی بسی چیز

در آن ایام جمله کارخانه ‌‌ شده در دست بهدینان یگانه
بر ایشان بوده هر جا کار آسان ‌‌ که آورده بدند آلت خراسان

بآن آلات کان بود از خراسان ‌‌ عمل کردند آنجا بی هراسان
که چندین قوم دستوران آن دین ‌‌ درانجا آمدند آن پاک آئین

بپیش همراه چندین کیمیاگر ‌‌ بر ایشان کرد آسان لطف گرگر
بسا از برکت و ساز آورده بودند ‌‌ بحکم دین همان آتش نمودند

برسم دین همه پیران دستور ‌‌ شه ایران نشانده نور بر نور
درین ایام دین دلخسته بودند ‌‌ بدان دانش عمل در دین نمودند

درین دوران چنان دانند چه دین سنت ‌‌ عمل کردن بدین آخر یقین ست
در آن کشور همه بهدین و دستور ‌‌ یکی جشنی نموده خاص با سور

بیزدان

بدینسان سال سی شد کم و بیش
وز انجا چند مردم شد کم و بیش

پراکنده شده در کشور هند
بهر جانب گرفته جای دلبند

بیابانها نیز بعضی رو نهادند
کسان در جانب بروچ فتادند

کسان در جانب بریاو رفتند
همه کس تیز جا با تیز رفتند

کسان در شهر انکلیسر رسیدند
کسان در شهر کنبایت چمیدند

کسان در شهر نوساری نهند رخت
کشیدند آنهمه با خطه و با بخت

بهر جا یافته آرام هر کس
همانجا خانهٔ خود کرد زان پس

بسی شادی و آبادانی و مال
گذاریدند ز نیکونه دو صد سال

در آن ایام اندر شهر سنجان
ز دستوران پاینده خانه چندان

ابر ایشان یکی حکم قضا شد
ندانم آنهمه دستور کجا شد

یکی دستور بوده در نکوئی
جوان و ده منش در چرب گوئی

هر آن دستور را خورشید نامش
که همواره بخوبی بود کامش

پسر کورا بخشته نام بوده
ورا در باج و برسم کام بوده

پرستش کردن همیشه کار او بود
که دایم باج و برسم یار او بود

همیدون در پرستش بد کاردانی
بارویسپاه ز و ماند نشانی

ببود آن پاکتن در نیکنامی
بجنت باد او را شادکامی

بدینسان هفتصد سال گذشته
در آنشهرش بسی اولاد گشته

چو چندی سالیان بروی گذشته
بروج آسمان زینگونه گشته

یکایک بر وطنش آمد جهان تنگ
زمانه بهر جانش کرد آهنگ

زبعد چند سال از دور دوران
خبر بر شاه شد از رای سنجان

فرستادن شاه محمود لشکر را برای جنگ رای سنجان و خبر یافتن او

چو شد در هند بالقصه سال انجام
وزانپس در چپانیر آمد اسلام

بهی شاهی پدید آمد با بخت
در انشهر او نشست بر سر تخت

همش محمود سلطان خواندندی
رعایا ظل سبحان خواندندی

چو شد معلوم بعد از سالها چند
سوی سنجان یکی شاهست هشیار

با الفخان وزیری گفت یکروز
که فرمان شه چنین از شاه فیروز

ابا لشکر بزودی سوی سنجان
رود تا ملک زو آرد بدست آن

بفرمان شه سلطان محمود
برون آمد ز جا مانند دود

همه لشکر در آنجا ساز کرده
عقاب خویش را پرواز کرده

الفخان چون سپه زانجا کشیده
سوی سنجان آبادان رسیده

خبر شد زان سپه با رای هندو
که آوردند بسا لشکر ز هر سو

گزیده از دو اسپه سی هزارش
همه گرد دبیر و نامدارش

ازین اخبار رایرا گشته بیهوش
دگر ساعت بیامد باز در هوش

همانکه خواند جمله مؤبدان را
همه بهدینان و هیربدان را

بدیشان گفت آن رای نکوکار
چه تدبیر است یاران وفادار

نیاکانم شما را برگزیدست
بکارتان همینکی گزیدست

درین کار هم کمر بندید یکسر
بجنگ اندر شما باشید رهبر

که احسان نیاکان برشمارید
سر لشکر اندر بیرون بیارید

پس آنکه داد پاسخ موبد پیر ازین پس کر مشاوری ای دلیر
زما خود هر یکی تازنده باشیم ز دشمن صد هزاران سر بیاشیم

عیان در جنگ رستم چنین است که ما تازنده باشیم ازرشش آیت
ز ما یک کس بغز خود برنگردد اگر سنگ آسیا بر سر بگردد

ز گفتارش پس آنگه رای نژاد یکایک جنس را خلعت بداد
در آن ایام در خور هر دو سپهبدین بدند آنجا جوان و پیر چندین

شمر کرده ز سپهبدینان یکسر هزار و چهار صد آمد بدفتر
یکایک چون بر اسبان زین نهادند زده کوس آن سواران ایستادند

در آن آورد کر سپهبدین سراسر کشیده صف براجه در برابر
بدید آمد سفیده از شب تار فروغ اختران رفته ته غار

وزانجا چو النعمان با سواران زره پوشیده و آمد سوی میدان

جنگ کردن النعمان با رای هند و گریختن النعمان از پیش او در

مرصع زین بر اسبان نهادند علم بر پشت با فیلان نهادند
زبهر جنگ زین کردند اسبان زمین از جنگ تنگ آمد بر ایشان

سپهداران ... راساز کرده سلاح رزم هر جا باز کرده
چو در هامون بسی لشکر کشیدند همانگه نای رویین بر دمیدند

چنان از آهسته لشکر ز هر سو یکی اسلام و دیگر رای هندو
که روز و شب در آن حیران بماندند تکاور اسبان ز زین جولان نماندند

دو سالار از دو جانب چه نهنگان بکوشش هر دو با هیچو پلنگان
جهان گشته ز ابر تیره چون قیر گرز بارید تیغ و نیزه و تیر

زده و رویه شده چندان نکشته بر زهر از کشته شد هر جای پشته
ز کس فریاد رس بوده نه یاور ابر ایشان چنین شد حکم داور

ز پیرامن بدیده کس ز لشکر همی گشته شده در جنگ بی مر
بلشکرگه گریز افتاد ناگاه که کس را کس نشناسد ز بنگاه

بیاران گفت آن سپهبدین دلیرا ز میمنه پیش و پس از هند کس یار
ز لشکرگاه و هند و شد گریزان بجز سپهبدین نماند کس بمیدان

کنون هنگام جنگست ای عزیزان بیاید رفت در صف همچو شیران
اگر با حمله با حمله بجنبیم به تیغ و تیر از اعدا نترسیم

نخست آمد که از سپهبدین بمیدان که نامش اردشیر آمد در ایشان
همان دم اردشیر نامبردار بمیدان تاخت اسب تیز رفتار

بجست و آمده یکبار در صف گرفته آهنین یک نیزه در کف
بمیدان ایستاد و نیزه در دست زره پوشیده در تن تیغ بر بست

نخستین تیرباران گشت هر جا دریده شد سلیح بر مرد هیجا
نهان شد آفتاب عالم افروز چه داند کس که آن شب هست یا روز

شده پوشیده چشم مهر از گرد فتاده هر طرف خود مرد بر مرد
تو گوئی شد جهان اندوده از قیر درون تابان شده الماس گون تیر

ازان نیزه وران و گرز داران کسی کم ماند اخر از هزاران
زمین و آسمان شد تیره و تار شده چون لاله خاک از خون سالار

زتن کشته روان خون چو فواره — سپر از تیغ گشته پاره پاره
زره آفت شده بر جان مردم — زمان هر دم شده مهمان مردم

ز سر تا پا یلان غرقه در آهن — درخشان بود چون خورشید روشن
دو جانب کرد پیکان نهاد و داو — بخاک تیره خون کرده روا رو

نموده تیرها در سینه کاوش — ز جوشنها گرفته خون تراوش
نه از زخم یلان کس روی کردند — همه آلات خون ریزی فرو خواند

زمین شد آهنین از نعل اسبان — بهر سو غرقه خون تا ساق مردان
سه روز و سه شب اندر میان پیکار — که دست و پای هم زان گشت پیکار

ز هر سو برق تیغ آمد درخشان — ز تیغ تیز سرها شد سر افشان
در آن میدان اسلام اوفتاده — که گشته شد بزهم رای زاده

گریزان شد النخان در شب تار — فرامش کرد از بنگاه و هنجار
شد و لشکر همه افتان و خیزان — ز پیش اردشیر آمد گریزان

بجنگ اندر بسا دشمن فتاده — بفیروزی سر انجام ایستاده
همه پرده سرا و بنگه و بار — بدست اردشیر آمد یکی بار

وگر روزی مرا آمد خور از کهسار

جنگ کردن النخان بار دیگر با اردشیر و فیروزی یافتن النخان

جهان روشن شده از نور یکبار

خروشش آمد و ره یازده لشکر — بجوشش آمد زمین یکبار دیگر
ز آواز درای و بوق هندی — بسا سرها که بگرفتند کندی

دگر باره النخان جنگ را ساخت — نموده باز کوس آمد بر آواز
سپه چو اردشیر نامبردار — بدید آنجا روان آمد دگر بار

همانا هم گفت با رای نکوتن — از ایشان صد زیان بود استیتنا
کنون ما را چه می بینی در این کار — که لشکر آمده افزون تر این بار

دهمش جان خود با جان ستانیم — بدین نیت همه اندر جنگ ایم
درین میدان بپا باشد خدا دوست — که همواره بیا مشکل گشا اوست

برین گفتا یکسیر شاد گشتند — بسی دلها ز درد او گشتند
پس آنگاهی زره پوشید یکسر — بجنگ خان بیامد بار دیگر

همانگه اردشیر نامبردار — کمند آویخته بر زین چو عیار
بسان شیر آمد بر صف — کمر بر تیغ هندی نیزه بر کف

بتندی بانگ بر زد کای دلیران — چرا ماندید اندر رزم حیران
سپهدار شما اکنون کدامست — چه دارد کام اینجا و چه خواهست

کسی آمد بگفتا خود منم هان — که در یکسر خم ریزم خون ز مردان
بزیر او یکی شولک جهنده — همی نزدیک او آمد دونده

بجنگ او بیامد نیزه در دست — بگرد دیده بهر جانب چو سرمست
یکی بار اردشیر آواز داد — کنون هشیار باش ای پاکزاد

بنزد تو بیامد همسری — کنون تنهای از خود و ستبری
همانگه اردشیرش داد آواز — کر آمد هم نبرد تو با همه ساز

بمیدان هر دو همچو شیر گشتند — ز جان خویش هر دو سیر گشتند
باخر اردشیر آمد بر چیره — ز پشت شولک افکنده و را زیر

کمند افکند و او را درکشیده / فرود آمد ز اسب و سر بریده

الغخان چو مر او را دید کشته / دل او را از آن پر درد گشته

بفرمود آنگهی تا فا سرنای / شود کشته نماند زنده بر جای

به پشتی سپاه آمد چو کین خواه / بجنگ اندر دهاده خاست آنگاه

صدای تیغها آمد چکاچاک / روانی خون گشته همچو جوی بر خاک

چو دو رویه سپه آویخته شد / ز تنها خون چو دریا ریخته شد

بر آمد موج از دریای خونین / ز مردم هر طرف آمد زبونی

نه جا ماند که در وی مور گنجد / ولی بی حکم حق کس خود چه سنجد

پس آنگه اردشیر آمد میانه / کجا ماند آخر رسید او را زمانه

یکی ناوک بیامد بر میانش / برون آمد از افسون ناگهانش

تنش از زخمها سستی نموده / که هر عضوش ز خون فواره بوده

بیفتاد اردشیر از زین نگونسر / سپاهی کشته زو حیران بی پر

دریغا آن سپهدار دلاور / که بر بادش زمانه کرد آخر

چو بخت شوم خشم آورد بیجا / بسان موم کرده سخت خارا

اگر چندی بفر و کوششی کرد / چه سود ار بخت برگشته ازو برد

ز دو جانب سپه شد کشته بسیار / سران و نامداران نکوکار

همانگه کشته شد از زین افتاده / برزم اندر یکی غوغا فتاده

دریغا آن نکو شهزاده هندو / هر دو شهر ویران گشت هر سو

همان بهدین شده آخر پراکند / یکی کوه نام بهاروت در هند

گریختن بهدینان بکوه بهاروت و رفتن بسوی بانسده

بسی در وی خزینه از پی جان / نداره چاره کس حکم یزدان

ده و دو سال بر وی رفت یکسر / ابا خود برده ایران شه برابر

پس از مدت که از حکم خداوند / بر آمد همه با خویش و پیوند

برابر آتش بهرام بد پس / بسوی بانسده آمد همه کس

گزو آمد چنین در بانسده شهر / بیامد پیش شان هر یک ابا مهر

همانگه خویش با سیصد سواران / پذیره شد بچندی نامداران

بصد تشریف آورد در شهر / چنانچون در دمنای یافت بانهر

از آن پس بانسده شد چو بهاران / بر نیکو نه گذشته روزگاران

پس از وی مردمان از نسل بهدین / بهر کشور که بد آن پاک آئین

ز هر خدمت آتشاه ایران / برفتن از زنان و پیر مردان

به پیشین وقت در سنجان مثالا / شدی بهدین طواف بی مثالا

بدینسان پارسی در بانسده نیز / ز هر جا آمدندی با بسی چیز

بر این بگذشت چو سال ده و چار / پس از وی گشت گردون سیر کار

گفتار در آوردن از بانسده چنگه شاه آتش بهرام را در نوساری

یکی بهدین پدید آمد در آن وقت / نبوده مثل او کس آنچنان وقت

بدینداری بیامد در زمانه / پدید آمد ز چندی نشانه

دهیو و نام او چانگا بن آسا / که با بهدین همی کردی دلاسا

در آخر وقت آن نیکو خصالت / بهی دین را نمانده در اطالت

بنودی هرکه را کشتی و صد ره
ز مال خویشتن میداد و بدره

که او درمان آن مسکین نکرده
دل او را بجان تسکین نکرده

ازان بهدین که کار دین چنان کرد
ز تا بم شرح نتوانم عیان کرد

درانگاهش یکی جشن سده بود
بشهر بانسده آتشکده بود

بهمراهی همه بهدینان و دستور
پر از دیدار آن داور دیندار پر نور

در آنپس هریکی با شادی و ناز
پرستشگاه میرفتی ز ره باز

برو بگذاشت از سالش دو و ماه
پس آنگه در دل او روان نکوخواه

که میخواهم از انجا شاه شاهان
در ینجا آوریم ای نیک خواهان

بگو آنست که ما هرسال در راه
کشیم از وی فراوان رنج زین راه

ازین بهتر چه باشد ای عزیزان
رویم آنجای با اهل تمیزان

ازو کرد و فزون تر زر تن کوکی
بود بهدینها را دل فروزی

بعد تشریف آوردند او را
یکی خوش خانهٔ دادند او را

همش بودند روز و شب به پیشکار
برو هر کس که موکل بود آن یار

دگر دستور نامش بهر و خورشید
پدر بود شش قباد این جا دید

قبال و خیلخانه بد با ایشان
همه بودند همره شاه ایران

بنوساری رسیدند آنکه دستور
همی خیلخانه از ره دور

بنده باد در عالم سلامش

پاسی بی قیاس و شکر بی مر
بداد ار جهان بنده پرور

الکا این قصه بنمود استاد و دستور
خدا یا در دو گونش وار معمور

بسی ترتیب در دین کرد آنمرد
نیامد هیچ کس بر وی پر از درد

دران ایام چندین مرد بهدین
ز اقبالش شدند انجمله در دین

بیکسالش چنین نیت نهاده
بآتشگاه رفت آنپاک زاده

بماه آذر و در روز آذر
همان جشن سده بود ای برادر

بدیدارش همه در سجده بودند
بد انجا ها پرستش می نمودند

از انجا آمدی مردم روانه
ابا شادی و راحت سوی خانه

همی یکبر و زیکسر انجمن خواند
پس او گفتار زان آتشکده راند

اگر آن شاه را هر روز دیدار
به بینیم گرفته باشد خوب بسیار

که اینجا هست دیاران بسیار
در انجا رفتن ما هست دشوار

بیاریم آتش بهرام فیروز
که تا دیدار او بینیم هر روز

ز گفتارش همه کس شاد گشتند
همه از بانسده و آزاد گشتند

پرستنده بدند او را بسی تا این
بهمراهش همی بودند چندین

یکی بد نام تا کی رام او را
بدینداری همیشه کام او را

ستوم دستور چانیان این سیاسی
بنزد آتشش همیشه بود ظاهر

بچندی شوکت و عزت رسیده
بچندین عظمت و حشمت گزیده

در آن هنگام آن دیندار داور
پرستاران او را بود یاور

میان پهلوان یاد مقامش

ز بانم را روان در کار بنهاد
ز لطف خود دری از غیب بگشاد

من آن مسکین که بهمن هست نامم
بنوساری بود رخت و مقامم

دگر میدیان که با نجم کیتیباد است — دلش دریا و ایرانشاه شاد است
لقب سنجانیش دانی توای یار — بهر دانش شده سنجیده در کار

پدر بودش که هرمزدیار دستور — مقامش در کرد و کمان با ویر نور
از آن دانش لقب سنجانه بود است — که او در کار دین حکمت نمود است

دگر دستور دین نامش نهادند — بهر جا راه دین از وی گشادند
درودش صد هزار آفرین باد — دگر بر جان بزرگان دین باد

وثاقی بود در نوساری او را — دو صد سالست اگر شماری او را
ابا فیروزی و فرمان یزدان — بر نیکونه نوشتم حال مردان

بدانا چو بخواند هر دو بیدار — دعا بر من رساند آخر کار
انوشیروان فرستد بر روانم باز — از ایزد خواهد آمرزش بجان باز

درود از ما فزون باد از هزاران — بران نیکو خصال و اهل ورزان
ابر جانش ثنا باد و همیشه — بجان و دل ثنا باد و همیشه

ز نوشتستش نه صد یزدجردی — سنه کاین قصه شد خامه نوردی
من این قصه نوشتم کردم اتمام — ز ایزد داد خود جستم سرانجام

بفروردین مه و در روز خورداد — شد این ابیات آخر از ره داد
درودی چند بی از خواند خوانم — گزو گردد فزونتر آب جانم

روانش با انوشیروان بهاد — کرا او هر که بدل خواهد او شاد
ولی استاد من کرده درستش — چنین گلها درین گلزار رستش

من این قصه بگفتم آنچه دیدم — ز گفتار بزرگان خود شنیدم
خداوندا دهش عمر طبیعی — که با شصت سالش آیام ربیعی

بگفتم خود چو من اینها استانزا — نکو کردم طریق راستان را
ثنا بخشید و خدا و وصف بسیار — همیشه باد بر زرتشت دیندار

تو چون بینی ز من این نیک گفتار — بمن کن آفرینهای سزاوار
دگر توفیق باد از لطف یزدان — که بر جانم رسانی تحفه یزدان

تمیم بالخیر

تم تم تم

پرسید اشو زرتشت از اورمزد

اورمزد پاسخ داو

پرسید اشوزرتشت از

اورمزد پاسخ داد

پرسید اشوزرتشت از اورمزد

اورمزد پاسخ داد

پرسید اشوزرتشت از اورمزد

اورمزد پاسخ داد

پرسید اشوزرتشت ازاورمزد

پرسید اشوزرتشت ازاورمزد

واوار اورمزد پاسخ داد

[illegible]

پرسید اشو زرتشت از اورمزد

[illegible]

واوار

اورمزد پاسخ داد و د

[illegible]

[illegible]

پرسید اشو زرتشت از اورمزد

[illegible]

واوارا اورمزد پاسخ داد

[illegible]

[illegible]

پرسید اشوزرتشت از اورمزد [illegible]

[illegible] هورمزد پاسخ داد [illegible]

[illegible]

[illegible] پرسید اشوزرتشت از اورمزد [illegible]

[illegible] اورمزد پاسخ داد [illegible]

[illegible]

[illegible] پرسید اشو زرتشت از اورمزد [illegible]

[illegible]

هورمزد

پاسخ داد [illegible]

[illegible]

[illegible] پرسید اشو زرتشت از اورمزد [illegible]

[illegible]

اورمزد

پاسخ فرموود [illegible]

[illegible]

پرسید اشوزرتشت از اورمزد [illegible]

[illegible]

اورمزد فرموود [illegible]

[illegible]

ستاییم زبانیم خداوند داد / کی از مهر او جان و دل گشت شاد
فزاینده خرد و سودمند / فروزنده اختران نورمند

توانا و دانا و بخشنده جان / فزاینده مهر و هم مهربان
خداوند روزی ده و هم پناه / نکو بخشش و ویژه نماینده راه

فزاینده نیکوی و دادگر / نماینده داد و فیروزگر
خردمندی و داد و رادی ازو / شهنشاهی و کام و شادی ازو

نه اوراست همتون تو اند کسی / اگر چند علمست و عقلش بسی
نخستین بیاراست امشاسفند / بسان سهی سرو هم سودمند

نکو بیاراست هر دو جهان / که کرد آشکارا و هم پنهان
خرد کرد پیدا و دین بهی / که در دو جهان زو بود فرهی

نماید از ایشان ترا راستی / ز کژی و پرهیز و هم کاستی
روانت ز اهرمن و راه زشت / رهاند رساند بخرم بهشت

ازو هست این گیتی سر بسر / چنین آفریدش ایزد دادگر
توئی دستگیری پناه رحیم / ز پتیاره دیو و از ترس و بیم

نمائی تو دین بهِ و راسته راه / تو داری نگهداری ما را نگاه
روان را هم از دوزخ ترسناک / رهاند ز اهرمن تیره ناک

تو جان را رهائی از در رستخیز / بر انسان که هر کس نگیرد گریز
بپاداش و کردار هر یک بدید / بر انسان که خوانند بیم و امید

تو گیری بر دست درماندگان / تو باشی ز بیچاره بندگان
رحیمی تو بر ما و هم مهربان / ببخشای ای بخشنده ناتوان

تو ما را بکردار نیکو گرای / تو فریادرس باش و هم رهنمای
پس آنگه گواه بر گرفتن / ز آنچه در دین خواهند و گفتن

نشست شما خوب و فیروز باد / با آخر همه عمر به روز باد
همه سال ایزد پناه شما / فزاینده جایگاه شما

که جان شما را نگهدار باد / نکو خواهتان خرم و شاد باد
که بهمن خرد رهنمای شما / فزاینده چهره و آب شما

نگهبان باد اشتاد اردیبهشت / ببیناد چشم شما هیچ زشت
بدارو و درمان نماینده راه / بگیتی چراغ و کیشو پناه

رساناد شهریور امشاسفند / شما را زر و سیم بی ارجمند
هم آرایش خانه و جایگاه / ز دشمن نگهبان پشت و پناه

سفندارمد باد تان پاسبان / فزاینده ملکت و هستیتان
که خورداد تان داد و جوی آب / همه شهر زان آبگیر و شتاب

که باشد در خوب ایوان گشتا / که دور از شما دشمن چشم زشت
شما را خردمندی و کام باد / درستی تنت باد و آرام باد

نکو تن شما را بتن و هنر / همیشه به جای فیروزگر
بکام جلال خداوند داد / با آسانی تن شما را دهاد

بسی باد فرزند خوب و نکو / که کشور نبازد ز گردار راه
بمانید با دولت و کامران / که عمر شما باد خوب اندران

ز نیای

	چنانکه آمدن باد تان بازگشت		اگر جای شما باد خرم بهشت	

فرجید پدرود و شادی و رامشنی این چند صد چند پرسش و پاسخ از خط پهلوی با وستای نقل کردم که تا بهدینان
اگاهان هندوستان خاطر شهید خواندن نقل کردم با وستا نوشتم من دین بنده هوشنگ سیاوخش شهریار و بهرام خسرو شاه نوشیروان
نوشتم پیراج هشتت اچ پچین جاماسپ شهریار انجا فرید که روانش به اوی پیشام اخان روشن گروشان بهرسا واز خوشیم
پیروزگر تران بهیربدان دین پروتاران دین اگاهان نوشتم که خوانند یا آموزند یا وچپین اجش کنند این بنده رابه نیکی
اشوروبان یاد کنند اشایه ورزش کشان مهی رو بدینج همپهرکنید تا شان آفرین کردار تر بیم اینا پرورهد سفیداه
مهپیروزگر سال هشتصد و چهل و هفت سال پس از یزدگرد شاهان شاه اورمزدان برسا و دین پروران شان اچ دینا
نیکو رسا وا برنیا این برج باد به یزدان و امشاسفندان کام باد [illegible]

[illegible] یکت هست راه اشایه او ران چدراه [illegible]

[illegible] شاو آن تن کش و رزید روان خویش [illegible]

[illegible]

ما ما ما ما ما ما بیت

جهان را داند او هر کس نماند	هر آن عاقل که این خط را بخواند	من نمانم این بماند یادگار	اینها نوشتم تا برآید روزگار
بمردم نماند بجز هر دو	چنان یادگار است و ارثی	بهشتی بر روان من رساند	هر آن بهدین که این خط را بخواند
بکردند آن نکوکار را بهشت	اگر خواهی که روانت باید بهشت	بر دل خویشتن از بهر [illegible]	اگر خواهی روانت باشد آسوده
نخواهم بزرگ زر دارم چون است	بجز ملک بدانش تاج و تخت	دمی پیشین دانا مصر عالم است	فرود تنکها ارکر عالم و هست

[illegible] براانند و اگاه باشند که هر بیرسشن ۳ گره هو هم [illegible]

یشت سروش یشت اشوان ویشت ویسپرد ویشت گاهان با روجد دیو داد وست[3] یک هوم وارو درم

بباید اگر کنند ناپسندیده باشد تا دانند [illegible]

[illegible]

[illegible] بنام دادار اورمزد افزونی رایومند هروسف [illegible]

[illegible] آگاه ستایدار . جای پرسش پاسخ

یزدان کام باد فرجید بدرود و شادی و رامش اینچند فصل از شایست و ناشایست نوشتم من دین بنده شاپور

جاماسب شهریار بخت آفرین شهریار بهرام نوشیروان نوشت و اینچند کرداز دفتر رستم شهریار و فتر روانشان

اشو باد و نوشتم من شاپور جاماسب از بهر بهی فیروزگر هیربدان و پیشوایان و کدخدایان هندوستان که ایشان

کار فرمایند تا صد و پنجاه سالان و پس از صد و پنجاه سالان باوی فرزندان بهدینان اشو او سفارند نوشتم اندر روز

خورداد ماه مهر ماه قدیم و سال هشتصد و چهل و هفت یزدگردی شهریار اندر مقام شرفاباد اشتنمو در ملک

میلو بدار العباد و یزدگرد شاه بر خوردار باد تا صد و پنجاه سال و فرزند و فرزندان بین بردار باد فرهنگ فریزند

و روان دوست اسپارند و خدایش بیامرزاد که برخواناد و کار فرمایاد و مارا به نیکی نامی یاد کناد [illegible]

[illegible] . یک هست راه اشایه آواری آن دیگر جمله راه

[illegible] شاد آن تن کش ورزید روان خویش

یزدان کام باد ایدون باد شادان

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

ازیرا خط پهلوی این چیزها نوشتم که چنان گفت وموبد زریمان هوشنگ که مگر خط پهلوی نمیدانند هیربدان وبهدینان
مازدیسنان نوساری وکنبایت وبهروج وسورت وانگلیس ازین شهرها گفت بهدین هست وهیربد نیز هست که مگر خط پهلوی
نمیدانند کتابت کردشان پوچها باسب ازبهر بهدینان وهیربدان هندوستان را یزدان کام باد ایدون باد ایدون
ترجمه باد از آن واسطه این واضح باوستا نوشتم واین خط پهلوی بود بخط اوستا نبشتم که خیلی بود شاه که گرفته
بزرگست واز دست شان افتاده است از آن سبب که پادشاه بهدین نیست دگر چون چنین جهت نکنند وپیوند بخویش
بکنند وپسر برادر ودختر برادر بیکدیگر بدهند وگرنه خوب نیست وپیوند بخویشی نزد دیگر بسیار کرفه تر است وجهت نکنند
که اول که پادشاه هند کافر بود وپیوند بخویشتن کردن دشخوارتر بود واکنون مسلمانست آنچه نزد دیگر خوبتر وبسیار
کرفه تر است ۔ دیگر بهدینان هوشنگ را میار بداند که از زریمان هوشنگ پرسیدم وگفت که خانهٔ مرده ودیران شود
بیرون می کنند وهرساخته خوردنی که در آن خانه باشد همه اکار باشد وبخوردن بهدینان نشاید وگر آب در آن خانه برند
تنافور گناه باشد وگر آتش ببرند همچنین وگر مرد ستم کام وبجا را ندر شود تنافور گناه باشد مقصود آن است
که که خدای هوشنگ چیز بسیار کرد وآما این فریضه تر است که دو خانه را عمارت کنند یکی از بهر زن دشتان دیگر از بهر
مردگان کسی که ویران خواهد شدن در آن گنبد برند ودرکش کنند وتا زمانی که برخواهند گرفتن ودیگر سگدید کردن و
پرهیختن البته البته این بکنند وگرنه فردا با انجمن بهمن واردیبهشت ورشن بازخواست روان آن اشو باشد ۞

[illegible] دیگر کدخدای بهدین انکلیسه

پیشوای انجمنی را حشمه دیگر هیربد موبدان معلوم دانند که از زریمان هوشنگ بر حی سؤالها میکردیم واو حالها میگفت معلوم
کردیم ودانستیم که زن دشتان که طعام میخورد دست برهنه وپرهیز نمی کنند وگر همچنین تن وجامه شان ریمن است و
در خانه نشاید که روند وبآب وآتش هرجا که روند مرگرزان باشد وگر ازین پرهیز نمی کنند در گردن آن پیشوایان هیربد
است وناوانسته باشد براه دین سستی نکنند ۞ [illegible]
[illegible] هم ستایش وهیاری داد ارا ورمزد ریومند خره مند ویزدان مینوان ویزدان گیتیان وهما فرواشی اشوان

و مهر و سروش و رشن خوره آویژ بهدین مازدیسنان کش داد با واج داشتن و انیدن اهرمن دروند و هما و دیوان و دروجان
و ساستاران و و ناکرداران که هیچ ورزند و زیان و ناه کر بهدین مازدیسنان کردن متوان با دو نهیدن گفتن
کردن و انجش کام باو بید و ازو تران بتن خویش همیدارند تا بهنگام فراج کیو در سیم و ایدون و ایدون ترجه
با دبیزدان و امشاسفندان کام باد بکام و نام و سایه شادمانی و زندگانی و فیروزی و بهروزی کدخدایان و بهدینان
هندوستان و سالار شهر نوساری جنگشاه و باقی اثورنان و ردان و هیربدان نساری و دیگر سورت و انگلیسر و بروچ و
کنبایت و همه بهدینان و مازدیسنان که شان دیر زیوشن و درست روشن ماهمانها و نام هست و روان اشو باد
و انجمنی نام خسرو جنگشاه و همه اثورنان ارتشتاران و واستریوشان و هتخشان بدانند که در روزگاری که گذشته است
از کیومرث تا امروز هیچ روزگار سخت تر و دشوارتر ازین هزاره سر هشتم نبوده است و نه از دور ضحاک
تازی و نه افراسیاب و نه تور جادو و نه اسکندر یونانی که دادار اورمزد بگوید که این کسان گران گناه تر ازین
هزاره سر کا اورمزد گفته است که هشتصد و چهل و هفت سال که گذشته است بیشترین روزگار بتر بوده است اما بهدین
درین زمانه کار کرده کردن راه اورمزد استرس انگست و نیرنگ و برسم و ایوزداثرگریها و پاکی و پلیدی هم
اندکی بجای مانده است و باقی از دست افتاده است چه از ایران و هندوستان همه بسیار پاکی و پلیدی و رسم
است و کن کن آن بسیار است و دادار اورمزد پیشه رفیدار بیست و یک نسک اوستا زند بزرگ نشتها نفتان اشو
فرو هر گفته است و بیست و یک نسک اوستا هزار و یک فرگرد خوانند و ششهزار و شصت و شش بحیت
ویژه هست از کن کن کرده و کنا هست و ازین امیدواریم بکرامت اورمزد که برین زودی هشیدر زرتشتیان و پشوتن پشتیبان
بهرام هماوند فرخ پادشاهان زمانه که و آورده است او داشته ارو پرورتار بد اند و تران را او زده و او بهمن ایار
اند تا بهدینان او کام رسند امیدواریم که برین زودی بشود که چنانکه دستوران و دانایان و فورلیو دکیشان گفته اند
روعید است و دیگر چه نویسیم که ازین شمر حاکه دانند و یا نه از آن سبب حالها معلوم کردیم و لشابکار فرمایند
ن گرفتن و دیگر آنکه در کنبایت و انگلیسر کاهان چونین است و همه بد و ناشایست و ناپسنده روا در مزد است

داول تری آنست که هیربد پیشه سامان درست میدانند و جره و داوران و پاکی و پلیدی همچنین و کرمیتوانند فریضه آ
که دو هیربد دانا بیابند و خط پهلوی بیاموزند و شایست و ناشایست بدانند و دیگر درانجانب و کاربند دین اورمزد شوند
و نکرفه کردن تخشا شود تا نکرفه ثمان پیشاهم اخانان و جایگاه اشوان برسند در راه خشکان نزدیک است و از قندهار
تا سیستان نزدیکست و از سیستان تا یزد از بن بیم نیست و دیگر خنکیشاه و دیگر هیربد باجه و هیربد داد و هیربد خورشید
و باقی دین و بهدینان و روان بوختاران بداشند که مردی آمد از هند و او گفت که نزیمان هوشنگ نام
میدارم و خانه و مقام در شهر بروجه و درینجانب موبدان و هیربدان سؤال کردیم و او شرح حالها گفته و گفت که
در هندوستان ساری بهدین است و او را نام چنکیشاه و جزیه بهدینان نوساریا دور کنانیده است و بهدینان
آنجانب آفرین کردند جهت بر آن اشوروان و سپاس یزدان که چنین بهدینان نکات هند هستند و دیگر بدانند که این کار بزرگ
خوب کرده بیاید که بیدار روان شود و هیربد و بهدین به ور تاری کنند از آن سبب که اورمزد با وستا میگوید که سالار
و پادشاهی کشور و شهری که بهدین نیست یا دهی و آن مقام که در زیر فرمان آن سالار باشند و کرفه کنند او را هم کار
باشند او را دهی کرفه آنرا و گرگنه کار باشند آنسالار بداند و سیاست و تهسم و بیم نکنند آن گناه در گردن آن سالار
بنشیند و البسته بیاید که هوشیار باشد به دین اورمزد و به نیکاری و پرهیزکاری کنند و هرکس گناهی کند و او را
پرسش و بازیافت آن نکند گناه در گردن آن سالار بنشیند و ناپسندیده است و گرگان برد که بهدین و یا زن و فرزند
را آن اشوروان نه البسته چنان باید که همچو کدخدای که در خانه خود خبردار حالها باشد و گرکسی زنی کند و یا دربه
جادو رود و یا فرزند را از برای تعلیم کردن بجد دینان دهد و آن را جهت پرسش نکند گناه بسیار است چرا او را
دو دیگر هیربد انرا بیاید که گناه کار را پادوه فراد توجشن فرمایند تا و را بیگناه باشد هم کرفه شاهان کیان شود و دیگر بدانند
کرفهای بهدینان بکافر فرمودن و بدخیمه بردن بد است و گناه گران گفته است تا معلوم باشد از ین شهرهای دیگر را
پرسش میکنند که سالار آتش و بهرام است و پرسش انگلیس بکنند که معلوم شد که زن دشتان بدست برهنه طعام
خوردن و چیزی نمی کنند اگر بدشتان سر نشویند و بدر آیند و با آب و آتش نکرزه شوند هر گرزان شهد و اگر بمردم دیگر آمیخته شوند

مردم را زمین کند و دیگر فرزند را از شیر باز دارد که پانزده ساله شود و پشنوم نکند و دست بهر چه بنهد زمین کند و دیگر آنکه
با او همگرزه شوند و هیربدان را مشکلست که اندام با ایشان همگرزه شوند نشاید که برشنوم نکند و یزشن یزدان کنند
و دیگر آنکه نریمان گفت که آنجا هوم نیست مگر از اینجا اندکی برده اند و یزشن را هوم نمی نهند و گر می نهند
یک ذره اما هر یزشن سه گره هوم میخواهد و گرنه یزشن درست نمیباشد و دیگر گفت هوم از کشتی نهاده اند و نه
برده اند و کار یزشن میفرموده اند و میفرمایند و ما نیز هوم را چیده ایم که آنجا بیاورده اما داد فرمایید که ایشان آنجا مساعد
نیست و نمیدانیم که چه بایست کار یزشن میفرمایند و هیچ بهتر از آن نیست که دو هیربد آنجا بیایند و خط پهلوی و نیرنگ شایسته
و ناشایست بدانند که از آن سبب که شرح این نیرنگ یزشن و دیگر نسا گرفتن و همچنین در خط پهلویست و تعلیم فرستادن
آن دشوار است و اعتماد نداشتیم که بفرستیم که میترسیم که زیادتی یا کمی شود و گناه در گردن این ناتوانان نشیند و نسخه فرستادن
اعتماد نیست [illegible] و دیگر چنانکه شاه و جملهٔ هیربدان خرد و بزرگ بدانند که گرفه بزرگ
یزشن بهادینست و دیگر آنکه خیتودث گفته است اما درین روزگار هر دو از دست افتاده است و اما جهت بکنند
تا پیوند بخویش کنند و مسلمانان با بت پیوند میانه است بهتر از آن کافرست داور مزد گفته است که هر چند
پیوند نزدیکتر گرفته تر و جهد و کوشش نمایند پسر برادر و دختر برادر بیکدیگر بدهند و پسر خواهر و دختر برادر بیکدیگر
بدهند و همچنین [illegible]
[illegible] وهی بابت البته جهت نمایند [illegible]
و دیگر چنانکه شاه
و جملهٔ هیربدان بدانند که زن نسا مند که بچهٔ مرده بزاید و آن سه روز نخستین از آب خوردن و طعام خوردن آب پخته
پرهیز نمیکنند البته میباید که آگاه شوند و پرهیزکاری کنند و آن سه روز آب و آب پخته نشاید تا چهارم روز
اتر از آن و یکساعت دیگر بگذرد و پس بشاید و این حالها اندکی نبشتم بخط دری و پارسی تا دانستن آسانتر باشد از کی
ورقی چند کاغذ است و جری چند است و تا هیربد بخوانند و کار بندی شوند [illegible]
و دیگر هیربد باجه و دیگر هیربد داداو هیربد خورشید و هیربد آنا بدانند که از باب نسا و همچنین نریمان هوشنگ بسیار پرسید

امّا اعتماد نداشتیم ازآن واسطه که نقطها بسیار ابست امّا نریمان یک دو باری پیوندکردن دید و در زیر کاپان مرده رفته امّا در دخمه نرفته که رخصت نیست امّا نیرنگ و سامان اندکی دانست امّا دخمه رفتن و بیرون آمدن و در راه و در سر زنار رفتن تحقیق نیست امّا اگر هیربد آنجا چندی شایست و ناشایست میداند ما را آن ورق که کاغذ نوشتم خوب معلوم کنند و کار بی بیم بفرمایند اختیار دارند دگر هم این بابت بیش ازین نگفتیم از آمدن فرینه است [illegible]
[illegible] دیگر ازبابت هوم دانسته باشند و نریمان هوشنگ را فرمودیم و برشنوم کرده و نشو کرده و نشو بدر آمده همراه بردیم و هوم چیدن را نمودیم و گفتیم اگر دست درخر و بار هوم کنی ایستن بکن امّا چه کردیم که همه راه جد ویشت و کشتی جد ویشت ای دادار اورمزد هر وسپ آگاه بزرگوار دل بهدین پر بسیار است [illegible] هر برشن را ۳ کره هوم میخواهد و میباید نهادن اوّل یشت کهنبار ۳ کره و یسپرد را ۳ کره و برشن جد دیو داد را ۳ کره هوم و رفتین را ۳ کره و فرا هوم را چهار کره و این برشنهای هر ۳ یکی هوم یکپاره او ور وراهم بهند تا برشن کمالی نباشد فرجید بدرود و شادی و رامشنی اندر روز خور ماه آبان سال هشتصد و چهل و هفت بشرح از تاریخ یزدگرد شهریار من دین بنده شاپور جاماسب شهریار هجت آفرین [illegible]
[illegible] یک هست راه اشایه او ار آن جد راه [illegible]
[illegible]

محب المشتاق	محب المشتاق	محب المشتاق	محب المشتاق
جاماسب اسفندیار	سیاوخش بهرام	کیخسرو سیاوخش	هوشنگ سیاوخش

تمت تمام شد این کتاب از ایران زمین نریمان هوشنگ

بروچی آورده بود

تم تم تم

تم

بنام

بنام یزد بخشایشگر دادگر

شرفه مهر و داد و شریف سلام طالع لطیف ظرعالحین جوان مال سعادت اکتساب حجر الازمان گزیدهٔ دوران چون بهدین
مازدیسنان هستند ایشانرا بوصف حاجت نیست اعنی بجانب هیربدان و بهدینان و پیشوایان و کدخدایان
هندوستان و ساکن قصبهٔ نوساری و سالار اورمزد شناسیداران دین ورزیداران و نیکوکرداران
و چنگاشاه و بهرام چنگه شاه و هیربد و هیربدان خورشید بزرگ سنجانان و هیربد رستم و هیربد هوشنگ و جمله اثور
نان و ارتیشتاران و واستریوشان و هتخشان و باقی دین ورزیداران ملک و از هیربدان و بهدینان و اثربان
و ارتیشتاران و واستریوشان و هتخشان و باقی دین ورزیداران ملک ایران خاصه مقام دهشرفاباد و زند
رزم گرشاسپ و بهرام اسفندیار دین بنده کاتب الحروف شاپور جاماسپ و دیگر از مقام ده ترکاباد و هیربد شهریار
ماهونداد و هیربد مهربان نوشیروان و دیگر مقام شرفاباد و هیربد هوشنگ و هیربد فریدون و هیربد کیخسرو و از
مقام سلام و دره و دوزمین ابوس قبول فرمایند و دیگر معلوم دانند که سالها شده است که بهدینان ایران افکار هستند
بسیار در طلب و انتظار بوده اند که یکی در ملکی نشانی بهدین آگه شوند که بسیار مهمانها و هیربد و دوریس گرفتن و نیرنگها و پرسشهای
بزرگ و خورد معلوم کنند چون این مهمانهای کلی از همین هزاره گناه میتوان دست بهدین رفته است و دیگر این ضعیفان
چهار کس یا پنج کس هستند که اندک خط پهلوی را میدانند فاما آنچه اصل است یاد نمیشود و از سبب آنکه بداد و ستاد روزگار
و تن و جامه آلوده شده اند و روزگار پیشین که دوریس گرفته اند نهصد و شصت سال و صد و هفتاد باشد هیربدان غایب
آمده اند و هم دوریس ساخته اند و دیگر رفته اند دیگر هیچ کس معلوم نیست که در کدام حد و در رفته اند و همچنین هیربدان اینجا شب
انتظار بوده اند و هیچ نوع معلوم نشده است و امیدوارند بدرگاه اسپنامینو که عاقبت گشادی شود و دیگر آنکه سؤالی
که از قدیمان صادر فرموده است که دو هیربد دانا و عاقل منجم پهلوی شناس بفرستند اما هیربدی که در زمانه ما چنانچه
آمیخته شده اند و مهمات کلی از دست ایشان بر می آید تا معلوم خاطر مبارک شما باشد سؤال نموده بود که فهرست
مازدیسنان هست یا نی پاسخ مهر دینجا نمیخوانند و هزار درم سیم سفید ویژه و دو دینار زر سرخ سره بشما بورنگا

در تحفه نامه است و میباید خواند تا معلوم باشد دیگر آنکه هیربد اینجانب نمیتوان فرستاد که در آب دریا بهمیت و کشتی
روزگار آلوده شده است و دستوران دین و رزیداران و پیشینگان رخصت نداده اند و بهدا دستانی گناه نشده
اند و برای خشکی ان بترسیم دروندان نمیتوان آمد و اگرچنانکه لطف و مرحمت شما اعتماد دارید که دو هیربد مستعد بفرستند تا نقیقا
خط پهلوی که معلوم است بیاموزد و تعلیم دادن بدین باب هیچ مانع و دریغ نیست دیگر پرسش پرچیتن نسا و داشتن
کرفه و گناه چون لطف و کرامت نمودید که قصه پارسی بسیار است و پیشینگان و دستوران و دانایان دین آگاهان بسیار
گناه و کرفه نقل دینی بپارسی آورده اند و کار کرده و کوشش و بخشش میباید نمود و پرهیز از گناه کردن که در دین بهدین
پیداست و دیگر نسای بهدین کافر در دخمه که میبرد بکار نشاید داد و نیاکان و پدران باشد و چون نسا بر دارند
نشاید که نسا بهدین بر دارد و دین بهدین نشاید که کافر بر دارد و هیچ نمیتوان کفت و دیگر زن دشتان چون در
خانه می نشینند میباید که در جای دور در کنجی نشسته باشد و در آب و آتش و مرد اشو پرهیز تمام کنند چنانکه در دین پیداست
و دیگر نوشته بودند که نوشته بودیم کسی گناه کند و بزرگ سر قوم مانع نکنند گناه در کردن آن نشنیدند و از این سبب
کم معلوم شده بود که شما قوت و استعداد و در پیش آن عزیزان دسترس هستند و دیگر هیچ چهارپای را نسا نیست
که پرهیز کنند دیگر ده سر ده مرد هم نسا هست و دیگر هشت سر ده سگ و چهار و پنج سر ده مرغ است که
نسا دخل کرده اند دیگر کدام مرغ و ماهی که خورند و مرغ چوب طعام خورد و نسا نخورد و مردار خوار نباشد و ماهی که
بهدین خورند باید که چنان بزرگ و بیکین نباشد که بیم باشد که نسا خورده باشد و میباید که بی بیم باشد دیگر آنکه
در نوشته شما در نموده بودند که در نوساری آتش بهرام سرد شده بسی ناپسندیده است که از این سبب سر هزاره اهریمنی
سه اختر میباید و دیگر معلوم نیست که آتش و بهرام از کجا آورده اند و کی نشانده اند معلوم فرمایید و دیگر کار ریشن
در فتوان و کاهنبار و دیگر کارها هیربد و برشنوم دادن را منع نمیشاید کردن و نیرنگهای دینی و یزشنها و کارهای کار
از دست برده و گناه باشد و نقصان دین و داوری هیچ منع نمیشاید و دیگر آنکه نوشته نموده بودند که کار ریشن
دو سال منع کرده شد و شما معلوم است که کار کرفه کنند که کسی نداند که کرفه است یا گناه میشود آنا داوار و رفع میفرمایید

آتش خراختیما و فرستادیم آمروی دیتو مازدین و میگوید که کار دین بیهوده و مه داد دستانی نکردن و نبایاید
وکردن آنچه بد باشد منع نمیشاید که گناه باشد پرسش اینکه جای گاو بریده افتاده بود و مردی بیربد پای بر آن گاه
نهاد و نسای مردگان بر گاه بود پاسخ آنکه آن بیربد و بهدین ریمن باشد و دیگر پرسش کار خیر که میان
خویشاوندان میکنند و دو سه سؤال می کنند پاسخ اینکه این داد اکدین وایزاست و بهدینان با مزدیسنان کار خیر
بمیان خویشان کرده است و پسندیده اورمزد پرسش اینکه مهر در دین ما میباید گفتن و آنکسان میگویند که
این دو هزار درم بهمراه دختر بداماد باید دادن پاسخ غیر آنست که بهمراه دختر و آنچه دلخواه دوستر باشد
و رضای بجای می آرند شاید و دیگر پرسش نسای بهدین در دخمه بیر و بچه بایت دخمه باید کردن پاسخ آنکه از
دین به مازدیسنان میگوید که از سنگ و گچ پسنده خوبست و گر سنگ و گچ دسترس نباشد بخشت خام و گل نیز شاید
و دیگر پرسش از زن بچه مرده افتاده بود و آن سه ماه تا ده ماه در دخمه برند یا نه پاسخ اینکه در نجابت از نگاه
تا چهار ماه در پای نزدیک دخمه یا جائی دشتی خشک ببرند و از چهار ماه و ده روز تا به ده ماه بدخمه ببرند و آن سبب که
روان اندران پیوست پرسش مرد با زن نزدیک کند و همه تن و اندام بشوید و پس پاک نشود و پرسش
زن را وقت کار خیر کشتی می بندند و بعد کار خیر کشاده می کنند پاسخ آنکه بستن نیکیست کشاده کردن نمی شاید
پرسش اینکه خانه عمارت از چوب کرده باشد و اندکی گل بخته پوشانیده باشد بر آنجا نسا افتاده باشد و هرچون
پاسخ چون نسا چوب رسیده باشد تا چوب آلوده کرده باشد آن خانه و تمام اسباب ریمن باشد و دیگر چند
بابت نسا است چند پای سگدید و برید بهدین و اگر این سگ سرو گان چند بابت همه نتوان نوشت که بدست
مسلمانان فرستاده خواهد شد تا معلوم باشد و دیگر چوب زیر زمین کرده باشد و جانبه بخنبید او را نسا رسیده باشد
پاسخ آنکه آنکس ریمن باشد بیشنوم بدهند پرسش اینکه درآوند گلین طعام بپزند یا نه پاسخ اینکه اگر آن دیگ
پادیاو از دیگ گر بیاورند تا پادیاو نگاه دارند شاید و گر و او پاب شود هیچ کار طعام خوردن بهدین نمی شاید
و دیگر پرسش شراب و می کدام رواست و کدام نی پاسخ آنکه می انگوری و می درخت و پیش شما در مستی

گناه نکند در دین بهدین رواست و چون عمل ناپسندیده بسازند ناروا باشد پرسش میوه هر بابت که مسلمانان می
آرند بدست ایشان خوردن و نخوردن و با جد دینان و نا ارزانیان نشستن و با ایشان خوردن یا نی پاسخ اینکه
میوه هر بابت از دست ایشان و میوه که فرامیدن دارد یعنی که تخمی رویندگی باشد چون بشویند شاید خوردن
و اگر چون تخمه رویندگی ندارد در دین بهدین نمیشاید و با ایشان نشستن و طعام خوردن بهیچ نوع و بهیچ چیز نمی شاید
گناهکار باشد پرسش آتش بهرام که نو بکنند و کدام جای آتش بیارند تا هم کارخانها در دست جد دینان نه وقتیکه آ
پاسخ اینکه مهمات آتش بهرام نشستن و گرچنانچه نبشته پارسی دارند و هیربدان و دانایان مطالع نمایند و کتاب
بخوانند و مهمات بجا آرند و گر اصلا نسخه نباشد و وهر و مستعد شده دانا تر فرستند مگر با در اینجا بدست آرند
و سلامت باشند روانه وطن خود گردند و از آن سبب نوشته نشد که خود معلوم است و دیگر پرسش آتش برق
در جائی افتاده باشد با آتش بهرام میشاید یا نه پاسخ اینکه برق آتش شرقی دارد فاما هیچ معلوم نیست که
آتش بهرام کرده داشته اند و آتش آدران نیایش کردن میشاید ولیکن در موضع آتش بهرام نباید و دیگر نمود
که آن سالار دین و رزیدار در راه دین بسیار کوشش می نماید و آفرین و رحمت بر آن اشایه و الا دین
وابسته پیشوای است و سالار موضع پرسش اینکه فرزند خورد از پنج تا هفت سال موی سر تراشیدن روا هست
یا نی پاسخ اینکه در اینجا فرزند خورد تا سه سال و چهار سال موی سر و ناخن چنین میبرند و تراشیدن رخصت معلوم
نیست و سال پنج و هفت نمیشاید و مگر نعوذ بالله ضرورتی و علتی باشد و ناچار و دیگر پرسش صحن چینی در دین بهدین
معلوم نیست فاما اگر بعد آن آتش انگشت خالص و یا غیر او خشت مدخل نباشد و در انجا ب چون شکسته شود بحالت
مصاح دیگر پاره و یکوزه نتوان بردن و دیگر از نو بدرست بیارند چون آبگینه است. در دین بهدین طعام خوردن روا است
نشاید و گرنه که گل اندکی داخل باشد و دیگر کوزه نتوان بردن که گل از نه هند در دین بهدین طعام خوردن نمی شاید
پرسش اینکه بعد از رستخیز جد دینان زنده میشوند یا نه پاسخ اینکه دام اورمزد گرفته و رزیداران و گناهکاران
بعد از پاد و فراه و رستخیز همه زنده میشوند پرسش اینکه دام اهرمن ایشان از کجا رزق میخورند مگر اهرمن رزق تواند داد

یا نه پاسخ اینکه در دهش وسپنا مینو رزق امندی پذیرفته و گناه مینو فرکت امندی همان رفته است پرسش اینکه قرض
و وام از جد دینان بهدین بگیرد و باز پس ندهد گناه باشد یا نه پاسخ اینکه هر پیمانی و قولی بهدین بکند در جای
بیارند که کار عهد دروج باشد پرسش جد دینا را بکشد خون بر سر بهدین نشیند یا نه پاسخ اینکه اگر جد دینان بگناه
هرگزانی اندر باشد و پند نگیرد و با بهدین ستیزه کند چون بکشد در سر بهدین ننشیند و جد دینان خویشکار و سخ
برو و عاجز باشد در بهدین آری بنشیند پرسش بهدین زن خود بگذارد که نمیخواهم و دیگر زن می کنم
گذاشتن روا باشد یا نه پاسخ اینکه زن بد برفته باشد نمیشاید گذاشتن و گر آن زن فرزند نزاید و زن دیگر کند
از روی اما آن زن نشاید گذاشتن پرسش کسی بهدین ورونده شود باز در دین بهدین آید روا است یا نه
پاسخ اینکه روا است بالتطریق او را در دین بیاورند او را نصیحت کنند و پند دهند و پتت کنند و برشنوم بشوند
باز توجشن کردن مشغول شود و توبت کند همچنین میشاید پرسش اینکه بهدین با زن بهدین خیانت کند هر دو را
چگونه باشد پاسخ اینکه زن و مرد هر دو گناهکار و باده فراه پول بیاشد هر بهدین چنان نمایند که زن یا مرد را زنا
نشوند و گر شوهر زن را رضا بتواند کرد که نکاح نو ببندند و گرنه زن بی سالار نشاید گذاشتن و دیگر معلوم فرمایند
که چند رسم است که در این زمانه تمامی با خلاص نتوان کرده اند و شوهر زن را نکاح بستن نشاید پرسش اینکه بر زنان
هر روز رفتن و یا هر ماهی چند بار رفتن پاسخ اینکه بر زنان هر دشتان ماهی سه بار رفتن روا بود و چون تا ده
شب روا باشد بعد و چون حامله باشد اصلا در دین بهدین نمیشاید که سه بابت گناه و در دین گفته است مختصر نوشته
باشد و دیگر اگر فرزند در پستان شیر داده و نزدیکی نمیشاید و اگر چون دیگر بار حامله گردد و فرزند شیرزده بدایه بدهند
فرزند شیرزده بمیرد و پدر و مادر فرزند دانند و سستی کنند هر دو مرگرزان باشند پرسش اینکه پوشیدن لشا یعنی
کفن چه طور باید پاسخ اینکه جامه پلنگین بر درون ریشته که کهنه شده باشد میشاید و دیگر آنچه پشنایمن شده باشد
همچنین نساانشاید پرسش اینکه بهدین یا هیربد زن جد دینان خیانت کند و آن بهدین و هیربد را چگونه
پاسخ اینکه گناه زن جد دینان گرانتر است سه بابت گناه می نشناید که هست مرجشار مرگرزان بهم هستند و هستند

که بیک مرگرزان دهست که سبکتر هیربد را گناه گرانتر است و هیربدی و هیچ بهدینان نشاید پرسش اینکه چیزی
از جد دینان نیز در گرفتن و خوردن پاداش چون پاسخ اینکه نیز و رد و ستم و بینوایی چهار باز پس باید دادن آنا
مگر دشمنی بهدین کنند نیز در چیزی گرفتن شاید پرسش اینکه هیربد گناه بکند بهدین او سیاست نماید یا نه
پاسخ اینکه چون هیربد توبه بخدای گناه بکشد بهدین که سالار باشد سؤال از هیربدان داناتر و هوشیارتر و زیرکتر
و پسندیده تر پرسش کند و رخصت دهند و پس سیاست نماید شاید پرسش اینکه نیایش خورشید
بر زمین نهادن حاجت نیست و نماز سلام و اکرام تمام بباید و میشاید دیگر پرسش مهر نیایش هر سه وقت یکبار
و باتفاق خورشید نیایش شاید هم و دیگر پرسش غلامان و کنیزکان چون بهدین اعتقاد باشند و کشتی بستن
فریضه است چون زیرک در دین آگاه استوار شوند و برشنوم بدهند و نیز بر دست ایشان چیزی خوردن شاید و بباید
میشاید من دین بنده کاتب الحروف شاپور جاماسب شرف آبادی دیگر معلوم باد که پرسش و پاسخ مختصر نوشته شد
زیرا که آن عزیزان خود معلوم است ۞ فرجید بدرود و شادی و رامشنی اندر روز دی بدین ماه دی سال هشتصد و
پنجاه و پنج پس از تاریخ یزدگرد شهریار نوشته شد بجانب دستوران و روان و هیربدان و حکیمان و فرزانگان

انجمن هندوستان بیزدان کام باد [illegible]

[illegible] یک هست رام

اشاید او از آن جسد راه ؛

تمت بالخیر

تم تم تم

تم

بنام یزد بخشاینده بخشایشگر مهربان

نریمان هوشنگ که در یزد آمد سال اول پارسی نمیدانست این سخنهای چند بگفت و این بابت را تحقیق نمیدانستیم گفتم
اگر میخواهی که یکدیگر را بشناسیم مدت یکسال اینجا بایست و باجا باسب را گفت و او را بشنید و در شهر یزد نشست
و طپسی چند خرید و فروخت چند گرد و پارسی اندکی آموخت و ما را انیز زمان سؤال کرد و گفت ایوز داشگری و کا
ریزشن در نوساری و سورت هست و آتش بهرام هست اما از نیز زمان یکسال اندیشه کردیم و از باب نسا پرهیختن رخصت
دادن تهور و اعتماد نداریم اما اگر ایشان حکمت اینکار را هست اندکی نوشتیم و اما از نسا پرهیختن و دیگر زن نسامند
این نقطهای چند نشستم کار بند شود و از باب زن نسامند ریشتی سستی نکنند که این زمان در گردن ایشان است
و دیگر هیربدان و کدخدایان هندوستان درود و دعای فراوان قبول فرمایند و بعد از درود و تحیت معلوم داشته که
در ایران زمین موبدان و دستوران چنان نمودند که در چهار موضع بهدینان باز و بینان هستند آتش بهرام و نیرنگ شو [illegible]
و پاک و پلید همه جداست و دخمه و کاهان همه مساوی مهالست که در کنبایت که کاهان چوبست و را و دین
اورمزد و زرتشت اسفنتمان اشوفر و هر نشاید و ریمنی و گناه بسیار است و ناپسندیده البته در غیاب تخشش میباید که بود
که کاهان آهنی ساختن بفرمایند تا برزه و ریمنی نباشد و دیگر نمودند که کدخدای در بروچ نام آن [illegible] داجیبند
هوشنگ بیوراهم است که بر آن کدخدا آفرین و اشوئی باد که اندر دین اورمزد و زرتشت اسفنتمان چنین گفته است
که آن ارجیبند ساخته و در نوساری و سورت و بروچ و کنبایت و انگلیسی کاهان چوب است و دیگر بدرستی معلوم نشده
که یوز داشگری و کار ریزشن و برشنوم نیشاک و بی گمان و بی شبهه است و سی شوییت و یا برشنوم و یا بهره و [illegible]
و دیگر نمودند که نسای مردم و سگ و دیگر نسا با بگافر و جد دین میفرمایند هستند و [illegible] و کاهبرند و [illegible]
و ناخوبست و گناه بیشتر است که در دین اورمزد و زرتشت گفته است که در بی گاهی این نسا گرفتن بجد دین [illegible]
آن جد دین اگر در آب و آتش میرود و گناه در گردن آنکس می نشیند که فرموده باشد و نسا گرفتن کار بهدینان نیست و دو
سالار باشند به همزوری هم پیوند شوند و دست پچاه کنند و نسا سگدید کنند و در کاهان آهنین بلند از خاک بردا [illegible]

ودو بنا که چهار مرد باشند باتفاق یکدیگر نزدیک تنه برند و کاهان نسا از دست نسا سالار گیرند روی سوی دخمه کنند میروند
و دیگر مردم هم پیوند باشند از پس نسا میشوند چون آن چهار مرد سر کاهان وارند ماند شوند دیگر دو دست باتفاق یکدیگر برند
و کاهان از دست چهار مرد بستانند همچنین تا بیست کام دخمه رسند از هر سوی . بیست کام بایستند تا آن زمان که نسا سالار
نسا بدخمه برند و باز آیند باتفاق یکدیگر از آنجا پتیت کنند و بروند بیرون تن پادیاب و آب بشویند و جامه بشویند و دیگر از آن پس
بجای خانه روند که در دین اورمزد چنین است و دیگر معلوم و انند که در ایران چنان در پیش ردان و دستوران نمودند که ردان فرزا
نگان و هیربدان هندوستان آن خط که زند اوستا مینویسند جز داوران و نیز نگت آن خط از دست شان اقتا
است و هیچ از خوانده راه نگیرند اگر چنانچه آن فرزانگان در راه دین اورمزد و زرتشت کوششی نموده اند و هیربد
و دانا برین جانب آیند و این زند و جراندگی تازه کنند تازمانی که بهرام هاوند و پشوتن و گشتاسپان آید و داد
و دین به تازه کنند و دیگر معلوم و انند که دو مرد و دو مرد که هم بروند و بشوند از پس نسا و شیب کاهان چنان باید که در زیر
کاهان شدن و بیرون آمدن چنان باید که ذره یکتنه بریده و جدای یکدیگر نشوند و اگر نه ریمن باشند و آنکس بروند بریده
باشد ریمن باشد برشنوم باید کرد و دیگر از زن نسامند معلوم و انسته که چنان نمودند که زن که بچه مرده جدا شده
تا سه روز نخست طعام و آب و خورش میخورد معلوم شد اگر چنانست که نمودند ناپسندیده و گناه است در دین اورمزد
راست نیست و دیگر اگر چنانچه زن نسامند که بچه مرده از شکم بیرون آید نخست آن کودک را سگدید کنند و پیوند کنند و بیابان
برد و جامه ای پوشیده در خاک نهند تا دیگر نو پوشیده شد دیگر که واپس آید نخست تن را گمیز گاو بشوید و دیگر گمیز گاو و واد
استرا و همه ورش کند در پوست تخم مرغ و او را دهند تا بخورد و پس تا روز چهارم آب و نان و نمک نشود بخورند تا آن زمان که
بچه جدا شده باشد بگذرد و دیگر بدشت رود و جامه که در تن دارد در خاک پنهان کند و دیگر باز پس آید و تن را گمیز
بشوید دیگر گمیز گاو و واد استرا و همه بخورد و جامه دیگر بپوشد و پس آب و نان و هر چه که خواهد بخورد تا چهل شب بچشید
پس اگر پاک شده باشد برشنوم کند و گر نه که برشنوم تنها شد سی بشوی کند در سه روز نخستین که گفتیم از بیم تشنگی شیر گاو
و کوسفند و ماست و میوه اندر که تر نباشد بشاید اگر چنان چون یکم هلاکیست باشد که زنان مردن هسم باشد

بنام یزد مهربان دادگر

حمد و سپاس بیقیاس مالک الملکی که انشاء موجودات لمعهٔ از اشعهٔ انوار ذات اوست و انواع مکونات شمهٔ از آثار رشحهٔ
عظمت او جل جلاله و عم نواله و صد هزاران ثنایات و دعایات نامیات و تحف تحیات زاکیات بر بهر قدر منور و
مشهد معطر پیغمبری که طغرای مثال دولت از نام و نشان اوست اعنی بجانب موبدان و دستوران و هیربدان و بهدینان
و پیشوایان و کدخدایان ممالک هندوستان چون جانگاه شاه و چون دستور خورشید بزرگ سنجانان و دستور
رستم و دستور هوشنگ و فرزندان بهشت بهر بهرام شاه چون مانکشاه و آسدین شاه و دستور رامیار و دستور
جمشید و بهرام و دستور شهریار و دستور بیژن پوشنگ منجم و کدخدا شاپور و قوام دین و اسفندیار و دیگر اثوربان و از
نیساران و و استریوشان و هتخشان و باقی دین ورزیداران قصبهٔ نوساری و دیگر معاوم خطهٔ بروچ و دیگر مقام قصبهٔ
سورت و انگلیسر هند و عالی جنابان وزارت پناهان مناصحت آیایان مخدومان صاحبقرانان عدل و حسن الزمان
صاحب السیف و القلم ناظم مناظم الامور مدی مصالح الجمهور افتخار و اصلاح ممالک هندوستان حسب النسب و الزمان
نسبت غیبت هردم بدعائیم که ملاقات برآید و این رانکس و شعبه و فراقت بسر آید حدیث آرزومندی بعبارت
و تقریر نمیگنجد چگونه شرح مشتاقی بیکبیت طومار میگنجد دیگر بعد از رفع دعوات آن بزرگواران را اعلام آنکه تا ایام عرب گذشته
و ایام ترک درآمده این فقیر را معلوم نبوده که در ممالک هند بهدینان مانده اند یا نه تا قبل از سی و پنجسال از این تاریخ بهشت
بریان هوشنگ متوجه اینجانب شد مکتوب از انوشه روان بهرام شاه و چنگاشاه و از جماعت بهدینان و دستوران هم نیز
نوشته بود و این فقیران جواب آن نوشته بدست نوشیروان خسرو و مرزبان اسفندیار قبل از این از بیست و نه سال
که گذشته فرستاده بودیم و هیچ چیزی ارسال هم نفرمودند و این فقیر را معلوم نیست که احوال بهدینان آن ولایت
چونست عجب که اتمام دریغ فرمودند و تا قبل از یکسال و کسری که یزدیار را بدان ملک فرستاده شده آن مسکین تا حال
کلمناتیست پیش نیامده بود و چون باز آمد کتاب مبارک العزیزان آورده است مکتوب مبارک شما چون آمد مانند گوهر
شب افروز خطش چون سواد طرهٔ شب للنفس چون بیاض عشرهٔ روز چون چند بوستان مرقع چون کبوت آسمان جلاجل

حور چون شمهٔ از احوال آن عزیزان معلوم شد نه چنان شادمانی روی نمود که وصف آن بقلم نتوان آورد و این فقیران
کاغذ چند خواهند نوشت معذور فرمایند معلوم آن بزرگواران آنکه در نسخهٔ زبان پهلوی چنان روشنست که زندگی و دین
از بیرنگست و زندگی بیرنگ از دستور و زندگی دستور از کرفه و خوی فرارون و دین آن بود که دادار اورمزد
بزرتشت اشو گفت و او بشاهنشاه گشتاسپ فرمود که [illegible]
و بیرنگ آن بود که از ورمس و هیم دادوران و فراهوم و مانثر و زند و پرسیم دستوران بسازند که تن اگر چون انگشت
سیاه باشد چون بهشت تا بخورد و نور یزدانی بر و فرود آید و چون خورشید پاک و روشن شود و دستور آنکس باشد
که با او پانزده هنر باشد ۱ آویژه هیم ۲ آشتید خرد و دین اسفارکان و یزدان منیداری پاک منشن و منیو دلیشن
و راست گوشن و خرد کنشن و ایوزداشتن و شیوا هیزوان و نرم نسکت و راست اوستا و پادیاب
سازشن و خوب بیرنگ و نابرزیوان این پانزده هنر ۵ و دیگر هنر دستور که این پنج هنر نداند نشاید با ثوزنات
کار نشستن و فرمان دادن یعنی حکم بر دین و بر بهدینان کردن اول آله و فروده چیره دوم پیشه و پیسه چش سوم
ه و که کار چهارم راه و درگ درج پنجم چار و اچار در و ایشه و آلمینو نگرشن و فروده گیتی نگرشن و پیشه هیم
ه ویر استن و پسه خرد پرسیدن و سه دین اشاره و که کار کرفه کردن و را هم پرسکه و درگ نیوشیداره و چاریجستا
و پدما بند و اچار خرسنده و بنده منش بیت چو دستور داری بنا شی برنج ۵ که دستور دانا به از تاج و گنج ۵
دیگر آنکه هیربد آن باشد که اوستا داند و خود نابرشانه باشد آنرا هیربد گویند و موبد آن باشد که زند اوستا هر کنه
از زبان او دور نشود و کار یزشن میکند و دستور آن باشد که اوستا و زند و پازند داند یعنی معنی اوستا داند
کرده میکند و دادار اورمزد باشو زرتشت و دیگر معنی خط پهلوی داند و بر حکم او کار دین کردن واجب است
و دیگر آنکه بخط پهلوی چنان روشنست که در ایتا اهو و پریو بیست و یک واجه است یعنی بیست و یک سخن و در تحت
هر سخن چندین معنی است و نیز عزیزانرا معلوم است اوستا بیست و یک نسخ است نسخهٔ اول سی و سه کرده است
یعنی سی و سه صد رشتست و نامش ستود یشت یعنی سپاس کردن یزدان و سخن کتاب و بزرگواری یزدان و فرشتگان فرو

آمده و این بدو جنس برخوانند و به دستور پاک تیزرنگ که اوستا و زندش درست داند چون ابستا بار درست بخوانند.
فرشته پیش او فرود آیند و درین شک نیست و نسخهٔ دوم نامش استودگر است و بیست و دو کرده است سخنش در
نصیحت خلایق است و نسخ سوم نامش وهشت مانثر است و بیست و دو کرده است و معنیش در اقرار آوردن دین است
و چهارم نامش بغست و این بیست و یک کرده است و تفسیرش در پرهیزکاری و پنجم نامش دوازده هماست است و
سی و دو کرده است و تفسیرش در ذکر عالم علوی است و در عالم سفلی و ششم نامش نادر است و آن سی و پنج صورت است و تفسیرش
در معنی عالم نجوم است و اختران و برجها و شناختن ترتیب فلکی و هفتم پاجمست این نسخ بیست و دو کرده است
و تفسیرش از جهت حلال و حرام حیوانات است که کدام بکشند از جهت نشستن کهنبار و دیگر آنکه چند فرزد و کرفه است و
نیز در جهت پنجه و فروردیان که آنرا مختاره خوانند که چرا نهاده است و هشتم نامش رتشتایست و پنجاه کرده است که بعد از اسکندر
واشتند و سیزده کرده بیشش نیافتند و تفسیرش در طاعت داشتن و فرمانبرداری پادشاهان و دستوران و پیشوایان
و ناکمانست و نهم نامش برشست و این نسخ شصت کرده بود بعد از اسکندر دوازده کرده بیش نیافتند و تفسیرش آنکه پادشاهان
و دستوران و پیشوایان و ملوکان و قاضیان و قضاوان که چگونه تحمل رعایا و ملوک و لشکر را چگونه بدارند و دهم
نامش کشسروبست و این نسخ شصت کرده بوده است و بعد از اسکندر پانزده کرده بیشش باز نیافتند و تفسیرش در
فضل و دانائی و عقل طبعی و از عقل اکتسابی و آنکه مردم را از پلیدی پاک کند و آینه مردم را روشن دارد و یازدهم
وشتاسپ شاه نسخ است و شصت کرده بوده است بعد از اسکندر ده کرده بیشش باز نیافتند و سخن درباره شاه گشتاسپ
و اگردن دین است و دوازدهم نامش خشت است و بیست و دو کرده است و تفسیرش در پرسش خرد و طاعت
داشتن در دنیا عقوبتی هر گناهی را چون بدهند سیزدهم نامش سفند است و شصت کرده است و تفسیرش آنکه
از این نسخه معجزات نمایند که هر دستوری چنانکه نوشته شده است این نسخ بخوانند روز بهشت آید و از آنجا آنند مهر فرای
از برای خلق الجلیلدر روا شود و چهاردهم نامش جرشت است و این بیست و دو کرده است و تفسیرش
در آفرینش عالم آدم است در روز ازلی تا آخرین روز قیامت باشد به پیدا آمدن در شکم مادر که چرا یکی در شکم میرد و یکی بدنیا آید

وبعضی پادشاه و بعضی عیتیت و پانزدهم نامش بغان یشت است این هفده کرده است تفسیرش در مدح فرشتگان
ستقیست و بندگان عزیزترین که هر یک چه زمان پیدا شوند و چه کار کنند تا قیامت و شانزدهم نامش نیارهم است
و پنجاه و چهار کرده است و تفسیرش در احکام بیعها و پیمان و وجرها یعنی فتوی ها از جهت خلق که چگونه کنند و هفدهم
نامش اسپارم است و این شصت و چهار کرده است و تفسیرش درین به جانب طبی و آنچه بدان مانند و
هجدهم دواسرم و جد شصت و پنج کرده است و تفسیرش آنکه سخن در باب جلیتودث یعنی پیوند کردن بیکدیگر
خویشان و نزدیکان و نوزدهم نامش اسکارم است و پنجاه و دو کرده است و تفسیرش در بودن فرشکرد
و داوری تا رستخیز تن پسین که مرده کان را زنده گردانیدن و اهرمن و دیوان نیست شدن و چگونگی آن و بیستم نامش
جدو دواداست و آن بیست و دو کرده است و تفسیرش از حذر کردن مردم از زمین یعنی از پلیدی و بدی
جستن خاص از بزرگان و دیدن زن دشتان و مثال اینها که چه زیان و نقصان بخلق رسید و بیست و یکم نامش
بادخت است و این کتاب سی کرده است و تفسیرش آنکه این کتاب هر کس با یشت نهم بخواند اهرمن لعین از
از وی دور شود و این کس با یزد سبحانه تعالی نزدیک شود و چگونگی آنکه نزدیک ایزد چگونه پایگاه یابد تمام شد و ازین
نبشته آنکه این فقیر را چنین معلوم است که این کتابها در انجا نیست و انعزیزان چنان نبشته بودند که در میان
ناکسی خط پهلوی نمیتواند خواندن و معنی این نسخها و خط پهلویست و کسیکه خط پهلوی نداند دستور و هیچ مجرد
دین نتواند نمودن و آنچه درباره زند این نسخهای نوشته شد دیگر آنکه از جهت اوستا معنی آنکه زند گویند سخن باز
نمایم اول زیشت [illegible]
[illegible]
[illegible] معنی این زند اوستا آنکه دانم و یاد کرایم یعنی پیروی کنم دادار اورمزد رایومند
خره اومند را [illegible]
[illegible]

[illegible]

معنی این اوستا اینکه سی و سه هزار که اندر پیرامن و گروهاون که دستوران همیکنند اورمزد آموخت اوی زرتشت و او آموخت اوی مردمان که چون ببایدکردن و چه را ببایدکردن [illegible]

[illegible] یعنی گفتار راست که بایزم و یزم معنی آنکه بزرگ و گرامی دارم [illegible]

[illegible] یعنی چینود پول که او را صراط خوانند یزم او را [illegible]

[illegible] یعنی گروثمان گاه اورمزد یزم که آنرا جنت الماوی خوانند در آنکه مقصود بهمه در

دره انشتن پهلوی نیست و ای تقصیر ایرا دو نفر دستور که خط پهلوی و کیفیت دین و نجوم دانسته یقین میشایند که متوجه

آنحضرت شوند دیگر اندیشه که چیستند شدا از دیار اگر چنانچه مبارک آنعزیزان باشد امید داریم که دو نفر هیربد بهدینان

متوجه ایران شوند و این بندگان آنچه توانیم خدمت بجا آوریم و آنعزیزان دلیل راه شوند و دو نفر دستور با همراه ایشان

متوجه کشور هندوستان شوند و از جهت پهلوی آموختن آنعزیزان و دیگر آنکه متهم دین باشند بهرو نیت داشته شود

و آنعزیزان که معلوم است که هر بهدین که اینکار بکنند او از کرفه شهنشاه اردشیر بابکان زیادت بود و ترجمه آنکه

اتر و زرمان فراهردی بود امروز زمانی اوار وفی است و آنعزیزانرا معلوم است که چون نزدیک رسیده است

البته سعی ببایدنمود دیگر آنکه بازنمایند که در بهشت چند برسم می چینند و پیاهیم چون پیدا می کنند و در آنجانب درس

هست یانه [illegible] چه چیز

است [illegible]

[illegible] چه چیز است بازنمایند آنعزیزان که نیرنگ از چه چیزی سازند که بهدینانرا برشنوم

می کنند و دیگر آنکه هر کتابی که آنجانب هست اوستا و پهلوی از اول هر کتاب و از میان هر کتاب و از آخر هر کتاب چند ورق نوشته بازنما

تا معلوم شود که چه کتاب در آنجانب هست و شما در نامه نوشته بودند که چندین نفر بهدینان هستند لیکن نیایش نتوانستند

کردن نوشته بازنمایند که چرا نیایش نتوانستند کردن دیگر آنکه در آمدن اوشیدر زرتشت و پشوتن و شتاسپان و بهرام

بماند و در این چند نشانه گفته بودند جملهٔ نشانها می یک نشانه تحقیق واقع شد که پادشاه از کوهستان ترکستان خروج کند
و نشانهٔ او تاج سرخ بود و بمذهب حق مدد فرماید و تا بر زمین بابل برسد اکنون قبل ازین تاریخ تا غایت نه سالست
که با دولت و سعادت این پادشاه خروج کرده است و در بارهٔ این فقیران شفقت تمام امداد نموده و در دین جهان
نمایند که این و جبا و ندار شهر تبت بیرون آید و کیبکان شهر نیز گویند تحقیق آنکه اینشهر میانهٔ خطا و هندا ست التماس آنکه پیش
آن عزیزان آنچه معلوم است نوشته باز نمایند و دیگر سخنان در باب این مهمات بود که نبشتن آن مصلحت ندید دیگر در فرستادن
هیربدان و مردم که لایق دانند تقصیر نکنند انتظار مقدم سر نو عزیزان میبرد و چون غرض احوال بود و چگونگی حالات و بیش
ازین تصدیع آن عزیزان نمیدهد دولت ایجهان و سعادت و مطالب و مقصود آنجهانی حاصل متواصل باد بیت تا جهان
باد در جهان باشید وز بد خلق در امان باشید فرخ بدرود شادی و رامشنی و دیر زیوشن و دیر فتایش و با
همان باد و دهان شاد کامه زیواد تا صد و پنجاه سالان پس پیوند اوی سپادشانش فیروزگر پدوند باندر بزرگترین روز
اورمزد و ششم [illegible] ماه خورداد سال بر هشتصد و هشتاد و یزدجرد شاهنشاه بن اوی خسرو شاهنشاه هورمزدان بن نو
شیروان [illegible] یک هست راه اشائهٔ اوا ره آن
جدراوی تاریخ والرامعاء تاسع شهر شوال ختم بالخیر والاقبال سنه ست و عشر و تسعماء الیه به السوی نبشتن آن کلمات
یزدان کام باد .. محب المشتاق دستور مرزبان رستم بن شاه مردان .. از شرف آباد ترکاباد .. محب المشتاق دستور
رستم شهریار ماه بنداد و دستور مهربان نوشیروان و دستور اردشیر باوندار و دستور باوندار رستم و دستور جاماسپ شاپور
و دستور شهریار مهربان و دستور سیاوخش شاپور دستور آذرباد ماهوبنداد و دستور جاماسپ موبد بهدین بهرام فرخاسب
شهریار خره فیروز بهمن مرزبان پشوتن شهریار سرودی کوشه رستم شهریار فیروزان شهریار و این جماعت چهارصد نفر از دلیر ..
محب المشتاق العباد یزد .. بهدین فرخ بخشش نور فور فریبرز رستم اسفندیار ایران و شهریار کیقباد سرخاب رستم سیاوخش
رستم منصور خسرو کردان مرزبان اسفندیار منوچهر اسفندیار سرخاب دارا نور فور رستم طوس کیو اسفندیار نوشیروان
اسفندیار اسفندیار بهرام بهرام بهدوسار رستم اردشیر مرزبان رستم خسرو مرزبان و مهر رستم و سعد مرزبان شاه این

جماعت پانصد نفر اند ٭ دار الامان کرمان ٭ محبت المشتاق دستور یحیی یزدیار و دستور فریدون و دستور نوشیروان
و دستور اردشیر یزدان داد و مرزبان شاه و بهدین رستم خداداد و بخت آفرید و بایزدایان اینجاعت هفتصد نفر اند ٭
دار العلم سیستان محبت المشتاق ٭ دستور آذرگشسپ ایزدیار و دستور یحیی بهرام و دستور مهربان بیژن و دستور سفندیار
هورمزد بهدین ایران رستم ساقی فرباد خسرو و کوسیار و داراب بهمن این جماعت دو هزار و هفتصد نفر اند ٭ دار الخراسان
محبت المشتاق ٭ دستور بهرام رستم شاه مردان دستور یو و شاه رستم و دستور شهریار اردشیر و بهدین فرخ زاد رستم و رستم
فریدون و سرخاب رستم و کاوس کیقباد عادل و اردشیر جاوید و خسرو رستم و ایرانشاه رستم و شاه بهرام مرزبان
و کیقباد و سرخاب دینیار و رایمان و فرخ ملیمان و رستم پشوتن و شاپور خسرو و اینجاعت یکهزار و هفتصد نفر اند از جهت تجارت
متوجه کشور هندوستان بهدین فرخ بربخش نوروز فریبرز و سعدالر مرزبان شاه و نوشیروان مهربان و کتابت بدست

ایشان فرستاده شد البته البته در آمدن تقصیر ننمایند ٭ تمت تمام
شد این مکتوب ایران زمین ٭

دیگر معلوم میست منوچهر باشد که بهدین فریدون مرزبان مردی اعتبار دار است تا بران دینداران واضح باشد
دیگر آنکه شما میدانید که کسی تنها بسفر شود و بمیرد نسای او را بسوزانند یا در زمین پنهان کنند نه شستن او را نشاید کردن
آن را ما و شما میدانید که آب تا بی می برید آب دست میکنید و دیگر بار دهن می شوئید زمان آب دهن باز بر آب تاب
می کنید این نه لایق بهدینان است این پیشه دروندان است که دهن دام بجسم می شوئید عجب از شما که دینیار
پرهیز نمی کنند عجب است ٭

نام یزدان دادگر مهربان

دستوران دینداران دین آموزکاران دین چاشیداران دین سرایینداران پیت گفتاران نیایش و زندیداران
درست اوستای راست داوران از نیاکان آذرباد مارسفندان استوان دین زراتشتی چون دستور ماهیار
و دستور هوشنگ را یکصد هزاران درود و تحیات بی پایان از محض اخلاص بدین جانبان در محل عرض قبول افتد

یافت ملاقات گرامی آنعزیزان بخیر و خوبی نزدیک باد دیگر درینجانب دولت مآب توفیق آثار امارت و لشکر پناه یزدان
کامه نوشیروان بهمن شاه را نیاز مندی رسانیده در محل عرض قبول فرمایند یافت ملاقات بر وجه احسن و متصل متقر
با دیدار و دو دعای محبت انجام معلوم آن عزیزان بوده باشد که احوال اینجانب بهمین دولت پرور و کار پریشانی
واقع نیست و امید که ایشان نیز بصحت و سلامت باشند اما دانسته باشند که احوال ایران زمین در غایت پریشانی
و آشفتگی و گرانی و تنگی طعام و ظلم و تعدی آنجا نیست که شرح درین طومار گنجد مگر که پادشاه دین و دنیا پناهی بظهور
رسد بهمه حال آوازه آمد که شخصی پیدا شد قیران شده چیزی میشود و از جمله اخبار و اثر درست در جانب هند خواهد آمد
التماس است که از آنجهت اینجا نیاز را اعلام بخشند و دیگر که خدا فریدون و مرزبان متعلقان بخدمت میرسند التماس آنست
که از همه طور مرا و را گوشه خاطر دریغ نفرمایند که سر رشته دین او و رهزدی یکیست دیگر درباب سفارش ایشان چه حاجت
که عنایت ایشان بی دریغ است و بدانند که فریدون مشار الیه شرح حالات آنعزیزان نمود و خوشحالی بسیار نمود
تا بهمه حال محبت آنعزیزان در دل مذکوره چنانست که درینجانب آمد و آرام نداشت و روانه خدمت شد زیاده
ازین گستاخی حد خود ندید عفو فرمایند و ایام بشته قبول واقع و اعظم نماباد

بکمال الدولت والرفعت والسعادت والعظمت والشوکت والعز والاقبال سیت منوچهر بهمن شاه دولت مآب سعادت
انتساب رفعت پناه عظمت و شوکت دستگاه اقبال آثاری را دعوات و افیات محبانه صادقانه مشتاقانه را ابلاغ
ارسال داشته پیوسته خواهان حضور شریف بوده می باشد امید که دیدار بوجهی زود میسر گردد

محب المشتاق	محب آرزومند	محب المشتاق	محب المشتاق
خسرو و نوشیروان ابن	کاوس فرخ بخش ابن	رستم اقبال و داد و رستم	خسرو جمشید و برادران
برادران بهرام شهریار فرزندان	بهمن و مهر و فرزندان	خسرو و متعلقان	والدعای

تمت تمام شد این کتابت فریدون
تم تم تم

بنام

بنام یزد مهربان دادگر

بدانند که چون دادار اورمزد گیتی بداد و بعد از آن گاو و کیومرث بیافرید چون اهرمن پتیاره در گیتی آمد گاو هم اندر
ساعت بمرد و کیومرث بعد از آن سی سال بزیست چون آن گیتی بخواست شدن با هرمزد در ویند گفت که ازین گیتی پتیاره
ادمند که هیچ راحت بی رنجی درین جهان نتوان یافتن و بدان جهان روشن میشوم که هیچ رنجی و بلا و دشخواری در انجای نیست
و ترا بهر سپند که چون زراتشت اسفنتمان انوشه روان بادو ابدون باد با همه دیوان و دروجان از جهان بیرون کنند
تا رستاخیز دین او باشد و مردمان بر دین او ایستاده باشند و تو هیچ بدی در گیتی نتوانی کردن و اهرمن گجسته چون
این سخن بشنید و دردی عظیم بدو رسید و هفت دیو اندر گیتی بداد اکومن و اندر و ساول و نونانگهت و تاریخ و زاریخ
و اپشم و هر یک ضد و همتا از امشاسفندانست و اکومن ضد بهمن امشاسفنداست و اندر ضد اردیبهشت امشاسفند
است و ساول ضد شهریور امشاسفنداست و نانگهت ضد اسفندارمد امشاسفنداست و تاریخ ضد خورداد امشاسفند
است و زاریخ ضد امرداد امشاسفنداست و اپشم ضد سروش اشو فیروزگر است و بهمن امشاسفند کارش آنست که مردمان را
نگذارد که با یکدیگر جنگ و خصومت و کینه و تعصب اندر دل دارند و دادستان راستی اندر میان مردمان پدید کند
چون ظلم اندر میان کم باشد و نگذارد که بر مردمان کار ناشایسته کنند و خرد و عقل و فهم و حیات و هش و دیگر مردمان را یاد
کنند و مردم براه راستی آورد و اکومن دیو را کار آنست که دل مردمان از کار کرفه نیک کردن سرد کنند و هر که مردمان
بدی کنند و یا اندیشهای محال و باطل کنند و اندیشند و مردمان که با هم خصومت کنند و جدل و لجاج پدیدار کنند و دیگر آن کوشند
که مردمان با یکدیگر آشتی نکنند و کینه و تعصب در دل می آرند تا آن حد که قتل و خون ریختن و کارزار در میان مردمان افکنند
و مردمان پای از فرمان عقل و خرد بیرون نهند و کار ناشایسته و بد کنند این همه بد اکومن دیو است و اردیبهشت
امشاسفند کارش این باشد که مردمان که کرفه کنند بدان جهان خرمی و رامش از اردیبهشت امشاسفند باشد
هرگاه که مردم خرم باشند بی آنکه آنرا سببی کند که آن خرمی از اردیبهشت امشاسفند در دل ایشان افکنده از بهر آنکه
کرفه باشد که ایشان معلوم نبوده و راه چینود پول بر ایشان اردیبهشت امشاسفند فراخ کند چون چینود پول گذر

میکنند راحت و آسانی از او ببهشت امشاسفند باشد و اندر دیو کارش آنست که مردمانرا دلتنگی دهد و غم و اندوه
در دل مردمان افکند و چون مردمان گناه کنند ایشانرا بد و ترخ برد و عقوبت روا نماید و مردم که پیوسته دژم روی
باشند او دیو کند و سر چینود پول نخست اندر دیو پیش آید و چینود پول بر در و دندان اوی تنگ کند و شهریور
امشاسفند کارش آنست که عدل و داد در دل پادشاهان دهد و پیوسته پادشاهان عادل نگاه میدارد و هر پادشا
که عادل بود دوست شهریور امشاسفند است و هر پادشا که عادلتر بود دیرتر بماند و زر و سیم و دیگر چیزها که در کانها
و کوهها باشد شهریور امشاسفند نگاه دارد و بقوت شهریور امشاسفند اینهمه چیزها در کانها تمام تواند شدن
و بحد خویش رسیدن و بدینجهان بروزی که بدرویشان رسد شهریور امشاسفند کند و بدانجهان شفاعت خواه درویشان
بود و ساول دیو کار آنست که پادشاهان که ظلم کنند و مصادره دوست دارد و شان طرازی و دزدی و راهزنی
و هر چه بدین ماند ساول دیو راه نماید و اندر دل مردمان افکند و مردمانرا گمراه کند تا کارهای ناشایسته کنند
تا بدان سبب در هلاک افتند و اسفندارمد امشاسفند را کار آنست که هر مردمان که کاری خواهند کردن برای و اندیشه
و تدبیر تمام کنند تکبیر از طبع مردمان ببرد و هر مردمانرا خویش آواز و چرب سخن کند بر مردمان بازنامه و تکبر نکنند و چون
رنجی و دشخواری و دردی سخت بمردمان رسد او مردمانرا صبور کند و خرسند گرداند و بدان درد و دلخوشیها دهد
تا آن رنج بدان دلخوشیها بگذارد و چون گناه کرده باشد و رنجی اورا پیش نیاید بدان سبب اسفندارمد امشاسفند نگذارد که
او از آن کار کرده پشیمان شود و ناتنگهست دیو را کار آنست که مردمان تکبر کنند و چون رنجی بمردم رسد ناتنگهست
دیو را کار آنست که مردمان تکبر کنند و چون رنجی بمردم رسد ناتنگهست دیو نگذارد که بیاسایند و صبر از وی بردارد تا کفرانها
و درایند و ناسپاس شود و چون مردمان اورا پند دهند او بتر شود و بتر باشد و نصیحت نپذیرد و بی طاعتی
پادشاهان و مادر و پدر و زن در شوهر و بنده در خداوند کنند از ناتنگهست دیو باشد خورداد و امرداد امشاسفند
کارشان آنست که هر شیرینی و چربی و خوشی که در آب و نبات و طعامها باشد ایشان کنند و چون روان اشوان بگروثمان
و بهشت رسند و ایشانرا چیزی نباید که بخورند و پیوسته سیر باشند خورداد و امرداد امشاسفند سیر باشند خورداد و امرداد امشاسفند

کنند و تاریخ وزاریخ دیو کارش آنست که چیزها که ناخوش باشد ایشان را ناخوشی در آن چیزها دهند و در دوزخ روان
دروندان را خورشها پلید کنند و کننده ایشان دهند و موکل ایشان باشند تا آنگاه که آن خورشها بخورند و عذاب
روان ایشان نمایند و سروش اشو فیروزگر کارش آنست که همه جهان نگاه میدارد و از دزد و از بلاها و آفتها
و هر شب سه بار همه عالم برسد مانند پاسبانی که پاس میدارند و با هشم دیو بشبی هفت بار کارزار میکند و او را
از بدی کردن جهان باز میدارد و هشم دیو کارش آنست که خشم و کین در دل مردمان افکند و هر بدی
که در جهان رود او یاری کند و با گنه کاران یار باشد تا ایشان بر گناه دلیرتر باشند و این هفت امشاسفند که دادار
اورمزد بیافرید واست و این کارها بدیشان باز بسته است و روا میدارند و مردم ببایدکه خویشتن را از راه دیوان
نگاه میدارند و براه اورمزد و امشاسفندان باز آیند و خود را نگذارند که این دیوان بروی چیره شوند و او را براه اهرمن
کشند تا از ریخ اینجهان پادوفراه آنجهان رسته باشند و چون اورمزد گیتی بداده بود گفت اگر من دین بدین گیتی
نفرستم و مردمان را از نیندین به آراسته آگاه نکنم مردمان ازینکار کرده آگاه نشوند اهرمن بدین گیتی مسلط چیره شود و مردم
را از راه ببرد و باراه خویش باز برد و پس مردمان بجاهلی و گمراهی هلاک شوند تا سه هزار سال از گیتی بگذشت دین بجهان
نفرستاد و بعد از سه هزار سال زرادشت اسفنتمان بجهان فرستاد و دین روا بکرد و پیش از آمدن زرادشت
دیوان بجهان آشکارا رفتندی بر عادت آدمیان بریان مانند زنان و دیوان از مردمان زنان بستدندی و با وی
فساد کردندی و چون زرادشت اسفنتمان دین بجهان آورد و آشکارا کرد قالب دیوان بیکبار بشکست و در زیر
زمین شدند اکنون که گناهی خواهند کردن بکردار و مانند آدمیان نتوانند شدن مگر بصورت خر و گاو و مانند
این چون زرادشت اسفنتمان دین بگشتاسپ شاه آورد و چون معجزاتهای وی دید و گفتار وی شنید دانایان
ایران جمع کرد و گفت با زرادشت مناظره کنید و او را بسخن بشکنید دانایان ایران جمع شدند با زرادشت انوشه
روان باد مناظره کردند و چون قوت وی دیدند و سخن گفتن وی شنیدند و از دانش و فضل و علم و معجزهای وی
برهانهای بدیدند جمله عاجز و متحیر شدند و بنزدیک جاماسب حکیم شدند و او را ازین حال آگاه کردند جاماسب را

بیاری گرفتند و جاماسب حکیم با زراتشت اسفنتمان انوشه روان باد مناظره کرد و چون سخنهای او شنود و معجزاتها
وی دید عاجز بماند و در ساعت بزراتشت و دین اقرار آورد و چون دانایان و فاضلان ایرانشهر دیدند
که جاماسب عاجز بماند و به پیغمبری زراتشت اسفنتمان بر دینش اقرار آورد و همه دانایان از پس جاماسب حکیم
برفتند و بر دین زراتشت اقرار آوردند و بروی بگرویدند و گشتاسب شاه چون معجزهای زراتشت اسفنتمان
دید دین به ماز دیسنان بپذیرفت و بپاداش آن ایزد تعالی چهار چیز بگشتاسپ شاه داد که هرگز هیچ پادشاهی
را نبود دادار اورمزد او را پسری داد چون پشوتن که هرگز نمیرد و پیر نشود و عاقبت دین به ماز دیسنان بر دست
او بجهان آشکاره کند و مردمان از و دین بپذیرند و دیگر پسری داد چون اسفندیار که در عالم مردانگی
او کسی نبود و دستوری وزیری داد چون جاماسب حکیم که هر چه بود و باشد او را معلوم بود و روان گشتاسپ
شاه معاینه بهشت برد و جایگاه او با او بنمود و او را نوید و امید بآن اندر جایگاه کرد اندر دین به ماز دیسنان
گوید که چون یکبار زراتشت اسفنتمان انوشه روان باد بهمپرسه دادار اورمزد شد دادار اورمزد او را
گفت ای زراتشت ترا ازین همه فرشتگان و امشاسفندان بهتر و نیکوتر آفریدم زراتشت چون این سخن بشنید عجب
بماند گفت ای داد بداوزونی از بهمن و اردیبهشت و شهریور و اسفندارمد و خورداد و امرداد بهتر آفریدی گفت از ایشان
ترا بهتر آفریدم از جهت آنکه این عالم همه خلایق را از پیشتر تو بیافریدم و پادشاهان چون طهمورث و جمشید و فریدون و کیخسرو
و منوچهر و این دین به ماز دیسنان با ایشان ننمودم و هیچ کس زهره و یاره آن نداشت که این دین روا کنند
و تو تنها آمدی و دین پذیرفتی و بر دست تو اندر همه جهان روا خواهد شدن همه عالم بنجا رسیدن چه روز
اول که تو دین از من پذیرفتی آب در جویهای بایستاد و حیوان که علف در دهان داشت بگاو فرو نبردند از خوشی آواز
تو که اوستا میخواندی و همه بجایگاه بایستادند و گوش باوستا میکردند و باول که آسمان و زمین آفریدم همه فروهر
اشوانرا گفتم که آسمان نگاه دارید و چندانکه یک بدست نگاه نتوانستند داشتن و فروهر روان تو بیامد و یک
نیمه از آسمان نگاه بداشت و اکنون ترا بهتر از همه خلایق و فرشتگان و امشاسفندان آفریدم و زراتشت اسفنتمان دین

سخن عجیب بماند گفت ای دادار اورمزد من بهترم یا سیاوشانش که این گیتی را پاکیزه باز کنند و مردمان را بی مرگ کنند
و مردمکان را چون تو فرمان دهی بر انگیزانی دین با ایشان گوید و ایشان را پاکیزه باز کنند و از همه رنجها برهانند و من این نیز گفتم
دادار اورمزد گفت آن همه بکنند ایشان بسبب آن توانگر دان که فرزند تو است و هم بدین دین توانگر دان که تو در جهان روا
خواهی کردن و هر کاری و کرفه که فرزند کنند همچنان باشد که پدر بدست خویش کرده باشد و اندر دین پیداست
که مردم باید که هر کار و کرفه که بکنند بدستوری دستوران کنند چه ایزد تعالی در اوستا گفته است که مردم بسبب
آن بیشتر بدوزخ شوند که کار کرفه بدستوری دستوران نکنند و چیزی بیاموزند و اندیشه کنند که ما این چیز بیاموزیم باز
پرسیم که پس نتوانیم کردن و این ندانند که هر کار که کنند دوم که باز پرسند و چندان گناه ایشان باشد
یکی آنکه نکرده باشند و دوم آنکه باز پرسیده باشند اندر دین پیداست از این مردمان که از جهان شده اند یکی
جهان باز گذشتن هرگز آنکس دروغ نگفتی و کاری ناشایسته نکردی بسبب آنکه بر جهان مزد و پاداشن و عقوبت و پادافراه
فرا آنجهان دیده بودی و دانستی که راحت و خوشی بر چه صفت است و رنج و عقوبت بر چه دشخوار است این نیز اندر
دین پیداست و گوید که این گیتی بمنزله بیست که یکساعت باشد و بگذرد و پایندگی اندروی نباشد و نیکی و بدی بمینو پیدا
پس طلب آنجا میباید کردن که همیشه آنجا میباید بودن و اگر رنج و دشخواری بود بپایان نرسد و اگر راحت و خوشی باشد
هرگز نگذرد و آنچه گذرنده باشد دانایان غم آن نخورند این نیز اندر دین پیداست که ایزد تعالی با زراتشت اسفنتمان
پرسید که هیچ مرد توانگر دیدی زراتشت گفت دیدم بسیار ایزد تعالی گفت چون بمرد مال و خواسته او کجا شد
زراتشت گفت فرزندان و خویشاوندان وی برگرفتند ایزد تعالی گفت او هیچ چیز با خویشتن نتوانست بردن زراتشت
گفت نه دادار اورمزد گفت که اکنون چون این دیده مردمان را آگاه کنی که چیزی اندوزی که با خویشتن بتوانی آوردن
و اینجا لقمه یاد شمار رسد و آنچیز که کار و کرفه کرده داشت و کرند آن چیز که تو بیندوزی و کس دیگر بدارد و بخشند تو بخورد
و رنج تو برده باشی و بدینجهان ترا جواب باید دادن و چه را باید اندوختن اندر دین مازدیسنان پیداست
که زراتشت از ایزد تعالی پرسید که توانگران چرا غم بیشتر خورند از درویشان ایزد تعالی گفت از بهر آنکه ایشان اندیشه

گرفه از توانگران اندر خواهند و از درویشان گناه نکردن خواهند و چون کسی توانگر باشد و کار و کرفه نکند
آن روان اندر مینو ان است امشاسفندان آن روان ببرند و بیم و ترس و عقوبت و پاده‌فراه اندر و رنج بر وی نمایند
که اهرمن بار وانها میکند و آن را بترسد و چیز با این روان دهد که اندر تن آسانست و این روان بدان سبب
اندیشه ناک و غمخوار شود و از جهت توانگران غم بیشتر خورند و درویشان از جهت آن غم کمتر باشد و کمتر خورند که هر چه
ایشانرا بباید آن نباشد و دردی بدل ایشان باز شود و امشاسفندان روان که در مینو است به بهشت ببرند
و خوشی و آسانی بهشت او را باز نمایند و بگویند که هرگاه که آن روان که در تنست گناه کم کند چون بدین جایگاه آید این همه
راحتها و خوشیها او را خواهد بودن و آن روان خبر که بدین روان که اندر تنست باز دهد و آنزوان خرسند و خرم شود و از بهر
آن غم کم خورد چه ما را روان دو است یکی آنکه اندر تن است و یکی روان را ه خوانند و هر یکی که این روان اندر تن
بکند او را رامشنی نماید و هر گناهی که بکند او را عقوبت دهند و خرمی و ذرمی مردم از آن بیشتر باشد و این سخن اندر دین گوید
که درد و دشخواری که بتن رسد از آن درد تن نداند چه آن درد روان داند و بدین شاید دانستن که دستی یا پائی از کسی
ببرند اگر هزار زخم بعد از آن بر آن کنند هیچ آگاهی ندارد بسبب آنکه روان از آنجایگه برفته است و مانند سنگی یا کلوخی
است پس از اینجا بباید دانستن که این درد و رنج روان میدارند و این تن او را چون دست افزاری یا آلتی است اگر
این آلت گناهی بکند پاده‌فراه بر آن باشد که این آلت را کار فرموده باشد و گرنه آلت مستوجب شود و مانند
آنکه اگر کسی شمشیری بر کسی زند هیچ کس عقوبت بر شمشیر نکند چه بر آنکس کند که شمشیر زننده باشد همچنین هر گناه که تن بکند
عقوبت بر روان برسد و رنج او را نماید و اندر دین پیداست که یکبار زرتشت اسفنتمان پیش ایزد تعالی بود
چیزها پرسید و گفت که ای دادار اورمزد چون من بدان گیتی شوم و خواهم که تو از من خشنود باشی و
و امشاسفندان آن خشنود باشند بدان گیتی اندر چه کار کنم و چه کرفه که بهتر باشد دادار اورمزد گفت که ما را یدان
جهان هر کی و بسه البیست یعنی نگهداری که تعلق بد و دارد که چون تو و دیگران مردمان آن چیزها نیکو دارند و نیازارند
و ما از آنکس خشنود باشیم و بدین گیتی روان او بدست اهرمن و دیوان نرسد و مردم اندر سایهٔ من است

اورمزد وگوسفندان بهمن امشاسفند و آتش آن اردیبهشت امشاسفند و زر و سیم و دیگر ابوخشست آن شهریور امشاسفند
و زمین آن اسفندارمد امشاسفند و آب آن خورداد امشاسفند و دار و درخت و همه رستنیها آن مرداد امشاسفند است
هر کاو که پرهیز آن هفتگانه بجایگاه آورند و نیکو دارند که ایشان را رنجی نرسد و پرستش و نیایش ایشان کنند تا از ایشان
چون ما خشنود باشیم و به هر دو جهان مزد و پاداشن آن بیابند و اگر پرهیز ایشان نکنند و ایشان نیکو نگاه ندارند بدین جهان
بیماریها بسیار باشد و بیشتر و مرگ ناگهان بسیار باشد و بدان جهان عقوبت و پادافراه آن بیابند و پرهیز این
هر یکی نوشته ام [۵۵] در زراتشت اسفنتمان انوشه روان با دادار اورمزد پرسید که تا قیامت رستاخیز
چند مانده است دادار اورمزد گفت سه هزار سال زراتشت بگریست و گفت ای دادار وه افزونی هنوز دیرگاه مانده
است و چندین گاه مارا این تن ببایدبودن دادار اورمزد گفت ای زراتشت اسفنتمان تا این سه هزار سال بر چشم
تو عظیم است تو بر و دین به مازدیسنان روا کن و نیکی اندوز و روان خویش اشو بکن که به بهشت رسد و این سه هزار سال
بر چشم ایشان چنان باشد و خوار و سبک چنانکه دختری پانزده ساله پاکیزه نیکوروی و پسری بیست ساله پاک نیکوروی
که هر دو یکدیگر را دوست دارند و کیچ و نیازی در آرزوی یکدیگر باشند و پس یک شبی بهم رسند بجایگاهی بی ترس و
بیم و آن زن و مرد را باید که شب دراز باشد و بر چشم ایشان آنشب کوتاه باشد و روان اشوان اندر گرزمان
همچنان بود هرگز او را نباید که رستاخیز باشد از خوشی و آسانی که او را آنجا باشد و چون رستاخیز باشد بر چشم او
سبکتر بود و گوید این سه هزار سال زود بگذشت از آن خوشی و خواری و راحت و آسانی بهشت در دین
پیدا است که دادار اورمزد زراتشت را گفت که هر کاری و کرفه که بخواهی کردن باز فردا مینفکن و در آن کوشش
که اندر وقت بکنی و اندیشه مکن که خود بعد از این بکنیم چه باشد که روزگار ترا نگذارد که آن کرفه کنی نمیتوان پادافراه
باشد بگویند که کرفه در دل داشتی در ساعت چرا نکردی و بجایگاه بگذاشتی پس ترا پشیمانی سود ندارد و این نیز
در دین پیدا است که دادار اورمزد زراتشت اسپنتمان را گفت که بکار کرفه جهد کن و تخشا باش و بر جوانی و تندرستی
اعتماد مکن و بر مال و خواسته شاد مباش چه مردم تواند بودن که با مداد با مال و خواسته و نعمت و حشمت باشد

و تا ساعت گاه پادشاه بروی خشم گیرد و او را بنشانند و نماز پیشین مال و خواسته او غارت کنند و نماز دیگر او را بخوانند
و بکشند و بیندازند تا سگ و کلاغ او را بخورند و نیم شب همه با خاک بوده باشد پس بباید پرهیز که بیگانه و دشمنان
بر پنهان میشود چه اعتماد بدان شاید کردن باید که اعتماد بران کنند که او ناچیز نشود و هیچ کس رنجی بروی نتواند نمودن
جز کردار خویشتن و اندر دین پیداست که بنده و پرستار چون بخرند بعد از آن نشاید که بجددینان فروشند و گر
بفروشند بعد از آن هر گناه که میکنند هم نصیب آنکس باشد که فروخته باشد اندر دین پیداست که اهرمن دیوان که
جهال و خواسته زیان آورند گویند هیچ زیان بدو نکردیم و چندین روان کسی دروند دوزخی بکنند بسوی خویش
کشند گویند که اکنون بخلق اورمزد زیانی کردیم و اندر دین گوید با مردم بدنام و بدکردار نباید نشستن و دوستی نباید
کردن و از خوردن و گفتن از ایشان دور باید بودن چه دل بهدینان مانند آینه باشد و کوزه که ایشان آب
خورند آب نباید خوردن و نیم خورده ایشان نشاید که خورند که اینهمه آن باشد که دل و منش را خلل رسد و مردم
بد که دوست باشد در آن کوشد که تن و روان دروند کند و همچنان خویشتن کند که دشمن باشد در آن کوشد که بتن
مردم زیانی بکند پس از دوستی و دشمنی ایشان دور باید بودن و تا بتوانند کردن از ایشان پرهیز کنند و چنان
حلیمی نمایند که ما دوست شما ایم تا از نیکی و بد ایشان ایمن تر باشند و لیکن همه کاری باندازه میباید کردن
اندر دین پیداست که زراتشت اسفنتمان یکبار نزدیک اورمزد بود و گفت ای دادار اورمزد و افزونی
مرا چنان کن که نمیرم تا این دین پیوسته در عالم روا بود و مردمان که برین دین قوی دل باشند و معجزاتی سخت
عظیم بزرگ باشد ایزد تعالی گفت بدان ای زراتشت که دیوی هست که او را توربراتور خوانند و او را
هوش بدست تست و ترا بدست او و اگر تو تا رستاخیز زنده باشی او نیز زنده باشد پس قیامت و رستاخیز
نشاید کردن و اگر رستاخیز نکنند مردمان بی امید باشند و بکار و کرفه کردن بخشش نکنند و دین ضعیف شود و پس
خرد هروسپ آگاه یکساعت بزراتشت اسپنتمان داده زراتشت بهشت و دوزخ بگروید و هرچه در بهشت و دوزخ
بود و بدید و هرچه خواست تا رستاخیز همه بدید و کسانی را دید در بهشت که ایشان را اندرین جهان فرزند داشتند

و روان ایشان در بهشت خرم و شاد و دید روان کسانی دید در دوزخ که ایشان را در این جهان فرزند نبود و روان ایشان در
دوزخ سوگوار و درمانده و دژم دید پس ایزد تعالی را گفت ای اورمزد مرا فرزند بهتر می‌باید که اهوشی که بهمین تا رستاخیز
بپیوندد و بماند مرا اینچنین بهتر می‌باید چه اهوشی نمی‌باید و نمی‌خواهم و آنچه پرسیده‌اند که مرگرزانها کدام بتر است مرد اشو کشتن
و جادوئی آموختن یا جادوئی فرمودن و نسا در آب و آتش افکندن و نسا خوردن و ستور شکستن و زن از کسان پسندن
و آتش ورهرام کشتن و نسا در زیر زمین نهادن و غلامبارگی کردن و راه زدن این مرگرزانهاست که چون این گناهها
جسته باشد دوزخی باشد تا رستاخیز روان او از دوزخ بیرون نیاید. در نیایش کردن پرسیده‌اند بدانند که مردمان
که ایشان پانزده ساله شوند و کودکان ایشان هشت ساله تمام بود فریضه است نیایش کردن و نشاید که ایشان را
بهیچ گونه نیایش درگذرد چه بدین دروناد پول خوانند یعنی که هرکس را که او را که نیایش درگذشته باشد اگرچه بسیار کوشد
که تلافی آن باز کند ممکن نباشد اگرچه بسیار کوشد اما بسر جنود پول پادفراه آن بکنند و هیچ کرفه آن گناه ازین به
نشود تا آنجا اگر از بامداد نیایش درگذرد و نماز پیشین و دیگر بکنند پذیرفته نباشد و بدانکه بامداد درگذشته باشد پادفراه
بدهند و بدانکه نماز پیشین نکرده باشد مزد و رامش به بهشت. و هرکسی که بامداد نیایش بکنند و پس بیرون شود کارها
رواتر باشد و بر چشم پادشاهان عزیزتر و گرامی‌تر بود و بدان جهان بهر یک نیایش شصت درم سنگ کرفه در روان
افزاید یعنی هر یک نیایش که بوقت خویش کرده باشند مهر ایزد و خورشید ایزد و بسر جنود پول ایزد و ایزد اشتاد خشنود
باشند و از ریمنهای نگاه دارند. آنچه در معنی نان بواج خوردن و کرفه آن پرسیده‌اند بدانند که بدین در کرفه بزرگ
و رحمت بسیار گفته است و می‌باید که مردم پیش از آنکه نان یا چیزی خواهند خوردن اول سپاس ایزد عز و جل
بگویند و شکر آن نعمت بگذارند و در نان خوردن حدیث نکنند و چون خورده باشند دیگرباره سپاس ایزد تعالی
بگویند و آنکس که در وقت نان خوردن نشستن واج او مزد باگیرد و گر این نیز نداند ایتا آ ییزمیدی برخواند و سه اشم وهو بخواند
و نان بخورد و دهان پاک کند و چهار اشم وهو و دو یتا اهو ویریو و یک اشم وهو برخوانند چه هرگاه که چنین کنند
با اول اشم وهو که برخوانند اورمزد و امشاسفندان شناسیده و شنیده بود و دوم اشم وهو خرداد و امرداد امشاسفند را

شناسیده وبیشته باشد وسوم اشیم وهو سروش اشو شناسیده وبیشته وچهارم اشیم وهو همه یزدان مینوان ویزدان
گیتیان وهرچه در عالمست ستایش کرده باشند بدانند که چون بچهار اشیم وهو چندین کرفه بشاید کردن چرا باید که بدین
کرفه تقصیر کنند ، آنچه در معنی بهتان نهادن پرسیده بودند بدانند که این گناهیست که بدین درازین گناه سخت تر هیچ گناه نگویم
والبته هیچ کرفه این گناه از وی نشود وچون ازین جهان بیرون شود روان آن کس را بسر چینود پول باز دارند وحساب
او نکنند وامشاسفندان بیاری آن روان نرسند تا آنگه که روان آنکس بدانجایگاه رسد. وچون روان آنکس بسر چینود
پول رسد دست در وی زند وخصمی او کنند واز داد دادار ورفرد پادفراه او خواهد پس امشاسفندان اول داد
دهی بدهند وبدان بهتان که نهاده باشد کرفه از روان او باز گیرند وبروان این کس دهند که بر وی بهتان
نهاده باشد وبدان باقی که مانده باشد شمار او بکنند واگر کرفه ندارد از گنج همیشه سود آنکس را عوض باز دهند اورا
بدان بهتان که نهاده باشد. پادفراه وعقوبت بنمایند وپس آن روان را دیوان بدوزخ برند واین گناه اندر دین وتاه
بهتان خوانند واندر دین گوید اگر کسی هما دینی را بفرماید کشتن بدان سبب که تا آن گناه از وی بشود ممکن نبود الا که بدین
گیتی قول خصم خویش کند واز وی آمرزش خواهد وداد حلال بکند وازان در گذرد وگرنه بچینود پول این عقوبت که نوشتم
بدو رسد. وآنچه در معنی دروغ گفتن از گناه پرسیده بودند بدانند که بدین در گوید که سر همه گناهها که در جهان رود
دروغ گفتن است وهر گناهی که مردمان کنند تا اعتماد برآن کنند که چون از ما بپرسند ما دروغ بگوییم خرد کنند وهمچنین
اندر دین گوید که دروغ زن مانند اهرمن است واز وی تا اهرمن هیچ فرقی نیست وهرگاه که کسی چندان دروغ بگوید
که تهمت گیتی از کتاب بیشت آفرین ونفرین وی مستجاب نباشد وامشاسفندان نشنوند وبدانجهان از چهار پادفرهها
که اورا بود یکی آن باشد که زبان او مسمار آهنین درش کنند ودیگر باره بر کشند تا اورا ازان رنجهای عظیم باشد
وآنچه پرسیده بودند که سود خویش از زیان مردم طلب کردن چه گناه است بدانند که سر دین اشیم وهو است
وتفسیر آن راستی کردنست اگر براستی کردن وگفتن است وهیچ کاری بهتر در عالم از راستی نیست واگر بر راستی
کسی در زندان کنند به ازان باشد که کسی بدروغ گفتن از زندان بیرون کنند وسود از آنجای طلب باید کردن که خود ببیند و

و او مزد را رضا در آن باشد و هرچه از نیکویه طلب کنند آنرا برکتی افزون باشد و افزایش تمام و آنچه بحرام اندوزند یا
بحیله و طرازی بدست آورند اندران پایندگی نبود و بروی نماند و بزودی از دست وی بشود و از آن برخورداری
نباشد و بدین درگوید که درمی از جایگاه حلال بدست آورند آنرا برکت افزونی و بیش از آن باشد که صد درم بحرام
بدست آورند و هرچه از کسی بدزدد بدین درگوید که بدانجهان دو چندان از وی بازستانند و بدان جهان قصاص نباشد
آن کرفه که او کرده باشد از وی باز گیرند و بدانکس دهند و اورا پادافراه بدهند و آنچه بظلم و ستم از مردمان بستانند
بدان جهان یکی را عوض بازستانند و چهار چندان کرفه از وی بازستانند و بدان مظلوم دهند و گر اورا کرفه
نبود از گنج همیشه سود او مزد و عوض آن باز دهند و اورا عقوبت و پادافراه بدهند و آنچه پرسیدند که آنکس که بدین
و مازدیسنان ایستاده و بدان جهت طاقت و دار دیکار و کرفه کردن مشغول باشد و نیز بود که اورا گناهها جسته باشد
اورا بدان گیتی چگونه بود بدانند که بدین درگوید هر که بدین روزگار بر دین به مازدیسنان ایستاده باشد و دین از
دست نگذارد از همه کس که پیش وی بوده باشد بهتر باشد و دادار اورمزد میگوید که چون از آن گیتی بیاره او مند بدین گیتی
آید روان او بدست اهرمن و دیوان نسپارم اگرچه گناهها جسته باشد بسر چنیود پول پادافراه آن بفرمایم و روان
وی از دوزخ بهوزهم و شکن نباشد که هر که دل بر دین به مازدیسنان استوار دارد وی بدوزخ رسد که آن روانها
که پیش ازین از گیتی رفته است شفاعت خواه آن روان باشند و از کرفه که ایشان کرده باشند آنرا و آنرا نصیب دهند
که روانهای گذشتگان میدانند که ما در چه رنج و بلا و دشواری میباشیم و اندرین گیتی پیوسته بخشایش میکنند و از اورمزد
الفیت و حاجت میخواهند که ایشان با اینهمه رنج و دشواری صبور کردان تا اهرمن گجسته ایشانرا از راه نبرد و در
دل ایشان بد بهانه نیفکنند و نیت ایشان بد نکنند تا از دین به مازدیسنان برنگردند و همه وقت خواستار
الفیت باشند که نباید که اهرمن گجسته بر ایشان مسلط شود و دل و نیت ایشان بگرداند و ایشان ندانند که چون ازین
دین به مازدیسنی برگردند آنگاه بعد از آن بیاری ایشان نتوانیم رسیدن و هرچند که ایشان درین گیتی می پندارند
و میباید که ما را ازینجا خوش باشد و ندانند که خوشی و ناخوشی ازجهان پایدار نباشد چه هرچه بگذرد دانایان آنرا بهیچ

شرمنده پیش چشم دانایان خوار باشد و بسوی تاریکی غم باید خوردن و رستگاری نتوان از او هرمزد طلب باید کردن
چه پس پشیمانی سودی ندارد و آنچه پرسیده‌اند که پرهیز این هفت امشاسفندان که در گیتی زندگانی ما از ایشانست چگونه
میباید کردن بدانند که از همه چیز نیکو ایزد تعالی آفرید مردم را بهتر آفرید و این همه چیزها از بهر مردم آفرید و گر کسی بگیتی
در نیک و بد خویشتن نیکو نگاه کند و خویشتن را نیکو بشناسد ایزد تعالی را بتواند شناخت و هر چه در هر دو جهان
و عالم آفریده است در خویشتن مختصری از آن باز یابد و اندر دین گوید که خویشتن شناس مردم ایزد شناس پس
بر مردم واجبست که هرچه زیردست وی است و از بهر وی آفریده اند ایشان نیکو باید داشتن و کار فرمودن
و بر همه مهربان بودن و شفقت بردن بر ایشان واجبست چه بر ایشان هر یک امشاسفندی موکل است چون ایشان را
نه نیکو دارند امشاسفندان بیازرده باشند و چون بدان گیتی شوند خصمی آن روان کنند و گویند آنچه تو از ما در خواستی
بجایگاه آورده ایم و تو بیاری ما در جهان زندگانی توانستی کردن و تو تیمار ما نداشتی و پرهیز نکردی ما ترا بهشت نگذاریم
و آن روان از شرمساری جواب ایشان ندهد و از کرده خویش پشیمان باشد و پشیمانی هیچ سود ندارد و اکنون
پرهیز یکایک نوشتم نخست چون سر همه دهش بهتر از همه آفریدها مردم است میباید که همه کس برادر و خویشاوند
خویش دارند و همه کس آن خواهند که بخویشتن خواهند و بدی همه کس دل تنگ و دژم باشند و با او یاری
کنند و دلخوشی دهند تا از آن رنج و بلا رها شود و به نیکی همه کس خرم شوند چنان پندارند که آن نیکی با او کرده اند
و بد او رسیده است و بدی و آزار مردم هیچگونه طلب نکنند و سخن بد از پس مردمان نگویند و همه کس چنان نگرند
که بهر زن خویش و دست بر درویشان و مستحقان دارند و راست گویند و راستی ورزند که اصل همه چیزی راستی است
فصل مزد و کرفهای که اندر دین بتعظیم تر و بیشتر مزد تر نهاده اند اندر دین گوید که هیچ کرفه مهتر و بهتر از خویدیوده دش
نیست و لیکن مردمان به بهشت و نزودی ناکردن گرفتارتر باشند چه اگر پتت نکرده باشد یا کشتی خریده باشد
و یا نفرموده باشد اگر بسیار مزد و کرفه کنند بهشتی باشد و لیکن گروثمان نباشد و دیگر کرفه راستی کردنست با همه کس
خاصه با تن و روان خویش چه هر کس که با تن و روان خویش راستی کند با همه کس راستی کرده باشد و راستی با تن

خویش

خویش کردن آن باشد که بر خویشتن تقصیر نکنند و آنچه تن را باید ازش باز نگیرد و خواسته که گرد کنند از نیکی و راستی گرد آن
جمع کنند بصلاح کار خویش بکار برد و راستی روان آنست که گناه نکنند و هر چیزی که داند که بدان رنجی بروان خواهد رسیدن
از آن حذر کنند و دیگر گروه خورسندی گروهست و خورسندی آن باشد که هر رنجی و دشخواری که از اهرمن گجسته و بدان
و گناه کاران بتن رسد خورسندی کند و هیچ گناه بر خدای تبارک تعالی ننهد و الفت خواری از ایزد و امشاسفندان
خواهد تا از آن بلا و محنت رهائی یابد و اندر دین گوید که هر چیزی که خدای تبارک بیافریده است بهتر از مردم و باصلاح تر
از ایشان نیست و دادار اورمزد مردم را بر همه چیزی سالار و مهتر کرده است و نگاه داشتن همه چیزی فریضه بر مردم
است و خود چهارده چیز است آسمان و زمین و روشنی و آب و آتش و چهارپای و گیاهها و جوهرها و میوهها و زیبها
و مانند این و دارو و درخت و رستنیها و باد و چون ایزد تعالی اینهمه چیز بداد پس مردم را داده است پس مردم
بدان سبب آنکه مردم بی این چیز نتوانند بودن و زندگانی نتوانند کردن پیغمبر از خدای تعالی بدین سبب
فرستاده تا مردم بدانند که خدای تعالی اینهمه چیز از جهت مردم آفریده و داده و بر مردم واجب است
نگاه داشتن این چیزها مردم میباید که مردم پیوسته این چیزها را نگاه دارند و نیازارند و هر چه ایشان را بکار
باید تمام بکنند و در نگاه داشتن ایشان تقصیر نکنند تا بیاری یکدیگر زندگانی کنند و تن بخواری و راحت باشد
و روان ایشان بدان جهان به بهشت و جایگاه خویشتن رسد اکنون بگوییم که چگونه نگاه باید داشت و پرهیز کردن
تا اورمزد و امشاسفندان خشنودتر باشند و بیاری و پشت و پناه آنکس بهتر رسند پرهیز آسمان بدانند که آسمان
کسی نتواند گرفتن و پلیدی بروی نتوانند کردن پرهیز کردن آنست که تخم و آب پشت خویش بزیان نیاورند و نا
سزا مردم بدهند چون غلامبارگی و نزدیکی زن کسان و چهارپایان کردن و مانند این چه هر گاه که منی
نیکت دارند مینوی آسمان آنکس را بیازارد و بنزدیک دادار اورمزد و جفتی آن روان کند و نگذارد که روان او به بهشت
رسد چه این تخم منی مردم بمینوی آسمان پیوسته است و چند آنکه بتواند کردن پرستش مینوی آسمان بکنند یا لقب باید دارد
روشنی و روشنی را بمردم هیچ نیاز نیست و مردم را بدو نیاز است و نگاه داشتن و پرهیز او آنست که روشنی در چشم مردمان

نیکیت دارند و روشنی اندر جهان بیازارند و نماز با که خدای تعالی کت بیشتر بر روشنیها کنند دازا و رهزد و امشاسفندان
روشنیها نرا نگاه دارند و ستایند و حاجت ازیشان خواهند و یزشن و نیایش کنند و چندانکه طاقت دارند بدین
سبب جهدی تمام میباید کردن و در پرهیز دار و درخت نگاه داشتن و پرهیز کردن و دیگر رستنیها آنست که همیشه
بکشت ورز دارند و نگذارند که بخشکد و درختی که هنوز بر نیامده باشد و نرسیده بود نشاید بریدن و نباید درودن و حد
بریدن دار و درخت آنست که چون باران نیاید سه سال نشاید بریدن و چون باران بسیار آید شش سال نشاید بریدن
و همیشه دار و درخت از نسا و پلیدی بباید پرهیختن که هر کاه که چنین کنند امرداد امشاسفند که نگهدار دار و درخت
و شجر و نباتست ازانکس خشنود باشد و گرنه چنین کند امرداد امشاسفند بدان گیتی پیش اورمزد خصمی آنکس کند
و پرهیز باد را باد را هیچ کس بنتواند گرفتن و نتواند دیدن پرهیزش آنست که چندانکه بتوانند کردن یزشن و ستایش
باد میکنند و درون و روزگارهی یزند و در پرهیز نیکو داشتن مردم بدانند که این چیزها خدای تعالی از بهر مردم آفریده و
مردم را گفته است تا اینچیزها نیکو دارند و نگذارند که ایشانرا رنجی رسد که چون این همه و حفظ ایشان کردن
تا مردم زندگانی بتوانند کردن و پیغمبرانرا بدان فرستاد تا مردم بدانند که این همه چیزها را آفریدگار نه سستی و نخست
چیزی مردم را آن فرمود که این همه چیز نیکو نگاه دارند و پرهیزشان تمام بجای آرند و مردم چون پانزده ساله شوند باید کشتی
دارند و چون نیایش کنند و خواهند کردن تن و جامه پاک دارند و پاکیزه چنانکه هیچ گندی از اندامهم نیاید و
دل از کینه ها پاک و از جمله گناهها که کرده باشند توبه و پتت کنند و در نیایش کردن شتاب و تعجیل نکنند چه در دین
پیدا است که نیایش هرچه ساکن تر خوانند کرفه بیشتر باشد و بامداد چون از بستر برخیزند اشیم وهو بباید خواندن و گفتن
اوخشش پشیمان پتتم از هر گناه که مرا جست ام گفت اگر و ادم منید و چون روی خواهند شستن اشیم وهو بخواندن
و پس آب بدست کنند تا روی شستن سخن نباید گفتن پس واج سروش گرفتن واهنیم و یرتم گفتن وایتا اهو وئیریو
یکیا هر دو ابر خواندن چه دیوی هست که او را انشش دیو خوانند و بشب بر مردمان دوارد و بامداد چون اوستا
بخوانند برنه دوارد و پس کشتی افزودن و هر خانه که خدای باید که این هفت چیز در شب بود تا درج در آن خانه راه نتواند یافتن

برای

بربطی یا ربابی یا سکی یا گوسفندی یا سیمرغی یا خروسی که در خانه نگهدارد و آتش و این اندیشه بباید کردن که این گیتی بر کس نخواهد
بود و اگر صد سال درین جهان زندگانی باشد آخر هم بباید گذاشتن و امید بجایگاه دیگری باید داشتن و بجای میباید شدن
و چندانی که یکتا سوی چشم باشد حساب خواهد بودن و شمار کنند و گر چندین مایه کرفه بیشتر باشد از گناه ببهشت رسد
و گر هم چندین گناه بیشتر بود از کرفه بدوزخ رسد و جایگاهیست که کرفه باوام ندهند و باین گیتی نگذارند که دیگر بار کرفه
کنند و داوری نزدیک پادشاهیست که آنجا باو میل نباشد و نکنند و چنان نباید بودن که بسر پول بایش گفتن که آوخ
چرا کرفه نکردم و این کار ورزیدم که اکنون چندین عقوبت و پادافراه میباید بردن چه را آنچنان باید کرد که گوید که
سپاس ایزد و من از کسی کمتر نیستم و درویشان شکرگین نیستم و هر روز آن وقت که بخسپند در خویشتن حساب باید کردن
که امروز چند کرفه کردم و چند گناه و چند کردار نیک اندیشیدم و چند کردار بد و چنان باید که هر روز سی درم سنگ کرفه باشد
و ده درم سنگ گناه نه چنان که ده کرفه و سی گناه چه هر که چنین باشد که گفتم بدین گیتی برخورد و نام نیکو اندر دو
و بدان جهان بهشتی باشد و تا قیامت در بهشت راحت و آسانی بود و هر که چنین کند ایدر گیتی بی خلاف بجای
بباید گذاشتن و نام بد بجای باند و دلی پر حسرت با خویشتن ببرد و بدان جهان تا قیامت عقوبت و پادافراه بروان
او می کنند و اندر دوزخ پشیمانی میخورد و هیچ سود ندارد و گناه چو از دین پیداست و اندر دین گوید که هر کس خود بالغ
باشد باید که از شیون ایزدی به پناه خود گیرد و از اورمزد روز تا انیران هر ماه اشاسفندی که خواهد بپشت و پناه
خود گیرد و دانائی بدست گیرد و دین آگاهی را بدستور گیرد چه اگر آستانه یا بلائی یا سختی رسد یا حاجتی و آشفتی اند
آن ایزد خواهد که بهیاری و پناه خویشتن گرفته باشد تا او در آن محنت و آستانه فرج آورد و هر تنگی و پتیاره
آید با آن دوست و دانا باز گوید و مشورت کند تا او هنر و عیب آن کار بگوید و هر کار کرفه که بکنند برضا و فرمان دستور کنند
آن دستور دین آگاه کنند تا از آن کرفه او را آگاه کند چه هر کرفه بی دستوری دستوران بکنند اگر چه از جمشیدی بیش کرفه
و بزرگتر کرفه باشد بروان آن کس نرسد آنکه از دستوران نپرسیده باشد اگر چه کرفه کمتر باشد چون بدستوری موبدان و
دستوران کرده باشد آن یکی کرفه بده شود و هر کرفه که در دین گفته است چون در آن کرفه جهد و بخشش کنند و نیکی اد

دران بند که این بباید کردن و بران استوان باشند هر کرفه که در هفت کشور کنند او را نیز دران هم نصیب و بهره
باشد و در دین کرفه برادر کنند و خوانند که پسر کند چون زن پادشاه باشد و پدر و مادر همچنان که بدست خویش
کرده باشند و زن پادشاه آن باشد که شوهر یکی کرده باشد و نامزد کس نباشد و آن زنان دیگر که کرفه کنند چون
چکر و ایوکن آنگاه کرفه بشوهر رسد که باز پس دهند یا پس از آن با شوهر بداده باشد کرفه نشوهر را باشد هر گاه
که مردی را ببیند نیک از گناهها پرهیخته باشد همیشه دران باید کوشیدن که چیزی بخوردش دهند و اگر نیز آبی باشد
که تا قوت آنچیز در شکم او باشد هر کرفه که کند ترا دران بهره باشد و هر کرفه که مردم کنند در ساعت بیفزاید
و هر سال چندانکه اصل بود چندانی دیگر پرسش بشود تا آنگاه که مردم زنده بود و گناه همچنین باشد هر سال چندانی
دیگر شود بیشود تا آنگاه که پتت بکنند پس بیفزاید و چون کس کرفه بکنند یا چیزی بکس دهد چون پشیمان شود آن همه
کرفه از وی بشود و هر گاه که یکتا موی هزار چشم کرفه بیشتر از گناه باشد به بهشت رسد و هر گاه که گناه بیشتر بود بدوزخ رسد
و چون کرفه و گناه هر دو برابر باشد به همیستگان رسد که میان بهشت و دوزخ است و چون آب و هر گاه که جادوئی
کنند یا آموزند چنان درو هند و دوزخی باشد که گفتن که دین به ازو نیست ندارد با شویه و اشایه هر کس که کرفه بکنند گوید
بسبب آن کردم تا آن فلان گناه که بفلان روز کردم از من به بسپرد و چون کرفه بکنند آن گناه از وی بشود
و کرفه بماند و هر گناهی که در یزدان بیزدان و یزدان یکیان چنان پتت بکنند و تاوان و پرسشن فرمودن نگویند که
بسبب فلان گناه میکنم آن گناه از وی ببرد و کرفه بماند آن گناه از وی بشود و چه اندر دین گوید که هر کس که او پتت کرده
باشد اگرچه گناه بسیار کرده بود هرگز بدوزخ نرسد مگر گناهی که در زبان کسی جست باشد چه آن گناه به هیچ کرفه از وی نشود
هر کرا که کرفه و گناه هر دو یکسان و راست بود و چون شب چهارم شمار او کنند و یک بیک باز شوند بسبب آنکه از گناه
کرفه بماند چینود پول بفراخی میان پل کرده و او را آسانی و خوشی تا آن حد که کرده باشد و بود و چون بچینود پول بگذرد
به همیستگان رسد و در همیستگان جایگاهی است که تیره است بتر باشد و باز آنجایگاه که کردارش بود برسد و
هر گاه که کرفه بسیار کرده بود و گناه کوچک چینود پول آنکس را فراخ تر باشد و امشاسفندان از پیش باز آیند و گویند

چون رستی بدان گیتی با این همه بالا و بد که از دست بدان مردمان بد بتو میرسید که مارا بسبب تو همیشه دل
مشغول بود و اکنون چون از آن جهان بدین جایگاه آمدی و از دست آن بدان و گنه کاران گیتی بر بدی
و دشخواری که بدان جهان بردی اینجای راحتی و خرمی بسیار بتو برسد و آن روان بدان سخن امشاسفندان
شادمان شود و بگروثمان رسد و خوشنود و شادمانی و کسانی که او را باشد از پیش باز آیند و شناسند و خرمی
کنند اگر با نیکی کرداری و سخاوت کرده باشد روان او را چینود پول فراخ تر گردد خاصه که سخاوتی که با نیکان
و ارزانیان کرده باشد بسبب آن سی و سه راه بهشت تواند شدن از هیچ راهی کسی باز ندارند و روان او با
خوشی و آسانی و رامش و خرمی و براحت بگذرد و چینود پول بادهای خوشبوی و صورتهای پاکیزه می آیند
و بروی نثار می کنند و شادی می نمایند و او را دلخوشی میدهند و با او بازی میکنند تا بگروثمان رسیدن و از همه تنها
بیشتر و شادتر و پاکیزه تر باشد و هر که شومی و بخیلی کردن در وند بوده باشد چون بچینود پول رسد
پل بر آنکس تنگ تر و دشخوارتر شود و روان او از دیگر بدکرداران زشت تر و سهمگین تر و سیاه تر باشد و هر گاه که
بدوزخ و گرده ن و پشت سروش فرمودن بهشتی شده باشد او را آسانی بیشتر نمایند و خرم تر و شادمان تر بود
یزدان و امشاسفندان کامه باد ایدون باد ایدون ترج باد تمام شد

	تمیم بالخیر تم تم تم	

تمام شد نسخه دین به آویزه از دبستان بروز فرخ هورمزد بماه مبارک شهریور سال خجسته بر یکهزار و شصت و
یکی از شاهنشاهی یزدجرد شهریار نویسنده این نسخه شریفه هیربد داراب ولد هرمزدیار ابن قوام الدین ابن
کیقباد و لقب سنجانه هرکه این نسخه بخواند و یا بنویسد و یا آموزد برین بنده دعا و آفرین و انوشه روانی رساند

	تمم بالخیر تم تم تم	

کنون ای جوان جهاندیده پیر / سخنهای نیکو ز من یادگیر

به نزد اندرون گفته اند این خبر / که جمشید هورمز شه نامور

بسازیده بود اندرو هفت چیز / که هرگز نه کس دیده و نشنیده نیز

نخست چو آنجا یکی رسید / ورا ساخته بیت هم ناپدید

دگر مرغی اندر ته آسمان / بهمراه خانه برآورده آن

ستادی ته او اگر یک کسی / همی ساختی سایه بروی بسی

دگر یکی بربطی برفراخت / ورا دوسته لاژوردی بساخت

بمانند بربط سرود آمدی / ز آواز آوازه ات شدی

شود اندوه و غم از دو دو گر / تمثال آن بود ای پرهنر

اگر کس شنودی آواز آن / شدی زهر تریاک آواز آن

از آن چیز گفتن اودشم او / بمانند آن بود ای پاکخو

شرابی ابا نام هر مردمان / ز هر گونه رنگ کردی در آن

فرود آمدی از صراحی شراب / که با نام آنکس بگفتی شتاب

در آن طاق یک تخت بنهاد فرد / بران تخت تندیسه ای چو مرد

به عوضی همتالی ار داشتی / بنزدیک تندیسه هر دو شدی

و آنکس که با راستی گفت او / شدی پیش داور ابا آبرو

که تا کرد گشتی کسی زین جهان / بیا بام چهارم هوا و روان

آغاز گفتن شاه جمشید که در پارس هفت چیزها از حکمت خود ساخته بود

یکی قصه از روایت بنو / ابا نظم گویم تو نیکو شنو

یکی خانه در شهر پارس زمین / برآورده بود آن شه پاکدین

بید قایم آن چیز تا آن زمان / که شد شه سکندر بملک جهان

یکی ساخته بد چراغی در او / که میسوخت همواره بی روغن او

در آنجا معلق همی گردوی / که از هیچ رسایه نمیکردوی

وگر ایستادی بزیرش هزار / بگردی بران سایه زان شمار

همی بسته بد چار تار اندرو / چو بر وی زدی باد آوازه او

بدانسانکه مردم پر از غم بود / چو آوازه دوستان بشنود

چهارم مکسهای زرین بساختند / بریدندی آن ناله بر فراخت

چو مردی که با شاه پر از خشم و کین / ورا دوست گویند نهای این

به پنجم صراحی بدانسان بکرد / بدی در میزدی چو صد مرد

باآنکس رسیدی آن بانگ / که میگرد و در وی ابا نام وی

ششم رود آب اندر آنجا بساخت / در آن آب طاقی ز سقف فراخت

ابریسان داور نشانده بران / دو کس مردمان کین بیایی دیگر

هر آنکس که گفتی محال و دروغ / شدی زیر آب اندر آن بی فروغ

بهفتم یکی گنبدی ساخت بر / به نیم ابیض و نیمی سیاه دگر

بسوی سفید ار پدید آمدی / روانش بهشتی اشو تر بدی

ببودی اگر نیمهٔ آن سیاه
بدی دوزخی آن روان تباه
چنین حکمتی ساخت آن پاکدین
ز رفته خداوند جان آفرین
کنون من نگر دار این روزگار
بگویم ترا ورا نکو گوش دار

حکایت جوانی و پیری

گذشتم یکی روز در راه من
بدیدم یکی کس دوتا گشته تن
که چو بید درازا چیزی بزار
بحیران و دلتنگی باز غار
چو دیدم مر آن پیر را همچنان
به پیشش همانگه گشادم زبان
بگفته دوتا گشته ای مرد پیر
چه جوئی درین ره بدوی زریر
همانگه مرا پیر پاسخ بداد
که چیزی ز من گم شده همچو باد
بگویم مرا و را که بگریخت سخت
تنم را با خاک آمیخت است
جوانی کجا رفت حیران شدم
دریغا که عمرم شد و در عدم
بزنگی چو رومی زده بر کشید
در نا امیدی بیاید پدید
کسی را که رفته جوانی ز سر
ورا زندگانی بیاید بدر
زمانم یکی چیز بد داده نیز
همان بستد و دیگری داد چیز
ستد مشک و کافور دادش بمن
جوانی ستد داد پیری بتن
از آنرو دژم گشتم چنین نا امید
تنم لرزه لرزان بکردار بید
دریغا که فصل جوانی گذشت
همه عیشها باز میکرد پیش
کسی را که رفته جوانی ز خویش
سر نا امیدیش آید به پیش
جوانی سر زندگانی شده است
خوشا وقت فصل جوانی گذشت
برفته جوانی نیاید بدست
رود همچه طاطی که از بند رست
سر شادی اندر جوانی بدان
چو شد از جوانی برفتار جهان
تو ورنا خوشی ره ز پیری بدان
بود عیش اندر جوانی روان
چو پیری بیاید بدان تا خوشی
امید از جهان شد ز راحت گسست
جوانی نواز دگل و باده را
وز آلت و تیغ بر جا دو را
ز دیگر همه چیز شد در جهان
جوانی در آمد نواز و توان
چنین است رسم جهان پر فریب
گه نیک افراز و گه در نشیب
گهی راحت آرد گهی رنج و درد
بهم وار دامیخته گرم و سرد
نیابد بیک لحظه شادی ز یک
نداند کسی راز این چرخ شاک
کز این هست دنیای دون بی‌وفا
پدید آورد جور و ظلم و جفا
ندادو زمان با کسی این زیان
جهان خوانی او را چه بیگانگان
پدید آورد هر زمان حال نو
ورا نام شد چرخ گردان از او
نماند بیک گونه کار جهان
گهی باشد آسان و گاهی گران
ازین کهنه گرگ ابلق سوار
نمی‌باید این هفت پیکر قرار
درین هفت ایوان چهار آخشیج
نماند بجا دید و گرد و بهیج
الا ای خردمند پیر کار
نوشته ز دارا بهر فر و ناز
نوشته چنین دیدم از بخردان
ز گفتار پیشینگان بخردان

حکایت جمع شدن بزرگان ملک بدرگاه شاه گشتاسب و پرسش شاه و حکما و جاماسب از زرتشت و در صفت زرتشت پیغمبر

همین دفتری بود از پهلوی بزیر اندرش معنیهای دری
که روزی بر تخت گشتاسپ شاه ستاده همه مهتران و سپاه

نشسته بر تخت او شاد کام حکیم و گرانمایگان تمام
پشوتن یل فرخ اسفندیار زریر برادر شه نامدار

وزیری چو جاماسب در پیش تخت چو زرتشت پیغمبر نیکبخت
ز آئین براز جویان اسیر گهی با زرتشت و گه با وزیر

بچوگان شاه و حکیم و وزیر همی باخت گوی گرانمایه پیر
همه پاسخش بود شیر و شراب جواب سخنهای مشک و گلاب

گهی این دُر افشاند بر تاج دین گهی آن گهر ریخت با آفرین
در آن داوریهای فرخ وزیر زرتشت را گفت کای بی نظیر

چه فرمود یزدان بزرتشت زند که آنرا بجهد و بکوشش کنند
شتابی بباید در آن کار پیش بخواهم که دانم من این راز کیش

نشاید بجهد و بمهلت درستی بباید بورزودی و کوششی
بجهد و بکوشش بزود و شتاب چه فرمود یزدان تو فرما جواب

بدانا چنین داد رهبر جواب چه رهبر که روشنتر از آفتاب
کرا ز ابر تاریک شد آفتاب نکرده دژم ماه و تیم خراب

من آن آفتابی که گشتم عجب که زو نی پدید آمدی روز و شب
همان آفتابی که از مهربان بگسترد آب از یتیم جهان

که ریخت دریای دانش ز گنج برآورد شمشیر پولاد سنج
بسایه الهی و با همگنان بشمشیر الماس شد همعنان

تو گفتستی برآمد گهر ابر بار وز و گوشواران نهاد گوشوار
حکیمان از آن دُر حلقه بگوش ندیمان ز اعجاز او در خروش

گرانبار دانای فرخ حکیم چو انبان زر تا نیز او شد ندیم
بدانکه که افشاندی دُر یتیم شده چاک تا ناف مشکین قلم

تو دیدی شب آسیای گشتی روان دُر افشان شدی در بر خسروان
زرتشت روشنترین آفتاب زبان راند چون موج دریای آب

غلط گفتم این آب دریا بموج که گفتی برآمد آب بر خود ز اوج
بدان موج دریا که دُر یتیم برافشاند بر همگنان و حکیم

حکیم اندران دُر شده ریشه دار وزان دُر شده همگنان حلقه دار
هر آن جاهلی کو بجوشش آمدی چو آتش گر آبش خروش آمدی

هر آن عاقلی کو بجستی جواب زرافشان و مس یافتی زر ناب
هر آنکو بفرمان او کار برد بهر دو جهان خویش پر کار برد

هر آنکو گسسته عنانش ز راه چو گرگین شده بند و بیژن بچاه
هر آنکس که از راه او در نورد چو گرسیوز شوم شد نام زرد

هر آنکس که بر گفته او کار کرد شد او همچو اغریرث پاک مرد
ز ری رای عزرا بیع حرف خاست کز آغاز و انجام ایزد راست

الف اول آخر این ره یقین چو یاران یکی هست ایزد و دین
و گر هفت غشش از زرتشت دان که از نام او شد زمین آسمان

ز شش حرف شش پهلو آمد پدید
وزان نام شش شار همه آفرید

ز بهر زبور آراست یکسر زمین
ز بهر روشنی داد چرخ برین

وزان پس ز ششین بست سیصد قران
گره داشت پیمان با اختران

چو این اسم آمد بگوش سما
بجنبش در افتاد از آن جمله

دو نیمه از آن شد که در نیمه دو
بر افکند از کمرهان ظلم و جور

چو شد هر چه بد از نام آن
گشاده کمر از تکاپوی شان

ز حیرت بیفتاد و شد سرنگون
شب و روز تازان درون و برون

همه سر بخفت اسلاح زره هم ازان
بلرزه در آمد فتاده ز پای

نگون اوفتاد و بیهوش وار
بخواب اندرون ماند تا کهزار

و کیفی چنان ساخت پروردگار
بالحی کرمی خویش کرد آشکار

وزیری معظم چو دید آن هفت
کمرها گشادند زان هفت هفت

از آن نه سر حرف او را گرفت
که از هفت شد هفت اندر شگفت

ز یکصد قران بیش و صد هزار
صد و بیست از چار اندر شمار

الف کرد زان بر سر آفرین
که این ره یکی هست در پاک دین

ز ششش همی بست سیصد قران
که پیمان همی بست با اختران

بسیصد قران هر شه پیش بران
نبود حقا ورا زشت اندران

چو در هر دو هم آمد نشان گرهی
همی بد اندر میانه تهی

میانه دل آدمی سرا بود
که آنجا نگه دار و دین را بود

میانه بود خوشتر و خوب چیز
چه از خوردنی و جوانی نیز

ز شش حرف شش گاه آراسته
بهر گاه هر چیز پیراسته

همی زان الف آفریده تمام
ز تن تخم هر دو جهانش بکام

ز تن شد سر تاجداران تمام
از آن گه دبیردان زرتشت نام

بزد چرخ در بازو جنبش فتاد
چو دیوانه شد مست گردش نهاد

فرشته بر آسود از ترک و تاز
چو بشنید از نام زرتشت راز

سما ایمنی یافته از گزند
سرش از چه چاری شد و تیزمند

بداندیش چون نور و آتش دید
سر خود ز بیهوشی اندر کشید

سپاهش گریزان و شد تار و تار
ز دو هشت خریدند در جای تار

الف وار افتاد بیهوش و زار
بگرد نگیسی گرد دنش گشت باز

نخستین ز زیری بهشت آفرید
گره و آسمان را ز زینت کشید

یکی پاسبان هفت را در فزود
که بر آسمان هفت قد و افزود

پس از دو تمام شد و صد را شمار
نهاد از قرآن یکصد و هم چهار

در آن چار بگرفت این روشنی
که گشتاسب بد شاه با آفرین

ز تن شد سر عالمها تمام
که آن چهار صد بد فروبست کام

ز تن آخرین چهار صد شد
از آن چهار صد سیصد و سه بود

بهشت و سما شد چه زد پایدار
چها را ز هر دو هم بیست استوار

میانه نباید تهی داشتن
میانه ز بیست آن که انگاشتن

میانه بود چیز نیکو بیان
میانه نکو گشت ایران زمین

فرستاد او را میان جهان
که باید همه لذت اندر میان

از اول بهشت از آن روشنی | پس آن تیرگی از تن آدمی
چو در آتش پاره اند و وقار | همان زنگ بزدود از زنگبار
چو از ده برون کرده کینه خواه | همانکه به پیش بگرفت راه
بتابش بپهلو اندر نکرده درنگ | که بیند تماشای هفتاد رنگ
بجای ده و دو یک بنشسته گذشت | ز نه در نشادی ده و دو بهشت
ده و دو چو بگذشت از هفت خوان | ابر هفت هفتم گرفته مکان
چو بر حجره اول قدم بر نهاد | بپایش دو دیده و قمر سر نهاد
بگنبد دگر از حساب رقم | بلند زید دست و بیرا زقلم
ببام سه دیگر چو بنهاد گام | زحنا گری بست پا هیند کام
چو بنهاد بر پرده چارم قدم | رها کرد خورشید و بیراز غم
چو شد بر فنوی پنجمین اندرون | شد از بیم خون بیزد دل از زحو
ششم گام بر خوان قاضی نهاد | زانگشتش انگشتری بر فتاد
بهفتم سرا لی چو بنهاد پای | پراکنده شد کیخ هیند و زجای
سر هفت مشعل از آنه هفت گاه | بسجده نگون شد بسوی نقطه راه
بسوی نقطه کاماند زیشان نظر | بچرخ دایره شان ندید دیگر
که بلندشان در جزا برهفت | زه غنید بالا از وابر هفت
تو گفتی که بر خواست گرد از زمین | وزو روشنی یافت چرخ برین
هر آن روشنی کامد از روشنی | همی رفت در روشنی روشنی
همان خاک کز خاک بد خاک گشت | وزان روشنی خاکها پاک گشت
شرف بود زان کو هر خاک خیز | که یابد هر آن روشنی نیز
چو گمراهی شست از گمرهان | بمینو شرف داد بر انجمان
چو بیرون شد از گنبد چار بند | ز نه حجره شد بسوی عرش بلند
چو از آدمی تیرگی شسته شد | تن گمرهان از گنه رسته شد
دل آهنین گشت آئینه وار | نگون شد زبنیادگان کینه وار
فرشته شده برطرف از جهان | بزیر زمین ماند آن نهان
پیام آمد از آسمان بلند | که خلد انتظار است و مستمند
گر اول بهشت جهان آفرین | اهو شنی همی خواست در پاکدین
پرادشش زغیب آسمانا جز و | که دیدش زگیتی همه نیک و بد
منودش پس از غیب تخت زرین | که جای تو هست خلد برین
بد و زیب اول جهان زدنیا | وز آن پس ماه و زیب چرخ بر نیا
که از بهر تو آفرید جهان | چه گیتی چه مینو چه کون و مکان
بیا تو بدینجا بخورشید روز | که خورشید مینو تویی دلفروز
بدی چونکه نزدیکت خور آمدی | نیازش به پیغام وزوآمدی
چو پیغام مینو رسیدش بگوش | که پیغام آمد در نهان بهر دروش
خبر کرد دوشش از پیل و ز جاهسار | زشاخ و از ثور زافعی چپار
درخت این رها کرد و با چار شاخ | زآرام موشان شد بر فراخ
زگیتی بمینو بپرواز شد | سر و دوشش بخدمت بهمراز شد
کمر بر کمر رفت از این پی بند | بزد سکه بر هفت چرخ بلند

همه بیسنوان پیشواز آمدند | بسجده همه در نماز آمدند || بشادی گذشته بهفت آسمان | بهشت برین گشت چون گلستان

کنون ای سخنگوی چندین مگوی | دراز است این قصه کوتاه گوی || کیهان چو عاجز شدند از سؤال | بکس پایداری نماند مجال

بزند آورا فکنند اندر غلاف | که شد بند را همه کبر و لاف || هم از خوان یکایک بشستند دست | وزیری خردمند یزدان پرست

بران خوان نبد هیچ آب صفا | بجز آب خوردن نباشد وفا || هما نگاه فرزانه هشیار مرد | از آن پرسش خویشتن یاد کرد

همیبر بدون کرد آن تیغ تیز | ز شمشیر چون شکر شیر ریز || شکر ریخت با شیر بجای آب | که خوان شد گوارنده از آنجای آب

فرستاده خاص دادار آفرین | که نامش نهادست زرتشت دین || بگفتا که فرمود این پنج چیز | که با جهد و کوشش کنید زود تیز

یکی وام دادن بزودی شتاب | نشاید در و مولش از هیچ باب || مبادا که ناگاه آید اجل | بهیسنور دادن نباید خلل

بباید بکردن ورت وام آن | رهایی نیابی از دام آن || بهیسنور وا داد باید جواب | ز یک چار نشانند از تو ثواب

دو دیگر چو هر روز خیزی ز خواب | بکرده فریضه بباید شتاب || زیشت و نیایش ز نیرنگ تاج | که آن خواند باید ترا با علاج

نباید که اهریمن آرد گزند | تو محروم زان مانی و مستمند || سه دیگر چو فرزند گردد جوان | چو از پور یا دختیان شوند آن

ورا زود چون دادن بخفت | که تا بگناهی از او در نهفت || بگردد روان ترا شرمسار | ز فرزند چون آید این زشت کار

و یا ناگهان بگذری زین جهان | بدان گناهی بکردن روان || چهارم چو مهمان رسد مر ترا | بکن جهد خشنود گردان او را

بجهد و بکوشش بزود شتاب | بکن شاد مهمان زروی ثواب || بگیتی نباشد ز مهمان به چیز | همو از روان اشویان نیز

چو روزی ابو خویش و فرزندان | و یا از پدر و مادر و نزدیک تن || درون و میزد و پرسش آفرین | سبک کن خشنود گردد این

به پنجم کسی کو بهیسنور بود | روانش چو از کالبد بگذرد || بباید درین باب کوشش بسی | کند جهد با طاعت درین هر کسی

مر او را بزودی بدخمه برند | نباید در این کار مولش کنند || مر او را سوی دخمه بردن شتاب | بهر کار مر او را تنا و ثواب

بزودی همه کار بگذاشتن | نسا را سوی دخمه بر داشتن || مبادا خلل او فتد ناگهان | زیانی رسد ناگهان از نهان

نشاید بردن بران مرده دست | بماند بکشور نسا خوار و پست || همین پنج کار است کاینها بیا | بجهد و ضرور و بجهد و شتاب

نباید که مولش کنند اندرین | چنین است حکم جهان آفرین || بکار دگر ساکنی با رواست | بفرمان دستور کردن سزاست

بزرتشت پیغمبر نامدار | زداراب باد آفرین هشیار

نوشتم من این دفتر دین تمام | بفرمان یزدان رسیدم بکام

تمام بماند ازین بنده نام | که این یادگارست تا قیام

تمت تمام شد

تم تم تم

اندر شناختن قدر کاتبان و محافظت کتاب دست نویس

بود کاتبی کارهای عظیم | بهای برابر بدان زر و سیم

مشقت نباشد زیاده ازین | عزیزش بچشم دل اینک ببین

کمر کردن و پشت گردد شکست | بود پای برجای گردد دو دست

پس این چیز را تو مدان خورد خوار | که تا بس زمان ماند این یادگار

که مانند ایشان بود اینک ارز | بهای یکی نسخه یک شهر و مرز

بهر حرف هر گوهری بی بها | بهم نسخ کن از کتب نسخه ها

شده گرد و شکسته شده باید بهر چشم | کنون فهم ما بر لب بوی و چشم

زچندین محنت شود پس کتاب | مگو قدر نشناس ایجان ناب

ندانی اگر قدر این ارجمان | تو خود رو بپرس از نویسندگان

تیم یا انجمید

[illegible]	[illegible]	پایتختها	اثرها	لقب	نام پدران	[illegible]
			طبقهٔ اول پیشدادیان این است			
[illegible]	سی سال بود	[illegible]	خیمه را از شاخ درخت او ساخته است	پیشداد	[illegible]	کیومرث
[illegible]	[illegible]	[illegible] آئین کرده	شهر شوش و شوشتر او ساخته است	[illegible]	سیامک	هوشنگ
[illegible]	سی سال بود	[illegible]	شهر اصطخر و همدان را او ساخت	پیشداد	[illegible]	طهمورث
[illegible]	[illegible]	[illegible]	جشن نوروز و استخراج طلب و جامه پنبه و آلت حرب و آتش از سنگ و آهن و جویهای آب روان و آموختن جانوران وحوش	[illegible]	ویونجهان	جمشید
[illegible]	هزار سال بود	[illegible]	ظلم کردن و بیگناهان کشتن و ستم روا داشتن و جور بر رعیت کردن و ظالمان را مستقل کردن اینهمه او نهاد و از عهد او ظلم و جور ماند و [illegible]	[illegible]	[illegible]	ضحاک
[illegible]	[illegible]	[illegible]	عدل و انصاف و حق مستحقان رسانیدن و آثار خیر کردن و کاروانسرا نیکو بر رعایا گماشتن و خشم فرو خوردن و کم آزاری اینها او بود	[illegible]	آبتین	فریدون
[illegible]	صد و بیست سال بود	[illegible]	بنا و خندق و کمینه ساختن و نیزه بر نهادن و آئین مصاف و شبیخون کردن در رزم و حیلت کردن اینهمه اثر او بوده است	[illegible]	[illegible]	منوچهر
[illegible]	[illegible]	[illegible]	بی گناهان کشتن و سبکی کردن و زندان ساختن و بی تدبیر بودن این همه او را بوده است	[illegible]	منوچهر	نوذر
[illegible]	دوازده سال	[illegible]	در پادشاهی افراسیاب تا دوازده سال در ایران باران نبارید پس از آن زو افراسیاب ملک ایران بگذاشت بتوران رفت	[illegible]	[illegible]	افراسیاب
[illegible]	[illegible]	[illegible]	خراج از رعایا وضع کرد چهار سال تا جهان آباد شد و آثار خیر و مردمی در جهان پیدا کرده است	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible] سال بود	[illegible]	معلوم نیست	معلوم نیست	[illegible]	گرشاسپ

طبقهٔ دوم کیانست ایشان نه تن بوده اند از ایشان عدل و انصاف و احسان بوده است پروردی و ارکان شهریاری زمان پادشاهی ایشان هفتصد و هجده سال بوده است و ملک ایشان عریض و بسیط بوده و قانون جهانداری و رعایا از ایشان برخاست

طبقهٔ دوم کیان

[illegible]	نام	نام پدران	اثرها	لقب ها	مدت پادشاهی	[illegible]
[illegible]	کیقباد	[illegible]	ایران و عجم و چند شهرها از عراق ساخته است	[illegible]	صد سال بود	[illegible]
[illegible]	کیکاوس	[illegible]	پل عرتوب و خانهٔ آن و چند شهرهای دیگر ساخت	[illegible]	صد و پنجاه سال	[illegible]
خالی	کیخسرو	ابن سیاوش	کنکور ساخت و دژ فارس و شهرهای دیگر بنا کرد	[illegible]	شصت سال	[illegible]
[illegible]	لهراسپ	[illegible]	در بلخ آتشکده ساخت و گنبد بنا کرد	[illegible]	صد و بیست سال	[illegible]
[illegible]	گشتاسپ	پسر لهراسپ	حصن سمرقند ساخت و باره و خندق او بنیاد کرد	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	بهمن	[illegible]	سیستان بنو بنا کرد و آباوان ساخت	[illegible]	[illegible]	خالی
خالی	همای	[illegible]	هزارستون ساخت و چند شهر دیگر او ساخت	[illegible]	سی سال	[illegible]
[illegible]	داراب	[illegible]	داراب گرد ساخت و عدل بنیاد کرد	[illegible]	[illegible]	[illegible]
خالی	دارا	بن داراب	شهر چند در عراق ساخته است	[illegible]	چهارده سال	[illegible]

طبقهٔ سوم

طبقهٔ اسکندر رومی

بعضی گویند که طبقهٔ درمیان طبقات افتاد و طبقهٔ اسکندر رومی است و ایشان سه تن بوده اند و پادشاهی ایشان شصت و سه سال بوده است نزدیک پارسیان چنانست که پادشاه ایران دختر فیلقوس شاه روم بخواست و ازو باز گرفت و بعد از آن پیش پدرش فرستاد و ندانست که آبستن است چون بزاد او را شاه فیلقوس اسکندر نام کرده گفت که پسر منست و عیب داشت که پیش کسی گوید که داراب دختر من بخواست و این پسر از ویست و چنین گفته اند که داراب دختر فیلقوس رومی بخواست و او را بایران آورد و او را بوی دهان بوده داراب از آن برنج آمد و او را باز پیش پدر فرستاد و اهل فارس او را اسکندر بن داراب خوانند و بسیار درباره او روایتست اما آنچه موافق شاهنامه است اینست که یاد کرده شد تا در آن که مادر اسکندر دختر فیلقوس بود هیچ شک نیست و در تاریخ جریر طبری چنانست که خضر با اسکندر بود و روزگار با او بسر برده و در زمان پادشاهی او سعیها بسیار کرده و همه عالم را آنچه ممکن بود گرفته و بعضی گویند که ذوالقرنین او بوده است بدلیل آنکه بظلمات بطلب آب حیوان رفته و لفظ قرآن موافق اینست که ذوالقرنین بوده است آنچه موافق شاهنامه بود نشستیم تا دانسته شود

نسبت	نامها	ترجمهٔ نامها		سنتهای ایشان	لقبها	مذهب	مدت پادشاهی ایشان
[illegible]	اسکندر	داراب		عدل و انصاف و مردم نوازی او را عادت بود و ستوده	[illegible]	خالی	[illegible]
[illegible]	بطلمیوس	[illegible]		شهرها چند بطرف روم او ساخته و او عدل و انصاف کرد	افزوم	[illegible]	چهارده سال
خالی	[illegible]	بولس		در ایران ظلم و بیدادی و جور و ستم او کرد	[illegible]	خالی	[illegible]

طبقهٔ سیوم اشکانیان

طبقهٔ سه دیگر اشکانیان بوده اند و ایشان هفده تن بوده اند و ایشان را ملوک طوایف گویند و پادشاهی ایشان پانصد سال بود و هر که را نسب از تخم اشکانیانست از تخم داراب بوده است و اول کسی که حرب کرده بروم

برفت شاپور بن اشکان بود او را پسرار دوان بود و در عهد او هم حواریان عیسی علیه السلام بودند این شاپور بروم رفت و غزا کرد و اسطیحش شوم پادشاه روم بعد از اسکندر بسیار برده آورد و در کشتی نشاند پس بفرمود تا کشتی را غرق کنند بکینهٔ دارا و بسیار چیزها که اسکندر بروم برده باز آورد به مهر الملک او گشاد و از آن مال بسیار خرج کرد و اندر عهد ایشان بسیار حوادث از جمله نبوّت ذکریا و قصّهٔ اصحاب الکهف و نبوّت یونس و قصّهٔ سمعون عابد و صدق صادق تا در روزگار حبیب النبی علیه السلام

نامها	نام پدران	مدت پادشاهی
اشکانان	[illegible]	ده سال
[illegible]	بن اشکان	[illegible]
هرمز	[illegible]	[illegible] سال
[illegible]	بن داراب؟	[illegible]
خسرو	[illegible]	چهل سال
[illegible]	بن فیروز	[illegible]
خسرو	[illegible]	پانزده سال
[illegible]	بن اشکانان	[illegible]
نرسی	[illegible]	پانزده سال

نامها	نام پدران	مدت پادشاهی
[illegible]	بن اشکانان	[illegible]
گودرز	[illegible]	پنجاه سال
[illegible]	بن بلاش	[illegible]
هرمزان	[illegible]	[illegible] سال
[illegible]	بن آفرون؟	[illegible]
اردوان	[illegible]	پنجاه و چهار سال
[illegible]	بن اشکانان	[illegible]
گودرز	[illegible]	پانزده سال
اردوان	بن اشکانان	[illegible]

طبقهٔ چهارم ساسانیان

طبقهٔ چهارم ساسانیانست و ایشان بیست و هشت تن بوده اند و مدّت پادشاهی ایشان پانصد و بیست و چهار سال و پنجاه بوده است اوّل چنین روایتست که بهمن را پسری بوده است نام او ساسان چون بهمن پادشاهی

زن را داد و ننگ آمدش ازین ننگ بجای دور رفت و نسب پوشیده کرد و گوسفند چندی بدست آورد
و میداشت تا بمرد در ملک هندوستان و از وی پسری بازماند و ساسان نام تا پنجم فرزند همچنین نام نهادند
و روزگار اندر محنت میگذاشتند تا پادشاه اصطخر خوابی بدید و او را از کوه بیاورد و دختر خود بدو داد و او را
اعزاز کرد و ولیعهد کرد و این حکایت در تاریخ آن جریر طبری مسطور است آنگاه از وی پسری بزاد و او را اردشیر
نام کرد و در کتاب سیر الملوک چنین است و اردشیر را نسب چنین است اردشیر بن ساسان بن بابک بن ساسان
بن ساسان بن بهمن بن اسفندیار بن گشتاسب بن لهراسب در پادشاهی ایشان بمیراث از یکدیگر گرفتند و این
طایفه سی تن برین موجب بوده اند که مشروح ذکر میرود والله اعلم

بن بابک
بن ساسان

[illegible]	نام پدران	[illegible]	لقب‌ها	[illegible]
اردشیر	[illegible]	نشستن در اصطخر	[illegible]	چهل سال و دو
[illegible]	بن اردشیر	[illegible]	اخنود	[illegible]
هرمز	[illegible]	[illegible]	[illegible]	دو سال
[illegible]	بن هرمز	[illegible]	معلوم نیست	[illegible]
بهرام	[illegible]	تاج فیروز	[illegible]	نوزده سال
[illegible]	بن بهرامان	[illegible]	نشستگاه	[illegible]
نرسی	[illegible]	[illegible]	[illegible]	نه سال
[illegible]	بن نرسی	[illegible]	خالی	[illegible]
شاپور	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	بن هرمز	[illegible]	[illegible]	ده سال

نامها	[illegible]	نشستها	[illegible]	[illegible]
[illegible]	بن یزدجرد	[illegible]	خالی	[illegible]
پلاش	[illegible]	[illegible]	[illegible]	چهار سال
[illegible]	بن فیروز	[illegible]	[illegible]	[illegible]
نوشیروان	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	بن نوشیروان	[illegible]	[illegible]	[illegible]
پرویز	[illegible]	[illegible]	[illegible]	سی و هشت سال
[illegible]	بن پرویز	[illegible]	قباد	[illegible]
اردشیر	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	بن اردشیر	[illegible]	[illegible]	[illegible]
توران دخت	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]

شاپور	پیرهن [illegible]	قبا مرصع	[illegible]	هفتاد و دو سال
بهرام	بن شاپور	تاج سبز	کیان شاه	ده سال و [illegible]
یزدگرد	پیرهن [illegible]	قبا لعل	[illegible]	بیست سال
بهرام	بن یزدجرد	تاج [illegible]	بهرام گور	شصت سال
یزدگرد	بن بهرام	قبای سبز	[illegible]	هجده سال

[illegible]	بلند [illegible]	پیرهن [illegible]	فالی	[illegible]
فیروز	پیرهن [illegible]	قبا لعل	[illegible]	یک سال و [illegible] ماه
[illegible]	بلند [illegible]	تاج [illegible]	حمزه	[illegible] سال
هرمز	پیرهن [illegible]	فالی	[illegible]	[illegible] سال
[illegible]	بن فیروز	تاج [illegible]	فالی	[illegible]

آمده هم احکام فصل سوم درین قران

سوم فصل از این دور شد بخش تیر / چو در خوشه رفت آفتاب منیر

رسد انتها زد به برج سماک / بر مشتری قران از افلاک

شده نهصد و سی و نه پارسی / ز نه بگذری سی و یکبار سی

چو می بگذرد چهار ساعت ز روز / شود مرتفع مهر گیتی فروز

همان طالع وقت با شهرگان / شده شش یک از گردش آسمان

قدیمی چو هجده گذشته ز [illegible] / نخستین ز شوال فرخنده پی

جلالی ز شهریور بیست و یک / بشمار ز مانه ز دور فلک

خداوند طالع بود مشتری / بشود اندر آن [illegible] سروری

شرف اندر [illegible] سد راس را / بگیرد همی ور اسد پارس را

نخستین ز مثلث بود بخش مهر / دوم بخش با [illegible] سعد سپهر

خداوند جوزا به بر دست هم / همان وجه را تیر صاحب قلم

از اینها همه هست تأثیر [illegible] / بیاری ورا مهر شد میانه دو

شود در زمان سعادت فزون / به دولت بود اختران رهنمون

کند طفل دولت بجائی دگر / بیاید جهان کدخدائی دگر

ز بغداد و همدان و مرز عرب / بیاید یکی سرور دین طلب

که دین مسلمانی آرد بجای / بود مهر و ماه را الحق رهنمای

جهان را پر از دانش و دین کند / همه خوبی و نیکی آئین کند

ولیکن چو بهرام در طالع است / که چون زین دو بخشش و با طالع است

ز هر تیغ هندو ورا آفتاب / براننده خون همچو دریای آب
ز مشرق بیاید فراوان سپاه / یکی نیز هندوی زرین پادشاه

یکی لشکر آید ز هند و ز چین / که انبوهشان برنتابد زمین
بر آنگه که این دیده باشی بدان / که آید همی دین حق را نشان

بیاید چنین مردی از تازیان / ز سودش رسد دشمنان را زیان
بود عمرها و زمانها دراز / همان عهد شاهان گردن فراز

زحل را عطارد چو در سنبله / نه بیند زمین را بود زلزله
چو خورشید دارد نهم خانه جای / بود شاد با فر و زینت فزای

بود مرز ایران و توران بهشت / پر از مردم و خانه و باغ و کشت
بگیتی شود پیر و دهقان عزیز / همان را بود ساکن کوه نیز

هم آباد و خرم بود مرز هند / چو مکران و عمان و هم غور و سند
گروهی بود مرد دین پرست / لغزها از ایشان بود هر چه هست

بود خوب و آباد با ماوران / درو شاد دل گشته نام آوران
سپاهی سرافراز جاهی بود / بنزدیک خسرو گرامی بود

بود خرم اقلیم هفتم جهان / چنین است تا تیر دور زمان
نه بینی چو زهره بود در دول / زنان را ز اهل طرب تیره حال

خرابی در اقلیم پنجم رسد / بر ایشان ستمها ز انجم رسد
بمیزان درون چون بود جای ماه / بگردد دل از ماندن رعیت کلاه

ببد امن و نیکوئی گذارند رنج / نیارد ستمگر بد امن شکنج
ز بس عدل و بس امن و بس خرمی / عمارت پذیرد سراسر زمی

ششم مرز آباد باشد همی / در آنجا همه داد باشد همی

احکام فصل چهارم از روز سیزدهم

ز نیسان چو بگذشت سی و یکی / چو نه سال دیگر بود پارسی
بود نه صد و سی و نه در شمار / ز ختم ملوک عجم روزگار

بوقتی که خورشید شد سوی کمان / شود بازی دیگر آرد زمان
بود فصل چهارم بنقش زحل / دگر بار گردد جهان منتقل

رسد سهم برج کمان انتها / دو دو ده هم از وی گرفته بها
جلالی ز آذر سوم کافتد دال / همی پنجصد کم شماره نه سال

قدیمی شمار و شش و زار و هشت / پدید آورم حالها خوب و زشت
ز نهصد فزون سال هفتاد و هفت / بتازی شماری بر نیکو برفت

گذشته ز هجرت تا بدینسان بود / شمارش بر بخرد آسان بود
چو ثلث از جمادی الآخر شده / که این فصل هشتم ز خطا بر شمار

خداوند طالع چو بهرام گشت / نخستین ببکت زهره را رام گشت
چو بهرام با شاه برج اسد / بطالع دهم خانه دارد وتد

بود زهره در خانه چارمین / فتد مرد در آسمان زمین
مثلث دوم خانه بهرام را / همان فر مه او بود پادشا

بود در دوم خانه آتشی / اگرچه دو بالش ده با خوشی
همیدون کنم زو خداوند مهر / رسیده ورا برج قوس از سپهر

زبیج فرح یافته هم شرف
همان ماهی و خوشه راس و ذنب
ز توران دگرباره اندر سپاه
وهدا نهان از پس امیدرا
جهانی سراسر توانگر شوند
بود مدتی عمر مردم بسی
اثرها بماند بسی پایدار
بود شاه برگاه با دستگاه
کسانی که دارند آنجا نشست
میانه بود کار دیندار و بین

بمیدان عنان بزرگی بکف
گرفتند و کردند بسیار عجب
رسانند کرده و سپه تا بماه
که اندر شعاعست خورشید را
همه مفلسان پر ز زر شوند
اگر چند جاوید ماند کسی
همه عهد شاهان بود استوار
رعیت سراسر نکوخواه شاه
وگر پیر و ابدال یزدان پرست
بود چرخ با مرد دانا بکین
بود خوب احوال خنیاگران

قمر در اسد یافته سروری
ز بس غارت و کشتن و جوش جنگ
پر آشوب گردد سراسر زمین
بیاید توانا یکی شهریار
شود آشکارا بسی گنج ها
بود دولت خسروان با درنگ
گشاورز با مردم پیشه ور
همان قلعه و جایگاه بلند
همه شاد باشند و آسوده حال
سپاهی زبردست و والا بود
زنان شاد باشند از شوهران

شده در بسیط از فلک مشتری
شود بر بزرگان جهان بار تنگ
چو ده سال با شاه جهان همچنین
ببخشش کند گنج گوهر نثار
بود همدلی اهل از بخت‌ها
با ایران و توران و چین و فرنگ
بیاساید از خسرو دادگر
ز آسیب دوران بود با درنگ
که دارند با خوشدلی ماه و سال
پس از آن ز اقلیم بی بر شود

تمت تمام شد

بنام ایزد بخشاینده بخشایشگر مهربان دادگر

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

سر دفتر نام پاک یزدان نگهدار زمین و چرخ گردان بعد از ستایش و سپاس داد ار او فرو رایومند و خرمند

آنکه آفریننده جهانست و روزی دهنده خلق است نه او بکس و نه کس باو ماند یکتای بی همتا و دور از آز و نیاز و آنکه تا مینوان
و گیتیان آراست و بلطف و همت اوی و مینو برپاست و از جهان و جهانیان نگهبان و به نیکوئی راهنمای بندگان است
بلطف و کرمش نویسیم این نامه از بهر پاسخ نامهٔ که دستور برزو در سال هزار و پانزده یزدجردی از کشور هندوستان
از شهر گجرات بمقام ده نوساری رقم نموده بجهت دستوران ایران زمین ساکن یزد و ساکن کرمان و اصفهان ارسال
داشته اند امید بدرگاه اورمزد و امشاسفندان که بخرمی و خوشحالی بفرجام رسد پاسخ درون کهنبار یشتن
در ایران درون کهنبار بخشنومن اورمزد میخوانند و در یشت و آفرینگان [illegible]
میخوانند چون نسخهٔ یشت و آفرینگان نوشته است نسخهٔ درین کهنبار نوشته بخشنومن اورمزد خدا اقرار داده اند
و درون کهنبار بروز در همه گاه شاید و بشب نشاید یشتن [illegible] باید خواندن
امید که اورمزد و امشاسفندان قبول کنند پاسخ زنده روان یشتن ملا باید که سه روز هر روز یک یشت سروش
بخوانند و درون سروش بیزند و روز سوم که یشت تمام کنند در شب بگاه اوشهن چهار درون بیزند اول
بخشنومن سروش و استاد خشنومن اینست [illegible]

[illegible]

... فریزمیدی چنین آواید خواندن [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] ، تا سر خواندن درون و توم بخشنوئین رواش

خادم باید پیشین خشنومن ایست [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] پرسیدی [illegible]

[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

تا سر چیا نچه نوشته شد خواندن و درون سوم بخشنومن سروش اشو و درون چهارم بخشنومن اشوان فروهر یزند
میوه و تره و جامه اشوداد و بدرون اردافروهر یزند و بامداد روز چهارم در سر آفتاب یک آفرینگان و همان
بخوانند و روز دهم یشت اشوان فروهر خوانند و درون اشوان فروهر یزند و یک آفرینگان و همان خوانند
و روز سی ام یشت سی روزه خوانند و درون سیروزه یزند و یک آفرینگان و همان خوانند و روز سی و یکم
که همازور باشد که زنده روان ابتدا کرده بود یشت اشویان فروهر خوانند و درون اشویان یزند و دو آفرینگان
و همان خوانند و یک آفرینگان سروش و همازور خوانند و آفرینگان بروز و شب هر دو شاید خواندن تا سال
هر ماه و هر روزی که ابتدا کرده بود یشت اشویان فروهر خوانند و درون اشویان فروهر یزند و آفرینگان و
دستوری که نوشته شد خواندن روز سر سال یشت سی روزه خوانند و درون سیروزه یزند و یک
آفرینگان و همان خوانند و همازور باید خواندن این در کتاب دین نوشته است که سه روز پیوسته
اوستا بباید خواندن معنی این دارد که درین سه روز پیوسته هر روز یشت سروش باید خواند و درون سروش
باید یشت و نباید گذاشت که از هم بگسلد و در باب آتش افروختن بباید که در وقت یشت ساختن
و یشت خواندن آتش افروخته باشد و در زنده روان نشستن و دستور باید بچهار کس احتیاج نیست دگر دو زن تا
روان بیک روز ابتدا کنند چهار هیربد باید هر دو هیربد یگانه جدا ایزشنی کنند با سخن گیتی خرید یشتن باید که دو هیربد با

بلستا و بهر جشنی من که یشت کنند شاید باید که هر دو هیربد نابر داشته باشند و روز اول یشت نونابر خوانند و درون
نونابر یزند و آفرینگان نونابر که خوانند هر گاه باشد بگاه هاون باید خواندن [illegible]
[illegible] تا جا خواندن [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] تا سر خواندن [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] تا سر خواندن روز دوم یشت سروش
و درون و آفرینگان سروش خواندن و روز سوم یشت سیروزه و درون سی روزه و آفرینگان و همان باید خواندن
و آفرینگان روز دوم و سوم بهر گاه که باشد باید خواندن و هر روز برسم و درون یشتن تا نه باید بست هفت تا که
تا هفتی نماند و دیگر زنده روان که جهت ورزدگان خوانند یعنی کسی که بغیبو رفته باشد اشتها بهمان روش
که نوشته شد باید خواندن تا چهار درون شب که یزند و درون رامشن خواران چنین باید خواند [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

[illegible]

فدیزه میبدی همچنین باید خواندن بروشن یزمیدی یشتها و درونها بروشی که نوشته شد باید خواند تا سی روزه
هیربدستن و درون و آفرینگان و همراه وستا که جهت وزردکان خوانند اهمای ریسپه نباید خواند چرا که اهمای ریسپه
دعای تن است پاسخ نوزودی کردن آن هیربدزاده که نوزود میشود او را برشنوم تا نهاد روز هشتم و نهم
و هیربد که نوزود و راسپی نوزود خواهند بودن هردو نابر بکنند و هیربد شنوم که یشت خوانند رواست پس که هیربدزاده
نه شوه تمام کنند او را بپرشنگاه آورند همچنانکه در گیتی خرید نوشته شد روز اول یشت نوابر و درون نوابر و آفرینگان
نوزودی چنانکه نوشته شد خوانند و روز دوم یشت سروش و درون سروش و آفرینگان سروش خوانند و روز
سیم یشت سی روزه و درون سیروزه و آفرینگان دهمان خوانند و روز چهارم که بسفر خوانند مخشنومن نوابر
خوانند و درون نوابر یزد پاسخ برشنوم و نه شوه داشتن پاک و ناپاک هیچ تفاوت نیست و همه نه شب بباید
خسپید تا زنی که بچه اش بزیان رود او را اربیست خوانند چهل و یکشب دور از آبادانی بباید خسپید بعد از
چهل و یکشب اگر خود را از هردستان پاک بیند سر و اندام بپادیاب باید شست و بعد از آن برشنوم کند
و نه شوه بدارد و گر نه شوه تمام نکرده باشد هردستان را بیند باید نشست تا از دستان پاک شود و باز سر و
اندام بپادیاب باید که بشوید باز در سر نو برشنوم کند و نه شوه تمام کند بعد از آن پاک باشد دیگر آنکه
پرسش نموده بودند که پاک و زمین از نیرنگ خوردن تفاوت هست یا نه زمین برهنه نیرنگ باید داد و پاک خواه
پوشیده و خواه برهنه هر دو رخصت هست پاسخ درون یشتن بنوعی که دستوران قدیم ایران زمین
نوشته اند درست است خشنومها چنانکه در نسخه نوشته است بباید خواند پاسخ در هیربدیشن چند اشا اهو و [illegible]
باید خواند یشت نوابر و یشت روزهای سی روزه هفت ۷ یشت سیروزه دو ۲ یشت سروش پنج ۵ یشت گهنبارها
۱ یشت اشوان فروهر یشت ۸ یشت رفتن دوازده ۱۲ دیگر آنکه در باب یشت سروش در آخر سروش
یشت سروشیهه اشیهه نباید خواندن در وقت واج گفتن و دو بار سروشیهه اشیهه باید خواند چنانکه در نسخهای

یشت و وندیداد نوشته است پاسخ کسی که در نهشوه بوشاسپی شود یعنی در خواب او را شیطان بازی دهد اگر روز آب
کیم و دویم باشد خویشتن را بپادیاب و آب بشوید بعد از آن چیزی بخورد و گر روز آب نباشد خویشتن را بپادیاب بشوید
بباید که واج از سروش گیرد و کمنا مزدا بخواند تا اشهیه بعد از آن خویشتن را بشوید آنگاه منیچا و ایشا اهو ویریوده
ینگهه چنانکه در اوستای وست و روی تمام بخواند خواه پاک و خواه نهشوه هر وقت که خویشتن را بشوید اوستا
دست و روی بباید خواند پاسخ پای برهنه رفتن هیچ جه پای برهنه رفتن رخصت نیست چرا که گناه عظیم است
آن هیربد که پای برهنه نیرنگ کند اگر فرش جامه یا پشمین یا پوستین انداخته باشد شاید و گر نه روا نیست
پاسخ در سه مثل گفته اند چهار تخشای و فدائی و آچار خرسندی و بندهٔ منشنی و رسم از اسب بباید گرفت درین
زمانه محالست مایان درسم قدیم داریم شمایان بنوعی که نیاکان سلوک میکرده اند عمل کنید تا آمدن اورچاوند
و پشوتن کی وشتاسپ و هشیدر زرتشت پاسخ در نسکهای اوستا [illegible]
[illegible] بیست و یک واجه است و اوستا هم بیست و یک نسک است نسک اول نامش ستود
یشت است آن کتاب سی و سه صورت است یعنی سی و سه کرده است و صفت خدای و فرشتگان در آنست
نسک دویم نامش ستودگر است و آن بیست و دو کرده است و صفت آن در کار و عمل نیکو و نیکوئی
نسک سوم وهشت مانثره و آن بیست و دو کرده است در ایمان و پرهیزکاری در دین و نیت و صفت زرتشت
درین کتاب یاد کرده و نیکوئی خلق و کارهای پیش از زرتشت و قصهٔ این کتاب تا قیامت چنین بود نسک
چهارم بغ است آن بیست و یک کرده است تفسیر این در دین و نیت و آنچه واجب کرد خدای بر مردمان
در طاعت و پرهیزکاری و بربستن راه شیطان بر خویشتن و نزدیک شدن بسرای آخرت کتاب پنجم
نامش دوازده هامست است و آن سی و دو کرده است در ذکر بدی خلق عالم سفلی و عالم علوی و صفت جمیع
آن و آنچه اورمزد پیدا کرد در آسمان و زمین و آب و اورور و آتش و مردم و چهارپای و چرنده و پرنده و آنچه
بیافرید در منفعت و علامت آن مثل این که رستخیز و صراط و کرد کردن و فراخ کنده کردن و چگونگی احوال قیامت

از نیک کرداران و بدکرداران و هر عملی که در نیکی و بدی کنند نسک ششم نامش نادر است آن سی و پنج صورت است
در نجوم و طب و حیوت افلاک و صفت کواکب که کدام سعد اند و کدام نحس اند در تربیت علوم و فضل هر یک آنچه سخن
گویند و آنچه بدین ماند و این کتاب را چند اگر دند از کتابی که نامش در عرب بوقطال بود و در علم نجوم و بپارسی نام آن
کتاب فواسپجان یعنی از دو متاخران را تعلیم بود نسک هفتم نامش پاجم است آن پنجاه و دو کرده است صفت
آن در چهارپایان که چون حلال کرد که کدام حلالست و کدام حرام چون بکشند چون شاید کشت بسوی گهنبار و آنچه
در گهنبار چون باید کرد و خرج گهنبار که چند مزد است و چون هیربدان و ردان و دستوران باید دادن و
صفت جامه اشو داده تا بآخرت ثواب یابند از بهشت نسک هشتم رتشتایی است آن پنجاه کرده است
معنی آن در امر پادشاه و فرمانبرداری و شهرها بیافرید و عزیز کرد و پرنده و گوسفند و ماهی و آنچه که اورمزد [illegible]
آن دام آهرمن همچنین کوه و دریا و زمین و امثال این کتاب نهم نامش برش است آن شصت کرده است
و در اختیار ملوک و قضات و تفحص عمل ایشان و چگونگی رعیت بر رعایا و پادشاه با پادشاهی و قضات بتقاضی آنچه
بدین ماند و کارهای که هر قومی را چون فرموده اند و اختیار در صفت ها و چگونگی آن و آنچه مردمان را
از آن فایده بود و بجز گناههای مردمان و خیانت و دروغ گفتن کتاب دهم نامش کشسیر است آن شصت
کرده است در فضل دانائی و عقل طبعی از عقل اکتسابی یعنی عقلی که در زاد و عقلی که بتعلیم بیاموزند و علم درپاکی و راستی
و چیزی که مردم را از بدی به نیکی آورد و از پلیدی بپاکی و راستی این علم محلی بزرگ دارد و این که نزدیک
ملوک و رعیت است و حرمت و شکوه زیادت شود و همچنین چیزها که مردم را از و منفعت بود و آنچه دروغ گویند
چگونه باشد نسک یازدهم نامش وشتاسپست آن شصت صورت است بعد از نکبت اسکندر چون
باز جستند هشت کرده بیش نیافتند و آن در قبول پادشاهی گشتاسپست و در دین زرتشت که بخواندن و
دانستن در جهان روا پیش گرفت و دین زرتشت کتاب دوازدهم نامش خشت است آن بیست و دو
کرده است و شش جزو جزو اول در معرفت خدای عز و جل و ایمان به پیغمبری زرتشت و کارهای

که در کتاب دین فرموده بود جزو دوّیم در اطاعت ملوک و راستی دین و قبول فرمانها جزو سیّوم در وعدهٔ
نیکوکاران و ثواب ایشان و جرم کاران عقوبت و رستن از دوزخ جزو چهارم در عمارت دنیا و زراعت و
پرستن درخت و قوت مردم چهارپای از آن بود و فرمانبرداری کنند و آنچه بدین و دستوران کار کنند
جزو پنجم در مرتبت مردم و آن چهار مرتبت است مرتبت اوّل بزرگ داشتن ملوک و قضات و علما
مرتبت دوّم نگاهداشتن شهرها و نیست کردن دشمن مرتبت سیّوم کتابت در ثنای برزیگران و عمارت
شهرها مرتبت چهارم اهل تجارت و پیشه وران و بازار و بازدارندگان که بفساد قیام نمایند و ده یک دستوران
و پادشاه بباید دادن و بپای دارند نیایش تا در آخرت مزدهای عظیم یابند کتاب سیزدهم نامش سفند
است آن شصت کرده است در علم مردمان که بدان محتاج اند و بمعرفت های آن و در کسانی که حریص بوند بعمل
نیکو پیش مردی علما و اهل دین کنند و از ایشان فایده گیرند و در یاد کردن کردن که عاید روزگار از نیکنامات
و در احوال بدی مردم از زرتشت پیغمبر و بدروغ گفتن خلق عالم و در نیکوئی حال مردمان عالم و آنچه بر اعجزات
زرتشت پدید آید در ده سال بهفت آواز خوانند نسک چهاردهم جرشت است آن بیست و دو کرده
است بدانستن سببهای مردمان که پدید کرد و خلق در شکم مادر و بعد از شکم آنچه آید که بعضی پیغمبر و بعضی پادشاه و
و بعضی رعیّت آنچه بدین ماند کتاب پانزدهم نامش بغان یشت است و آن هفده کرده است در مدح
خدای سبحانه تعالی و فرشتگان مقرب و شکر نعمتهای از آنچه واجب کند و در دین و شکر نعمت او بازیابد در
آخرت و شکل فرشتگان و این خواص است بر دیگر ایزد کتاب شانزدهم نامش نیارم است و آن پنجاه
و چهار کرده است در احکام مالها و بیرون آوردن و آنچه حلال کرد و رستگاری یافتن از دوزخ و خدمت
کردن و نیکی و چگونگی راه گذریان و آنچه در نشستن مردم و آنچه در تن مردم است کتاب هفدهم
نامش اسپارم است و آن شصت کرده است در شرح نجات آنکه در کتاب الهدین امتحان و اهل شرح بدانند و بدرستی
عقوبت فرمایند در دنیا تا در آخرت دستگیری یابند و آنچه حلال کنند و آنچه حرام کنند بدانند احکام میراثها و حدود

ایمان و در چیزی که بکار برند و آنچه بدر روند و در تدبیر مولود و آنچه واجب کنند و یاد کرده و آنچه در وقت ولادت چون باید کرد
و شرایط آن نسک هجدهم نامش دواسرود بست و آن شصت و پنج کرده است در روایات مردمان و چهار
پایان آنچه واجب کند که بدهند و عدد آن در هر یکی از آن و آنچه واجب کند از دزدی و ترس و بریدن راهها
و ترسیدن و رهگذری و آزردن زندان و آنچه بدین ماند نسک نوزدهم نامش اسکارم است و آن
پنجاه و دو پرکرد است در قضات و حکومات و ترتیب احکام و جنبش و معرفت حدها و قیاس آن در دیگر چیزها
نسک بیستم نامش وندیداد است آن بیست و دو کرده است و در حذر کردن مردمان از کارهای بد و از
ابلیس جره و سحره لاتیه و آنچه پس روی ایشان کنند جرم کار شوند و در جمله چیز و پاکی و در جمله شرح پلیدی و شرح
حرامزاده غلامباره
آن و این کتاب وندیداد از بیست و یک نسک اوستا از نسک کتاب بیستم است که الحال ما و شما بر آن پرستش
میکنیم و چون بعد از نکبت اسکندر کتاب ها را باز جستند از هر نسکی جزوی یافتند هیچ نسک تمامی نیافتند جز
وندیداد که تمام یافتند نسک بیست و یکم نامش هادخت است آن سی کرده است در چگونگی با هم آوردن
و بسیار ایزدات و نیکوئیها و نظمها و درین کتاب ابلیس ملعون یافت میشود و نیست میشود الحال چون نسکها درست در میان
نماند و نیست و ان بیشت از برا که اسکندر رومی بیست و یک نسک اوستا آنچه نجومات و طبابت بود بجانب روم
سوا و بر داشتند و باز کتابهای اوستا را بسوختند که روان اسکندر بدوزخ بسوزد و بعد از نکبت او دستوران
بهم شور کرده هرکس از اوستا چیزی بخاطر داشتند جمع نمودند و کتاب یشت و وسفرده و وندیداد و خرده و پش و
خورده اوستا و درون و آفرینگان و چیده و جرکرد و بندهش درست نوشتند که نوشته اند از آن سبب
بود که درست بخاطر نداشتند و از میان افتاد و امیدواری بدرگاه اورمزد و امشاسفندان چنین است
که بزودی ورجاوند و پشوتن و هوشیدر بیدائه دین رسند و باز دین بهی از سر نو رونق گیرد و بهدینان
خرم و خوشحال کردند و بدان دوره نیست و فنا کردند آیین پاسخ آفرینگان خواندن کرده یا ولیا و درمیان
کوچک و بزرگ باید خواند و آفرینگان آذر و اورمزد تا انارام دو دهمان و یکی سروش باید خواندن و هماز و رخواندن تا

[illegible]

[illegible] هر امشاسفند که

باشد او اشریکان خواندن مثلاً روز ورهرام باشد اردی بهشت آذر سروش ورهرام وگر روز آستاد باشد

مینوا مرداد ورشن و آستاد وزمیاد وگرنه هر امشاسفندی که باشد او اشریکان خواندن چون نام امشا

سفند خواند [illegible]

[illegible]

[illegible] چنانکه در بهازور نوشته است تا جا خواندن و نام امشاسفندان در آن موضع که نوشته شد باید خواند

و آفرینگان گهنبار که خوانند یک گهنبار و یک دهمان و یک سروش و بهازور باید خواندن تا آنجا که نام امشاسفندان

میخوانند [illegible] گاه گهنبار رسید پوزرم گاه خرت و برزت خدای پیروزگر بسیار و پشت و پناه بهدینان باز

دینان یا آن گهنبار که باشد خواندن و نام آن امشاسفند که باشد خواندن و گهنبار پنجی یک آفرینگان

گهنبار و یکتا یا دو یا دو یک سروش و بهازور پنجی خواندن آفرینگان رفتون در روز خورداد و ماه فروردین

قدیم باید خواند و در همه آفرینگانها پنج وسفرغم باید نهاد و در آفرینگان که یک دهمان میخوانند سه وسفرغم باید

نهادن که شاکال میخوانند و اینجا شب وسفرغم میخوانند و وسفرغم از درخت سنجد یا از درخت مورد یا پیچید

بقدر برسم تا خشک نماند و آفرینگان رفتون بگاه رفتون باید خواندن ۲۱ ایثا اهوویریو دوازده اشیم وهو

[illegible] بگاه رفتون باید خواند [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] تا سر خواندن [illegible]

چنین واج گرفتن گفتن و یکتا آفرینگان و جمان خواندن و سفرهم چنین نوشته شده برداشتن و یکتا آفرینگان و سروش
خواندن و درآفرین سروش و سفرهم پرچم برداشتن و هماروز خواندن پاسخ هرکس برشنوم درست دارد اما
از روی شکی و شبهه نباید برشنوم ثابتست و گرخواهند هر سال یکبار نیز برشنوم کنند شاید پاسخ در باب
آمدن ورجاوند که هر گروهی آنرا بنامی خوانند همه کس چشم انتظار براه داریم هر وسپ آگاه خود میداند که کی ظهور
خواهد کرد اما نشانی چند پیش از آمدن ورجاوند گفته است و نشانها بعضی اثر کرده امیدواری چنانست که در
زودی ظهور خواهد کرد پاسخ آنکه میمون و خرس هر دو نسا است اگر در آبادانی بمیرند بدو کس او را [illegible]
دید باید کرد و بجائی باید برد که آبادانی نباشد که مردم از هنگرزه او زمین نشوند و نسای ایشان همچو نسای آدم
است پاسخ خوک را هم همین است [illegible] سرد است از واسطهٔ آنکه خراستر بخورد
گوشت او نتوان خورد اگر کسی او را ببندد و گیاه بخورد او و بعد از سال در هنگام [illegible]
[illegible] دیگر آنکه مرغی که او را جغد خوانند بدینی مرغ اشوزشت خوانند اگر در آبادانی بمیرد نسا است
او را باید پرهیخت و بجائی باید برد که آبادانی نباشد دیگر آنکه کرگدن درین جانب ندیده ایم و در کتاب هم نخوانده ایم
[illegible] اما همین است یا خراستر اما چون بدانجانب است بدلیل عقل توان دانست اگر شاخ و سُم دارد و دو دانه چینه
خوردن او همچو چیوانهاست و اما همین است و گرنه نه دیگر آنکه سردهٔ شب پره که خفاش خوانند نسا است
مثل نسای جغد است دیگر آنکه موش کور و موش دوپا که در صحرا میباشند نباید کشت دیگر آنکه در سردهٔ
پرندگان هیچ مرغ خراستر نیست بعضی نسا و بعضی نه و از پرندگان مگس و ملخ و زنبور و پشه و مثل اینها خراستر است
دیگر آنکه هیربد اگر خود تریاک از دست خود بچیند و بخورد و برشنوم ثابت است و گرنه نه دیگر بدانند که مردم
ده سرده اند و این مردم که در کسب و عمل مشغول اند در کشور خنی رثه بامی اند و دیگر سرده های بجزایر هند و شمال
و دریا و کوهها میباشند بعضی سر ایشان همچو سر اسپ است و بعضی سر همچو سر سگ است و بعضی دنبه دارند همچو
گوسفند و بعضی نیم تن اند و هیچ کس این ده سردهٔ آدم همه ندیده اند پاسخ آنکه در میانهٔ نسای بهدینان و دبو و بدان

تفاوت بسیار است اما اگر بهدینی بنسای ورویند بهگرزه شود زمین پاک شد اورا برشنوم باید کرد و هرگاه نسای دروند
بجائی افتاده باشد که اوج آب و آتش بیم باشد یا رهگذر مردم باشد که مردم بهگرزه شوند باید که دو بهدین
آن نسا به پرهیزند و خود را و جامه را بپادیاب و آب بشویند پاسخ آنکه هوشیدر دو سال و هوشیدر ماه بیست
سال و سوشیانس سی سال پیش اورمزد میمانند پاسخ آنکه کیومرث زن نداشت وقتی که برحمت ایزدی پیوست
شهرا و زمین آمیخت بعد از آن مشیه و مشیانی [Avestan text] زن و شوهر بودند
تمام عالم از نسل ایشان پیدا شدند پاسخ آنکه گوپدشاه پسر اغریرث است خدای تعالی اورا مثل فرشته
آفریده است سرتا میان آدم است و میان تا پا مثل گاو است و درکنار زره پرستش میکند و آب [illegible]
میکند و فرشتگان با او هم بیارند از آن سبب اهوشر است دیگر آنکه نام پدر جاماسب حکیم هووبست هوب
با کی وشتاسب توأم بودند اما نام پدر اردا ویراف معلوم نیست پاسخ اینکه زن دشتان تا دو روز
یا بیست روز یا سی روز بیش یا کم اگر بهر دشتانست پرهیز باید کرد و اگر از هیچ دشتان پاکست از سبب علت است صبر
نتواند نشست پاسخ زن چکر کردن رخصت است اگرچه بسال از مرد بزرگتر است یا کوچکتر روا باشد پاسخ سترمردو
که گیرند اگر بسال کوچکتر یا بزرگتر است رواست اما کسی نزدیک خویشتر و دین دوست تر باید دیگر بدانند که مرده که
بدخمه برند کفن سینه اورا چاک ببایدکرد و معنی چاک کردن کفن اینست که دروج آمده اورا چاشنی کند تا آن نسا زود اوج
ریخته شود و هرچند زودتر نسا از جسم ریخته شود بهتر است و روان آمرده خوشحال تر است پاسخ ونداد
بروز نیموان بیشت و شب که میخوانند خشنومن تمام هراماشاسفند که خوانند و ایستیشا [Avestan text]
[Avestan text] نباید خواند و درونداد و اشوان [Avestan text]
نباید خواند و خشنومن آبان در شب نباید پشتن پاسخ افزودن و کاستن ماه بدانند که جرم او خود روشنائی
ندارد و نور از آفتابست چون از اجتماع گذشت و روی باستقبال نهاد هر روز نور او افزاید و چون مقابل آفتاب
رسید نور تمام دارد و چون از استقبال روی باجتماع نهاد هر روز کاهد پس معلوم شد که نور ماه از آفتابست

و آن یکروز که ماه مخفی میشود در پیش دادار اورمزد میرود و نیکی و روزی از جهت بندگان میستاند و در وقت افزودن
نیکی و روزی به بندگان دهد و در وقت کاستن ثواب و گناه بندگان بجیو و پول سپارد تا دانند پاسخ
در کتاب بن دهش چنین گفته است که هرچه بمردم رسد از سبب هفت کوکب و دوازده برج و سپهر و ستاره و اورمزد
و اهرمنی است چون اهورمزد با اهرمن [illegible] کرد که هر کس حصهٔ خود دنیا بگذرانند و اورمزد بگروشمان باشد
و اهرمن بدوزخ [illegible] بدست فلک دادند تا هر از تندرستی و بیماری و منعمی و درویشی و چیزها که بمردم
رسد از سبب گردش افلاک و ستارگانست و اشوئی و دروندی بکنش مردمانست پس اگر شخصی را حادثهٔ
پیش آید باید که بنام امشاسفندان چیزی خیرات کنند و پرستش کنند تا آن نحس از طالع بیرون رود چرا که نیکی از
اورمزد و امشاسفندان است و بدی از اهرمن و دیوان پس معلوم شد که بنام ستارهٔ آهرمنی خیرات نباید
کرد و این هفت کوکب آفتاب و ماه اورمزدی اند تتمه دیگرند پاسخ بهشت تا فشان اختر روشن گرزمان
همچون فلک اندر فلک بالای یکدیگر است فلک ستاره همیستان فلک ماه و بهشت دوم همچون تا گردشان گاه
و پایهٔ اورمزد و دیگر بدانند که روان اشو که بروز کار خویش فرود می آید هرکجا پاکی و پرستش یزدان و کرفه است
فرود می آید والا بهوا می مانند پاسخ در باب کرفهٔ پسر و دختر بدانند که بقدر آنکه دختر را به نعمت دنیا بهره مند
کرده باشند کرفه اش از بهره پدر و مادر رسد پاسخ هیربدزاده که کشتی و سفره آموخته باشد و زیرک
و عاقل بود او را پیش از پانزده سال نوزود توان کرد دیگر آنکه هیربدی که دائم از دهنش بوی
ناخوش آید نوزود و اثرگری نتواند کرد و پرستش و برسم نتواند کرد چرا که بوی ناخوش برسم و ادیاب میکند
اما بوی ناخوش دهن از سبب علت است اگر علاج می کنند بر طرف میشود باز نوزود و اثرگری و پرستش میتواند
کرد پاسخ هیربدزاده که نوزود شده باشد باز در دل او شکی باشد که در محل فلان پاد یا بی کرده باز از
سر نو کشتی خرید هیربد معنی کشتی خرید و نوزودی است هرچند کشتی خرید بیشتر بزند بهتر و دیگر آن هیربدی که بنا چار
بدخمه رفته باشد و یا ریمن شده باشد باید کرد و کشتی خرید باید پیشت دیگر کار هیربدی تواند کرد پاسخ نام اورمزد هزار

یکی است و آن صد و یک نام که نوشته اند که بخط زند بنویسیم که آنجانب بفهمند در زند و در مزدیسنی ملاحظه نمایند که نامها
بیتوان فهمید پاسخ آنها که غایب بوده اند الحال باز آمده و زنان ایشان که شوی کرده الحال میباید که اگر فرزند از
شوی چکر داشته باشد نزد شوی چکر بگذارد و شوهر اول با زن از سر نو عقد نشاه زنی بسته و زن خود تصرف شود
و اگر آن زن از شوی چکر بار حمل داشته باشد شوهر اول با زن نزدیکی نکند تا مادام که فرزند بزاید بشوی چکر دهند بعد از آن
شوی اول عقد را با زن تازه بسته دخل کند پاسخ زنان دختر بشوهر نمیتوانند داد و اگر دختر پدر نداشته باشد
بزبان عم یا شخصی که از پشت و نسب نزدیکتر باشد بصلاح آمرزد دختر شوهر کند پرسش اینکه اینجانب در
ولایت هند هیربدان هستند ایشان که از بهدینان چیزی لوازم و رسوم میگیرند مانند حصه که از مال و میراث مادر و پدر
حصه کنند همان قسم از لوازم هیربدی حصه کرده میگیرند هیربدی هست که او پنج یک میگیرد و هیربدی هست که او ده
یک میگیرد و هیربدی هست که پنجاه و یک میگیرد و هیربدی هست که صد یک میگیرد و هیربدی هست که از هزار درهم یک درهم
حصه او می آید اینچنین قسمت کرده میگیرند پس یکی هست که سه یک و دو یک میگیرد او را چندان
پاسخ هیربدان را هر سال تا دو سال میباید که هوشتان بخش کنند و در فراخور هیربدی هوشت بردارند و بیرون
نگیرند پاسخ کودک که از مادر بزاید تا هفت سالگی که بمیرد روز سیوم پیش هیربدی پتیت میر پرشن خوانند و درون سروش
یزند و در شب بگاه اوشهن چهار درون خشانگ جهت ورزدگان نوشته شد یزند دیگر احتیاج به چه وسی و فرز
وسال نیست پاسخ کفن مردگان از جامه پنبه کهن و پشمین هرکدام باشد روا است اما کهنه و فرسوده میباید پاسخ کسی
تا هر ده خفته باشد و بینا دانسته درون ناپیشته چیزی بخورد او را دیگر باز پتیت باید کرد که تا به درست است پاسخ
اینکه شاه کیخسرو با هوش است و در کنگدژ است و مینوخورشید است پاسخ اینکه تخت او در فرد برچکاد دائتی
است و در گروثمان و دیگر بدانند که اهرمن در تاریکترین دوزخ بر زیر زمین بر ته تر دوزخهای دیگر است و در دوزخ
بر زیر چینود پول به بند مینوی بسته است پاسخ اینکه نوشته دین است که یک پسر چهل ستری تواند کرد اما
خویشان نزدیک با آنکس نباشند که ستری بکنند همچون روا است اگر نزدیک پدر و مادر و پسند دین باشند هر یکی را

بلکه

یک پرستشی باید کرد ؛؛

معلوم دستور برزو بن روان گرو ثانی قوام الدّین بن کیقباد بن اورمزدیار پرستار آتش بهرام و جماعت
دستوران و هیربدان و بهدینان ساکن کشور هندوستان در بلاد گجرات و از شهر صورت و قصبهٔ نوساری و
قصبهٔ بهروچ وغیره بهر محلی که بوده باشد که کتابتی که دستور برزو قریب بهفتاد و هشت سال پیش ازین بدست
بهرام مهربان یزدی فرستاده بودند رسید بواسطهٔ حادثهٔ روزگار جواب نوشتن میسر نشد الحال کتوبی که مصحوب
اردشیر بن شهریار یزدی و شهریار بن رستم کرمانی فرستاده بودند رسید در بهترین وقتی بمطالعه آن مشرف گشتیم این
پرسشها که با آن پرسشهای سابق که رقم ساخته بودند تفاوتی چندان نبود چون که در سپارش نوشته بودند بنا
بخاطر عاطر دریا مخاطر دین دوست آن دستور دانای دین پرور و جماعت دستوران و موبدان و
بهدینان آنجا دو پاسخ نامه را بقلم شکسته رقم نمود و بجهت ایشان فرستاده شد امید که بنیکوترین روزگار
و شهریورترین ساعتی بشرف مطالعه ایشان مشرف باد ایدون باد ایدون ترج باد بیزدان و امشاسفندان
کام باد فیروز باد خره اویژه وه دین مازدیسنان ؛؛

حسب الفرموده دستور زمان دستور دستوران دستور بانداد و دستور بهرام و دستور اردشیر و رستم ؛؛ ؛؛
کاتب العبد بهدین بنده مهربان دستور بهرام دستور مهربان سورکی امیدواری چنانست که این مکتوب به
مطالعه دستور برزو و دستوران ساکن هندوستان برسد ؛؛ هرکه با راکند نیکی یاد ؛؛ نام او در جهان
به نیکی باد ؛؛ آرزومند دیدار این دستور بهرام دستور بانداد و دستور دستوران ؛؛ آرزومند دیدار دستور
بهرام دستور مهربان ؛؛ آرزومند دیدار دستور بانداد و دستور رستم ؛؛ آرزومند دیدار دستور بخت آفرین
دستور جاماسپ ؛؛ آرزومند دیدار دستور خسرو و دستور فریدون ؛؛ آرزومند دیدار دستور بهرام دستور مهربان سورکی
؛؛ آرزومند دیدار دستور اردشیر دستور مهربان ؛؛ آرزومند دیدار دستور خسرو دستور بانداد ؛؛ آرزومند دیدار دستور
مهربان دستور نوشیروان دستور بهرام بهرام شاه ؛؛ آرزومند دیدار دستور شهریار دستور برزک امید ؛؛ ؛؛

کمتر را چنین بسمع رسید و نمود که برزش کاران و دین پرستان آن صوب روغن گوسفند و گاو که جهد دینان سرانجام می نمایند صرف خورشتن خود می کنند و دیگر ایزد و اثرگری و برزشن می کنند آن روغن را پاک می داشتند بسبب آنکه از آتش خورده اگر نموده واقع بوده باشد بسیار بسیار خلاف مذهب است و دور از عقل و دین بهی ایشانست چراکه از روغن چیزی آلوده تر و ناپاکتر نیست از میان همه خورشها مغز استخوان جا میکند بباید که بعضی را از مردم بهدین خود معمور سازند که سرانجام نمایند تا بروغن ایشان احتیاج نباشد غرض چون بسمع رسیده بود واجب و لازم بود که مذکور نماید چیزی بخاطر شریف گرامی آن عزیزان نرسد که این حروف را هر دو هم بهدین که در آنجا ها وارد میشده اند مکرر مذکور نموده اند تمام شد این مکتوب از بابت دستور برزو

تمم بالخیر

بنام یزد بخشایندهٔ بخشایشگر مهربان دادگر

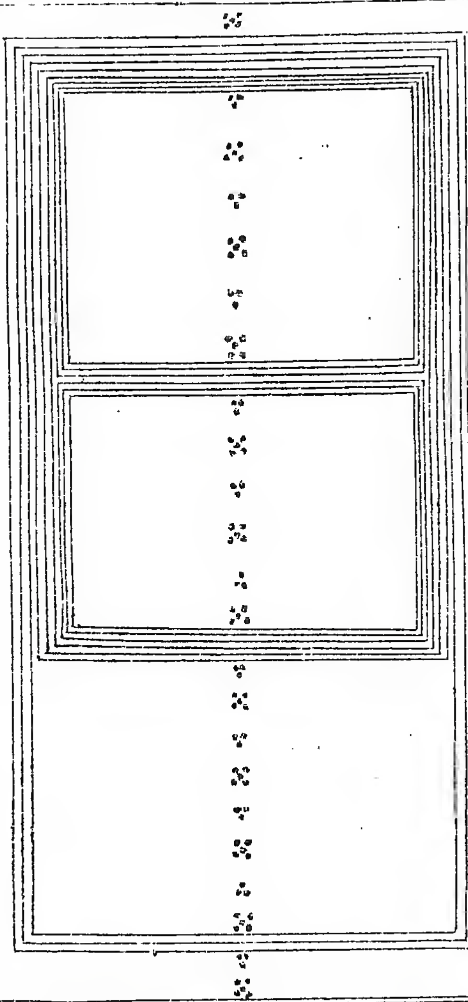
[illegible]

بنام و دادار اورمزد رایومند خره مند هرویسپ آگاه و دانا توانا توان کردار و بخشایشگر و بهامشاسفندان فیروزگر و هما مینو و یزدان اشو زرتشت اسفنتمان درود و ستایش و نیایش بهدینان انوشروان رستگاران و اشوپوشان و بختمان بهدینان بازو بینان و ولایات هند و هندوستان چه دستوران قصبهٔ نوساری چون هیربد ناکوج بهمن و هیربد اسفندیار و هیربد جیسنگ داراب و هیربد پالهن اناهیر بد خورشید چاندا و هیربد چاچا و هیربد اسفندیار و هیربد آذر و هیربد آسای رستم و هیربد رستم و هیربد ناکوج رستم و هیربد نانا جیسنگ و هیربد چاچا جیسنگ و هیربد چاندا پالهن و هیربد اورمزدیار سنجانان و هیربد مهیار آسا و هیربد چاچا تیان و هیربد آسدین سنجانان و هیربد جیسنگ سنجانان هیربد سنجانا بهرام و هیربد رانای و هیربد کامدین و هیربد چاندا و دیگر جمله هیربدان خورد و کلان و جمع درود و نیاز مندی در محل عرض قبول و مطالع فرمایند در یافت ملاقات عزیزشان بخیر باد و دیگر بهدینان قصبهٔ نوساری چون مانک چنگا بهدین بهمن شاه و بهدین مهرداد آسدین بهدین طبیب شاعر

و بهدین آسا بهرامشاه و بهدین رانا چاماسپ بهدین نانک بهمن و بهدین نانک پتیل و بهدین بزرگ و خورد و کل
و جمع درود و نیازمندی قبول مطالعه فرمایند دریافت ملاقات عزیزشان بخیر باد و دیگر قصبهٔ سورت چون هیربد رانا
خورشید و هیربد بزیان خورشید و هیربد فریدون چندا و هیربد جیسنگ نرسنگ و هیربد موبد جیسنگ درود و نیاز
مندی قبول مطالعه فرمایند دریافت ملاقات عزیزشان بخیر باد و دیگر بهدینان قصبهٔ سورت چون بهدین بهرام
هیرا و دارا و بهدین جاور نرسنگ و دیگر بهدین کل و جمع درود و نیازمندی قبول مطالعه فرمایند
دریافت ملاقات عزیزشان بخیر باد و دیگر قصبهٔ انکلیسر چون هیربد جیسا خورشید و هیربدان کل و جمع بزرگ و خورد درود
و نیازمندی قبول مطالعه فرمایند دریافت ملاقات عزیزشان بخیر باد و دیگر قصبهٔ بهروج چون هیربد کلیو اجیو و
هیربدان و بهدینان بزرگ و خورد کل جمع درود و نیازمندی قبول مطالعه فرمایند دریافت ملاقات عزیزشان
بخیر باد و دیگر قصبهٔ کمبایت چون هیربد جیوای شاپور و هیربد آسای و هیربد رانا و بهدین راکو هیرا و دیگر هیربدان
و بهدینان ولایات هندوستان بزرگ و خورد هزاران هزار درود و نیازمندی قبول و مطالعه فرمایند
دریافت ملاقات عزیزشان بخیر و خوبی باد؛ بعد از رای شریف آن گیهان بپایه و عنایت پژوهش همت شما بهدینان
و پاکان و راستان و آویژگان دین به مازدیسنان خویشیم و سلامتیم و تفرقهٔ واقع نیست بجز نادیدن دیدار شما
بهدینان مازدیسنان انشاءالله که شما بهدینان مازدیسنان بصحت و سلامت بوده باشید؛ ثانیاً اعلام آنکه بهدین
اسفندیار سهراب از ممالکت هندوستان بمملکت ایران تشریف فرمود بسیار تعریف دینداری و نیکی و خوی از دیگر
بهدینان ولایت هندوستان گفتندی رحمت بر دینداری و بهدین شما باد و چند سؤالات از هر بابت
گفت و شنید شد از جمله فرمودند که زن که بچهٔ او بزیان رفت یعنی بچه مرده آورد او را بجایگاه و موضع آتش
و آب و مرداشو نگذارند ناشایست و آن زن را بزمین و موضعی که ناصرزدع باشد وسی گام از آب وسی
گام از آتش وسی گام از مرداشو و برسم بهرشته نباید و آب و نان و دیگر هیچ پیوند خوردی بدو دهند و از
بچه بزیان رفتن تا چهار روز آب نباید دادن و خوردی که از آتش و آب پخته باشد نباید داد و دیگر میود

وبعد از آن روز چهارم خویشتن را بپادیاب شستن آب و خوردی میباید داد تا چهل و یکشب بگذرد در روز چهل و دوم
برشنوم سر باید شستن و نه شب در نه شب بودن و از پیوند مردم دور بودن و هم سه شب خویشتن بپادیاب شستن و آب
بر سر و اندام خود ریختن و روز دهم آب پاکان ریختن و بجانه رفتن پاک و آویزه باشد ٭ دیگر سوال اینکه صورت باغ برشنوم کار

صورت باغ برشنوم



دیگر سؤال اینکه زنان کمتر کستی در میان می بندند او دین وزن و مرد چهارده ساله شوند واجب است که کستی در میان
بسته دارند و فریضه است و دیگر زن دشتان را یک موضع و جایگه سازند که زنان دشتان بجمله تمام در آن موضع
باشند تا روزیکه پاک شوند و خویشتن را بپادیاب و آب بشویند بخانه روند و دیگر مرد و زن را نشاید پای برهنه
رفتن و بر زمین نهادن خاصه که زن دشتان چه گناه عظیم باشد و دیگر آنکه سؤال از دخمه از سنگ بنا
ساختن و دو دو نسا سالار از مردم بهدین میباید که اوستا خوانده اوستای دست و روی شوئین و پنج گاه و اوستای
کستی و خورشید نیایش دانند چون بیشتر دانند بهتر نسا را بسکرید و پیوند باز گرفته برگیرند و مردها که در زیر کهن روند هر چند
باشند دو دو و هم پیوند شوند چهار چهار بزیر کهن روند هر چند باشند رفتن که شما بلنبر هندی بتخت کوی و قتلی گویند و
نسا را بدادگاه بردن چون سیصد گام دخمه روند مردهای زیر کهن نسا را و کهن را بدست نسا سالار سپردن
و نسا سالار نسا را بدخمه بردن و سپردن و از دخمه بیرون آمدن و باز گفتن و بخانه آمدن و سر و اندام خود را به
بپادیاب و آب بشستن و مردها که بزیر کهن رفته باشند خود را و جامه را بپادیاب و آب بشستن و دیگر آنکه چنین
معلوم میشود که شما لنگوته سلوک می کنید در دین درست نیست شلوار میباید که بی شلوار بیشتن گناه دین را
قصور دارد و دیگر از آب دهن و دندانی بشتن بدر کردن گناه عظیم است و دست به جامی باید گرفت چه سبب آب
دندان کردن یا مالیدن و دیگر اعلام آنکه در محلی که بهدین شاپور در ملک ایران آمده بودند کتابی در باب دین
و پرسش و پاسخ و شایست و ناشایست و جزء و اور و آنچه که در راه دین میبایست تمامی نوشته شده فرستاده شما
هرچه در آن کتاب است عمل کنند چونا از سر شما ید در پیدا وی آن باشد که دو نفر هیربد و یکنفر بهدین را
همراه به مملکت ایران فرستی تا کسانی که عاقل و زیرک و صاحب فهم که نزد همه علمی و دینی بیاموزند و متوجه
ممالک هند شوند تا سر رشته دین شما خوبتر و افزونتر و زیاده تر شود و خاطر و دل شما نیکی بهر باید و دیگر بیشتر کستی
تحقیق باشند و دیگر بهدین اسفندیار بهدین سهراب بسیار خوب و بنداری بهدین و دانش علم شما بهدینان را زود شناسا
کنند و هیربدان و بهدینان ملک ایران کار شما را پسند کردند رحمت بر بهدین شما باشد زیاد گستاخی جایز نبود

و دیگر حرمت داشتن آتش و خانه‌کاری و رهرام تخشا باشند و آب و زمین و دار و اور و ر پاک و آویژه دارند

و صلاح و آشتی در میان مردم باشد و نزاع و جنگ و فتنه نباشد که دادار اورمزد و امشاسفندان خشنود و خرم

باشند و گهنبار را بقاعده بجا آورند پاک و آویژه و دیگر آنچه شما بهدینان سؤال کنند این محبّان جواب بخدمت بنویسیم

زیاده گستاخی نرفت عمر و دولت دو جهانی و نجات بی پایان والدعای دیگر آنکه بهدین اسفندیار سهراب در ملکت

ایران سر خود را برشنوم کردند و متوجه جبرون شدند که دیگر بار از جبرون بیایند با ایران یکبار دیگر برشنوم کنند

و از راه خشکی متوجه هندوستان شوند تا واضع باشد عمر باد و دولت و دیگر آنکه معلوم آن عزیزان باشد

که بهدین اسفندیار بهدین سهراب بجبران بیاید برشنوم بکند و با دو نفر هیربد متوجه هندوستان شوند و خاطر

جمع دارند این کتابت در روز انیران و ماه بهمن قدیم نوشته شد تا دانند ،،

محبّ المشتاق کاتب الاشنا الحروف هیربد نوشیروان هیربد اسفندیار هیربد اسفندیار هیربد انوشیروان

و هیربد اسفندیار فریدون ،، محبّ المشتاق هیربد فرزانه هیربد بهرام هیربد نوشیروان هیربد خسرو ،،

محبّ المشتاق بهدین بابر بدآباد آبادان بهدین بهرام منه کارشاپور بهدین فرامرز رستم بهدین روشن رستم بهدین

بهرام و رستم آبادان بهدین ایزدیار رستم آبادان بهدین گودرز سهراب بهدین مرداد فریبرز بهدین آبادان

مرزبان بهدین رستم فریدون بهدین نوشیروان رئیس بهدین رستم اسفندیار بهدین بهرام گوراب و بهدین

رستم سلام تمام بالخیر

و یک نفر بهدین

اگر کسی هر گرزان کرده یعنی مرگ ارزانی شده او را باید کشتن مرگرزان اینست مرد اشو کشتن و آتش و رهرام

سرد کردن و نسا با آب و آتش رسانیدن و ستر شکستن و جادوئی کردن یا فرمودن و دشتان با آب و آتش

رسانیدن و غلامبارگی کردن و راه زدن و اگر کسی خورد بخورد بقصد و بمیرد و یا خود را بکشد ،،

جائی که نسا نهاده باشد یا بکش کرده باشند اگر کسی از نسا زمین شده باشد یا اندام برهنه نسا یا موی

و ناخن بزمین رسد آن جای تا سال پاک نشود اگر اینها هیچ بزمین نرسیده باشد چون رفتن حاضر باشد پس

نشب پاک باشد وگرفته ان حاضر نباشد پس یکیت ماه پاک شود که نتوان شستن اگر محلی باشد که رفتن آید چون
نشود از رفتن بگذرد و شاید شستن اگر رفتن رود چون یکت ماه بگذرد شاید شستن تا معلوم باشد فی یزدانشا

کامه باد ۰۰ تمام شد این مکتوبی که بنام مانک چنگا آمده

تمیم بالخیر

بنام یزد مهربان دادگر دستگیر

[illegible]

بنام ایزد بخشاینده مهربان | پدید آرنده تاج و تخت کیان

دستوران و بیداران دین جاسشیداران دین آموزکاران بیت گفتاران نیایش کرداران درست ایستایان راست داوران چون استوان دین زراتشتی دستور معظم و پیشوای دین اورمزدی دستور پشتانجان آسا و دستور کیقباد بن بهجبار و دستور نوشیروان بن آسدین را بهدینیان مکرمان مقدمان محترمان بهدین نوشیروان این بهمن کیقباد ابن نوشیروان با جمیع بهدینیان نوساری درود و دعاء فراوان رسانیده قبول باد و دیگر دستور بهمن فریدون با سایر دستوران سورت و بهدین مقدم و محترم نیریوسنگ بن جمشید با جماعت بهدینیان آنجا کوچک و بزرگ نیازمندی برسانند امید که بدرجهٔ قبول افتد و دستور دیبدار دین پرور تار دستور اردشیر بن پشوتن و کاوس و دستور قوام دین و دستور بهرام را با جمیع دستوران و بهدینیان بروج دعاگوی بسیار برسانند و قبول نمایند و دیگر دستور معظم و مکرم چون دستور کیقباد و دستور شهریار را با جماعت بهدینیان آنجا تمامی دعوات و افیات فراوان رسانیده و قبول فرمایند و دیگر دستوران معظمان مقربان مکرمان چون دستور رستم ابن دستور اسفندیار و دستور اسفندیار بن داراب و دستور خورشید ابن دستور قوام الدین را با کلانتر بهدینیان چون بهدین هوشنگ بن اسفندیار و بهدین کاوس ابن کرشمان کاوس را با جمیع دستوران و بهدینیان کمبایت کشور هند نیازمندی بسیار بسیار از فرط اخلاص از اینجانبان قبول فرمایند امید که ملاقات گرامی ایشان

حق سبحانه تعالی روزی کناد و بعد از درود و اعلام رای شریف آنکه متقدم مکرم بهدین کاوس ابن ماهیار ابن رستم
کمبایتی بدین جانب ملک دار العباده یزد که بادامنهٔ فارس زمین ایران شهر است حاضر آمده و نسخهٔ چند
از شایست و ناشایست دینی سؤال کرده اما بزبانی دستوران که یاد کرده و بهدین مذکور خطی کمبایتی بیاورده
بود چون سؤال از دین بود و تمنای بهدین کاوس ابن ماهیار چنین بود که پرسش و پاسخ دینی با ایشان نوشته
شود از این شایست و ناشایست که پرسیده بودند طیار کرده بخدمت فرستاده شد که با یزدان کام باد و دولت
دو جهانی عمر باد و کام ؛؛ آنچه پرسیده اند که چون شاید پرسش اینکه آب انبار و برکه چون شاید پاسخ آنکه
مذکور شد که در رود و خل کرده باشد هیچ باب بهدینان کار نفرمایند پرسش اینکه آب قدیر که در بیابان
باشد پاسخ آنکه ناچاره بهدین را شاید که رخصت دهند که بخورند پرسش اینکه زن دشتان آب و آتش
و خورشید و ماه و مهر دا نشو که نگرد چون باشد پاسخ آنکه اگر نگرد هر بار فرمانی گناه باشد و پای برهنه نیز
که [illegible] نهد فرمان گناه باشد و توجشش باید کردن پرسش اینکه گوسفند چند مهر ده شاید خوردن پاسخ آنکه
احشتر و گاو و بچه و ماده و میش نیز و بزینه و آهو و گوسفند کوهی شاید خوردن پرسش اینکه مرغان کدام شاید
خوردن پاسخ مرغ خانگی الاخروس و کبوتر و کبک و تیهو کوهساری و چغو و بت آبی را شاید خوردن الا کلاغ
و جغد و غیره نشاید خوردن پرسش اینکه خون گرفتن اندام شاید یا نی پاسخ آنکه بهدینان را نشاید و اگر واقع شود
برشنوم باید کردن اما دستوران را نشاید که خون بگیرند پرسش اینکه دخمه ساختن بچه گونه شاید ساخت پاسخ
آنکه دخمه از نو ساختن با آب بستوان ساخت و کهنه اگر خواهند که عمارت کنند بیاد یاب و پیوند [illegible]
[illegible] شاید کردن پرسش دخمهٔ نو ساخته باشند اول کدام نسا شاید نهادن پاسخ آنکه یکی از خمهٔ
موبدان شوید شاید نهادن و اگر گناهی از وظا پرنشده باشد نیکو باید دید پرسش اینکه شخصی را دست و اندام
با آتش بسوزد چون باشد پاسخ اگر سه شبان روز آید ریش نشود و بعد از ۳ شب جامه پوشش شش با بیاید و آب
نشوید شش بار ریم نگاه خشک کنند و شش بار با آب بشویند پاک باشد و برشنوم کند و گر پیش از ۳ شب ریش شود

جامه را انجا که باید پوشانید و دور ایستد تا زخم بهتر شود برشنوم کند پرسش اینکه بهدینان خوردنی خورند و آب [illegible]
کرده بشویند پاسخ آنکه دست و روی شستن فرض است آب شسته که بزمین بریزند تا فوری گناه باشد در این باب
پرهیز باید کردن پرسش اینکه زن دشتان دو تن بیک جا چون باشد پاسخ آنکه اگر بسیار نشود و دو تن
بیک جا بوده باشند تن و اندام برهنه برهم نزنند و خوردنی که خورند جامه نیز بیکدیگر نشاید زدن پرسش اینکه روغن
گوسفند از درونده و مرده سوز نشاید خوردن یا نی پاسخ آنکه روغن که از دست ایشان رسید و دین است
برشنوم نیز پاک نشود پرسش اینکه عسل شاید خوردن یا نی پاسخ آنکه اگر عسل بدست خود از معدن زنبور
بیرون آورند اگر دستور و بهدین توانند خورد و بدست درونده نشاید پرسش اینکه آب را بدان آتش گرم کنند و
سر شویند چون باشد پاسخ آنکه آب گرم کرده درج نشش نمیرد خصوصا زن دشتان پرسش اینکه کشتی نو
کنند و استای خوانند نیایش کنند چون باشد پاسخ زن دشتان نگاه کند زن دشتان سی گام دور
باشد شاید پرسش اینکه پیوند خویشاوندان که کنند چون باشد پاسخ برادرزاده با برادرزاده و خواهرزاده
با را خویشاوندان با همدیگر پیوند آنرا شاید پرسش دیگ درونده خورش توان پختن یا نه پاسخ آنکه دیگ درونده
بساوند و قلعی کنند بنا چاره نشاید پرسش اینکه دیگ تنوری که کلین درونده بسازند چون باشد پاسخ آنکه
اگر آب ندیده باشد بهدین را نشاید که خود بشوید و پاک نگاه دارند اما دستور انرا نشاید پرسش اینکه خرگوش
چون باشد پاسخ آنکه گوشت خرگوش نشاید خوردن که نسا باشد پرسش اینکه گاهنبار بخورد هر کس چون
توان داد پاسخ آنکه گهنبار همه کس شاید که بخورند الا شخصی که پانزده ساله شده و کستی نداشته و واجب نیست
و برشنوم نکرده باشد آن نیز نشاید پرسش اینکه ناخن دست و پای را بیک جای شاید یا نی پاسخ آنکه ناخن
دست جدا باید برچیدن و از پای جدا باید برچیدن پرسش اینکه موی سترد چون باشد پاسخ آنکه موی
و ناخن را بصحرا باید بردن و بزیر خاک نهان نباید کردن پرسش اینکه دستوری بیک چشم کور باشد یزشن
توان کردن یا نی پاسخ آنکه اگر استوار باشد یزشن شاید کردن پرسش اینکه شخصی که در سفر بمیرد و بمیرد

دو کس همراه باشند چون کوه و دخمه نباشد چون کنند پاسخ آنکه بهدین را رخصت نیست که از چهار کمتر همراه بیند
روند و نسا را که واقع شود باید بجائی برند که آبادانی و آب و ادرور و دور باشد و گر سنگ درست نباشد خرده جمع کنند
و بالای سنگ خورده بگذارند و پیوند و [illegible] و گر سنگ نباشد بجای بلند نهند و دیگر
معلوم شد که چون روح از کالبد بیرون میرود و پتت باید گفتن و بعد از آن در ساعت نسا را برداشتن نزاد مرگ برند
و بکش کنند و بدادگاه برند و غرض گفته شد که نسا در شب مرد بخانه میگذارند تا صباح اگر واقع است عقوبت بسیار است
پرسش و پاسخ اینکه شخصی را شاید که بنسا افتد برشنوم باید کردن و گر گوسفند معلوم باشد پاک باشد پرسش
اینکه دو تن را بیک جا خوردنی خوردن چون باشد پاسخ آنکه بهدین را دو تن بیک جا خوردنی نشاید خوردن
پرسش اینکه بهدین در سفر خوردنی درون خورد چون باشد پاسخ آنکه خوردنی درون بهیچ جا نشاید خوردن
پرسش اینکه گور مرده سوز و درونداگر بهدین شوند یا نه پاسخ آنکه اگر قاعدهٔ دین مستحکم نگاه دارد و پیوند جستی و
بهدین را آزار نرسد رواست می شاید پرسش پاسخ اینکه نسا در خانه بکش میکنند و کاهان و نساسالار تا ایدان
خانه میرود و بسیار ناپسندیده می نماید باید که گوشهٔ حصار کنند و سه گنبد بسازند و نسا را در آنجا بکش کنند و بعد
از آن کش را بقاعدهٔ معمول شویند و مثل است که زادمرگ باید ساخت و گنبد و حوضه جهت نسا میباید و علاحده به
اندران حصار گنبدی دیگر بسازند که آتش سوزان باشد و سوراخ دران گنبد باشد که روشنائی باشد و سه
شب و روز آتش بسوزانند بعد از آن روز چهارم برچینند و آتش دیگر حاضر نمایند که آتش زادمرگ سرد شود و دیگر
آنکه معلوم شد که بغیر آتش ورهرام که بنوساری ساکن است دیگر آتش در میان ایشان نیست بسیار بد است
البته البته میباید که بر جلقهٔ بهدین گنبد آتش خانه بسازند و آتش آدران بنهند و یک خدمتگار مواجب بدهند
که آتش را خدمت کند و هر خانه که سه روز خوردنی بپزند آتش را برگیرند و بپزند و آتش آدران برند و دیگر اینکه آتش
در دخمه که بسوزانند که سه شبان روز و روز چهارم صندل آهن بیاورند و همیشه علاحده بیاورند و در برابر آتش
بسوزانند که در گنبد دخمه سرد شود و بعد از آن برداشته بر در خانهٔ مرگ آورند و یا آتش زادمرگ هر دو سرد

کرده که آتش دیگر در برابر آن آتشها باشد بردارند و به پیش آتش آدران برند پرسش اینکه درباب برشنوم کردن و نیرنگ خوردن برین مضمون باید پاسخ آنکه چون برهنه شوند اوّل نیرنگ بنوشند و سر و تن و پا و پای بشویند و خشک کنند و آب خود را از قاعده بشوید و بعد از آن سه شبان روز که اوّل که بپا دیاب سر و تن شسته باشد خشک سازد و یک طاس سر و تن بشوید و دیگر بعد از سه شبان روز دوم پا دیاب به دستور بر خود بمالد و خشک سازد و دو طاس آب خود را بشوید که همه آب و پا دیاب دستوران بیرشنوم کن دهند و بعد سه شبانه روز سیوم که روز آخر باشد پا دیاب بر خود بمالد و سه طاس آب خود را بشوید که آب پاک است و جامهٔ نو بپوشد و بخانه روند تا بر جمع دستوران و بهدینان واضح مقرر است که جمع پا دیاب و آبها تمامی دستوران برشنوم کن دهند [illegible] ، مانا

معلوم دستوران اینجانب بوده باشند که بهدین کاوس هوم طلب نمود جهت آن دینداران فرستاده ایم باید که در آنجانب دستوری افزودن بواج در هوم کشودن وقت پرسش سه گره گرفتن و بدست چپ گرفتن

[illegible]

[illegible]

[illegible] ۱۱۲۵ مانا مانا مانا مانا مانا

تمام شد این مکتوب بابت کاوس مهیار کهنبایتی

منیچم بانجنیر

بنام یزد بخشاینده بخشایشگر مهربان داوگر

[illegible] ۱۱۲۵ [illegible]

بدیدارت چنانم آرزومند چو اسکندر بآب زندگانی فراقت را نمیخواهم ولیکن چه چاره با قضای آسمانی

در سایه و سعادت زندگانی و کامرانی و دولت و جاودانی چون دستور دیندار دین چاشیدار دین انور کار دین

همراهیداران دین پرور نارهوهیم درست او ستانیکو: عتقاد چون برادر عزاکرام دستور قیام الدین ابن کرو شامی دستور
پدهم را ور و دفراوان وتحیات بی پایان از محظه محبت و کمال یکجهتی رسانیده شد بدرجهٔ قبول یاد بعد ازدو ... واعلام
رای شریف آنکه یزدان گواه است که اشتیاق بدیدار از حد نهایت بیرون است بیت اشتیاقی که بدیدار تو
دارد دل من دل من داند و من دانم و داند دل من خیال آمدن بخدمت داشتیم اما چون مدت پنجاه و نیم سال شد
که کتابت بجانب آنعزیزان فرستاده بودیم هرچند چشم انتظار در راه کردیم اخباری بظهور نرسید و اندیشها
مانع شد و بازبرگشته عزم وطن کردیم بیت گر دهم عزم وطن نزاید روی بی اختیار گریه دارم که بیداری
بغربت میروم معلوم آن برادر بوده باشد که چون در ملتان رسیدیم بهدین کاوس ماهیار را دیدیم پرسیدیم
و از هر باب احوالها پرسیدیم بهدین کاوس چندان تعریف خداشناسی و راستی و درستی و دین پروری
و هوشمندی و یکجهتی ایشان گفت که اشتیاق فقیر یکی صد شد امید یزدان که برخوردار باشند بیت
گر دورم از تو نقش تو ام در نظر بس است دل پیش تست دولت من اینقدر بس است بعد آنکه اگر این فقیر
بهدین کاوس را در لاهور میدید البته در خدمت میرسید و از دیدار ایشان و جماعت مشرف میشد اما چون تقدیر
چنین رفته بود نصیب نشد بهدین کاوس گفت که دستور قیام دین بسیار بسیار میل آمدن ایران دارد و تحقیق
می آید از بهر تسلی خاطر فقیر شد امید که دیدار بسلامتی نصیب شود و طریقهٔ برادری و محبت و دین پروری
آنست که درینولا راهها امین و از کجا شومیت ما پدیدار شده و میانهٔ پادشاه هند و ایران آمد و رفت است
اندیشه بخاطر نرسانند چون جهت می آیند درجهٔ کلی در آخرت خواهد بود و در دنیا نیک نام خواهد ماند و کار ایشان
بهدینان آنجانب خالص و بی غش میشود و رنج ایشان ضایع نخواهد بود چون کار دینی بتحقیق و راستی و درستی بگذرد
تا رستاخیز ایشان هم بهره و هم نصیب اند و چون چنین است می باید که البته البته خود را معاف ندارند و باتفاق
بهدین کاوس ماهیار متوجه شوند و دو غدغه نکنند که سر و جان در راه است اگر فقیر در کرمان و یزد هر جا که باشد
همراه ایشان خواهد بود و آنچه مدعای ایشان باشد ساخته باشد مقصود که تقصیر نکنند چشم انتظار در راه است و در کار

دین تقصیر خوب نیست اگر احیاناً که جماعت و اندیشها مانع شود کتابت بدستور اعظم و دستور مهربان بنویسند که برید
است و کتابت باسم دستور بهرامشاه و فقیر بنویسند که در کرمان اند و هر خدمتی و مهمی که باشد قلمی نمایند و بدست بهدینی
کاوس بفرستند که فقیر اگر یزدان بخواهد و مرگ امان دهد جهت دین یزدان و اشتیاق دیدار بهدینان بخدمت
میرسد اما تا تواند سعی آمدن کند که انتظار میرود و تا وقت ملاقات فراموشی جایز ندارند و احوال سلامتی خود را بفرستند
که تسلی خاطر حزین گردد و گر خدمتی بوده باشد ارسال دارند که کمر جان در میان بسته بتقدیم رسانیده شود
یزدان کام هرکه باشد ز حال ما پرسان یک بیک را دعای ما برسان [illegible]
[illegible] دیگر آنکه البته سعی کنند که هرجا که بهدینان
و بهدینستان هستند البته باید که در آنجا آتش ورهرام باشد چرا فریضه است بر همه بهدینان که در هر ماهی کمتر چهار بار
آتش خانه برچینند و بر آتش گاه برند که آتش در خانه زیاده کار فرمایند و طعام پزند گناه گران است هر ماه روز اردی
بهشت و آذر و سروش و بهرام آتش با آتشگاه باید برد و البته سعی باید کرد که آتش بنشانند که آتش بنو ساری
باشد جای خود دارد اما کار دیگر جاها فوت میشود و در هندوستان چنین گذشته بسیار تقصیر واقع شده چرا که هر
بهدین بی آتش نمیشود و اگر کسی مرده باشد البته در صبح چهارم چربی گوسفند با آتش ورهرام باید داد که آذر خره
در سر چینود پول حاضر شود کار آن روان آسان کند و هرگاه آتش دور باشد در شهر بهروچ و کهنبایت
یا سورت کسی که فوت شده باشد و بام چهارم پیه با آتش نرسد همه کار ضایع است و هر ماه آتش چهار بار
افزون و در پنج روز گهنبار خمسه قدیمیه خوانند در دهی که بهدینان باشند بی آتش چو میگذرد و میسر نمیشود و البته البته در
این باب کوشش نمایند دیگر گوسفند بر آتش ورهرام دادن زیاده که آبستن نباشد روا است و بچه او
نباید و در یکسال کم باشد آن هم روا نیست دیگر آتش درون یشته یزشن کرده و راسر دکرده باشد در دنیا فریضه
است که زور آن او است تا بدیوان رسد دیگر اگر کسی دستور نکرده باشد و ایزشن کنند قوت آن بهشتم روز
رسد یعنی آن یشت بهشتم دیو کرده باشد و دیگر هیربدزاده که هفتاد ساله شود و نوزود نشده باشد پرسش اگر

آنچه بد بشود بهتر آنکار نوزودی نتوان کرد و دیگر اگر دستور سه بار بر بشنوم به پای کبر دیس با چهارم بکار نوزودی کنار

و کرفه روا نیست دیگر سعی آمدن کنند که ایشانرا درجهٔ آخرت بسیار خواهد بود چرا که چنین معلوم میشود که تقصیرها

واقع میشود و چون ایشانرا جماعت کلی هستند و اسم بهدینی مشهور دارند و هرگاه که بکاری تمام اعیار نباشند

و تقصیرها واقع شود در داور مهر و سروش شرمساری است و رنجی که بوده اند همه ضایع است باقی بعهدهٔ ایشان

و آتش ورهرام را که باشد هیچ باب کار نباید فرمود به پختن و ساختن نتوان برد مبادا اگر از آن آتش کسی بخانه برد و کار

فرمایند هرگز روا نیست بیت می نوشتم نامه و بر نامه میبردم حسد کو چرا پیش از من محروم میبیند روی دوست

میروی ای نامه سوی منزل یاران من ده چه خوش بودی که همراه تو بودی جان من بنوشته شد در روز دی ماه

فروردین قدیم سنه ۹۶۱ یزدجرد شاهنشاه البته البته هر آفریده که باینجانب می آمده باشد یا داور

تا بیاید که چشم در راه است بیت دوستانرا یاد کردن عار نیست ذرهٔ کاغذ بصد دینار نیست دیگر

که دستور اردشیر نوشیروان کرمانی از ایران زمین در ملک هندوستان پیش شاه اکبر آمده بود و آنگاه این مکتوب

به دستور قیام الدین پدرم نوشته بود تمام شد این مکتوب از نوشتهٔ دستور اردشیر این مکتوب رستم مرزبان

آورده است تمام بالخیر

بنام ایزد بخشایندهٔ بخشایشگر مهربان

بنام آنکه او بود هست و باشد	هر آنکه همراه او باشد نباشد
ابتدا کردم بنام کردگار غیبدان	تا دهد توفیق کار خیر [illegible]

بنام و داد اورمزد به افزونی ریومند خرومند و امشاسفندان و یزدان مینوان و یزدان گیتیان هست و هست

و هوخت و هورشت منش و گوشش و کنش که دین وه آویژه مزدیسنان با این منش در تن مردم اهمان درست باشد

و بعد از درود و آفرین یزدان و کرم یزدان مینویان و عنایات اورمزدی و توفیق خداوندی و هوشمندی

امشاسفندان که مینوی اورمزد خداد امشاسفندان و دین وه آویژه مازدیسنان و بخشایشگر زمین و آسمان

وجان دهندهٔ بندگان وروزی دهندهٔ هردو جهان از انس وجن آفرینندهٔ دامان وخوره دهندهٔ پادشاهان ودانش
دهندهٔ اثوزنان وروزی دهندهٔ ارتیشتاران ودخل دهندهٔ واستریوشان وهتخشان ودستوران وهیربدان
وچون هرکس که مانثره سفند خواند تن با جان وارد هرگز روان آنکس بپاده فراه دوزخ نرسد که مینوی آب وزمین
وزمان وانس وجنس نیز وبهیاری مانثره سفند گیتی ارد وجان در تن بندگان گیخت ورستاخیز تن پسین نیز
بهیاری مانثره سفند خواهد بودن وچون زراتشت اسفنتمان که بهم پرسی اورمزد رسید اول مانثره سفند را
نازبرد وتن خویش با جان کرد وروزی که بگیتی می آمد تمام امشاسفندان بهیاری وی رسیدند واهرمن را نیست نابود
کردن تا مانثره سفند بیاری زراتشت رسید واهرمن را ستر دکرد ودر مینوان کاه مانثره سفند بکنار کاه اورمزد
باشد ودیگر بعد از درود وآفرین ودعوات بی نهایت که آرزومند دیداریم بغایت وآفرینها در خدمتی دستوران
وهیربدان وکدخدایان ودینداران بهدینان ملک هندوستان چنانچه درخط بهروچ ساکن اند چون دستور پدم
بن رامیار را جماعت دستوران وهیربدان وکدخدایان وبهدینان تمامی جمع تا جمع درود ونیازمندی
فراوان رسانید ومشتاق درای شریف حضور بوده وامیدوار باشیم و بعد از درود وآفرین اعلام آنکه هیربدزاده کامدین
بدینجانب رسیدند وکتابت مبارک شما از آن جانب بدین جانب رسانیده شد خوانده وبوسیده وبرسر وچشم
نهاده قبول یزدان وامشاسفندان بوده واز هرباب سخنی چند معلوم شد وپسندیده آمد ودیگر بعد از رفع دعاگویی
آنکه نسخهٔ دینی طلب نموده وآنچه میسر شد از ورس واز نسخهٔ دینی از هرباب علیحده چند ... ودو براق نامه صورت
وچند ورق وجزو دینی از هرباب شایست وناشایست وباب آتش وبهرام را نشاندن وباب نساکشی وغیره
بدست هیربدزاده کامدین فرستاده شد امید که ایشان بصحت ومراد بدانجانب رسانیده شود واین فقیران
معلوم نموده اند که در قصبهٔ نوساری درسی نو ساخته اند از کار وبر دین به آویژه مازدیسنان که آن درسی
که فراهم گیرند ونیرنگ ویزشن کنند بغیر از ورس قدیم که از آذر خوره که فرزند خاصه اورمزد بود آمده بود در کاه
هفت آذر ایزد گرفته وهیچ درسی دیگر روا نباشد وهر درسی دیگر که باشد باطل باشد ویزشن که بدان

ورسی کنند بهیزم و بیاری اورمزد برسد تا آمدن پشوتن کی وشتاسف که ورسی نو خواهد ساخت و دیگر درود آنکه ورس

و گنا جهاد دینی و وجرها بدست هیربد پدرم اسپندیار سپرده شد و هر دستوری و هیربدی و موبدی که خواهد بهشت

تا کار فرمایند و دیگر بدست او بسپارند و ورس را بنزدیک آتش و جایگاهی که آتش باشد ورس را نباید نهادن

که زود تلف میشود و دیگر ورس بجائی که نهند کم از سه دستور نباید و گر ضرورت باشد کمتر از دو دستور نشاید و دیگر

آنکه ورس را از جهت خاطر دینیان که در آنجانب ضعیف شده است فرستاده شد در بیجانب ورس چنین کمتر از هزار

شاهی نمیدهند تا واضح باشد و دیگر آنکه هر باری که ورس را کار فرمایند نذرانه دهند و آن بخشنومن آنرا نیز دهند و دیگر

معلوم دانند که چون چند سال دیگر تا آمدن بهرام ورجاوند باشد چه نوع توانیم آمدن که در بیجانب آتش و بهرام

و جمع بهدینیان پریشان و سرگردان میشوند و درین وادی بسیار مانده اند شد رباعی دل ما همچون زبان

در جرس افتاده است یا چون بلبل که اسیر قفس افتاده است زین چمن مرغ پروانه بدانجا نرسد گرشتما

آ بر سر او بس افتاده است و دیگر معلوم دانند که هیربدزاده کاما در کرت اول که متوجه یزد شده بود چند

خالی و یک قلم و یک طومار کاغذ در صندوق بود که آورده و این بار یک رحال که نام هیربد پدرم دارد آورده ا

معلوم باشد هر چیز که فرستاده شد از جهت راه دین اورمزد و زرتشت فرستاده شد عمر زیادت باد و دولت

و کام دو جهانی که کتابت در روز بهمن و خرداد ماه قدیم سال بر نهصد و بیست و هشت یزدجرد شاهنشاه

و در روز چهارشنبه و تاریخ هجدهم ماه ربیع سنه الاعلی نهصد و شصت و شش هجری ۞

و دیگر در باب برشنوم کردن و نیرنگ خوردن بر همین مضمون باید بود و آنکه چون برهنه شوند اول نیرنگ بپوشند

و سر و تن پادیاب بشویند پس با آب بشویند ۞

جماعت دستوران ترکاباد دستور نوشیروان دستور ماونداد رستم دستور ماونداد بهرام دستور رستم

دستور بهرام ماونداد دستور مهربار دستور بهاء آفرین دستور نوشیروان جماعت دستوران شرفآباد

دستور ماونداد هوشنگ دستور خردمند سیاوخش دستور کیخسرو سیاوخش دستور بهرام ماونداد دستور

جاماسپ دستور خسرو ماونداد دستور آذرباد دستور نوشیروان دستور آیینه سرخره مند دستور ماونداد

جماعت دستوران خراسان دستور بهمنیار موبدشاه دستور شهروان بهرام دستور بهرام فریدون دستور رستم

بهمنیار دستور اردشیر بهمنیار دستور رستم فریدون جماعت دستوران سیستان دستور اسفندیار اردشیر

دستور رستم خسرو دستور بهرامشاه اردشیر جماعت دستوران کرمان دستور بهمنیار دستور یزدیار دستور

فرخزاد دستور اسفندیار جماعت بهدینان خراسان که در کرمان اند یزدجرد شهریار خسرو فریدون شهریار

یزدجرد شهریار فریدون شهریار خسرو شهریار یزدجرد بهمن شاپور لسان یزدجرد مهربان یزدجرد

بهمن زعیم مهربان غریب خسرو بهرام خسرو بهرام نیک رستم خسرو بندار بندار آرایش بنده

شهریار بهرام منوچهر رستم رستم بندار بهرام خسرو رستم بهمن جاماسپ اردشیر بهرام ؛ ؛ جماعت بهدینان

ملک خراسان که ساکن اند درین جانب سه هزار نفر اند ؛ ؛ تمام شد

این مکتوب از بابت پدرم رامیار

بنام یزد بخشنده بخشایشگر مهربان دادگر

[illegible]

جماعت موبدان دستوران هیربدان زندخوان کدخدایان ساکن بهروچ تمامی را درود و رسانیده در محل عرض قبول فرمایند

بعد از درود اعلام رای شریف آنکه خوشیم و سلامتیم و هیچ نوعی پریشانی واقع نیست لطف یزدان همیشه افزون باد

امید که اوشان هم در پناه یزدان بوده باشند پرسش اول آنکه اتفاق بهدینان از دین خود برگشته و اقرار

بدین دیگر کرد پاسخ چونکه او از دین برگشته زن که از وی است هم در دنیا و در آخرت هر بهدینی که آن زن بزنی

کند شاید و پادشاه زن باشد پرسش دوم آنکه هیربدی که چشم او کور باشد پاسخ اینچنین نزدیک باشد

وابسته بدرستی باشند دستوری بشرط داشته باشد شاید پرشن هم تواند کرد و پرسش دیگر دستور پدرم رام

وفات یافته عمر شما باد همه دان او در فرود است او شما که میان داریم و هم هر کسی میدانیم حکم درین باب نتوانیم کرد

میانه خود به نشینید آنکس که لایق‌تر باشد بمقادم دانید بفرمان او باشید که امید که اورمزد و امشاسفندان قبول
کنند اگر ورنه بیاید به پیش دستوران نوساری روند هرکس که اوشان تلقین کنند بفرمان او باشند و تقریر کنند
که بنزد یزدان سرافراز باشند ؛؛ آرزومند دیدار دستور زرتشت رستم آرزومند دیدار زرتشت دستور
کاوس آرزومند دیدار فریبان دستور نوشیروان آرزومند دیدار خسرو دستور فرخ زاد آرزومند
دیدار آذرباد دستور ماونداد ؛؛ تمیم بالخیر

بنام ایزد مهربان دادگر

دستوران و بهدینان دین آموزکاران دین پاسداران دین سراینداران بهت گفتاران نیایش و زیداران
ورست اوستای پاک است داوران از نیاکان آذرباد مهرسفندان استوان دین زرتشتی چون دستور رهیار و
دستور هوشنگ را یکصد هزاران درود و تحیات بی پایان از محض اخلاص بدینجانبان در محل عرض قبول فرمایند
یافت ملاقات گرامی آن عزیزان بخیر و خوبی روزی باد دیگر درینجانب دولت مآب توفیق آثار امارت و شکر
پناه یزدان کامه نوشیروان شاهنشاه را نیازمندی رسانیده و در محل عرض قبول فرمایند یافت ملاقات بر وجه احسن و متصل
و مقرر یاد دیدار درود و دعای و محبت انجام معلوم آن عزیزان بوده باشد که احوال اینجانب بهمین دولت پروردگار
پریشان واقع نیست و امید که ایشان نیز بصحت و سلامت بوده باشند که احوال ایران زمین در غایت پریشانی
و تشنگی و گرانی و تنگی طعام و ظلم و تعدی آنچنانست که شرح درین طومار نمی گنجد مگر که پادشاه دین و دنیا پناهی
بظهور رسد بهمه حال آوازه آمد که شخصی پیدا شده قیران شده و چیزی میشود و از جمله اخبار و اثر درست در جانب
هند خواهد آمد التماس است که از آن جهت اینجانبان را اعلام بخشند و دیگر کدخدا فریدون و نیز بان متعلقان بخدمت
میرسند التماس است که از همه طومار مرا و را گوشه خاطر دریغ نفرمایند که سررشته دین او در هردی یکیست دیگر
درباب ایشان سفارش چه حاجت که عنایت ایشان بیدریغ است و بدانند که فریدون مشار الیه شرح
حالات آنعزیزان نمود و خوشحالی بسیار نموده شد بهمه حال محبت آنعزیزان در دل مذکور و چنانست که درینجانب

آمد آرام نداشت و روانهٔ خدمت شد زیاده ازین گستاخی چه خود ندید عفو فرمایند و ایام خجسته قبول واقع و اعظم کاباد
کمال الدولت والرفعت والسعادت والعظمت والشوکت العز والاقبال سیت منوچهر بهمن شاه دولت مآب
سعادت نصاب رفعت پناه عظمت و شوکت دستگاه اقبال آثاری از دعوات و افیات محبانه صادقانه مشتاقانه
ابلاغ ارسال داشته پیوسته خواهان حضور شریف بوده میباشند امیدکه دیدار بوجهی زود میسر شود ۱۱

محب المشتاق　　محب آرزومند　　محب المشتاق　　محب المشتاق

خسرو نوشیروان و برادران　　کاوس فرخ بخش و بهمن　　رستم اقبال اوندداد　　خسرو جمشید و برادران

بهرام شهریار و فرزندان　　و مهر فرزندان　　رستم خسرو و متعلقان　　والدعا

دیگر معلوم سیت منوچهر باشند که بهدین فریدون مرزبان مردی اعجب بار داراست تا بران دیدار ایشان صحیح باشد دیگر آنکه شما میدانید که کسی تنها بسفر شود و بمیرد نسای او با سوزانند یا در زمین نهان کنند پرسش او را نشاید کردن آن قادر میدانید که آب تا جامی برید آب دست می کنند دیگر بار دهن شسته شد رخان آب دهن بار برآب تاب میکنید این نالایق و بدنیان است این باشیهٔ در دندان است که دهن و ام بهم شوئید عجب از شما که این قدر پرهیز نکنید عجب است والدعا تمام شد این کتاب

فریدون مرزبان حکیم بالخیر

بنام یزد بخشاینده بخشایش گر مهربان دادگر

پرسش هرگاه کشتی و خورشید نیایش و مهر نیایش بدل ایشان اینا اهو ویریو فرموده است و آن بهدین زرتشت و دیگر یشتها بدل آن اینا اهو ویریو فرموده است پرسش باشد کسی که هرگز زشتن شنوم واجب شود یا کسی که درین دیگر حجام سیوم حجامی پرسش خایهٔ مرغ از خانهٔ در دندان شکستن روا نیست پرسش کسی که درین جهان کور یا لنج میباشد یا بیمار بهمراه کشیده باشد ایشان شکر و سپاس کرده باشند پاداش آن او در مزدید افزونی بجینه و پول دیشان بده و گر نا سپاسی کرده باشد در دو جهان درد و دشواری یابد پرسش آب دریا هر روز که دو بار میاید و میرود

آن در سفر میرود و پلیدی سفر پاک کند دیگر چینود پول بر دوزخ شده کام روان بهشتی را هست بالای آن چیکان
معلق است تحت الثابت دیگر در نیایش خواندن اگر پارهٔ نان از دهن پیدا شود آنرا از دهن بدر کرده نیایش
کردن رواست دیگر آب منی بر زمین آبادان افکندن روا نیست دیگر هر جر دشتان بجامهٔ که آلوده
باشد آن جامه را از آنجا بریده و پرهیز روا است وگرنه بدان جامه چفشیدن (پوشیدن) نباید دیگر اگر تن دوزخی را جانور بخورد
روان او عذاب و دشواری رسد وگر تن بهشتی را بخورد روان او را راحت میرسد دیگر اگر در اوستا
خواندن باد بدر آید پادیاب و کستی کرده پس اوستا خواندن دیگر در نیایش کردن سر تا گوش پوشیدن
و پای تا زانو و دست تا رشنج پوشیدن و اوستا خواندن رواست وگر پوشیده نباشد روا نیست خواندن نشاید
دیگر اگر کسی اوستا خواند و دستش پاک نباشد بچیزی ناپاکی آلوده بود بهر یک واجی اوستا فرمانی گناه بود دیگر بهر
کاری یعنی در هر کار پانزده تنافول گناه و یا پنج کسته مرکرزان وگر از یک تنافور گناه تا بیست تنافور یا سی تنافور
گناه کند تفسیر آن دیگر گفته است پرسش کرده جد دیو داو یشتن شصت هزار تنافور کرده بود ؛ ورمزد یشتن
جد دیو داو زرتشت از اورمزد پرسید که چه باید داد ؛ اورمزد فرمود که هزار اسب تازی باگره بدستوری که
می یزد او را باید داد ؛ زرتشت گفت که اگر چندانی نتواند ؛ گفت هزار اشتر سرخ باکوهه ؛ گفت اگر چندانی
هم نتواند ؛ گفت هزار گاو با گوساله ؛ گفت اگر آن هم نتواند ؛ گفت هزار بارور ؛ گفت اگر آن هم نتواند (داد)
گفت چهار صد میش ؛ گفت اگر آن هم نتواند ؛ گفت چهل میش ؛ گفت اگر آنهم وسع ندارد ؛ گفت از ده میش
کمتر نباید داد ؛ اگر مرد درویش باشد و نه تواند او ده میش مزد یشتن جد دیو داد بهد این اورمزد فرموده است
دیگر اگر کسی پنج زندگی و سه تنافور کرده بود و او را گناه می و سه تنافور بریده شود و این داند که یک هیربد تا یک
سال از بهر وی پرشن کرده بود چندان کرفه یابد دیگر لاک پشت زند سه تنافور کرفه بود و سه تنافور گناه بکاهد و
این داند که از بهر روان آنکس یک هیربد تا یکماه پرشن کرده بود پرسش در سفر رفتن سلامتی را بیست و یک
ایثا اهو ویریو خواندن تا سلامت شود و با کسی سخن گفتن و چیزی کار کردن و بعد از کار کردن پیش حاکم و بزرگان

رفتن و در زه و چشم شدن یک اهنور باید خواندن و از کسی قرض ستدن یک اهنور خواندن پس طلبیدن و از خانه بیرون
رفتن و در خانه شدن یک اهنور خواندن و گر کسی را دعا بکند اول دو اهنور خوانده پس دعا بکند و بهاوندی شش و
بعد از هماوندی یافتن شش خواندن تخم کاشتن نه اهنور خواندن پیش زن رفتن دو اهنور خواندن پیش
دیگر زن شدن یازده اهنور خواندن و برای کار خیر رفتن یازده اهنور خواندن و بر کوه رفتن دوازده اهنور
خواندن و در سفر رفتن چون شهر پیش آید سیزده اهنور خواندن و گر در سفر رفتن راه گم کرده باشد دوازده اهنور
خواندن پس راه جستن وا دارا و رعزو باشد تشت گفت که اهنور زوارد دیو و پاسبان تن است و دیگر کسی
که وفات یافت روز چهارم بامداد آفرینگان و همان خواندن تا پل گذار آسان شود و دیگر چون شخصی را دو فرزند نرینه
باشد و یک دختر باشد و آن دختر بشوی داده است چون آن شخص وفات یافت یک فرزند مسلمان و یک پسر که
سفر رفته بود او هم بمرد آن دختر ایوک شود اگر پسر زاید ستر پدر کند اگر نکند مرگرزان شود و گر کند او شوی خود
را شاه زن شود دیگر اندر دین مهر دروج شش گفته است اول با کسی قول و پیمانی کرده باشد از دیگر
روانش سیصد سال در دوزخ بماند دوم بیع کرده است و باز گردد تا چهارصد سال در دوزخ بماند سوم دیگر بیع
گاو و چهار پایان بشکند تا هشتصد سال در دوزخ بماند چهارم بیع زمین بشکند تا نهصد سال در دوزخ بماند پنجم
بیع گوسفند بشکند تا پانصد سال اندر دوزخ بماند ششم پیمان دختر بشکند تا نهصد سال در دوزخ بماند و شمار کرده
با وستاد هم برآید و دلیل کند و او وستاد را سرد گوید و دیگر از اقرار او دیگر دو [illegible] تا نهصد سال در دوزخ
بماند دیگر کسی بر تن مردمان کند پس گوید که گناه گذارش دگر ه افزایش اگر این سخن نگوید گناه بجای خود بماند
و کرفه هم بجای خود بماند دیگر بماه فروردین و روز خورداد بگاه هاون نه خورشید نیایش و سه مهر نیایش کردن و گاه
رپتین خورشید نیایش سه و مهر نیایش یک و بگاه اوزیرن خورشید نیایش سه و مهر نیایش یک خواندن دیگر خورشید
نیایش و مهر نیایش وار دیسور با نو نیایش پیش آتش کردن روا نیست دیگر اگر کسی خون تن کشد یا رگ بزند
او را برشنوم واجب شود دیگر اگر کسی برشنوم نکرده باشد و شیوکاهان رود درمین شود دیگر دختری

بود کر اورا کسی بزنی خواهد و او شوی نکند هر بار که دشتان شود یک تنافور گناه بود و پانزده تنافور مرگرزان
شود و گر پدر ندهد آن گناه پدر بود و اگر مادر بشوی ندهد آن گناه مادر را بود و پانزده دشتان مرگرزان شود دیگر
چرم مردار که رنگ کرده باشد یا چرمی که جد دین رنگین کرده باشد آن چرم ناپاکست روا نیست و چرم
پاک بچیزی که پلید و ریمن شود آن چرم پاک نیست نه آب نه پا و یاب پاک دیگر اگر آب پاک که بزمین بریزند
بعد از یکسال تا آب برسد و بادی بپوند و گر آب پلید بود بعد از سه سال بپوند و گر آب زمین باشد
که بفنا افتاده بود بعد از نه سال بجای بپوند و آب غسل و آب پادیابی به سه سال بپوند دیگر یک ستر بستری
چهل کس آواید پل گذار توانند کردن در دین واجبست دیگر پل گذار مردم اگر فرزند نرینه بود بهتر و گر فرزند نباشد
و دختر باشد و یا پادشاه زن باشد هم پل گذار شود پس آن زن را باید که شوی کند اگر پسر زاید بشوی اول
باید داد و گر آن زن بمیرد یک ستر کردن آواید و گر آن زن زنده باشد و شوهر نکند گناهکار باشد و بخویشان او
واجبست که ستر با وی دادن دیگر اگر دختر باشد و ناهزد شوی نکرده باشد و گر مادر و پدرش مرده باشند
آن دختر را نکاح ایوک زن خواندن اگر کسی اورا نکاح شاه زن خواند مرگرزان شود دیگر کیفیت زن چکر اگر
هر چند فرزند زاید دران فرزند حصه شوی اول بود و کیفیت سه حصه از آن جمله یک حصه شوی اول را و یک حصه
کسی که پرورشش او کرده باشد و یک حصه شوی دیگر را بود و گر آن زن دختر زاید آن دختر را ایوک زن کنند و نکاح
ایوک بخوانند و گر اورا پسر آید بشوی اول رسد و [شوی] دیگر را ستر آواید دادن دیگر کیفیت حصه فرزندان شاه
زن پسر را دو حصه و دختر را یک حصه و گر فرزند چکر زن باشد او را یک حصه و فرزند شاه زن را دو حصه دیگر
اگر کسی [illegible] شو و زن او تا یکسال شوی دیگر نکند چون که در یکسال اگر وی پشیمان شود و
در دین آید آن زن بدو ثابت باشد و گر یکسال بگذشت و در دین نیامد مرگرزان شود پس آن زن شوی کند نکاح شاه زن
او را باید خواند دیگر اگر کسی بسفر رود و او شمشیر یا آلتی یا چوب طلسم بدست نگیرد او را چه گناه بود اندر دین پیداست که آنکس پرستش
هر وسپا دیوان کرده باشد یعنی او همه دیوان را پشته بود و یقین است و در وی شکی نیست تا دانند دیگر اگر کسی بسایه [illegible]

زند بنویسد او را بهم قلم فرمانی گناه بود فرمانی گناه سه درم سنگ بود دیگر اگر کسی گوشت نایشته بخورد گوشورون مشا
سفند همچنان فرماید چنانکه افراسیاب را بسته بدست شاه کیخسرو داد هم همینطور بسته بدست دیوان او را سپارد
دیگر فرزندان جم و جمه از جم و پری میمون و خرس و ده الپای و سپرکوش و از دیو تاک و جمه سوسمارک
و لاک پشت و وزغ و گربه دیگر اردیسور ناهید مینو آب هر روز بهزار سوراخ نال زرین آب را در دریا زره
فراکرد میریزد هر یک ناودان نال زرین را پهنا چندانست بسه فتم که گفته میشود سیصد و سی و سه سوراخ ناودان
چندان پهنا است که در وی اسپ سوار میرود و سیصد و سی و سه سوراخ ناودان که در وی مردم ایستاده شوند
و سیصد و سی و سه سوراخ ناودان که در وی گوسفند میروند دیگر اگر کسی را شیطان بازی داده باشد
و آداوشتی بخواند یک دیو ابستن کرده و گر آداوشتی بخواند داوارا و درمزد آنکس را یک فرزند نرینه بخشند اگر تا تمام
خواندن باشد در دین تا حد صد و پنجاه فرزند فرموده است اگر بیست یا سی بار بهر چند بار که خوانده باشد
چند فرزند بود دیگر اگر کودکی با آتش سوخته باشد و او را آب ایشود و آن گناه مادرش را بود و مادر او زمین شود
برشنوم بروی واجب شود و گر او آبستن باشد پدر کودک زمین شود او را برشنوم باید گرفت دیگر
اگر کسی تابوت بر داشته میرود و کسی از او پرسد که این تابوت از آن کیست اگر آنکس جواب بوی باز دهد که این
تابوت فلانکس است آن پرسنده بیشک زمین گردد و نسش دیوار تابوت نسا برخاسته بر تن آن پرسنده نشیند
و گر نساکش باز او را جواب ندهد و خاموش باشد پرسنده زمین نگردد اما بروی غسل واجب شود دیگر اگر نساء در
راه افتاده بود و درو ندرا فرماید که این را بردار و نسا درو ند بر داشته میرود و خود همراه او باشد و درو ند
او را می پرسد که این را کدام جا بگذارم آنکس گوید که فلان جا بگذار اگر همچنین گوید زمین گردد بنا بر آن میباید که از اول با
وی شرط بکنند که من با تو سخن در راه نکنم تو خود مرا هم نپرسی که کدام جا نهم جائی که من بدست یا بانگشت اشارت
نمایم با آنجا خاموش بگذاری و با من حرفی نزنی اگر چنان کنند رواست و اگر نه بیشک زمین شود دیگر اگر کسی
بنسا زمین شده باشد تا که برشنوم نکند بهر چیزی همگر زده شود آنچیز زمین گردد جامه و یا چوبین یا سفالین بهیچ چیز

هم گرزه نشود و گرناچار چیزی هکرزه شده باشد آنرا سگدید کرده پس دو تن هم پیوند شش بار بپاد یاب و خاک پاک
کرده جایگاهی نهند که تا چهار ماه شمس و قمر و صبا بروی تابد و گر مردم هکرزه شده باشد همین بود دیگر آتش برز
سونگه پیش اورمزد است آتش وهوفریان در تن مردم و جانوران است و آتش اوروازیشت از آن درخت و
در اشجار و در اورور است و آتش واجست آتش برق آتش اسپنیشت آتش که در سنگ است دیگر ونانشتا
و تران دروند گیتی آرای مردم پنج هنو و شوب مردم پنج روان کیسنه و دروند روان نشکاک دروند روان
کیسنه و دروا پل از دروندان تنگتر بود و مشگلتر روان نشکاک دروند آنرا امید و بی منشن خوانند ترمنش مغز در را گویند آنرا
هم روان دروند مکار را فوسکر گویند آنرا هم روان دروند از کهن کلاهان را گویند روانش هم دروند
دیگر بی واج خوردن هزار دیو آبستن و هزار دیو بزایند دیگر پای برهنه رفتن آنرا ایموک دوارشنی گویند
آنرا گناه چندانست که تا پنج و زاینج دیو را پرستش کرده و پشتیبان باشد کسی که او را خوردنی دهد او را چندان
گناه بود دیگر کسی که پای برهنه رود به یک گام صد گاو و گوسفند و اشتر را شیر بکاهد و بدیگر گام دو
صد چهار پایان را شیر بکاهد بسه دیگر گام سیصد گاوان و گوسفندان را شیر بکاهد و بچهارم گام همه گاوان و
گوسفندان و چهارپایان هفت کشور زمین را شیر بکاهد دیگر راد کرا گویند که بادشاهان و وهان دهد دوم خشنود دشت
سوم کنهار چهارم هماد دین نشاتن پنجم پرستش یزدان کردن ششم نیکوخواه عالم بودن هفتم بوهان یعنی به دیگران نیکی
کردن دیگر گناه گران آنرا ینست یک غلام بارگی دوم زن با زن کسی بدله کردن سیوم خشنود گردن منع
میکنند چهارم اشوهر و زدن و بشیدن پنجم شیر گلستان ششم آتش ورهرام افسرد کردن هفتم سگ آبی کشتن
هشتم شیر و پوز و حز و ستر پروردن نهم پیروی دین دیگران کردن دهم در امانت خیانت کردن یازدهم
گناه کشند و هم دروغ گوید دوازدهم مشقت کم کنند و مزد تمام گیرد سیزدهم غمازی کردن چهاردهم جادو
کردن پانزدهم گوید دیگر و کشند دیگر شانزدهم دیوپرستی و بت پرستی کردن هفدهم دزدی کردن
هجدهم قول و پیمان شکستن نوزدهم کینه وری کردن بیستم ستمکاری کردن غیبت و یکم اشوانرا آزار دادن

بیست و دویم سخن چینی و منافقی و دو روئی کردن بیست و سوم مغروری کردن بیست و چهارم رهبیسی گری بیست و
پنجم ناسپاسی کردن بیست و ششم بهتان کردن بیست و هفتم کسی که ویران شود او را به ورشت و دشنام دادن
بیست و هشتم افسونگری کردن بیست و نهم گناه همیشه کند و گرفته گناه گاهی کند سی ام کرده کند و پشیمان
شود و تشویر خورد دیگر دنیا تا ستر پایه سی و چهار هزار فرسنگ است فلک اول ستر پایه است و فلک
دوم ماه پایه است سی و چهار هزار فرسنگ فلک سوم خورشید پایه سی و چهار فرسنگ و آسمان بالا و زیر زمین
آب مانند بیضه و آسمان از الماس است و ستبری آسمان نهصد فرسنگ عرض طول خورشید چهارصد فرسنگ
و عرض طول ستارهٔ بزرگ سی و سه گز و عرض طول ستارهٔ میانه پنج گز و ستارهٔ خورد بمقدار سه گاو است و
فرسنگ آسمانی یکهزار و دوصد گز است و گز یک دست هست دیگر کیفیت در جملهٔ دوزخ هفت محلت و یک محلت
نهصد جفت است و در دیگر محلت ششصد جفت و در سه دیگر محلات سیصد جفت است و شش فرسنگ ره است دو فرسنگ
آبادانی است و دو فرسنگ درختان میوه دار است و دو فرسنگ کشت کار است و چهار رود است در آن یکی
عسل دوم روغن سیوم شیر چهارم می است و عمر مردم صد و پنجاه سالان و بعد از چهل سال بالغ گردد بعد از آن دو فرزند زاید
یک پسر و یک دختر آنها هم نمیرند کم نه زیاد دیگر کیفیت بیست و یک نسک هفت نسک اول دینی و هفت نسک
طبیعی و هفت نسک نجوم دیگر کسی که بشب وندیداد و یزد اگر در شب پرگرد هشتم تا هم کرده فرگرد نهم تا گاه هاون
شود می آید ثابت بماند و گرنه در شب دیگر خواندن آواید چونکه فرگرد هشتم بشب بگذشته باشد و گر در شب تمام
خوانده باشد تا گاه هاون نشود آتش نباید خواند تا وقتی نشسته که گاه هاون شود پس آتش نیایش خواندن
رواست دیگر کسی که جد دیو داد نه نشسته باشد او یزدانی گری نمیکند اگر کسی را بشنوم [illegible]
بیست و نشاید دیگر گر بر تن کسی داغ باشد او بشوی گاهان نخشود اگر بشوید گاهان مرده راهی برد دستیت
باشد دیگر فراهروی داوری او اورونی آهرمنی چهار نخستا چهار خرسند دیگر درون یک تا فور گرفته
لتقا و در درون بزرگ سه تا فور بیشتر از روی دفتر بخواند هزار تا فور گرفته و باب بشنوم دو هزار تا فور گرفته

چند دیو داد نه بزور ده هزار تنافور بزور صد هزار تنافور تا دخت نه بزور بیست هزار تنافور بازور دو صد هزار

تنافور دوازده هماییست نه بزور بیست هزار بازور دو صد هزار

کرفه بوده ها میم با بخشیر

بنام یزد مهربان دادگر

این مکتوب دستوران کرمان زمین بدستوران و بهدینان هندوستان از وجردین نوشته

فه نام یزدو هیاره واوار اورمزد وه اوزونی رایومند خره‌مند

امشاسپندان هما یزدان مینوان یزدان گیتیان آفرین کنشته آویژه

وودین مازدیسنان فرارین فه نیک دهشن هیو هروا تن ورسته

دیر زیوسشته کامه هوچشمه نویسیم این نامه فه دستوران وه

دینان هوتیم هیرتن نبده منشن نیک گوشن خرد کونش ساکن

بنذر سورت امید همیشه انجمن آن دستوران فه هیو فرجام

شاد وانه ... ایی همه زیوند بیشد

بسعادت و دولت و اقبال و فتح و فیروزی و نصرت و شادمانی کامرانی و دولت دوجهانی امیا فراغت
بجاودانی چون دستوران دینداران دین چاشیداران و دین آموزکاران و دین پروردکاران و دین سرایندکان
و پیلت گفتاران و ستایش و نیایش کرداران و درست ادستایان و پاک اعتقادان و پاکیزگان همه جهانیان
و آویژکان و نیکومنشان و خیراندیشان و دین دوستان و آن و دانایان دین و راز و بینایان و هیربدان و موبدان
و خردمندان و پرهیزکاران و فرارون منشنان و فرارون گوشنان و فرارون کنشنان چون دستوران
و بهدینان و کدخدایان معظمان و مکرمان و نامداران و کامکاران و پارسی نسبتان و حکومت مرتبتان نامی منزلتان
و سامی رتبتان و خورشید طلعتان و عدالت آثاران و محبت و شفقت و احسان شعاران و طریقت و حقیقت
آگاهان و هوشمندان و گرانمایگان و فرزانگان و ارجمندان و دولتمندان و سعادتمندان و والاگوهران
و هیرپیشگان و سروش اندیشگان و فرشته خصلتان و پاک اعتقادان و فرخنده اقبالان و پسندیده فعالان
و روز و شب طاعت گذاران خاصه دستوران و بزرگان و بهدینان سکنهٔ مبارکت سورت چون دستور
معظم ما دار ستم پشوتن و بهدین فرزانه کینورجی و بهدین هوشیار بهرجی و هیربد گرانمایه برزو بن آذرباد با همه
جماعتان مقدمان و یاران راست کیش و دوستان نجابت اندیش شهر بروچ و نوساری شهر و جمع دستوران
و دستورزادکان عظام و بهدینان کرام بل تمامی شهرهای هندوستان و بهدینان و نجیبان به دین بهی از دینیان
را جمیع تا جمیع از مهان تا کهان درود فراوان و تحیات بی پایان و بیور هزاران دعا و نیازمندی و اظهار
هزارگونه اشتیاق آرزومندی رسانیده و جهان جهان مشتاق و عالم عالم آرزو دیدار شناسند و بکرم
و شفقت ازین جانبیان قبول و پیوسته اوقات و روزگار فرخنده آثارشان بعیش و عشرت گذاران
و برمراد و شادکامی و زندگانی یابند همیشه بصحت و سلامت بی ملامت و برحمت بوده از آفات و حادثات
زمانه ایمن و رستگار باشند و بهرگزندی بذات شریف عنصر لطیف دینداوست ایشان مرساد و در پناه دادار هرمزد
و امشاسفندان باشند ایدون باد و ایدون ترج باد بعد از تقدیم مراسم ثنا و آفرین خوانی یزدان و اخلاص

ضمیر منیر را تنویر فیض پذیر میگرداند که بشوق دریافت سراسر نور و ملاقات گرامی آن عزیزان بحدّی نیست که در
نامه بیان آن توان نمود و کریم ذو الجلال لطیفهٔ از عالم غیب بظهور آرد که این مطلب بوجه احسن میسّر شود و ایزد
بیهمتا ذات ملایکت صفات والا درجات آن اقبال و اجلال پناهان بر مسند عزت و دولت متمکن داشته پیوسته
سرافراز و سربلند گرداناد و آفتاب عالمتاب دولت روز افزون همواره بر مفارق جمیع دوستان خیراندیشان
تابنده و درخشان باد ثانیاً معروض میدارد که بعنایت الهی نامهٔ نامی و ملاطفت گرامی که دستوران منیار
و هوخت گفتار و هورشت ورزیدار بهدینان والاگهر کیقوزجی و هیرجی ابنان مرحمت پناه و بهدین بهشتی روان
ناناباهائی بن پونچیه ازروی مهربانی این جانبان را یاد و شاد فرموده بود بمصحوب بهدین مهربان بن جیندل
بحضور رسید و در بهترین ساعتی بمطالعهٔ آن مشرف شدیم چون اخبار سلامتی ذات خجسته صفات آن بزرگان و
دستوران دین بود اینجانبان را بسیار بسیار کمال شگفتگی و خوشحالی روی نمود هزاران سپاس یزدان
را که الطاف ایشان بخیر اندیشست و امید که هم آغوش عیش و عشرت باشند و چون خوبیها شنیده شد
مشتاق ملاقات شدیم و از ایزد متعال استدعا آنست که وسیلهٔ برانگیزد که دوستان باهم فراهم آیند
انشاء الله تعالی آنچه درباب دخمهٔ شریفه نوشته بودند که بهدین اشوروان جنت مکانی فردوس آشیانی
ناناباهائی بن پونچیه ابتدای آن کردهٔ عظیم و درجهٔ بهترین نموده و بر عمر اعتماد نبوده که باتمام رساند و
برحمت ایزدی واصل شده و در حیات خود وصیت نموده که چون دخمهٔ شریفه باتمام رسد کالبد و نسای
او را در دخمهٔ معظمه برند و جمعی از دستوران و بزرگان آن جانب مشورت و صلاح اندیشی نموده اند
و کالبد و نسای او را در دخمهٔ کهنه بسنگ زیر او بالا امانت گذاشتند و بعد از دو ماه کالبد و نسای او را
بدخمهٔ نو برده اند و بعضی ظاهر نموده اند که این نوع خلاف دین است و بدانند و در کتاب دین بهی چنین
است که هر گاه نسا بجای سنگ زیر او بالا بگذارند که جائی پاک باشد که نسا و کالبد دیگر کسی
نباشد باید که دو مرد بهدین ابواج اوستا و [illegible] پیوند نسا بردارند و بدخمهٔ نو برند

و بعد از آن وه مرد که نسا برده اند بباید که دستور نوز داتر گرا ایشا برا برشنوم و نیرنگ و نهشوه باید شستن
شاید و تا بی نه شوه و برشنوم نشاید و امید بدرگاه ایزد عز و جل چنانست که روح و روان بهدین نیکبخت دین بهی
ناهانه بهائی بگرو ثمان مکان اورمزد امشاسفندان و اشوان بیاسایاد چنانچه در نوزدهم فرگرد وندیداد
گوید بوستا و زند [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] معنی اینکه در زند جد دیو داد گوید [illegible]

اور او گرو ثمان مکان

[illegible]

اورمزد مکان امشاسفندان مکان اوسان اند اشوان

ناهانه بهائی خدایش بیامرزاد چون همه را این راه پیش است بیت نگه کن که جمشید شاه
بلند جهاندار طهمورث هوشمند بگیتی چو ایشان نبد نامدار سرانجام رفته سوی کردگار و باقی عمر و حیات
فرزندان و دوستان باشد انشاء الله تعالی ما یان هم تا در گیتی بحیات هستیم همچون ناهانه بهائی که درجه و کرفه
عظیم ابتدا نموده ما هم سعی و جهد کار نیک و درجه عظیم نمائیم که در گیتی به نیک نامی و در مینو اشوروانی باشد و چونکه
نوشته بودند که معنی زند و ندیداد بخط روشن قلمی شود بدانند که در فرگرد سیوم و ندیداد گوید در باب دخمه که چند
گام دور باید بود پرسید اشو زرتشت از داوار اورمزد بیافزون [illegible]

[illegible]

داوار گیهان استمندان

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

دونا اج آتش چند درونا اج آب چند درونا اج برسم فه اشاییچ

[illegible]

کام اج پرسم فه اشایچ فراج ستَرد سی کام اج مرد اشو .

میباید که براگذاراینقدار از دخمه دور بودن و قبل ازین نیازنامه که بخدمت مرسله داشته بیقین که بنظر کیمیا اثر درآمده باشد لهذا امیدمیدارد که نوعی کرم و مهربانی نموده بپیوسته از حقایق احوال فرّخ فال قلمی نموده بخدمات رجوعی اینجانیاز را سرافراز فرمایند زیاده بی ادبی حدّ خود ندید الهی تا او وار لیل و نهار بوده پاینده مستدام و برقرار و کامکار باشند و بر عالم و عالمیان و آدم و آدمیان مبارک و مسعود باد بحق الحق هه ::

آرزومند دیدار رستم دستور اردشیر ۞ آرزومند دیدار مهربان بن دستور رستم مهربان ۞ آرزومند دیدار رستم دستور منوچهر ۞ آرزومند دیدار بهیار دستور نوشیروان ۞ آرزومند دیدار مرزبان دستور بهرام مرزبان ۞ آرزومند دیدار مخلص آن عزیزان بجان و دل مشتاق خواجه خسرو بنداد فریدون امیدوار است که کام روائی باشند بحق اورمزد و امشاسفندان ۞ آرزومند دیدار مخلص حقیقی بنده تحقیقی مهربان دستور نوشیروان اذر ۞ ازین جانب بجان و دل مشتاق بهرام مرزبان دعائی بهر یا میرسانند و امید دار است که

	کام روائی باشند بحق اورمزد و امشاسفندان تمام شد	
	بنام ایزد بخشایندهٔ دادگر	
	تا دهد توفیق کاندر وصف بگشایم زبان ‖ ابتدا کردم بنام کردگار غیب‌دان	

بمحادثه

بسعادت و دولت و اقبال و فتح و فیروزی و نصرت و شادکامی و کامرانی و دولت دو جهانی و امید فراغت جاودانی
چه دستوران دینداران دین چاشیداران دین پروران دین آموزکاران نیک گفتاران ستایش نیک
کرداران درست اوستایان بزم نشکان پاک اعتقادان پاکیزکان و هوهیمان و پرهیزکاران و فرارون منشنان
و فرارون کوشنان و فرارون کنشنان و آویژکان و نیکوبینان و خیراندیشان و دین دوستان و دانایان و
دین وه مازدیسنان و هیربدان و موبدان و خردمندان و کدخدایان و بهدینان و معظمان و مقتدایان دیگران
و پیشوایان و نامداران و کامکاران و پارسی نسلیتان و حکومت مرتبتان و نامی منزلتان و سامی زینتان و خورشید
طلعتان و نتیجه الخاندان قدیمیان و محبت و شفقت و احسان شعاران و طریقت و حقیقت آگاهان و عدالت
آثاران و هوشمندان و فرزانگان و گرانمایگان و ارجمندان و دولتمندان و سعادتمندان و والاگوهران
و فرشته خصلتان ملایک اعتدالان خجسته اقبالان نیکوفعلان روز و شب طاعت گذاران خاصه دستوران
و بهدینان ساکن بندر مبارک سورت را خصوصاً دستور برزو بن قوام الدین و هیربد بالهن بن فریدون یاد دستور
رستم بن خورشید با هیربد رستم بن پشوتن با بهدین هیرجیو بن نانابهائی با بهدین نانابهائی بن نرسنگ
با بهدین کوبرجی بن بهرام با بهدین کوبرجی بن نانابهائی با بهدین دهنجی بن بهرام بروچی با همه جماعتان و مقدمان
و یاران راست کیش و دوستان محبت اندیش شهر بروج و شهر نوساری و تمامی دستوران و دستورزادگان
عظام و بهدینان کرام با جمیع شهرهای هندوستان جمله بهدینان و نیکبختان دین بهی را جمعی تا جمع از مهتران و
کهتران را بعد از عرض اخلاص یکجهتی و مراسم ثنا و دعاگوئی آفرین خوانی و درود و تحیات و اظهار هزارگونه اشتیاق
آرزومندی برای مهر تنویر کیمیا تاثیر میگرداند که مکتوب و پرسش چند که دو سه مرتبه با اینجانبان نوشته بودند
پاسخ فرستاده شد امیدواریم که بنظر کیمیا اثر آنجانبان رسیده باشد و در باب پرسش که مرد و زن را شیطان
در خواب بازی میدهد پرهیزش پیش از غسل باید کرد یا بعد از غسل پاسخ اینکه میباید که پیش از غسل کنند و ستار انجوانه
و بعد از آن غسل نماید و در پرسش زاغ و خرگوش و کورموش و موش پران و شپرک که کدام خرفستر است و کدام نیست

پاسخ اینکه در دین گوید دال من و سارگر و مرغ که مردارخوار اند نسا است و مرغ که شبپرک خوانند سگ سرده است نسا هست و خرگوش گوسفند سرده است نسا نیست و کور موش و موش پران در ینجا نسا نیست خرفستر است و موش دو پا در ینجا نسا است نسا است و موش چهار پا خرفستر است در باب پرسش که شخصی را شیطان در خواب بازی داد و فراموش کرد و زند اوستا خواند و چیزی خورد و بعد از آن معلوم شد و غسل کرد پاسخ اینکه چون نادانسته

زین نیست هرگاه دانسته باشند نشاید و در باب پرسش که شخصی بهدین را که [illegible] بزور اورا [illegible] کنند و اورا در دل [illegible] نیست پاسخ اینکه هرگاه بزور [illegible] کرده باشند و اورا در دل منش [illegible] نیست او را تقصیر نیست در باب پرسش دختر که پیش از دشتان بشوهر دهند و پسر چهارده ساله کدخدا نمایند و دختر بعد از دشتان بنکاح دهند در باب پرسش که شهوت و آب منی که از تن جدا میشود و در هر اندام که واقع شود غسل واجب آید یا نه پاسخ اینکه همه وقت که واقع شود غسل واجب است و در باب پرسش در طبان یا آوند چینی که ایرانان و جد دینان طعام در و میخورند بعد پاک نمودن و شستن روا باشد که بهدینان در و طعام بخورند پاسخ اینکه آنچه از سنگ است یا که با آتش گداخته میشود شاید و آنچه از خاک است که پخته نمیشود نشاید و در باب پرسش بعضی زند اوستا را تمام میکنند و میخوانند و بعضی را بی تمام میتوان خواند سبب تفاوت چیست پاسخ اینکه پوریو دکیشان در قدیم داد نهاده اند عمل باید کرد و آنچه الحق در برابر است در رسم و یراق پیشینیان خویش نهاده است تمام بباید و در باب پرسش مردم برابر نسا یعنی جنازه مردگان میروند و چون بجا رفتند همه غسل باید کرد و پاسخ اینکه هر کس نسا را بچشم دید غسل باید کرد و هر کس که نسا را ندید غسل نباید و در باب پرسش یکی از بهدین گناه گران کرد و میخواهد که از آن گناه توبه کند و فرموده اند که توبه پیش دستور باید کرد و اکنون دو سه هم تحقیق میداند که دستور فاسق است در این مسئله پیش آن دستور برود یا نه پاسخ اینکه چند تن دستور انجمن باید نمود که بمشورت دستوران جمع آنچه فرمایند عمل باید کرد و بخود احوال و خواسته توجش کنند در باب پرسش پارچه جامه را که در میان احتلام

کرده

کرده باشند یا بعد از جماع مرد و زن آلت خود را با و پاک سازند بفراموشی زیاده از سه روز آن رکو را نشویند و پرهیز نکنند نزد عوام است پاسخ اینکه آن رکو را پرهیز میباید نمود و در باب پرسش ترهائی که از باغ برای خوردن می آرند مثل بادنجان و ترب وغیره و از میان آن یکی برداشته و نصف آنرا بخورد و باقی را در میان همه داخل سازد یا آنکه دست در دهان کرده باشد همچنان ناشسته استعمال نماید آمیزد اینرو درونه باشد خوردن این تره جایز است یا نی پاسخ اینکه نشاید و در باب پرسش اینکه شخصی میخواست تا هیربد شود و درمیان چهار روز او را واقع پیش آید مثل آنکه شیطان بازی شد یا چیزی بوقت خوردن درمیان دندان گشت و او را معلوم نیست باز روا اگر بعد از آن معلوم شد امّا بهیچ کس خبر نکرد و خود دانست که نابود شد و از کار خود برفت شخصی که بنام هیربد شده است او را ثواب میرسد یا نمیرسد پاسخ اینکه نشاید و در باب پرسش که در کتاب معتبر فرموده است که اگر مردی را شیطان بازی دهد یا زنی را دشتان می آید نخست آن گمیز ع سعیا بشویند و نیز جامهٔ شیطان بازی را و مردمان که از خواب برخیزند همان روش بایستی بعد از آن بآب پاک شستن و الحال درد در دندان ظاهر نباید کرد آب برو واجب می آید یا نباید پاسخ اینکه پی ع ملاحظه نهی ع سعیا نشاید و در باب پرسش حایض و محتلم هر دو را از گمیز ع سعیا. ناچار است در این ایام از جهت خوف درد دندان نمیتوانیم استعمال نمودن و ساختن آن دشوار میشود پاسخ اینکه پی ع ملاحظه نهی ع سعیا نشاید اگر ناچار است آب تم تومه شاید که آب سبزی و برگ درختان شاید چار نخشا آچار خرسند و چند پرسشات که هیربدزاده هیربد رستم ابن خورشید بن اسفندیار نوشته بود بتاریخ روز پاک آذر ماه فرخ خورداد سال او هزار و سی و هشت فرستاده بود پاسخ نوشته شد و در باب دخمهٔ جدید پرسش نوشته بود قبل ازین دو سه مرتبه پاسخ نوشته شد و پرسشات دیگر که مذکور دیگر نوشته فرستاده میشود بدانید که کسی برحمت حق رفته باشد جامه اشو داد جهت روان او سه بار واجب است یکبار در شب سوم که بامداد چهارم باشد دویم بار در روز سی روزه که خوانده شد روز روزهٔ اوّل جامهٔ اشوداد باید بدرون ارد و فرود و سوم

بار دیگر سال که یشت سال کرده شد در دین بیروزه و درون سروش خوانده شد جامهٔ اشو داد را بدروان ارداف رو باید نهادن

و پرسش درباب زن دشتان که دوازده هاست و چند برشن باید شستن پاسخ اینکه دوازده هاست

واجبست امّا درین زمانه دوازده هاست نیست هر زنی را دوازده و ندیداد فریضه است باید فرمود شستن پرسش

[illegible] پاسخ اینکه [illegible] او تفاوت دارد [illegible] را فرداوبیا یدخواند فرداهی

باید خواند و درباب [illegible] الف که بلفظ اوستا [illegible] گویند داخل نباید کرد سفتمه

باید خواند اسفتمه نباید خواند و دیگر پرسش درباب نساسالاران وحمالان که نسا میبرند که از دست و پای ایشان خون

بیرون آید پاسخ اینکه هرگاه خون بیرون آید که پادیاب [illegible] خوانند برطرف شد با آب

شستن شاید و هرگاه زخم خون زیاده است بد و ستر روز کشید هر روز برهنه شوند پادیاب واج سروش خود را بشویند و

واج تمام کنند و همچنانکه برهنه است کشتی پاک و کفش پاک بدهند که طعام بخورد و بعد از آن همان رخت در پوشند

تا که زخم او بی بیم شود خود زیاب نشوید و پرسش درباب برشنگاه که هوم و اورورام ندارند پاسخ اینکه

در ایران هوم و اورورام است در انجا که نیست در قدیم بزرگان دین نسق نموده و اد نهاده اند عمل نمایند

و درباب برشنوم که مرد و زن فریضه است گیتی خرید نشستن و ترس ستوان یعنی [illegible] و ندیداد و سروش درسه

شب نشستن و زنده روان فریضه است و هرکس را دستور باشد یک زنده روان واجب است درباب

درگاه و خانه که نسا در سرای افتاده باشد باید که نساسالار بپیوند و [illegible] آن نسا را باید از درگر

خون یا پلیدی بیرون و در و آستانه آلوده باشد نساسالار آنرا برید و بپرهیزند و آن در سرا را که نسا زده پاک

دستان خود را بآن درگاه زده باید که آمد و رفت آن درگاه موقوف نمایند تا یکسال و از طرف دیگر راه و اشته باشد

دروازهٔ خانه را باز کنند و بعد از یکسال آن درگاه پیشین پاک شود باز همان در را باز کنند و درباب سواره یا کنگ

کردون که نسا برده شد انجا او خشت ورخو ستت بشش پادیاب و ششش آب شستن و کردن آنچه بخون و پلیدی

آلوده باشد بو ناج و پیوند باید برید و باید پرهیخت و آنها که بیم ندارد در جائی که آفتاب و ماه برو بتابد بگذارند تا یکسال

و بعد از

و بعد از یکسال بکار برند و در باب کسی که عصا بدست دارد که بعصا بنا بسپرد آن شخص را برشنوم باید کرد و عصا را
باید پرهیخت و درخت او را بهفت پادیاب و آب باید شستن و شش ماه بآفتاب و ماه باید گذاشتن و بعد از آن زن دشتان
نشاید که بپوشد و در باب کوه البرز ستون آسمانست و آفتاب و ماه و ستارگان بمثل چرخ دولاب گرد و شان
و زمینها و شهرها و کشورها بالا و پست دارند و در زیر زمین رفتن و ستارگان غروب کردند و به پست زمین و کشورها
پست میروند و چون طلوع می کنند ببالای زمین می آیند و در باب هر که با زن صحبت جماع افتد و زن
غسل نکرده دشتان شود باید که دیگر و شتا تنها خود را بشویند و در باب درون یشتن پیش از آنکه ایشان آید بیسیار
خوانده میوه و بر درون نشاید که پیش درون گذارند که یشته میشود و چون [illegible]
خوانده شد نشاید که یشته نشود و در باب زن دشتان باید که اول صبح دست بپادیاب بشوید و کستی نیرنگ
و واج سروش بخواند و دیگر در باب نوزودی واجبست که سه هیربد نابر کنند یعنی هریک روز اول باین
سه تن هیربد کستی خریده یشتن یشت کنند و آن شخص که نوزود میشود که نابر کرده اند یکتن زود باشد که بیاره و هم نوزود با یکتن
تن راسپی و رسپی وار باشد بر نیشن گاه روند و یشت نونابر کنند و روز دوم یشت سروش کنند و روز سوم
یشت سیروزه کنند و درون و سیروزه آفرینگان هر روز هر یشت بگاه خود عمل نمایند و کرده کستی خریده یشتن باید این
هیربد چهار تن یکی و یراسته شو و باز کستی خرید را نابر تازه کرده ابتدا بسر نمودن و در باب مهر نکاح و
کابین که شوهر بزن قبول کرده باشد که زن بشوهر بحل نماید و بخشد نشاید و در باب اورمزد و امشاسفندان
بدانید که شش امشاسفند است و باقی دیگر ایزدان شریک امشاسفندان اند چنانچه در سی روزه یشت خوانده میشود
و دیگر در باب ارویسگاه و درجهد درجائی که بالاخانه است و در زیر او کسی مید و آمد و رفت است نشاید ارویسگاه
بروی زمین شاید و از ایزد ولی همتا استدعا و امید چنانست که وسیله برانگیزد که دوستان و یکجهتان دین
بهی با هم فراهم آیند و ذات ملکیت صفات والا درجات آن اقبال و اجلال پناهان در مسند عزت و دولت متمکن
داشته پیوسته سر بلند گرداناد و الهی که آفتاب عالمتاب دولت روزافزون و همواره بر مفارق جمع دوستان

و خیراندیشان تابنده و درخشان باد ایدون باد ایدون ترج باد زیاده چه بی ادبی نماید جهان تا بج امر بوده و مرادات نوبنو

داصل و سعادات جاودانی متواصل باد بتاریخ روز دبیدین فیروزگر ماه فرخ دی قدیمیه سنة ۱۳۰۹ فارسی تحریر شد شهر ربیع

الاول سنة ۱۰۸۱ هجری در شهر کرمان نوشته شد والدعاء ۞ آرزومند دیدار مهربان دستور رستم ۞ آرزومند دیدار

رستم بن دستور نوشیروان ۞ آرزومند دیدار کیخسرو دستور یزدیار پنجی ۞ آرزومند دیدار بهرام دستور یزدیار

مهربان ۞ آرزومند دیدار بهرام شاه دستور ایزدیار ۞ آرزومند دیدار شهمردان دستور بهرام ۞ آرزومند

دیدار مرزبان دستور بهرام ۞ آرزومند دیدار رستم دستور ماوندا دبهرام ۞ آرزومند دیدار عزیزان

بهرام دستور فریدون بهمن ۞ آرزومند دیدار العزیزان سندار دستور بهرام فریدون ۞ آرزومند دیدار العزیزان

از دل و جان بنده نوشیروان مهربان ۞ آرزومند دیدار بندهٔ مهربان دستور نوشیروان آذر ۞ رستم کیخسرو

تاریخ نسخهٔ کهنهٔ این مبارک کتاب از روایات داراب هرمزدیار

تمام شد نسخهٔ دین به آویژه مازدیسنان بروز فرخ هورمزد باد و مبارک شهریور سال خجسته بر یکهزار و شصت و

یک از شاهنشاه یزدجرد شهریار نویسندهٔ این نسخهٔ شریفه هیربد داراب ولد هرمزدیار ابن قوام الدین بن

کیقباد ملقب سنجانه هرکه این نسخه بخواند و یا بنویسد و یا آموزد و بیرون کند دعا و آفرین و انوشه روان بسازند

تاریخ اتمام این نسخهٔ شریفه که انجمال بطبع رسید

در روز هرمزد ماه اردی بهشت سال یکهزار و دویست هفتاد و نه یزدگرد شاهنشاه ساسانی مطابق تاریخ پانزدهم

ماه اکتوبر سنه ۱۹۰۰ عیسوی مطابق تاریخ بیستم ماه جمادی الآخر سنه ۱۳۱۸ هجری بسعی و اهتمام هیربد مانکجی ولد

مرحوم رستم جی بن مرحوم جمشید اونوالا و خط فارسی آن بقلم میرزا مهدی شیرازی

و خط زند و پهلوی آن بقلم خود مانکجی میباشد در بمبئی مطبع

گلزار حسنی بزیور طبع آراسته و انتشار پذیرفت

تمد بالخیر

آرزومند دیدار العزیزان شیر دستور رستم اردشیر [illegible]

بنام خدا

فهرست کتاب روایت داراب هرمزدیار

جلد دوم

ا

ی

تمام شد

DÂRÂB HORMAZYÂR'S RIVÂYAT.

BY

ERVAD MANOCKJI RUSTAMJI UNVÂLÂ

WITH AN INTRODUCTION

BY

SHAMS-UL-ULMA JIVANJI JAMSHEDJI MODI, B.A. PH.D., C.I.E.

VOLUME II.



PRINTED AT THE BRITISH INDIA PRESS, MAZAGON, BOMBAY.
1922.

